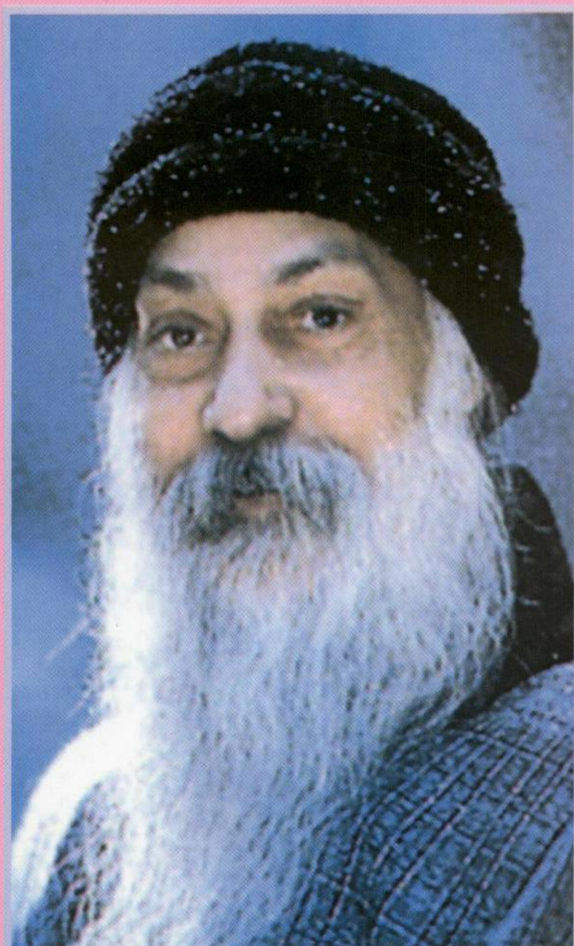
اُشو



ضربان قلب حقیقت مطلق

* تفسیری ازایشاباش اوپانیشاد

ترجمهٔ دکترلوئیز (مرضیه) شنکایی

ضربان قلب «مطلق»

سخنرانی‌هایی دربارهٔ اپنکهت ایشاباش

اُشو

ترجمهٔ لوئیز (مرضیه) شنکائی

تهران ـ ۱۳۸۱

اشو، ۱۹۳۱-۱۹۹۰.
ضربان قلب "مطلق": سخنرانی‌هایی درباره اپتکهت ایشاباش / اشو؛ ترجمه لوئیز (مرضیه) شنکانی. ـ تهران: فردوس، ۱۳۸۱.
۴۳۰ ص.
ISBN 964-320-153-8
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی:
Heartbcat of the absolute:
discoursers on the Ishavasya Upanishad.
۱. اوپانیشادها - تفسیر. ۲. فلسفه هندی. ۳ـ هندوئیسم. الف. شنکانی، مرضیه، ۱۳۳۲ -، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سخنرانی‌هایی درباره اپتکهت ایشاباش.
۲۹۴/۵۹۲۱۸ BL۱۱۲۴/۵۶/ ع‌ض ۵الف
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران
م۸۱-۱۱۱۷

انتشارات فردوس
خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن ۶۴۱۸۸۳۹ ـ ۶۴۹۵۷۷۹

ضربان قلب «مطلق»

اُشو

ترجمهٔ لوئیز (مرضیه) شنکائی

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
چاپ: اول - تهران ۱۳۸۱
چاپ‌خانهٔ: رامین

شابک ـ ـ ۳۲۰ ـ ۹۶۴ ISBN 964 - 320 - -

فهرست مطالب

فهرست مطالب

مقدمه

«ایشاباش»[1] یعنی «همه چیز خداست»

به من گفته‌اند که معنی «همه چیز خداست» چیست؟ یک بار اُشو داستان مردی را نقل کرد که سال‌های زیادی را صرف جستجوی مفهوم و معنی زندگی کرده بود. او نتیجهٔ سال‌ها جستجو از عوالم تحقیقی دانشگاهی و تجربیات درونی به داروهای روانی و روان درمانی کشانیده شد امّا هم‌چنان پاسخ آن پرسش او را گیج کرده بود زمانی که تقریباً امیدش را از دست داده بود به او گفته شد که حکیمی در ناحیه غیرقابل دست‌رس و دورافتاده‌ای از هیمالیا زندگی می‌کند که معنی زندگی را می‌داند. پس از پیگیری‌های فراوان بالاخره متقاعد شد که این حکیم حتماً جواب سوال او را می‌داند. به سرعت کارهایش را سامان داد و بارش را بست و سفر دور و درازش را برای یافتن حکیم آغاز نمود.

سفر سختی بود ـ سفر با چند هواپیما و ترن و چندین اتوبوس اسقاطی و صعود پیاده و مخاطره‌آمیز به منطقه‌ای ممنوعه غیر متمدن در هیمالیا ـ پس از چند هفته ـ بالاخره آن مرد به مقصدش رسید. دهکده‌ای کوچک و در کنار آن همان کلبه به همان صورت که گفته بودند ـ که حکیم در آن زندگی می‌کرد. آن مرد

1- shavasya upanishad

بخشی از اُپانیشاد که برگرفته از حجر بید می‌باشد و درباره ذات خدا و وحدت وجود صحبت می‌نماید. ایشاباش تلفظ مورد استفاده داراشکوه در ترجمه کتاب اُپانیشادهاست.

با احساسی از اطمینان خاطر شدید وارد کلبه شد. درحالی‌که تمام قوت (انرژی) حیات خود را برای این لحظه ذخیره کرده بود.

حکیم در آنجا نشسته بود و فضای آرام و با صفای آن کلبه که پیرامون او را گرفته بود حکایت از درایت عظیمش می‌کرد. در حالی‌که با دعوت حکیم برای نشستن در کنارش آن مرد در هیجان شدیدی بسر می‌برد سئوال آتشین خود را پرسید: "به من بگو معنی زندگی چیست؟"

حکیم برای دقایقی سکوت کرد، در حالی‌که ملاقات‌کننده‌اش با قلب تپنده و نفس بریده‌اش منتظر جواب بود. حکیم به سخن آمد "زندگی رودخانه‌ای جاری است"

پس از سکوتی چند، در حالی‌که ملاقات‌کننده از شدت خشم‌گویی منفجر می‌شد گفت: "منظور شما این است که همه هستی‌ام را نابود کرده‌ام. پس از سال‌ها تلاش بی‌وقفه و جستجوگرانه و تحمل مشقت‌های بی‌شمار و سختی راه در حالی‌که بارها به درایت شما در راهنمایی خود اندیشیده‌ام فقط می‌گویید که زندگی رودخانه‌ای جاری است؟"

حکیم با نگاهی که حاکی از تعجب بسیار بود گفت "می‌گویی این‌طور نیست؟"

مانند ایشاباش - همه چیز خداست! و مانند سوترائی که ایشاباش با آن آغاز و پایان می‌گیرد. بین سوترای اول و آخر فقط یک کلمه است که تغییر می‌یابد - واژه **کامل** جایگزین واژه **کل** می‌شود و آیا ما بین کامل و کل تفاوتی هست؟ در بند آغازین کتاب اُشو می‌گوید که برای آنانی که این سوترا را درک می‌کنند، نیاز به توضیح بیشتری نیست. مانند "همه چیز خداست" و زندگی بسان رودخانه‌ای جاری است"، سوترا همهٔ آنچه را که باید، می‌گوید. "برای کسانی که به بلندای ادراک رسیده‌اند، این سوترا پایان و مقصد ایشاباش است؛ امّا برای کسانی که هنوز در حال صعود هستند، تنها شروع آن است" و برای ما که از سوترای اول به آخر می‌رویم نیز شروع و آغاز آن است، و اُشو ما را به سفری خارق‌العاده می‌برد.

آنچه را از داستان مردی که بدنبال معنی زندگی بود دوست دارم، موضوع سفرش است. چه سفری می‌بایستی بوده باشد ـ و این چیزی است که مرا وادار به مطالعه و دقت در سخنرانی‌های اُشو درباره ایشاباش می‌کند ـ سفری از میان این فصل‌ها به مقصدی که به آن گسیل می‌شویم و نفس کشیدن را از ما سلب می‌کند. سفری به درون و بیرون، سفر هر انسان به تمام سطوح هستی، سفر هر مرد و زن به تمام آن چیزی که انسان بودن را معنی می‌دهد ـ از میان معصومیت، غفلت، معرفت، عشق، مرگ، دوزخ، بهشت، وابستگی، غم، شهوت، تسلیم، حقیقت، علایق، آزادی، تمرکز فکر، بی‌پناهی، دعا، رحمت ـ از میان همه اینها، البته نه به ترتیبی که نوشتم، بلکه بسان لایه‌هایی در درون هم.

آنچه را که اُشو بر ما آشکار می‌کند شهودی درونی است. بسان سفری به قلمرو درونی هیمالیا، که منظره آن تماشایی‌تر و هوایش لطیف‌تر است امّا برای من باطن و درون سفر توأم با سحر است؛ حقیقت مشهود در جمالی ساده و مجذوب کننده و زمزمهٔ صدای اُشو " به درون آن بنگر! ببین کجا میروی. نگاه کن! و هنگامی‌که با نگاه عقل و حکمت او، به حقیقت بنگریم آن حقیقت گشوده می‌گردد و به سوی واقعیتی که در درونش نهفته است هدایت می‌شویم ـ مرواریدی درون مروارید دیگر که مروارید خودش را در بغل گرفته است. پس سفر به درون و داخل در واقع سفر به بلنداها نیز می‌باشد. و این سفری به درون آگاهی است!

ضربان قلب مطلق نقلی است از چنین سفری. امّا نه صرفاً یک گزارش بلکه اثری کیمیایی، و نوایی است که اگر بگذارید آن نوا در درون شما بنوازد می‌تواند مسیرتان را به درون و بالا هدایت نماید.

همان‌طور که او در سخنرانی آخر خود می‌گوید، "آنچه را که به شما گفتم با هدفی مبنی بر ساختن مائده الهی برای شما بود. و هدف از آن مائده جهش بود. و به همین خاطر است که در انتهای هر سوترا به مراقبت می‌پردازیم، تا با جهشی به درون آن به ارزشش پی ببرید."

سودآی آناندا راجان

۱

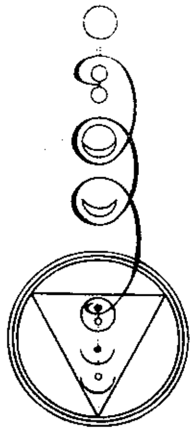
هر چیز یک معجزه است



اُم.

آن کل است و این اُم نیز کل است زیرا کل از کل زاده می‌شود و هنگامی که کل از کل زاده می‌شود ببین که باقی نیز کل است.

ام، آرامش، آرامش، آرامش.



ایشاباش اُپانیشاد و با این سوترا آغاز و خاتمه می‌یابد، و هر آنچه که باید گفته شود، در آن بیان می‌گردد سوترائی کاملاً منحصر به فرد است. برای کسانی که آن را درک می‌کنند، نیاز بیشتری به‌توضیح نیست؛ بقیه اپانیشاد برای کسانی است که این سوترا را درک نمی‌کنند. بنابراین دعا و نیایش در سکوت، که ماحصل اپانیشاد است، در خاتمه همین سوترای اول قرار دارد. برای کسانی که بر بلندای فهم قرار دارند، این سوترا ختم ایشاباش اُپانیشاد است؛ امّا برای کسانی که هنوز در صعود از آن بسر می‌برند، فقط یک آغاز است.

بخشی از منحصر به فرد بودن آن در روشنی و وضوحش می‌باشد که بین آن و روش‌های فکری و استدلالی غربی و شرقی تمیز می‌گذارد. دو مکتب تعقلی در دنیا شکوفا شده است ـ یکی در یونان، دیگری در هندوستان. نظام منطقی یونانی سبب زایش کل دانش تعقلی غربی شد، درحالی‌که از نظام هندی، دین برخاست. اولین و اساسی‌ترین تفاوت میان این دو نظام در روش دست‌یابی به نتیجه قیاس در نظام فکری غربی ـ یونانی است. هرزمان که ما به دنبال دست‌یابی حقیقت موضوع هستیم، سؤال اصلی جستجو را به نتیجه‌ای احتمالی سوق می‌دهد، اول سؤال

بعد نتیجه.

روش هندی کاملاً متفاوت با آن است. روش هندی می‌گوید همیشه آنچه را که درصدد کنکاش آن هستیم موجود است. صورت نتیجه، قیاس ما را نمی‌پذیرد – و حتی قبل از اینکه جستجوی ما آغاز شود، آن حضور دارد. حقیقتی که آشکار خواهد شد و حتی قبل از هستی ما و قبل از اینکه ما به‌کشف آن بپردازیم موجود بوده زیرا به سبب موجود بودنش به آن پرداختیم. حقیقت به تحقیق و جستجوی ما شکل و ساختار نمی‌پذیرد. آنچه را که تحقیق انجام می‌دهد این است که آن را در حیطهٔ تجربه ما در آورد. حقیقت همیشه حضور دارد. و به این دلیل است که روش تفکر هندی در آغاز نتیجه را می‌آورد و بعد از آن به بحث در باره روش و جریان آن می‌پردازد؛ ابتدا نتیجه، سپس روش. روند تفحص غربی، ابتدا روش بحث و کنکاش و در خاتمه نتیجه‌گیری است.

باید نکتهٔ مهمی را به خاطر داشت. این روش استدلالی مانند جستجو با چراغی کوچک در شب تاریک است. شب بسیار ظلمانی است و نور چراغ تنها دو یا سه قدم روی زمین را روشن می‌کند. فقط قسمت کوچکی از راه قابل رؤیت است، و بیشتر آن نامشهود می‌باشد؛ و نتیجه‌هایی که از آن قسمت مشهود عاید می‌شود اغواکننده خواهد بود. پس از مدتی، همانطور که یک شخص به مدد چراغ به جلو می‌رود، راه، کمی بیشتر نمایان می‌شود و می‌بایستی در نتیجه‌گیریهای گذشته تجدیدنظر کند و همانطور که جلوتر و جلوتر می‌رود، پیوسته چیزهای جدیدتری آشکار می‌شود و دوباره و دوباره نتیجه قبلی تغییر می‌یابد.

با پیروی از مکتب منطقی یونانی، دانش غربی نمی‌تواند به نتیجه برسد. لذا تمام نتیجه‌های آن اغواکننده، موقتی و بر اساس دانش بدست آمده در زمان کنونی است. اگر چیز جدیدی در آینده کشف شود، در

نتیجه نیز تغییر داده می‌شود. به این دلیل است که غرب به هیچ نتیجه قاطعی نمی‌رسد. زیرا هیچ نتیجه‌ای کلی نیست. تمام حقایق و نتایج آن ناقص است. امّا حقیقت نمی‌تواند ناقص باشد و هر آنچه که ناقص است غیر حقیقی است. نتیجه‌ای را که می‌خواهیم فردا تغییرش دهیم در واقع حقیقی نیست، حتی امروز! بلکه به ظاهر حقیقی می‌نماید. فقط آن چیزی می‌تواند حقیقی باشد که هرگز احتیاج به تغییر آن نداریم. از این رو نتیجه‌هایی را که غرب به عنوان حقایق ارائه می‌کند حقیقتاً غیر واقعی‌اند و براساس دانشی قرار دارند که تا آن زمان برایشان حاصل شده و پس از کسب دانش بیشتر آن نتیجه‌ها نیز به تغییر دوباره‌ای نیازمندند.

روش استدلالی هندی مانند جستجوی حقیقت با چراغی کوچک نیست. بلکه بسان جستجوی شب تاریکی است در پرتو خیره کننده نورافکن، که به مدد آن همهٔ چیز در یک زمان مشهود و آشکار می‌شوند. نه اینکه جزئی از آن در زمان حاضر و جزء دیگر در زمانی دیگر و باز هم جزء بیشتری در بعد و غیره. در نظام تحقیقاتی هندی، حقیقت به یکباره هویدا می‌گردد؛ همه چیز به یکباره کشف می‌شود. تمام راهها به افق کشیده می‌شوند، و همه ـ هرچه باشد ـ در پرتو یک برق به یکباره دیده می‌شوند. و ساحتی برای تغییر در آینده وجود نخواهد داشت زیرا همه چیز دیده شده است.

روش غربی، منطقی است که حقیقت را به مدد جریان فکری کنکاش می‌کند. طریق هندی، که ما آن را تجربه یا عقل می‌نامیم، همه چیز را در یک زمان بسان جرقه رعدوبرق آشکار می‌کند، درحالی‌که حقیقت به عنوان یک نتیجه آن‌گونه که هست در کلیت خود از درونش بیرون می‌آید و جایی برای تغییر و تبدّل باقی نمی‌گذارد. در نتیجه خصیصهٔ تغییر در گفته‌های بودا، یا مهاویرا جایی ندارد. امّا متفکرین غربی ـ که دچار

شک و نگرانی می‌باشند ـ از خود می‌پرسند که چرا آنچه را که مهاویرا بیست‌و پنج قرن پیش عنوان کرد امروزه هم صادق است طرح چنین شکیّاتی برای آنان منطقی است؛ در یک چنین زمانی اگر می‌خواستیم با مشعل به دنبال حقیقت بگردیم، انتظار بیست‌و پنج هزار تغییر می‌رفت! هر روز حقایق تازه‌ای ظاهر می‌شود، و ما ناگزیر از تغییر و تبدیل حقایق قدیمی خواهیم بود. امّا حقایقی را که مهاویرا، کریشنا یا بودا بیان کردند وحی می‌باشند. آنها بوسیله نور چراغ پیدا نشده‌اند؛ بلکه آن حقایق در نور خیره‌کنندهٔ ذهنی آرام رؤیت و دریافت شده‌اند ـ ذهنی تهی از افکار. حقیقتی را که مهاویرا می‌دانست بوسیله او و مرحله به مرحله کشف نشد؛ در غیر این صورت نمی‌توانست کل حقیقت را دریابد. او آن را در یک لحظه و بطور کامل درک نمود.

آنچه را که می‌خواهم به شما بگویم این است که در این سوترا هر چیزی از طریق حکمت شرق، در کلیت خود آشکار می‌شود. هرچیز در کلیت خویش. به این دلیل است که ما در هندوستان اعلام می‌نمائیم که نتیجه در اول و پرسش به دنبالش می‌آید. اعلام حقیقت در ابتدا است و سپس بحث می‌کنیم که چگونه می‌توان حقیقت را دریافت، یا اینکه چگونه دریافت شده است، و چگونه می‌توان آن را توضیح داد. این سوترا یک اعلامیه است بقیه کتاب برای کسانی که می‌توانند مفهوم کامل اعلامیه را درک نمایند. ضروری نیست. چیز جدیدی در تمام اُپانیشاد اظهار نخواهد شد. حقیقت به طرق مختلف، دوباره و دوباره تکرار می‌گردد. بقیه کتاب برای کسانی است که در برابر نور خیره‌کننده آن برق نابینا هستند و سرسختانه بر جستجوی حقیقت به یاری چراغ پافشاری دارند. با روشنایی این برق، حقیقت را می‌توان خط به خط در سوترای ایشاباش دریافت، اگر این موضوع به صورت کلی در این سوترا ارائه می‌شود به این

دلیل است که این سوترا بی‌اندازه منحصر بفردی می‌باشد: زیرا همه چیز را بیان می‌کند. پس باید آن را بفهمیم.

آن می‌گوید که کل از کل زاده می‌شود، باز هم آنچه که می‌ماند، خود نیز کل می‌باشد؛ در انتها کل نیز در کل جذب می‌گردد، و حتی آن هنگام نیز کل فزونی نمی‌یابد، بلکه همانی است که بود. این بیان بسیار ضد ریاضیات است. پی.د.اُسپنکی[1] کتابی را به نام «ترتیوم اورگانوم[2]» نوشته است. او ریاضی دان معروف روسیه بود، که در سالهای اخیر، به عنوان شاگرد استاد مشهور غربی خویش، گوردجف[3]، او نیز عارف شد. او ریاضی‌دان نابغه‌ای بود، و نبوغ او در طول و عرض ریاضی اثر داشت.

اولین جمله‌ای را که او در این کتاب جالب عنوان می‌کند این است که فقط سه کتاب قانون فکری در دنیا وجود دارد. اولین آن توسط ارسطو پدر علم منطق غربی اورگانوم نامیده می‌شود. «اورگانوم» به معنی اصل معرفت است. کتاب دوم که توسط فرانسیس بیکن بنام «نوم اورگانوم[4]» به نوشته درآمده ـ اصل جدید معرفت و سومین کتاب قانون کتاب دیگر اوست که ترتیوم اورگانوم نامیده می‌شود ـ یا اصل سوم معرفت. او این بیان را با جمله‌ای کوتاه که بسیاری از افراد را به‌گیجی کشانده، دنبال می‌کند. «قبل از اینکه اولین وجود داشته باشد، سومین وجود داشت.» یعنی اصل سوم قبل از کشف اصل اول در عالم وجود داشت. کتاب اول را ارسطو دوهزار سال قبل نگاشت، دومی را بیکن سیصد سال پیش و کتاب سوم چیزی حدود ۴۰ سال پیش به نگارش درآمد. امّا اُسپنسکی می‌گوید که سومین کتاب حتی قبل از اولین کتاب وجود داشت اگرچه آن را فقط ۴۰ سال پیش نوشته است. وقتی کسی دربارهٔ این جمله غیر منطقی و

احمقانه از او می‌پرسد، می‌گوید: آنچه را که نوشته‌ام از خودم نبوده است. بلکه کاملاً وجود داشته است؛ فقط آن را به سادگی تکرار کرده‌ام.″

زمین قبل از تولد نیوتن تحت تأثیر جاذبه بود. به همین صورت، قبل از تولد او، زمین یک سنگ مثل همیشه به سوی خود می‌کشید. نیوتن اصل جاذبه را کشف نکرد، بلکه تنها آن را آشکار نمود. آنچه را که پنهان بود باز کرد، او ناشناخته را شناخته کرد. امّا کاملاً جاذبه قبل از نیوتن وجود داشت؛ در غیر این صورت نمی‌بایستی نیوتن در آنجا باشد. او نمی‌توانست بدون جاذبه متولد شود. جاذبه می‌تواند بدون نیوتن باشد، امّا او نمی‌توانست بدون جاذبه زمین، هستی داشته باشد. جاذبه وجود داشت امّا برای دنیا ناشناخته بود.

اُسپنسکی اظهار می‌دارد که اصل سومش قبل از اولی قرار داشت این‌که شناخته شده نبود کاملاً موضوع متفاوتی است؛ و شاید اشتباه است که بگوئیم شناخته شده نبود، زیرا آنچه را که اُسپنسکی درکتابش به تقریر آورده در همین سوترا بیان شده است کتاب ″ترتیوم اُرگانوم″کتاب بسیار با ارزشی است. ادعای او مبنی بر وجود فقط سه کتاب در عالم ـ که سومی از آن خود اوست ـ اشتباه نیست. گزافه گویی نیست یک حقیقت است. کتابش همان قدر اهمیت دارد. اگر چنین نمی‌گفت سکوتش قطعاً تواضعی به غلط می‌بود. اهمیت داشتن کتابش حقیقت دارد. امّا هر آنچه که در آن یادآور شده در همین سوترا وجود دارد.

او در خلال کتابش سعی داشته دو نوع حساب را در عالم ثابت نماید. یکی آنکه می‌گوید دو بعلاوه دو می‌شود چهار. این نوع حساب ساده‌ای است که همه ما می‌دانیم شمارش ساده‌ای که معلوم می‌کند اگر همه اجزای یک چیز را با هم جمع کنیم، هرگز نمی‌تواند بیشتر از کل آن چیز باشند. حساب ساده می‌گوید که اگر چیزی را به اجزاء تقسیم کنیم و سپس

آن اجزاء را با هم جمع کنیم، ماحصل هرگز نمی‌تواند از کل آن چیز فراتر رود. این حقیقت ساده و روشن است. اگر یک روپیه را به صد قسمت نمائیم، ماحصل این قسمت هرگز نمی‌تواند بیشتر از یک روپیه شود، آیا می‌شود؟ این یک حساب ساده‌ای است که جمع اجزاء نمی‌تواند از کل آن بیشتر باشد. امّا اُسپنسکی می‌گوید که ریاضیات برتر دیگری نیز وجود دارد و آن ریاضیات حیات است. در این ریاضیات، دو بعلاوه دو لزوماً چهار نمی‌شود. گاهی پنج یا سه می‌شود. او می‌گوید که در چرخه حیات مجموع اجزاء گاهی از کل نیز فراتر می‌رود. می‌بایستی کمی روشن‌تر آنرا درک کنیم، در غیر این صورت قادر نخواهیم بود اهمیت کامل اولین و آخرین سوترای ایشاباش را درک نمائیم.

یک هنرمند تصویری را نقاشی می‌کند. فرض می‌کنیم ما ارزش مواد مصرف شده در آن را محک بزنیم. چقدر رنگ، مطمئناً زیاد نیست و یک بوم نقاشی؟ آنهم زیاد نیست. امّا هیچ اثر هنری و نقاشی زیبا، فقط آمیزه‌ای از رنگهای اضافه شده به بوم نیست. بلکه چیزی فراتر از آن است.

یک شاعر شعری را می‌سراید. تمام کلمات بکار گرفته شده در آن لغات معمولی است که هر روزه بکار می‌بریم. شاید شما یک یا دو کلمه را در آن بیابید که کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ حتی اگر چنین باشد آنرا می‌شناسیم. چیزی بیشتر از مجموعه و گردآوری کلمات است. شخصی سه تار می‌نوازد؛ اثری که از شنیدن نتهای سه تار بر قلبمان باقی می‌گذارد فقط اثر صدا نیست. برقلبمان چیزی فراتر از آن تأثیر می‌گذارد.

بیاید این پدیده را از زاویه دیگر بررسی کنیم. یک شخص با چشم بسته دستان شمارا عاشقانه می‌فشارد. و نیز همان شخص با یأس این کار را می‌کند. در هر دوکار تا آنجا که به حس لامسه جسمانی مربوط می‌شود

عمل به یک صورت انجام شده است و تفاوت اساسی بین آن دو نیست. معهذا بطور یقین عنصر متفاوتی در احساس لمس عاشقانه ما توسط یک فرد وجود دارد. و دیگر اینکه وقتی کسی ما را با بی‌تفاوتی کامل لمس می‌کند، هیچ چیز را در این کار احساس نمی‌کنیم. ولی در هر دو کار عمل لمس انجام گرفته است. اگر از یک پزشک در این‌باره سئوال شود، میزان فشار دست طرف مقابل را اندازه می‌گیرد ـ حتی میزان گرمایی که از دست مقابل بطرف دیگر منتقل می‌شود را می‌توان در نظر گرفت ـ معهذا، تمام آن گرما و فشار نمی‌تواند خشم و یا عشق کسی که ما را لمس کرده است را آشکار نماید. ولی ما تفاوت نحوه دست دادن‌ها را تجربه می‌کنیم. بطور قطع لمس دست ماحصل گرما، فشار و ذخیره الکتریکی دردست نمی‌باشد. بلکه چیزی فراتر از آن است.

زندگی به ریاضیاتی بالاتر وابسته است. چیزی جدید، و کاملاً برجسته و ماحصل اجزاء می‌باشد. چیزی مهم از درون چیزهای بی‌ارزشی زاده می‌شود. حیات و زندگی یک حساب ساده نیست. بلکه بسیار عمیق‌تر از حسابی دقیق است. حسابی است که در آن اعداد بی‌معنی اند، جائی که قواعد جمع و تفریق بی‌فایده می‌شوند. کسی که راز و رمز حیات و زندگی را نمی‌داند، رمزی که ورای حساب معمولی زندگی است، مفهوم و هدف زندگی را نیز درک نمی‌کند.

عجایب زیادی در این سوترا هست. می‌گوید:

هنگامی‌که کل از کل زاده می‌شود،

ببین که باقی نیز کل است.

از دیدگاه حساب معمولی این امر کاملاً نادرست است. اگر جزئی از چیزی را برداریم بقیه آن مانند اصلش نمی‌باشد. بلکه چیزی کمتر باقی می‌ماند. اگر از میلیونها روپیه پس‌انداز شده چند روپیه برداریم، چیزی از

کل آن کم خواهد شد. حتی با برداشتن ده روپیه از آن، چیزی از کلش کم خواهد شد. مابقی نمی‌تواند با مقدار اصلش برابر باشد. هرچه‌قدر هم پربار باشد ـ حتی گنج سلیمان [1] یا کوبلا [2] باز هم کم می‌شود در حالیکه فقط ده سکه از آن کم می‌شود. و همانی نیست که قبلاً بود. به همین قیاس هرچند غنی باشد باز هم باید ده سکه به آن اضافه شود تا بزرگتر شود. امّا بر طبق این سوترا، می‌شود کل را از کل دانست ـ نه تنها ده قطعه یا سکه بلکه کل غنای آن را و باز هم بقیه کل است.

این مسأله مثل قیل و قال دیوانه‌ای می‌ماند که‌دانش او از حساب صفر است. حتی یک مبتدی نیز می‌داند که اگر از چیزی برداریم حتی اگر به مقدار اندک، از آن چیز کم می‌شود. و اگر کلش را برداریم، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند. امّا این سوترا می‌گوید که نه تنها یک چیزی، بلکه کلش باقی می‌ماند. کسانی به منطق جعبه پول آشنایی دارند، مطمئناً این امر را درک نمی‌کنند. زیرا فهمیدن آن از راه جدیدی صورت می‌گیرد.

آیا وقتی محبت و عشق خود را به‌کسی ابراز می‌دارید از آن کاسته می‌شود؟ آیا عشق را در کل آن در می‌یابید یا جزئی از آن را احساس می‌کنید؟ نه! عشق واژه‌ای است که در این سوترا به درک آن نیاز است. و این کلمه است که ما باید از آن بهره برگیریم. مقداری از محبت یا عشق را که بر زبان می‌آورید بقیه‌اش چه میزان از اصل را تشکیل می‌دهد. عمل بیرون راندن عشق از درون چیزی از آن نمی‌کاهد. برعکس با ارائه آن رشد می‌کند و زیاد می‌شود، و با نثار آن به دیگران، به درون شما عیمق‌تر فرو می‌رود. هرچقدر آزادانه آن را بیرون بفرستید سرمایه‌اش در درون شما بیشتر می‌شود. کسی که بدون شرط کل عشق و محبت را به دیگران آزادانه

1- Solomon

2- Kubla یکی از پادشاهان مغول فرزند چنگیزخان

ارائه می‌کند صاحب عشق مطلق می‌شود.

علم ریاضی هرگز نمی‌تواند درک کند که وقتی کل از کل برداشته می‌شود، مابقی نیز کل است. تنها عشق است که مفهوم این جمله را می‌داند. انیشتن نمی‌تواند کمکی کند. یاری گرفتن از او بی‌فایده است. بلکه «میرا[1]» یا «چیتانیا[2]» قادر به این کار می‌باشند؛ از طریق آنهاست که راهی برای فهم آن پیدا می‌کنید، زیرا این امر بستگی به دیگری دارد، بُعد ناشناخته‌ای که در آن با برداشتن چیزی از آن کسر نمی‌گردد. تنها تجربه‌ای که می‌تواند شما را قادر به درک این امر کند نگاهی ناگهانی به درون عشق است ـ و نودونه درصد شما نسبت به این تجربه نابینا هستید به این دلیل است که با ابراز عشق و محبت احساس می‌کنید چیزی از دست داده‌اید و اصلاً حسی از محبت و عشق ندارید. وقتی با ابراز عشق و محبت خود به دیگری احساس از دست دادن چیزی را می‌کنید پس بدانید که می‌بایستی چیز دیگری غیر از عشق را داده باشید. نمی‌توانسته عشق باشد می‌باید چیزی متعلق به دنیای مادی دلارها و پوندها بوده باشد. چیز قابل ارزیابی می‌تواند شکل بپذیرد و متعادل توزین شود و با متر اندازه‌گیری گردد. بخاطر داشته باشید آنچه که قابل محاسبه است تحت قانون تقلیل می‌باشد. و فقط آنچه که غیر قابل اندازه‌گیری و غیر قابل دستیابی است بدون توجه به مقدار برداشت از آن یکسان باقی می‌ماند.

آیا تاکنون محبت و عشقی را تجربه‌کرده‌اید که با ارائهٔ آن، نقصان پذیرد؟ تقریباً همه با آن آشنایی دارند. اگر کسی مرا دوست دارد، می‌خواهم که دیگری را دوست نداشته باشد، زیرا منطق من می‌گوید که از عشقی که تقسیم شد کاسته می‌شود. پس من به دنبال این هستم که تنها

1- Meera   2- Chaitanya

مالک عشق او باشم. تقاضای من این است که دوستدار من، حتی نیم‌نگاه حاکی از دوستی به دیگری نداشته باشد. چنین نگاهی برایم حکم زهر را دارد، زیرا "من می‌دانم" که در این حال علاقه او نسبت به من کم خواهد شد. اگر من به این عقیده حاکی از کاهش علاقه چنگ بزنم، نیاز است تا باور کنم که چیزی از عشق و محبت نمی‌دانم. اگر هر قدر شناخت نسبت به عشق حقیقی داشتم می‌بایستی از دوستدارم بخواهم تا آن را آزادانه نسبت به همه دنیا ابراز نماید، زیرا در این طریق است که او به اسرار و رازهای عشق و محبت پی می‌برد و احساس عمیق‌تری نسبت به عشق پیدا می‌کند و محبتش نسبت به من لبریز می‌شود.[1]

امّا نه تنها ما نسبت به ریاضیات برتر در جهل بسر می‌بریم. بلکه در دنیایی از ریاضیات ساده و ابتدایی زندگی می‌کنیم جائی که همه چیز با تقسیم شدن کاهش می‌یابد؛ پس طبیعی است که هر کسی از عملِ دادن وحشت داشته باشد. زن هر اسناک از دادن عشق شوهرش به دیگری است ؛ و شوهر در ترس از عاشق شدن همسرش نسبت به مرد دیگر. در واقع عاشق دیگری شدن زن یا شوهر در کنار قضیه است، زیرا این بحران

۱- باید توجه داشت که نباید از این قول به بیراهه رفت و چنین سوء تعبیر نمائیم که منظور نویسنده خیانت معشوق به عاشق و یا دوستدار به دوست و... است بلکه عشق دو موجود متضاد با یکدیگر باید در جهت طبیعی خود باشد چنانچه قطب مثبت در میان چند قطب منفی فقط به آن یکی جذب طبیعی خود باشد چنانچه قطب مثبت در میان چند قطب منفی فقط به آن یکی جذب می‌شود که نیرویش می‌تواند بقیه را کنار زده و به او متصل گردد امّا مانع بینش او از درک جاذبه‌ها و کشش‌های طبیعی و آزادی که سبب اتصال حلقه‌های آفرینش و مخلوقات به یکدیگر می‌شوند نمی‌باشد عشق مادر به فرزند هرگز در برابر عشق همسر به شوهر، خواهر به برادر، عشق به گل و گیاه و نوع دوستی و.... قرار نمی‌گیرد بلکه انواع این محبت‌ها و عشق‌ها سایه‌ای از عشق مطلق خداوند به مخلوقات است که با عشق ورزیدن و محبت کردن به آفریده‌های او معنی محبوب بودن خداوند و حبّ ورزیدن او به آفریده‌ها آشکار شده و یکی از اسماء حسنی الهی آشکار می‌شود.

کلاً در خانواده وجود دارد. وقتی مادر عشقش را به پسر ارزانی می‌کند، شوهرش حسادت می‌ورزد؛ و هنگامی که پدر محبتش را نسبت به دختر نشان می‌دهد، مادر حسود می‌شود. در این شرایط که تنش به‌وجود می‌آید زیرا از عشق واقعی خبری نیست. آن احساسی را که نسبت به اصطلاحاً عشق داریم، عشق واقعی نیست.

آزمایش حقیقی از عشق در این است که آیا در وراء قوانین ریاضی قرار دارد. عشق قابل اندازه‌گیری نیست. این ابهام که با تقسیم کردن عشق از آن کاسته می‌شود را از خود دور کنید. قالب اشتباه این حقیقت است که تمام تجربه‌های دیگر قابل اندازه‌گیری هستند. آنچه را که ما داریم می‌توان اندازه گرفت خشم ما، تنفر ما، و تمام احساسات دیگر قابل اندازه‌گیری‌اند.

تنها تجربه‌ای که وراء اندازه‌گیری است، عشق می‌باشد و عشق برای شما ناشناخته است. به‌این دلیل است که شما درک خداوند بزرگ را بسیار مشکل می‌یابید. کسی که عشق واقعی را می‌شناسد مشکلی در درک خداوند نمی‌بیند. زیرا اگر عشق را بفهمید خدا را می‌شناسید ـ آنها اجزاء یک حساب می‌باشند، و بر یک بعد تعلق دارند. کسی که عشق و محبت حقیقی را بفهمد خواهد گفت، "حتی اگر خدا را نشناسیم خوب است زیرا عشق را شناخته‌ام، و این کافی است. به هدفم نایل می‌شوم ـ شناخته‌ام! با عالم برتری آشنا می‌شوم، عالمی که اشتراک در آن کاهش را بدنبال ندارد. جائی که موجودات آزادانه و به فراوانی ارزانی می‌کنند.

و بخاطر داشته باشید وقتی در درون خود احساسی از عشق کامل حتی پس از ارزانی کردن آن داشتید آنوقت احساس دوست داشتن شما از طرف دیگران ناپدید می‌گردد، زیرا عشق شما با دریافت محبت و عشق از طرف دیگران افزونی نمی‌یابد. بخاطر داشته باشید هرآنچه که با دادنش

کم نمی‌گردد نمی‌تواند با دریافتش زیاده شود. این پدیده‌ای هم زمان است. هم چنین آگاه باشید، تا زمانی که عشق را از دیگران طلب کنید تجربه‌ای از آن نخواهید داشت.

نه تنها کودکان بلکه بزرگسالان نیز! ــ همه نیازمند عشق و محبت هستیم و به این نیازمان ادامه می‌دهیم. گدای عشق در طول زندگی خود می‌باشیم روان‌شناسان می‌گویند یک مشکل در زندگی ما وجود دارد، و آن نگرانی ما در جلب محبت از طرف دیگران است. همهٔ تنش ما، تمام توجه ما، ترس و اضطراب‌مان به این مسأله کوچک مرتبط است، و زمانی که نمی‌توانیم کسب محبت و عشق کنیم، دنبال جایگزینی برای آن هستیم. تلاش‌مان در طول زندگی بدنبال عشق است؛ و در این کار و تعقیب مداوم آن را می‌سنجیم چرا؟ به این امید که با به دست آوردن آن، ستون و پایه عشق مستحکم شود و همه این وسایل به سبب این است که ما عشق را هنوز نشناخته‌ایم، زیرا آنچه که با بدست آوردن فزونی یابد عشق نیست. مهم نیست که چه مقدار عشق دریافت می‌کنید بلکه عشقتان به همان میزان باقی می‌ماند.

از این‌رو کسی که این سوترای عشق را کاملاً می‌فهمد کاملاً این دو حقیقت را نیز درک می‌کند. اول اینکه هرچه بیشتر از آن بدهم، عشقم کم نمی‌گردد؛ دوم اینکه هرچقدر عشق و محبت دریافت کنم عشق درونم زیاد نمی‌شود حتی اگر تمام اقیانوس عشق به درونم جاری شود حتی ذره‌ای به عشقم اضافه نمی‌گردد، و اگر همه آن را نیز بدهم ذره‌ای از آن کم نمی‌شود.

هنگامی‌که کل از کل زاده شد
ببین که باقی نیز کل است

کل عالم از خداست. چیز کوچکی نیست ـ بی‌پایان و نامتناهی است بدون مرز نه سمت و سو و نه آغاز و پایان دارد. اگر چه چنین توده عظیمی از او زاده شده باز هم خداوند کامل باقی می‌ماند. و اگرچه این عالم بزرگ به آن کلیت باز گردد ـ هستی ـ و یکباره به آن سرازیر شود، خداوند کامل باقی می‌ماند. نه کم و نه زیاد می‌شود.[۱]

بیایید به‌گونهٔ دیگر این موضوع را دریابیم همه اقیانوس را می‌شناسیم، آن یک تجربه عینی است و با اعضاء حسی ما درک می‌شود. می‌تواند کم یا زیاد شود. هر چقدر هم که بزرگ باشد بدون حد نیست. رودخانه‌ها بطور مداوم در آن می‌ریزند، و هرگز ازآن باز نمی‌گردند. ابرهای آسمان به‌برداشتن آبهای آنها و ریختن آنها بر روی زمین ادامه می‌دهند. هرگز نقصان آب در دریا وجود ندارد امّا در عین حال اگر چه وسیع است امّا کم می‌شود. نه بی‌انتها و نه نامحدود است. هزاران رودخانه که در آن سرازیرند به سختی یک اینچ اختلاف در حجمش ایجاد می‌کنند، زیرا بسیار وسیع است. تخیّل میزان آب دریافتی از رودخانه‌های بزرگی مانند برهماپوترا[۲]، کنگ[۳] و آمازون[۴] را محال می‌کند. معهذا در ظاهر، دریا همان است که بود. روزبه‌روز خورشید آبش را تبخیر می‌کند و ابرهای آسمان از آن زاده می‌شوند. علی‌رغم تمام این اعمال به نظر می‌آید که حجم دریا همان است که بود، امّا در حقیقت بدون نقصان و ازدیاد

۱- قل هو..... الله الصمد، لم یلد و لم یولد و لم یک لهُ کفواً احد (سوره توحید) صفت صمدیت خداوند حاکی از کامل بودن اوست که نه چیزی از دست می‌دهد و نه چیزی به او اضافه می‌گردد در واقع نه می‌زاید و نه زاده می‌شود چون صمد است (م)

2- Brahmaputra

3- Ganges

4- Amazon

نیست. زیادوکم می‌شود، امّا آنقدر گسترده است که ما چیزی از تغییرات آن نمی‌دانیم.

اگر صورت خود را به آسمان برگردانیم و فضا را نظاره کنیم با تجربه‌ای متفاوت ازآن روبرو خواهیم شد. هرآنچه که وجود دارد در فضا (مکان [۱]) است. معنی درست فضا آن عنصری است که هر چیزی از آن تشکیل می‌شود. فضا چیزی است که همه موجودات در آن هستی دارند. توجه کنید که فضا (مکان) نمی‌تواند در عنصر دیگری متجلی باشد. اگر ما فکر کنیم که فضا خود درون چیز دیگری است باید فضا یا مکان بزرگتر دیگری را تصور کنیم. وضع دشوار می‌شود و ناگزیر به قول اهل منطق دچار واپس گردی بدون تناهی خواهیم شد. یعنی سوار بر حماقتی بی‌پایان که ما مجبوریم در آن ماهیت مکان و فضای بزرگتری که این فضا در آن قرار دارد را تعیین کنیم. سئوال بی‌انتها می‌شود، زیرا برای همیشه باید بپرسیم «ماهیت عنصر محیطی چیست؟»

نه می‌بایستی ما قبول کنیم که هر موجودی در فضا است و نه فضا در موجود. فضا محیط به همه چیز است و نه محاط. لذا هر چیزی در فضا واقع می‌شود، و با پدیده‌ها اضافه نمی‌گردد؛ و اگر چه هر چیزی که در آن است پایان می‌پذیرد، فضا نقص نمی‌پذیرد. فضا همانگونه است که می‌باشد. آن در چونی [۲] خود باقی است در وضع مخصوص به خود. شما ساختمانی را می‌سازید، قصری جالب، پس از مدتی، قصر شما به خرابه‌ای مبدل می‌شود. از این رو قصرهایی که سر به فلک کشیده‌اند روزی دوباره به زمین باز خواهند گشت. فضا دست نخورده باقی می‌ماند؛ با ساختن قصر چیزی ازآن کاسته نمی‌شود و با ریزش و سرنگونی آن

1- Space   2- Suchness

چیزی به آن اضافه نمی‌گردد. قصر درون فضا بنا شده است و به همان صورت به درونش نیز سرازیر خواهد شد. پدیده‌ها سبب تفرقه در فضا نمی‌شوند. بلکه شاید فضا ما را به هستی نزدیکتر کند. میل دارم این موضوع را روشن‌تر کنم.

فضا به دور از دسترس ما غیر مادی است. و معهذا، هنگامی که بنا و یا چیز دیگری را می‌سازید، حس می‌کنیم فضا بزرگ یا کوچک می‌شود. شما نمی‌توانید جایی را که من نشسته‌ام اشغال کنید، زیرا من آن را اشغال کرده‌ام. فضایی وجود داشت که اگر من آنرا اشغال نمی‌کردم، شما می‌کردید. در یک نقطه فقط یک ساختمان را می‌توان بنا کرد و نه یک بنای دیگر. چرا؟ زیرا ساختمانی که توسط ما برپا شده آن فضا را اشغال کرده است. حالا اگر این ساختمان آن فضا را در برگرفته، حس می‌کنیم که فضای آنجا تقلیل پیدا کرده است. مجبوریم بطور دقیق آسمان خراش بسازیم زیرا سطح زمین روزبه‌روز کاهش می‌یابد. همین‌طور که ارزش زمین بالا می‌رود، ساختمانها نیز بلند و بلندتر می‌گردند و زمین گرانتر می‌شود زیرا مساحت بیشتری از زمین اشغال می‌شود. بنابراین، همین‌طور که فضای موجود کم می‌شود، ساختمانها بالا و بالاتر می‌روند و بزودی شروع می‌کنیم به ساختن ساختمان در زیر زمین، زیرا ساخت در ارتفاع نیز محدودیتی دارد.

ما سرگرم پرکردن فضا و جو دور خود هستیم. هرچه که بیشتر به آسمان تجاوز کنیم فضای بیشتری را می‌بلعیم. فضای تهی خیلی کم می‌شود ... این واقعیت دارد که فضای بی‌پایان در تمام جهات در خلاء گسترده می‌شود. در واقع هرگز نقصی در فضا واقع نمی‌گردد. امّا نمی‌توان فضای دیگری را در جایی که نشسته‌ایم خلق کنیم. هرجا ساختمانی است، فضا در آن زندانی می‌شود. لذا فضا و مکان بسیار کمی را در اختیار داریم.

خداوند نامحدود است. خدا نقص نمی‌پذیرد اقیانوس که در نظرمان بسیار فراخ است. در برابر خدا همانند قطعه بسیار کوچکی است. معهذا در مقایسه با رودخانه‌های بزرگ مثل گنگ و برهماپوترا بسیار عظیم است. جریان تمام آنها به اقیانوس احساسی از تغییر در حجمشان در ما بوجود نمی‌آورد، اگر چه آن‌ها را نمی‌توان وزن و اندازه گرفت. دریاها و اقیانوس‌های ما در آسمان نیز چنین‌اند؛ معهذا آسمان نیز برایمان محدود است. رسیدن به مفهوم **خدا** نیاز به یک جهش بیشتر دارد، که همه منطق‌ها، عقاید و تصورات را باید کنار گذاشت.

خدا یعنی هستی، وجود ـ ساده‌تر بگوئیم: وجود و بود[1] صفت خداست. هرچه بکنیم در بود او تأثیری نمی‌گذارد. از این‌رو دانشمندان روش دیگری در بیان این حقیقت دارند. آنان می‌گویند "هیچ چیز نمی‌تواند از بین برود" یعنی این‌که ما نمی‌توانیم هیچ چیز را از بودش جدا کنیم. اگر بخواهیم یک قطعه زغال را از بین ببریم، می‌توانیم آن را به خاکستر مبدل کنیم امّا آن خاکستر وجود خواهد داشت. حتی می‌توانیم آن را به‌درون دریا بریزیم؛ و با آب بیامیزد و دیگر دیده نشود، امّا هر شکلی که هم اکنون دارد بود آن را از بین نمی‌برد. بلکه تا ابد باقی است هرچه که با آن بکنیم فرقی در بودش نمی‌کند. وجود و بود باقی خواهد ماند. البته می‌توانیم شکل و قیافه‌اش را عوض کنیم؛ و هزاران صورت به آن بدهیم و دوباره تغییرش دهیم ـ امّا آنچه نمی‌توانیم آنچه را که درونش است تغییر دهیم بلکه همانطور باقی می‌ماند دیروز چوب بود، و امروز خاکستر، دیروز گِل بود امروز زغال دیروز زغال بود، امروز الماس است. همیشه چنین است. هیچ چیز سبب تغییر آن نمی‌شود بلکه

1- Isness

همانگونه باقی است.[۱]

خدا «بود» همه موجودات است ـ هستی آنها، وجود آنها. موجودات به هر تعداد که باشند، چیزی به آن «بود» اضافه نمی‌گردد؛ و یا به هر تعداد که نابود شوند را به‌کاستی در آن "بود" واقع نمی‌گردد، همان است که بود ـ بدون لکه بدون دسترسی و بدون دست‌خوردگی.

وقتی خطی را بر آب نقش می‌بندیم، اگرچه محو می‌شود ولی سریع‌تر از سرعت به نقش درآمدنش محو نمی‌گردد، چیزی واقع می‌شود. نه تنها یک خط به همین سرعت می‌تواند هستی یابد ـ بلکه دیگر امور نیز به همین سرعت واقع می‌شوند. این سوترا می‌گوید که این کل از درون کل بیرون آمده است. که آن ناشناخته است و این آشکار و شناخته شده. این یکی که دیده می‌شود از آن نادیده بیرون آمده است.

این یکی راکه می‌شناسیم از آن یکی ناشناخته سر بر آورده است. این یکی راکه تجربه می‌کنیم از آن یکی که وارد تجربه ماست در آمده است.

این امر را بخوبی درک نمایید. هرآنچه که به تجربه ما در می‌آید همیشه از آن‌چیزی که وارد تجربه ماست می‌آید آنچه راکه می‌بینیم از آن نامشهود سرازیر می‌شود. آنچه راکه می‌شناسیم از آن ناشناخته می‌آید؛ و آنچه که برای ما آشنا است از آن ناآشنا جاری می‌شود. اگر هسته‌ای را بکاریم، درختی از آن بیرون می‌آید. اگر هسته را بشکنیم و به چند قطعه تقسیم کنیم، درختی به عمل نخواهد آمد. اثری از گلهایی که بایستی شکفته می‌شدند نخواهد بود. از کجا می‌آیند؟

۱ـ این مسأله دقیقاً به عین ثابته موجودات را در علم الهی نشان می‌دهد که در فرهنگ عرفان اسلامی به آن معتقد می‌باشند. موجودات هر صورتی را در هر عالم (عوالم پنجگانه) قبول می‌نمایند ولی عین ثابته‌ای دارند که دست نخورده و با همان استعداد یا استعدادهایی که از ازل خداوند به آنها داده بود باقی‌اند. و قبول صور گوناگون بنا به همان استعدادهاست که در مظاهر متفاوت متجلّی می‌گردند.

آنها از ناشناخته می‌آیند مخلوق آن نادیده هستند. هر لحظه آن نامشهود به مشهود مبدل می‌شود، و مشهود در نامشهود گم می‌گردد.[۱] هر لحظه آن نامحدود به محدود وارد می‌شود و هر لحظه نیز از آن خارج می‌گردد. درست به‌مانند تنفس ما ـ دم و بازدم ـ تمام هستی پیوسته دم و بازدم است آنانی که سِّر تنفس جریان هستی را در می‌یابند آن را ابقا و افنا می‌نامند. آنان می‌گویند خلقت زمان، دَم هستی و نابودی و فنا، زمان بازدم آن است. و بین، دو دم و بازدم است که ما زندگی‌های بیشمار را پشت سر می‌گذاریم. وقتی هستی به درون می‌دمد و سپس بیرون می‌دهد، از میان تولدهای بی‌شمار برو می‌شویم به دفعات می‌آئیم و می‌رویم[۲].

این سوترا به دو مطلب اشاره می‌کند. اول اینکه کل از کل می‌آید و آنچه که باقی می‌ماند خود کل است. دوم اینکه وقتی کل مجذوب کل شد، هنوز هم کل است. آن کل همیشه بِکر و دست نخورده باقی می‌ماند. هیچ چیزی تأثیر بر بکارت آن نمی‌گذارد. این مسأله مشکلی است تافهمیده شود. مثل اینکه: طفلی متولد می‌شود، و هنوز مادرش باکره است. داستانی که درباره حضرت مریم و عیسی گفته می‌شود با وجود اینکه عیسی را بدنیا آورد ولی هنوز باکره بود. این داستان توسط کسانی گفته شد که حضرت مریم و عیسی را می‌شناختند و درک می‌کردند. درست

۱- کل یُوم هوفی‌شان (هرآن در کاری است) و هر لحظه آن "بدیع" و آن "باری" چیزی جدید می‌آفریند و هر لحظه آنی نیست که لحظه پیش بود. بدیع‌السموات و الارض و مابینهم بخوبی اشاره دارد که هیچ دو موجود و آفریده شبیه یکدیگر نیستند و بالاخص یک موجود نیز آنی نیست که لحظه پیش بود!!

۲- نظر نویسنده مسأله تناسخ است که اسلام به آن معتقد نمی‌باشد. بلکه در اسلام عقیده به تعداد عوالم و گذر از آنها که هریک قالب خاصی را برای روح مجرد طلب می‌نماید وجود دارد. و در هر عالم زندگی خاص درون قالب خاص جریان دارد. اگرچه گذار از این عوالم همان بزرخ میان دم و بازدم هستی یا خالق است.

مانند تولد هستی؛ کل از کل می‌آید.

مسیحیت از بیان و شرح این واقعه قاصر است. در واقع برای مسیحیان با عقیده تولد پاک‌سدی ایجاد شده است. آنان جاهل‌اند از حسابی که می‌تواند یک مادر را پس از حاملگی و تولد طفل باکره نگاه دارند. اصلاً چیزی از حساب نمی‌دانند؛ کلاً از ریاضیات برتر در جهل‌اند. مسیحیت بسیار مورد سئوال واقع است. مسیحیان می‌پرسند "چگونه می‌توانیم این پدیده را شرح دهیم؟ غیر ممکن است ـ معجزه است! ـ کاملاً غیر ممکن است امّا اتفاق افتاده، خداوند به ما معجزه‌ای نشان داده."

هر معجزه‌ای که توسط هستی در این عالم نشان داده شود هر لحظه نیز تکرار می‌شود. ـ معجزه‌ای در این عالم اتفاق نمی‌افتد ـ یا طور دیگر بنگریم، واقع شدن هر لحظه یک معجزه است. همه‌اش معجزه است. وقتی از دانه‌ای درختی می‌روید، یک معجزه است؛ و هنگامی که طفلی از رحم مادری زاده می‌شود یک معجزه است. نه، اینجا چیز عجیبی نیست: این جهان عظیم از کل زاده می‌شود، و هنوز هم آن کل دست نخورده باقی می‌ماند. اگر مادری بخوبی به نحوه جذبش به درون کل دقیق شود، آن وقت چه اشکالی برای بکارت او بعد از تولد بچه پیش می‌آید؟ اگر زنی به درون این سوترا غوطه‌ور شود، و با آن یکی گردد، می‌تواند مادر شود و باکره باقی بماند.

امّا این جستجوگر است که باید به درستی این سوترا را دریابد ـ و من این را می‌گویم زیرا نسبت به آن تمایل شما را می‌بینم. می‌خواهید به چیزی دست بیابید ـ جستجوگر واقعی راجع به این موارد صبحت نمی‌کند: با حرف زدن چه‌چیزی در آخر کار عایدتان می‌شود؟ او می‌داند؛ و در هر صورت از طریق دانستن چه چیزی اتفاق می‌افتد. آن را زنده می‌کند. او آگاه است. شاید اگر تجربه شخصی داشته باشد بهتر بفهمد تا

از طریق گفته‌های من. این امر بسیار تجربی است. خود را به یک کار عادی کوچک مشغول کنید در حالی که تمام مدت آگاه و بیدار هستید، آن اتفاق می‌افتد ـ من این کار را نمی‌کنم آزمایش کنید هر کاری که می‌کنید آنرا ببینید. وقتی غذا می‌خورید آنرا ببینید، وقتی راه می‌روید، ببینید وقتی از کسی عصبانی هستید آنرا ببینید و آگاه باشید که آن در حال وقوع است عقب بایستید و منتظر اتفاقش باشید ـ آن وقت است که به راز این سوترا پی خواهید برد. کلید رمز آن را در دست نگه خواهید داشت. خواهید دانست که چیزی در بیرون در شرف وقوع است و شما پشت آن ایستاده‌اید، بدون اینکه به آن دست زده باشید توجه کنید. همانطور که شاهد وقوعش بودید بعد از آن نیز خواهید بود و متوجه می‌شوید که آن چیز بسان یک رؤیا می‌آید و بسان رؤیا نیز می‌رود.

برای هستی و وجود سمسارا[1] ـ چرخه زندگی ـ چیزی بیش از یک رؤیا و خواب نیست. اگر برای شما نیز حکم رؤیا را پیدا کند آنوقت از هستی جدا نیستند. تکرار می‌کنم: برای هستی، سمسارا چیزی بیش از یک رؤیا نیست؛ و اگر برای شما چیزی بیش از یک رؤیا باشد، پائین‌تر از هستی قرار دارید. روزی که سمارا برای شما یک خواب بشود، شما هستی می‌باشید. آنوقت می‌توانید بگوئید "من برهمن می‌باشم."[2]

این سوترا بسیار عمیق است. هیچ کس نمی‌داند که چقدر راز در آن نهفته است. باقی کل است اگر حتی کل را از آن بردارید. هر دو را بخاطر بسپارید ـ کل باقی می‌ماند اگر از آن، کل برداشته شود باز همه‌اش باقی

۱- Samsara چرخه زندگی یا سمارا همان رفت و برگشت ارواح به عالم ناسوتی است که بسته به اعمال انجام شده هر بار در قالبی مناسب نتیجه آن اعمال جا می‌گیرد.

۲- برهمن همان خدای یکتای احد واحد است. این جمله قول حلاج را بیاد می‌آورد. که گفت "انا الحق"

است، کل باقی می‌ماند! یعنی چه؟ یعنی که هر فرد، خود نیز هستی است، هر فرد، هر ذره، هستی کل است. نه‌این مفهوم که ذره بخشی از هستی است ـ نه هستی آن کل است. این مطلب از آنجا که با حساب روزمره ما همگون نیست فهمش مشکل می‌نماید.

اگر فهمیده‌اید که کل از کل است و باقی نیز کل است، می‌توانم بیشتر نیز بگویم. کلِ بی‌پایان از کل می‌آید، و هنوز باقی آن کل است. پس از سرازیرشدن یک کل، اگر امکانی برای کل دیگری نباشد، به‌این معنی است که با تولد کل اولی نقصی عارض آن شده است. امّا اگر پس از سرازیرشدن کل اول، کل دومی که به بزرگی کل اول است پدیدار شود و نیز سومی ـ اگر کل‌های پی‌درپی سرازیر شوند و هنوز هم توانایی سرازیر کردن کل‌های دیگر نیز باشد ـ باقی نیز حقیقتاً کل است.

لذا این‌طور نیست که شما جزئی از هستی باشید؛ گفتن این جمله اشتباه است. هرکس که بگوید شما جزئی از هستی هستید در اشتباه است. او باز هم از ریاضیات اسفل سخن می‌گوید. او از دنیائی می‌گوید که دو بعلاوه دو می‌شود چهار. او از دنیای اوزان و اندازه‌ها سخن می‌گوید. به شما می‌گویم و اُپانیشادها نیز می‌گویند، و آن کسانی که حقیقت را شناخته‌اند به شما می‌گویند، شما هستی در کل دارید. نه به‌این معنی که همسایه شما هستی در کل ندارد.

نه حقیقت نمی‌تواند تغییر یابد گل‌محمدی در یک بیشه شکفته می‌شود ـ همه‌اش باز می‌گردد. امّا کلّیت باز شدنش به معنی عقب‌زدن غنچه همسایه نیست. یاری و همکاری امکان می‌پذیرد ولی عقب‌زدن در کار نیست. هزاران گل محمدی می‌توانند با تمام ظرفیت شکوفا شوند: کلیت هستی یک کلیت بی‌انتهاست.

از کلیت بی‌انتهاست که کُل‌های بی‌انتها می‌توانند زاده شوند. هر فرد

به تمامی کل هستی است. هر ذره، به‌تمامی عالم کبیر است. یک ذره اختلاف نیز بین آن و کل وجود ندارد، اگر اختلافی وجود می‌داشت نمی‌توانست کل باشد، و راهی برای کل کردنش وجود نداشت. و اگر همیشه می‌رود تا کل شود آن کل همین الان است ـ فقط ما از حقیقت غافلیم. ضعف در معرفت ما است.

در این روزهای سادهانا[1] این سوترا را بخاطر داشته باشید ـ با خود تکرار کنید "کل از کل می‌آید، و مابقی نیز کل است. وقتی کل جذب کل شد، کل باز هم کل باقی می‌ماند." فرقی نمی‌کند! بخاطر داشته باشید، و با هر دمی آنرا بدرون خود تکرار کنید. هر روز تفسیر بیشتری در صور مختلف و به راههای گوناگون از آن آشکار خواهد شد. سوترا را بخاطر بسپارید و همین‌طور که به‌کشف آن ادامه می‌دهیم، پیوسته به عمق معنی آن بروید و آنرا عمیق‌تر به خاطر بسپارید. اجازه دهید این جریانات در درونتان اثر کند. در طول این هفت روز شاید هر لحظه چیزی اتفاق افتد ـ ناگهان این سوترا از لبهایتان بیرون جهد و احساس کنید که کل از کل بیرون می‌آید، و کل باقی می‌ماند. کل در کل گم می‌شود و معهذا کل، کل باقی می‌ماند. اصلاً تفاوتی نیست. همه اینها مثل یک رویا واقع می‌شود و باز هم واقعاً چیزی اتفاق نمی‌افتد. همه اینها مانند عمل نمایش انجام می‌شود، و هنوز هم کل دست‌نخورده و خراب نشده مثل همیشه باقی می‌ماند.

هرچه سوترا را بیشتر بخاطر بسپارید، بیشتر شما را یاری می‌کند. سعی کنید بیست‌وچهار ساعت روز را در روح آن زندگی نمائید.

جوهر اُپانیشادها را نمی‌توان به تنهایی از طریق عقل دریافت؛ بلکه

1- Sadhana گردهم‌آیی جمعی

می‌بایست با زندگی کردن در آن درکش نمود. این سوترا نظریه‌ها را بیان نمی‌کند؛ بلکه سادهاناها[1] و تجربیات و تمرینات ویژه‌ای را ارائه می‌کند آن فقط نتایج بدست آمده به مدد دانش را تشکیل نمی‌دهد؛ بلکه از تجربیات سخن می‌راند. وقتی این تجربه‌ها را در خود زنده بدارید ـ در خود متولد کنید، و بگذارید داخل خون، پوست و استخوانتان شوند و بگذارید و به داخل تنفستان سرازیر گردد؛ و آن را در کارهای روزمره عادی‌تان مانند راه رفتن، ایستادن و خوابیدن زمزمه کنید و به آنها گوش دهید ـ آنوقت، و فقط آن زمان، راز آنها و درهایشان به سوی شما باز می‌شود.

در این سوترا اولین کلام به شما داده می‌شود. کسانی که گفته‌اند در این سوترا همه چیز بیان شده است. باید اشخاص بزرگی بوده باشند. با گفتن سکوت سه نوع رنج آن به اتمام می‌رسد.

اُم، شانتی، شانتی، شانتی

این سوترا چه ارتباطی را می‌تواند با ساکت نمودن رنج سه وجه داشته باشد؟ آیا مشکلات کسی با زمزمه کردنِ آیاتی پایان می‌پذیرد؟ نه، امّا حکیم می‌گوید "اُم، و این مسأله را خاتمه می‌دهد. آیا می‌تواند تمام مشکلات شما پایان یابد، آیا از همه آنها با تکرار و زمزمه سوترا خلاص می‌شوید؟

اگر با خلوص تمام زمزمه و درک شود، امکان‌پذیر است. اگر فقط از کتاب خوانده شود، هرگز ممکن نخواهد بود. باید گفته شود که اگر با این طرز فکر خوانده شود، "من آنرا کاملاً خوانده‌ام ـ کاملاً شنیده‌ام" آنوقت هیچ‌چیز ممکن نخواهد بود. امّا کسانی‌که با جرأت و شهامتشان می‌گویند

1- Sadhanas

"اُم" تمام مشکلات رخت خواهند بست. مشکلات همه کسانی که حقیقت را در یافته‌اند تمام می‌گردد. تمام ناراحتی‌های جسمانی، فکری، روحی ناپدید می‌شوند. چنین مردمی ورای غم قرار می‌گیرند.

فکر کنید "باید چیز مهمی باشد وقتی که او این مطلب را به راحتی و اطمینان به زبان می‌راند." اهمیتش این است: هر آنکس که با این سوترا زندگی می‌کند، و آنرا در درونش متولد می‌کند خود را عاری از هرگونه درد می‌یابد، زیرا فقط یک درد و ناراحتی وجود دارد، فقط یک رنج است ـ چه روحی، بدنی و یا فکری باشد؛ فقط یک نوع است و آن انانیت [1] می‌باشد. "من این کار را می‌کنم ـ این کار بوسیله من انجام می‌شود." تنها رنج و ناراحتی مانع است." این ناسزا به من داده شد ـ از من سوء استفاده شده پس ..." همه این مسایل اطراف این مسأله (انانیت) دور می‌زند. امّا زمانی که برای هستی چنین عالم وسیعی، بی‌تفاوت باشد، و آنرا بدون رنج گذارد، آیا من باید به چنین چیزهای بی‌اهمیتی اجازه دهم تا ناراحتم کنند؟ آیا نمی‌توانم تحت تأثیر واقع نشوم؟ آیا نمی‌توانم در کناری بایستم و بگویم "آن ناسزا به من نبود" و آنچه که کردم، شده است من نکرده‌ام." اگر نسبت به اعمالی که بطرفم می‌آیند و از من جریان پیدا می‌کنند فقط یک شاهد باشم ـ اگر خود را فاعل ببینم ـ آنوقت پرده از اسرار عجیبی برداشته می‌شود.

از اینرو سعی کنید در این هفت روز با این سوترا زندگی کنید. زمانی که من درباره ایشاباش اُپانیشاد صبحت می‌کنم خواهید دید که این سوترا از زوایای متفاوت تفسیر خواهد شد. اگر فقط سعی کنید که طبق تفسیری که امروز از آن کردم زندگی کنید بطور یقین به درک آن نایل خواهید شد؛ غیر

1- ego

از این نخواهد بود.

بحث درباره سوترا کافی است. حالا دستورات مخصوص را در رابطه با مراقبت[1] می‌دهم، زیرا فردا صبح می‌خواهیم به تمرین مراقبت بپردازیم. اولین چیزی را که باید به خاطر داشته باشید این است که در طول روز تا آنجا که ممکن است تنفس کامل باشد و هر زمان که بیاد می‌آورید، تا آنجاکه می‌توانید دم عمیقی داشته باشید. اکسیژن‌گیری زیاد! انرژی که شما برای کارتان مصرف می‌کنید در رابطه مستقیم با دمیدن بدرون شما است. انرژی فراوانی در بدنتان قرار دارد. باید برای مراقبت برانگیخته و فعال شود. باید در جهت و مسیر مراقبت قرار گیرد. لذا مراقبت اول بعد از سوترای یکم به شما داده می‌شود و تا انرژی درونتان را برانگیزد. ساده‌ترین و نزدیک‌ترین لوازم موجود همان عمل تنفسی شما است.

هنگام صبح به محض اینکه بیدار شدید و به حس آمدید درحالی‌که روی تخت نشسته‌اید، نفس عمیقی بکشید، وقتی در طول مسیر راه می‌روید، هرچه عمیق‌تر تنفس کنید. این کار را آرام انجام دهید فشار نیاورید، آرام و شاد باشید ـ امّا بخاطر بسپارید که تنفس شما باید عمیق باشد. تمام مدت یادتان باشد که اگر اکسیژن کافی گرفته باشید راحت‌تر به مراقب خواهید پرداخت. هرچه بیشتر اکسیژن در خون و قلبتان داشته باشید، مراقبت شما آسان‌تر خواهد بود. هرچه که دی‌اکسیدکربن را بیشتر بیرون دهید، مراقبت برایتان آسان‌تر خواهد شد. ناخالصی‌ها در بدنتان با بیشتر شدن میزان اکسیژن کمتر خواهد شد. جالب است که بدانید که با کم شدن ناخالصی بدن کار مغز مشکل‌تر می‌شود. فرصت شکفته شدن افکار

1- meditation

در ذهنتان با گرفتن هوای تازه کم می‌شود. و همانطور که گفتم، این کار قدرت سوترا را در شکفتن گل درون شما بیشتر خواهد کرد.

لذا اوّلین چیز این است: اکسیژن‌گیری فراوان. بگذارید اکسیژن به فراوانی در درونتان وجود داشته باشد. این مورد را در طول این یک هفته به خاطر داشته باشید. با این کار دو یا سه چیز اتفاق خواهد افتاد، امّا نگران آنها نباشید. وقتی عمیقاً تنفس می‌کنید، خوابتان کمتر خواهد شد. این چیزی نیست که از آن نگران باشید. وقتی خواب عمیق و ژرف باشد. زمانش کوتاه می‌گردد، و هر چه عمیق‌تر نفس بکشید عمق آن نیز بیشتر می‌شود به این دلیل است که کسانی‌که کار بدنی سختی را انجام می‌دهند خواب شبشان، عمیق‌تر است. خوابتان با عمیق‌تر شدن تنفس شما ژرف‌تر می‌شود. و هرچه که ژرفای آن بیشتر شود، مدت آن نیز کوتاه می‌شود. نگران نباشید، اگر اکنون هفت ساعت می‌خوابید، بعداً چهار یا پنج ساعت خواهد شد. ناراحت نباشید ـ هنگام صبح بعد از این پنج ساعت سرحال‌تر شادتر و سلامت‌تر بلند خواهید شد تا آن هشت ساعت استراحت. لذا صبح هنگام که خوابتان به انتها برسد ـ و با تنفس عمیق صبح زود همراه است ـ به سرعت بلند می‌شوید. آن لحظه پربرکت صبح را از دست ندهید، از آن استفاده کرده و مراقب کنید.

نکته دوم اینکه هر چه کمتر غذا بخورید سبک‌تر خواهید بود و این برای شما بهتر است. مقدار آن را هرچه راحت هستید کم کنید. هرچه کم‌تر بخورید سرعت مراقبت شما بیشتر خواهد شد. چرا چنین است؟ دلایل محکمی برای آن است. بدن‌های ما دارای عادات ویژه مُزمنی است. مراقبت جزو آن عادات نیست و برای بدن کار جدیدی محسوب می‌شود. بدن ارتباطات ثابتی دارد. اگر عادات جا افتاده بدن در هر کجا مختل شود آن وقت بدن و ذهن ما عادات جدیدی را جایگزین آن

می‌نماید. فرض کنید نگران هستید و طبق عادت شروع کنید به خاراندن سرتان. حال اگر دستانتان را در آن زمان ببندید دیگر نمی‌توانید سرتان را بخارانید، لذا دیگر نگران نمی‌شوید. این یک معما است. شاید بپرسید. "چه رابطه‌ای بین خاراندن و نگرانی وجود دارد." جواب عادت است. بدن عاداتی دارد و از طریق آنها عمل می‌کند.

خوردن نیز یکی از همان عادات ریشه داراست؛ عمیق است زیرا زندگی بدون آن ممکن نیست. در نظر داشته باشید، حتی از شهوت جنسی نیز قوی‌تر و پرزورتر است. در میان تمام عادات ریشه دار زندگی، عادت خوردن از همه عمیق‌تر است. از روزهای اول زندگی آغاز می‌شود و تا آخرین روز آن نیز دوام می‌آورد. هستی زندگی، جسم، بستگی به آن دارد.

پس اگر می‌خواهید عادات ذهن و جسمتان را عوض کنید به یکباره عادت عمیق آن را بیدار کنید. به محض اینکه این کار را کردید، تمام کارهای عادی جسمانی ثابت بدنتان نابود خواهند شد و ورود به نواحی و مسیرهای جدید را با بدنهائی که شرایطشان تغییر کرده آسان خواهید یافت. وگرنه بسیار مشکل خواهد بود. پس تا آنجاکه می‌توانید خود را در این جهت قرار دهید. شاید روزه بگیرید، و یا یکبار در روز بخورید. هر طور که مایلید عمل کنید؛ نیازی به دستورات ندارد. آرام و با سرعت خاص خودتان راهی راکه برایتان آسان‌تر است انتخاب کنید.

نکته سوم تمرکز است. باید بیست‌وچهار ساعت روزانه عمیقاً نفس بکشید، و در عین حال از آن باخبر باشید به تنفستان توجه کنید، و تمرکز به راحتی واقع می‌شود. وقتی راه می‌روید از راه رفتن خود با خبر باشید، وقتی حمام می‌روید از آن آگاه باشید. به آسانی تمرکز بدست می‌آید، حتی با راه رفتن در جاده ـ به این طریق: نگاه کنید که نفس از بیرون

به درون می‌آید ـ مواظب باشید! به مشاهده دم و بازدم خود ادامه دهید. اگر مواظبت کنید قادر خواهید بود تا عمیق‌تر نفس بکشید. اگر مراقب نباشید نگاه به آنرا فراموش می‌کنید و دم شما سست خواهد شد. اگر به تنفس عمیق ادامه دهید، مراقب آن باقی خواهید ماند زیرا برای عمیق بودن تنفس به مواظبت از آن نیاز دارید. پس مراقبت را با تنفس ارتباط دهید. وقتی کارهای بخصوص را انجام می‌دهید و احساس می‌کنید که نمی‌توانید به تنفس توجه داشته باشید پس توجه خود را به‌کارتان معطوف دارید. به عنوان مثال وقتی غذایتان را می‌خورید، تماماً بر عمل توجه داشته باشید، هر لقمه را با تمرکز بردارید و وقتی دوش می‌گیرید، به آبی که بر بدنتان سرازیر می‌شود توجه کنید. هنگام قدم زدن در راه به هر قدمی که بر می‌دارید توجه کنید.

در این ۷ روز، بیست‌و چهار ساعته، خود را در تمرکز غوطه‌ور کنید. مراقبتی را که در اینجا انجام می‌دهیم کاملاً با آن فرق دارد، امّا من پیش زمینه‌ای را برای بقیه ساعات شما شرح می‌دهم. پس به این سومین نکته توجه کنید. توجه زیاد، تمرکز زیاد ـ بخصوص بر تنفّستان، زیرا تنفس در طی بیست‌و چهار ساعت وقفه‌پذیر نیست. هیچکس نمی‌تواند بیست‌وچهار ساعته خوردن و شنا کردن و راه رفتن را ادامه دهد امّا تنفس بی‌وقفه ادامه دارد، پس می‌توان تمام مدت روی آن تمرکز کرد. تمرکز کنید! فراموش کنید که چیز دیگری در عالم اتفاق می‌افتد. طوری زندگی کنید که انگار یک امر در عالم واقع می‌شود، و آن نفسی است که بالا و پائین می‌رود خوب بس است. جریان داخل کردن و بیرون راندن نفس را مانند مهره‌های تسبیح دنبال کنید. کاملاً بر آن تمرکز کنید.

نکته چهارم احساس محرومیت است. باید سه کار انجام گیرد. اگر حس می‌کنید که قادرید سکوت را برای تمام روز رعایت نمائید. پس فوراً

شروع کنید؛ و اگر فکر می‌کنید که مشکل است سخنان خود را تلگرافی و کوتاه بیان نمائید. بفهمید که برای هر کلمه‌تان تاوان می‌دهید. پس بیشتر از بیست کلمه در یک روز حرف نزنید. زمانی صحبت کنید که کاملاً ضروری و اجتناب‌ناپذیر است ـ مثل وقتی که پای مرگ و زندگی در میان است! نمی‌توانید حدس بزنید که رعایت سکوت کامل چقدر برای شما مفید است ـ ارزش بی‌حسابی دارد.

پس در سکوت کامل باشید؛ سخت نخواهد بود. یک مداد و کاغذ بردارید و زمانی که خیلی ضروری بود پیغامتان را روی آن نوشته و به دیگری نشان دهید. کاملاً ساکت بمانید. تمام انرژی‌تان با سکوت تجمّع می‌یابد. این انرژی به شما کمک می‌کند تا در مراقبت عمیق‌تر وارد شوید. بیشتر از نیمی از انرژی آدمی با کلمات از دست می‌رود. پس استفاده از کلمات را متوقف کنید. با بیشترین توان سکوت را رعایت کنید و مواظب باشید که سکوت فرد دیگری بخاطر شما شکسته نشود. اگر سکوت شما شکست، از بخت بد شما است، مسئول آن خودتان هستید؛ امّا مراقب باشید سکوت دیگری توسط شما شکسته نشود. سئوالات بی‌مورد از کسی نکنید. با پرسش‌های غیر ضروری، و سئوالات بی‌فایده کسی‌را به مصاحبت نکشانید. برای سکوت با دیگران همکاری و کمک کنید. اگر کسی سئوالی کرد به او علامت سکوت دهید. باید به او یادآور شوید.

به مدت هفت رو صحبت کردن را کنار بگذارید. تا امروز بسیار صحبت کرده‌اید، و هفت روز دیگر هم خواهید کرد. امّا برای این هفته کاملاً آنرا رها کنید هر کس باید تلاش خود را بکند. اگر بتوانید به مدت هفت روز کامل ساکت باشید. بسیار به شما کمک خواهد کرد، و جای تأسف نخواهید داشت که بگویید، "نمی‌توانم مراقبت کنم." اگر پنج مورد

راهنمایی را که کردم دنبال کنید بهانه‌ای برای گله‌مندی نخواهید داشت. اگر دلایلی برای رد این موارد دارید، خودتان مسئول آن می‌باشید، اگر فاقد تصمیم‌گیری هستید، اگر هوشتان به اندازه کافی خوب نیست ـ پس هرقدر کم هم که می‌توانید انجام دهید. اگر بهره‌ای از هوش برده‌اید و کمی اراده، کمی قدرت و کمی اعتماد به نفس دارید، پس سکوت را کاملاً رعایت نمایید.

سکوت اولین اصل برنامه محروم‌کردن خویشتن است. دومین نکته بستن چشم است. یک چشم‌بند درست کنید، و از فردا صبح آنرا بکار گیرید. چشمانتان باید کاملاً بسته شوند. چشم‌ها درهایی هستند که از طریق آنها به بیرون راه می‌یابد هرچه بیشتر آنها را بسته نگاه دارید، برایتان بهتر است. حتی وقتی‌که راحت نشسته‌اید و با روپوشی آنرا بسته‌اید، زیرا بقیه افراد دیگر را نمی‌بینید و فرصتی برای مصاحبت نخواهد بود؛ و وقتی ببینید که روی چشمانتان را بسته‌اید، دیگر سعی در مزاحمت غیر ضروری شما نخواهند کرد. پس نابینا باشید. تاکنون از سکوت گفتم، حالا از نابینایی هم می‌گویم.

خاموش بودن آزادی است و نابینایی آزادی عمیق‌تر و بزرگتر است، زیرا این چشمان هستند که ما را تمام روز در بیرون می‌دوانند. چشمانتان را ببندید، دامنه کمتری برای بیرون رفتن خواهید داشت و انرژی در درونتان به‌گردش در خواهد آمد. پس حفاظی بر چشم بزنید. وقتی راه می‌روید کمی آن را بالا بزنید تا به مقدار کافی زیر پایتان را ببینید، به قدر چهار پا جلوتر را در جاده. محافظ را برای تمام روز روی چشم قرار دهید. اگر می‌توانید در شب نیز روی چشم قرار دهید. فقط زمانی که احساس ناراحتی کردید آنرا بردارید. اگر با آن به خواب روید در میزان عمق خوابتان تأثیر دارد. برای بقیه ساعاتی که اینجا خواهید بود. این کار را

ادامه دهید. وقتی برای مراقبت صبحگاهی در اینجا گرد می‌آئیم باید آنرا به‌چشم داشته باشید و برای مراقبت عصر گاهی به محل مراقبت می‌رسید از چشم بردارید، به هنگام شب نیز که باید اینجا بیایید دوباره آن را به‌چشم بزنید. و هنگام مراقبت در شب آن را بردارید.

از اینرو صبح هنگام وقتی صحبت می‌کنم و برای عصر و شب روپوش را بردارید. فرصت‌هایی را به‌چشمانتان می‌دهم تا با نگریستن به عالم خارج کمک کند تا بدرون بروند؛ وگرنه چشمانتان را بسته نگه دارید. متعجب می‌شوید که با بسته‌بودن چشمان چقدر تنش‌های روحی از بین می‌رود. مقدار زیادی تنش روحی از طریق چشمان وارد می‌شوند، و تنش چشم است که سبب تنش سلولهای مغز می‌شود. اگر چشمان بدون هیجان، آرام و آسوده باشند، نودونه درصد بیماریهای روحی ناپدید خواهند شد. لذا آگاه شوید و از این ابزار خوب استفاده کنید. برای کسی که نخواهید آن را انجام دهد جای عذر و بهانه نیست. من ضرر نمی‌کنم شما متضرر می‌شوید. بخاطر بسپارید که شما باید بیشتر وقت نابینا باشید. باید یک هفته به‌چشمانتان مرخصی بدهید فرض کنید که اصلاً چشم ندارید. پس از هفت روز در خواهید یافت که چقدر چشمانتان می‌توانند آسوده و آرام باشند. هرگز تصور نمی‌بایستی اینقدر لذت که از آسودگی آنها بر خاسته است راکرده باشید. امّا اگر این روزها بخواهید خود را گول بزنید، آنوقت من مسئول آن نخواهم بود. همه‌اش بستگی به شما دارد. هیچکس در اینجا مسئول دیگری نیست. می‌خواهید خود را گول بزنید یا نزنید. مانند روپوش چشم، درگوش‌های خود نیز پنبه بگذارید. ما می‌خواهیم به‌گوشها نیز استراحت بدهیم. اگر چشمان، گوشها و کلام خاموش شوند و استراحت کنند، نتیجه وضع احساس محرومیت است. پنبه را نیز در گوش قرار دهید، و روپوش چشم را نیز

روی آن محکم کنید. به این طریق اگر هم دیگران بخواهند نمی‌توانند سکوت شما را مغشوش کنند. اگر گوشهایتان باز باشد، شاید کسی وسوسه شود با شما صحبت کند. اگر گوشهایتان بسته باشد کسی وسوسه نمی‌گردد. فقط صبح هنگام که من در اینجا صحبت می‌کنم و یا به هنگام شب آنها را باز گذارید. در طول بعدازظهر و مراقبت‌های شبانه چشم‌ها را باز و گوشها را بسته نگه دارید.

پنجمین و آخرین دستور در شرایط مهم‌تری از بقیه قرار دارد. و آن این است: فقط کسانی که می‌رقصند[1] و می‌خندند و سرشار از شادی هستند به معبد هستی راه پیدا می‌کنند. افراد گریه‌ای هرگز به آنجا راه ندارند. لذا در طول این هفت روز افسردگی و رخوت را از خود دور کنید. سرشار از خوشی باشید! بخندید، برقصید! و شاد باشید. بگذارید شادی تمام مدت با شما باشد. در کارهای عادی خود نیز شاد و خوش باشید. به هنگام راه رفتن و یا نشستن نیز شاد باشید ـ با موسیقی از خود بی‌خود شوید، و از لذت دیوانه! وقتی راه می‌روید مثل راه رفتن افراد عادی نباشد؛ مانند جستجوگر راه بروید مانند یک "سابو[2]" با حرکت و رقصی در قدمتان نگران بقیه مردم نباشید که چه می‌گویند. ما اینجا گرد آمده‌ایم تا از انتقاد دیگران رها شویم. بدتر، شاید دیگران شما را دیوانه و مجنون بخوانند. پس از ابتدای کار وضع را قبول کنید.[3] این بدترین چیزی است که می‌تواند

۱- البته منظور نویسنده رقص به هر صورت و شکل نیست بلکه همانطور که در کتابهای دیگرش به رقص اشاره شد چیزی شبیه چرخش صوفیان مولویه و یا به اصطلاح سماع است.

2- Sadbu/ راهب

۳- صوفیان مسلمان بخصوص فرقه‌هایی که معتقد به سماع می‌باشند در هر کجا و در هر شرایط چنانکه به وجود بیایند سماع می‌گذارند و از شماتت خلق نمی‌هراسند. اگر چه سنت پیامبر معصومین این شیوه نمی‌باشد.

اتفاق افتد. سعی کنید برای بقیه گروه نیز جَو و فضای شاد و خوشی را ایجاد نمائید.

سکوت را رعایت کنید ـ سکوت مواجی همراه با شادی، سکوتی با سماعی در نشاط و خوشی؛ سکوتی به ظاهر، و انرژی سماع در درون. با شادی خود سماع کنید و بخندید. اگر احساس سماع دارید، حتی در مراقبت توأم با سکوت عصر هنگام، می‌توانید آنرا انجام دهید. حتی در مراقبت صبحگاهان نیز سرشار از شادی و خوشی باشید ـ اگر بخواهید، اگر چنین احساسی داشته باشید ـ حتی به هنگام مراقبت سماع کنید و بجهید و بخندید. اگر مویه می‌کنید بگذارید برخواسته از لذات شما باشد. بگذارید اشکهایتان به لبریزکردن شادی کمک نمایند. همه این مطالب را در خاطر داشته باشید. اگر می‌خواهید به نوسان و حرکت درآیید پس بکنید. اگر می‌خواهید در طول مراقبت شبانه سماع کنید پس بکنید. اگر می‌خواهید پیچ و تاب بخورید و عقب و جلو بروید، بکنید. اگر قصد خنده دارید، لذات و شادی باید با شما باشد.

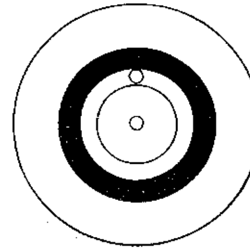
از فردا صبح باید این پنج چیز را بکار بگیرید. پس ترتیب روپوشی برای چشمها و پنبه‌ای را برای گوشهایتان بدهید. با طلوع خورشید فردا صبح، شما دیگران آن کسی نخواهید بود که امروز هستید، این توصیه من است. آنچه را که گفتم انجام دهید، و اگر توصیه‌های مرا بکار بستید. هنگامی که از اینجا بروید هیچ چیز نمی‌تواند جلوی شما را بگیرد که بگویید "اُم، شانتی شانتی، شانتی! ـ آرامش، آرامش، آرامش!" اگر زمانی که اینجا را ترک می‌کنید قلبتان این کلمات را زمزمه کند آنوقت دیگر هیچ مشکلی برایتان نخواهد بود.

۲

نه مال من است و نه مال شما



همه چیز در این عالم،
متشکل یا غیر متشکل،
پرشده است از خدا
با ترک و انکار آنها لذات برید
وابسته نباشید؛
به ثروت مردمان دیگر چشم نداشته باشید.



سخن اصلی ایشاباش اُپانیشاد و مفهوم عنوان آن ایشاباش، این است: هرچیزی متعلق به خداست. از آن خداست. امّا ذهن انسانی ما سعی دارد که بگوید همه چیز از آنِ ما است، و در طی زندگی‌هایمان[1] در این خیال باطل بسر می‌بریم چیزی متعلق به من است. عقیده‌ای مبتنی بر مالکیت و دارابودن ـ مال من است!

وقتی هر چیزی متعلق به هستی است، جایی برای "من" باقی نمی‌ماند. بخاطر داشته باشید زیرا برای تجلی آن انانیت نیاز به تکیه‌گاهی دارد. برای تداوم آن، حتی "من" نیاز به حمایت مال من دارد. اگر حمایت "مال من" نبود غیر ممکن بود تا "من" را جعل کند. با نگاهی بر حسب اتفاق اینطور وانمود می‌شود که "من" اول می‌آید و "مال من" بدنبال آن است. امّا حقیقت عکس آن است. اول می‌بایستی "مال من" پیدا شود، و بعد ساختار "من". اگر آنچه راکه شما "مال من" می‌خوانید بر اساس آنچه که گرفته‌اید قرار داشته باشد آنوقت "من" حیاتی نخواهد داشت. ناپدید خواهد شد. آن چیزی نیست مگر تجمّع "از آن من" – ثروتم، ساختمانم،

۱– منظور نویسنده زندگی‌های متعدد که در نتیجه تناسخ بر انسان اعمال می‌شود و این مسأله کاملاً مغایر اصل اعتقادی اسلامی می‌باشد. در واقع با یکبار تجربه زندگی د رعالم مادی یا ناسوت این خیال باطل همیشه ما است.

دینم، معبدم، مقامم، نامم، خانواده‌ام، و غیره.

همین‌طور که به‌کنار گذاشتن "مال من" ادامه می‌دهیم، تکیه‌گاه "من" هم زمان با آن محو می‌شود. اگر یک "مال من" کوچک باقی نماند، آنوقت "من" پایه‌ای برای اینکه بتواند روی آن قرار گیرد ندارد. "من" نیاز به محلّی برای قرار دارد، یک سایه بان، خانه‌ای "متعلق به من"، "من" مستلزم ستونی است از "مال من" در غیر این صورت کل ساختار "من" فرو می‌ریزد. اولین اظهار ایشاباش در جهت نابودی کل ساختار است. حکیم می‌گوید، "هر چیزی از آن خداست". جایی برای "مال من" وجود ندارد. جایی برای من نمی‌ماند که حتی بگوید "مال من". اگر هم بتواند بگوید "من هستم" اشتباه است. اگر در گفتن "من هستم" اصرار بورزد، آن "من" سرگردان است. لازم است این مسأله را از دو یا سه جهت مورد بررسی قرار دهیم.

اول اینکه: شما متولد می‌شوید، من نیز همین‌طور، امّا کسی از من نمی‌پرسد دلم می‌خواهد متولد شوم یا نه؛ کسی این دردسر را بخود نداده تا از من بپرسد. تولدم به خواست و نظر خودم نبود. وقتی خود را شناختم فهمیدم متولد شده‌ام. چیزی مثل وجود من قبل از تولدم نبود. بیائید از این دید نگاه کنیم. شما ساختمانی را می‌سازید؛ شما هرگز از ساختمان نمی‌پرسید آیا مایل است ساخته شود یا نه. اراده‌ای از خود ندارد. شما آنرا می‌سازید، و آن برپا می‌شود.

آیا هرگز فکر کرده‌اید که چرا قبل از تولد با شما مشورت نشده؟ هستی سبب تولد شما شد، و شما متولد شدید. هستی شما را خلق می‌کند و شما خلق می‌شوید. اگر ساختمان دارای آگاهی شود، خواهد گفت "من". اگر دارای آگاهی شود از اینکه سازنده خود را صاحب خود بداند اجتناب می‌کند. ساختمان خواهد گفت، سازنده بنده من است؛ او

مرا ساخته است. ساختمان خواهد گفت، سازنده بنده من است؛ او مرا ساخته است. مواد که از خودم هستند؛ او به من خدمت نموده است. می‌خواستم ساخته شوم و او مرا ساخته است."

امّا ساختمان برخلاف بشر از آگاهی برخوردار نیست. و در حقیقت چه کسی می‌داند که آیا ساختمان آگاهی دارد یا نه؟ شاید هم دارد؛ شاید چنین باشد. هزاران سطح آگاهی وجود دارد. آگاهی بشر از نوع خاصی است؛ لزومی ندارد که همه موجودات از سطح آگاهی یکسانی برخوردار باشند. ممکن است یک ساختمان دارای آگاهی از نوع متفاوت باشد، و سنگ دارای آگاهی از نوع دیگر. وقتی باغبانی گلی را آب می‌دهد، شاید گیاه نیندیشد که "باغبان به من حیات می‌دهد" امّا در عوض، با قبول خدمتش به من، لطفم را به او ثابت می‌کنم. بواسطه خُلق نیکو است که خدمتش را قبول می‌کنم." هیچکس تاکنون برای پرسش اینکه آیا تمایلی به تولد داشته است یا نه به نزد گیاه نرفته است.

خیلی مضحک است که آن را تولدم بنامم در حالی که بدون علاقه من صورت می‌گیرد. معنی ادعای اینکه زمان تولدم هرگز با من مشورت نشده چیست؟ وقتی مرگ فرا می‌رسد، از ما اجازه نمی‌خواهند "چه می‌خواهی" آیا با من می‌آیی یا نه؟ بلکه، وقتی می‌آید، خودش می‌آید، درست مثل تولد که چیزی از آن نمی‌دانیم. مرگ بدون کوبیدن به در می‌آید، بدون اجازه ما، بدون دستورمان، بدون قرار قبلی، و درست در مقابل ما می‌ایستد. و به ما فرصت انتخاب و تصمیم نمی‌دهد. هر چقدر هم که بخواهیم حتی لحظه‌ای تردید نمی‌کند. حماقت محض است که ادعا کنم به مرگم کوچکترین تمایلی ندارم.

وقتی سهمی در تولد نداشتم آن تولد من نیست. مرگی را نیز که تمایلی به آن ندارم مرگ من نیست. پس زندگی و حیاتی که میان این دو قرار گرفته

چگونه زندگی من است؟ چگونه این فاصله از آن من است هر دو سر اجتناب‌ناپذیر آن ـ که بدون آنها هستی ندارم ـ از آن من نیستند؟ آن یک فریب است ـ پس از آنکه قدرتمند شدیم، تولد و مرگ را کاملاً فراموش می‌کنیم. امّا اگر با یک روانشناس درباره این موضوع صبحت کنیم، خواهد گفت "عمداً" آنها را فراموش کردید، زیرا خاطرات بسیار حزن‌آوری هستند." وقتی تولدم از آن من نیست. چقدر بدبخت و بیچاره می‌شوم. وقتی مرگ نیز تعلق به من ندارد، هر چیزی از من گرفته می‌شود. چیزی برایم نمی‌ماند. دستانم خالی می‌شود. فقط خاکستر باقی است.

بین این دو سر، پل درازی از زندگی می‌سازیم، مثل پلی بر رودخانه، امّا هیچیک از دو کناره رودخانه به ما تعلق ندارد. و هیچکدام از محافظین دوسر آن پل به ما تعلق ندارد. پس کمی بیاندیشید. چگونه پلی از این سر به آن سر کشیده شده در حالی که اساس و پایه آن از ما نیست؟ هنوز هم تلاش می‌کنیم تولد و مرگمان را فراموش کنیم ـ دو اصل زندگی‌مان.

انسان خیلی چیزها را عمداً فراموش می‌کند. تلاش می‌کند تا بیاد نیاورد زیرا یادآوری شاید، تمام انانیت او را خرد کرده و به پائین کشد. پس چه‌چیزی متعلق به من خواهد بود؟" از اینرو از اندیشیدن درباره تولد و مرگ سرباز می‌زنیم.امّا اگر به خودمان اجازه دهیم آنچه را که می‌یابیم، کشف و آزمایش کنیم، با اطمینان می‌فهمیم که به ما تعلق ندارد.

می‌گوئید "عاشق فردی شده‌ام" بدون اینکه بررسی کنید آیا آن عشق با تصمیم شما بوده یا نه. گوش کنید عشاق چه می‌گویند:" نمی‌دانیم چه وقت اتفاق افتاد ما نخواستیم اینطور شود." پس اگر خودش اتفاق افتاد چگونه می‌تواند معلول ما باشد؟ اگر بخواهید اتفاق می‌افتد اگر نخواهید اتفاق نمی‌افتد.

چنان میزان درست شده‌ایم و وابسته هستیم که انگار در جایی همه چیز از قبل تصمیم گرفته و تثبیت شده است. وضع ما مانند آن حیوانی است که با ریسمانی به ستون چوبی بسته شده است. حیوان پیرامون تیر چوبی می‌چرخد و می‌اندیشد که آزاد است در حالی که ریسمان را فراموش خواهد کرد زیرا دایره‌وار و آزادانه می‌چرخد. ریسمان را فراموش خواهد کرد، زیرا یادآوری آن دردناک است؛ ریسمانی که به تیر چوبی محکم شده‌است ما را به یاد وابستگی‌مان می‌اندازد. حقیقت این است، که به ما می‌گوید ما خودِ حقیقی نیستیم.

ما حتی برای وابستگی هم درست نشده‌ایم، بگذارید فقط موضوع آزاد شدن را مورد بررسی قرار دهیم. وابسته بودن به‌کسی - یعنی احساس یوغ طناب ـ لازمه‌اش آگاه بودن از وجود کسی است؛ و ما نیستیم. حیوان بدور تیر چوبی ثابت می‌گردد، گاهی به سوی چپ و گاهی به راست و می‌اندیشد: "من آزادم"، و وقتی فکر می‌کند "من آزادم"، "من" آنجاست. سپس کم‌کم می‌بایستی خود را قانع کند که "بسته شدنم به تیر چوبی به خواست خودم است." هر وقت بخواهم می‌توانم طناب را پاره کنم. امّا به خاطر رفاه خودم این کار را نمی‌کنم."

در طول زندگیمان اوهام و تخیلات زیادی را بوجود می‌آوریم. می‌گوئیم، عصبانی شدم، عاشق شدم، دوست نداشتم، تنفر داشتم، دوست پیداکردم، یک دشمن شدم ...." امّا هیچکدام از این اعمال تصمیم من نبود. هرگز عصبانی شده‌اید و فاعل آن عصبانیت بوده‌اید؟ هرگز چنین نکرده‌اید. وقتی عصبانیت هست، شما در آنجا نیستید. آیا به عشقی تن در داده‌اید که خود آن را درست کرده باشید؟ اگر می‌توانید عشق را درست کنید، پس می‌توانید عاشق هر کسی بشوید، امّا حقیقت این است که شما می‌توانید عاشق یک فرد شوید و نه عاشق دیگری حتی زمانی که

نمی‌خواهید عاشق فردی می‌شوید. و یا زمانی‌که می‌خواهید، نمی‌توانید.

تمام احساسات و عواطف نسبت به زندگی از ناحیه‌ای ناشناخته می‌آیند ـ آنها دقیقاً مانند تولدتان می‌آیند. معهذا چه کاری انجام داده‌اید؟ احساس گرسنگی می‌آید؛ خواب می‌آید؛ به هنگام صبح بیدارشدن می‌آید؛ و در بعدازظهر دوباره چشمانتان بسته می‌شوند. دوران خردسالی می‌آید. چه موقع می‌رود؟ چگونه می‌رود؟ از ما نمی‌پرسد وارد بحث و مشورت با ما نمی‌شود، و در عبورش یک لحظه درنگ نمی‌کند، حتی اگر از او بخواهیم که چنین کند. سپس جوانی می‌گذرد. و پیری داخل می‌شود. شما کجا هستید؟ امّا ادامه می‌دهید. "جوانم، پیرم" انگار جوانی متکی به شما است. جوانی گلهای خودش را دارد. پیری هم گلهای خودش را؛ و آنها مانند گلی بر درخت می‌شکفند. بوته گل‌محمدی نمی‌تواند بگوید "من عامل بازشدن گلهای محمدی هستم" اگر گلهای گل آفتاب‌گردان را نیز می‌توانست باز کند. اجازه چنین حرفی را داشت.

روی هیچ یک از این اتفاقات حساب باز نکنید. اگر در جوانی شهوت و تمایلات شما را قبضه می‌کند؛ آنها درست مانند خلوص صافی زمان کودکی در شما وجود دارد. شما نه صاحب خلوص صافی کودکی و نه مالک شهوات دوره جوانی خویشتن هستید و فکر نکنید اگر در دوره سالمندی متمایل به‌گوشه‌گیری و انزوا شدید به‌چیزی دست یافته‌اید. درست مثل این است: شهوت در جوانی گریبانتان را می‌گیرد و بی‌تفاوتی به آن در پیری عارضتان می‌شود. و نه کسانی که هرگز برده شهوت نبوده‌اند بر آن نظارتی[1] داشته‌اند. پس به خود غره نشوید که برده شهوت نیستید.

1- Control

هر ذره عالم را آزمایش کنید و خواهید فهمید که جایی برای "من" - انانیت - وجود ندارد. پس چرا ما این و هم را ایجاد کنیم؟ چگونه واقع می‌شود؟ این تصور از کجا می‌آید؟ از جایی که همیشه احساس می‌کنیم راه چاره‌ای آنجاست. بطور مثال، شما به من ناسزا می‌گوئید. حالا من دو راه حل دارم: در عوض به شما ناسزا بگویم؛ و یا آن را منکر شوم، و بگویم اصلاً ناسزایی نبوده است. یعنی اینکه می‌توانم اگر بخواهم جبران کنم و یا اگر نخواهم نکنم. آیا تصور می‌کنید شخصی که ناسزا را جواب می‌دهد می‌توانست اگر بخواهد نکند؟ خواهید گفت: اگر نمی‌خواست چنین بکند، نیازی به پس دادن ناسزا نداشت. امّا باید برای فهمیدن آن کمی دقیق‌تر شوید. آیا تمایل به این کار در او وجود داشت یا از جائی دیگر آورده بود؟ آیا تمایل به ناسزاگویی دروی تحت نظارت بود یا نه؟

آن کسانی که درون را می‌جویند می‌گویند آنچه که در عمق درون اتفاق می‌افتد خارج از نظارت (کنترل) آنان است. انسانی می‌اندیشد ناسزا بگوید و می‌گوید. دیگری تصمیم می‌گیرد که ناسزا نگوید و نمی‌گوید. امّا این عقیده که بدرفتاری بکند یا نکند از کجا می‌آید؟ آیا عقیده شماست؟ نه بلکه از جایی می‌آید که تولد می‌آید که عشق می‌آید. از جایی که آگاهی در آن قرار دارد. و به جایی باز می‌گردد که مرگ در آن است. جذب جایی می‌شود که نفس به آنجا می‌رود. راحت است که خود راگول زده و بگوئیم "دست من است، تحت نظارت من می‌باشد. اگر می‌خواستم بدرفتاری نمی‌کردم." امّا چه کسی به شما گفت و از شما خواست که بدرفتاری کنید؟ اشخاصی مانند بودا و مهاویرا بدرفتاری نمی‌کردند. آیا فکر می‌کنید به راحتی احساس بدرفتاری پیدا می‌کردند؟ نه همانگونه که شما وضعی اجتناب‌ناپذیر مبنی بر بدرفتاری را احساس می‌کنید، بودا و مهاویرا نیز وضع غیرقابل تغییر مشابهی از عدم بدرفتاری داشتند. حتی اگر

می‌خواستند نمی‌توانستند بدرفتاری را انتخاب کنند.

در یک صبح زود شخصی به نزد استاد ذن آمد تا بپرسد چرا آنقدر او آرام و ساکت است در حالیکه خودش آنقدر آشفته و دگرگون می‌باشد. استاد جواب داد "من آرامم و تو آشفته، همین موضوع در این است. چیز بیشتری برای گفتن نیست."

مرد اصرار کرد "نه می‌خواهم بدانم چگونه اینقدر آرام شده‌اید."

استاد جواب داد "میخواهم بدانم چگونه تو اینقدر آشفته هستی"

مرد جواب داد "آشفتگی خودش عارض می‌شود"

استاد جواب داد "همین‌گونه برای من اتفاق افتاده است. آرامش خودش در من می‌آید، و بهایی برای آن نمی‌پردازم. وقتی آشفتگی می‌آید، خودش می‌آید. من نمی‌توانم حتی اگر هم بخواهم دچار آشفتگی بشوم، من تابع شرایط هستم."

آن مرد گفت: "خواهش می‌کنم راهی را برای آرامش و سکوت به من نشان بده."

استاد جواب داد "فقط یک راه را می‌شناسم، و آن این است. این خیال را رها کن که می‌توانی هر گونه کاری را درباره آن بکنی. اگر آشفته شوی آشفته بمان. بدان که دگرگون می‌شوی و نمی‌توانی هیچ کاری برایش بکنی. خارج از نظارت تو است. تلاشی برای آرام بودن نکن. حتی کسانی که در تلاش برای آسایش هستند آشفته و دگرگون می‌شوند. آنان آشفته می‌شوند و در تلاششان برای آرام شدن، ناراحتی تازه‌ای را در خود ایجاد می‌کنند.

امّا مرد پافشاری کرد. «نصیحت شما برایم کافی نیست؛ می‌خواهم آرام باشم»

استاد گفت: «پس مجبوری آشفته باقی بمانی زیرا چیزی را طلب

می‌کنی. نمی‌خواهی این موضوع را به خدا واگذاری، در حالیکه همه چیز به او بستگی دارد؛ و هیچ چیز تحت نظارت تو نیست. از روزی که با خواست خود شروع کردم به قبول آن‌چه که اتفاق می‌افتد و بر سرم می‌آید آرام شدم. تا زمانی که طلب می‌کردم و چیزی را می‌خواستم نتوانستم آرام شوم.»

امّا مرد آنچه را که استاد می‌گفت، باور نکرد و گفت «به آرامش شما حسادت می‌کنم؛ نمی‌توانم با توضیح‌تان قانع شوم.»

سپس استاد از او خواست صبر کند تا وقتی کسی در کلبه نبود سؤالش را بپرسد، زیرا حضار زیادی در آن‌جا بودند. مرد موافقت کرد، و هنگامی که کسی در کلبه نبود او دوباره از استاد پرسش نمود تا راهی را به او نشان دهد. بعد استاد انگشتانش را روی لب نهاد و گفت: «آرام باش»

آن مرد شدیداً گیج شده بود. او گفت، «وقتی مردم در اینجا هستند و من از تو جواب می‌خواهم، می‌گویی وقتی کسی اینجا نیست سؤال بکن» و هنگامی که کسی اینجا نیست و بدنبال پاسخ هستم می‌گوئید سکوت کنم. چگونه این مشکل من حل خواهد شد؟

شب رسید و خورشید غروب کرد، و تمام مردم رفته بودند. کلبه خالی بود، و مرد دوباره جواب خواست. استاد از او خواست که بیرون برود. ماه بدر می‌درخشید. استاد پرسید، «آیا این گیاهان را می‌بینی؟ گیاهان کوچکی در جلو کلبه رشد می‌کردند.

مرد پاسخ داد. «می‌بینم»

آنگاه استاد گفت: آن درختان بلند و بزرگ اند. این بوته‌ها کوتاه و ریز. برخوردی بین آن‌ها نیست. هرگز نشنیده‌ام روی این موضوع با هم بحث و مشاجره کنند. آن‌ها از کوچکی خود راضی اند درختان بلند نیز هرگز از این گیاهان کوتاه نپرسیده‌اند که چرا کوتاه‌اند. به هنگام طوفان درختان بلند

مشکلات خود را دارند. گیاهان کوچک نیز مشکلات خود را دارند امّا راضی از کوتاهی طول قد خویش اند درست مثل رضایت درختان بلند از درازی قد خویش. هرگز بحث و جدل میان آن‌دو گروه را نشنیده‌ام؛ همیشه آن‌ها را آرام یافته‌ام. پس مرا ترک کن. من هستم آن‌چه که هستم، و تو هستی آن‌چه که هستی.

امّا چگونه آن مرد می‌تواند از این قیاس راضی شود؟ و ما چگونه قانع شویم؟ همیشه ذهن طالب چیزی است. چرا چنین است؟ زیرا همیشه آن را فضیلتی برای خود دانسته‌ایم که می‌توانیم کاری را انجام دهیم. ایشاباش می‌گوید: «نه نمی‌توانید کاری کنید. نمی‌توانید فاعل آن باشید». این رمز هم باور بزرگی است که سرنوشت نامیده می‌شود. سرنوشت نمی‌گوید که شما نمی‌توانید کاری کنید. بلکه به معنی آرام نشستن است ـ و سرنوشت می‌گوید که حتی به اراده خود نمی‌نشینید. اگر سرنوشت شما را بنشاند. فقط آن زمان شما می‌توانید بنشینید. «من کاری نخواهم کرد» را سرنوشت برای شما ناممکن می‌کند اگر سرنوشت هرگونه عدم عملی را اراده کند، هیچ عملی اتفاق نخواهد افتاد.

لطفاً در نظر بگیرید، حتی یک جبری هم در میان کسانی که ادعا می‌کنند، جبری هستند وجود ندارد، آنها می‌گویند: «هر چیزی در دست سرنوشت است. ما چه کاری می‌توانیم بکنیم؟ پس کاری نمی‌کنیم.» معنی وجودی این عقیده که ما کاری نمی‌کنیم این است که هنوز احساس انجام دادن وجود دارد. عقیده به جبر کلی یعنی که ما چیزی نیستیم. راهی نیست که کاری کنیم. آن هستی است [در واقع هستی عامل آن است].

وقتی نمی‌توانیم کاری کنیم، وقتی نمی‌توانیم عامل باشیم، پس «مال من» و «از من» چه چیزی خواهد بود؟ به چه کسی بگوئیم «مال من است»؟ آیا می‌توانیم بگوئیم این پسر من است؟ به نظر این طور می‌آید

زیرا اینگونه وانمود می‌کند که من به او تولد داده‌ام» یک چنین وهمی حتی زمانی که کسی به هیچ پسری تولد نداده اتفاق می‌افتد. پسرها زاده می‌شوند، و راه خود را از میان شما می‌یابند. شما عاشق زنی می‌شوید. آن عشق از شما نمی‌آید، عشق راه خود را از میان شما باز می‌کند. میل جنسی، عشق، و اشتیاق دو بدن برای ملاقات با یکدیگر ـ آن اشتیاق از آن شما نیست. در هر ذره‌یی از بدنتان نهفته است، در کوچکترین تار موئی از بدنتان. در هر جزئی فشرده شود و به شما فشار می‌آورد، مجبورتان می‌کند. بالاخره یک جنین بارور می‌گردد، یک کسی مادر و کس دیگر پدرش می‌شود. و به نظر می‌آید که آندو بچه را بدنیا آورده‌اند. سرنوشت به شما می‌خندد!

با غریو به شما می‌خندد. از شما وسیله‌ای برای تولد ساخته‌اند: شما که آن را نداده‌اید. فقط معبری بوده‌اید. در ما فقط گذرگاهی برای سفر کسی به حیات و زندگی است از طریق او، سرنوشت تولد می‌دهد. شما کاری نکرده‌اید.

شما ساختمانی را می‌سازید و می‌گوئید، «مال من است» امّا آیا پرندگان را دیده‌اید که برای خود آشیانه می‌سازند؟ در این عالم حتی کوچک‌ترین حیوانات برای سکونت جایی را می‌سازند. پرندگانی هستند که مادرانشان پس از تخم گذاری پرواز کرده و دور می‌شوند. وقتی تخم‌ها می‌رسند، پرندگان کوچک از آن‌ها بیرون می‌آیند. نه حمایت مادر را دارند نه حمایت پدر را، به مدرسه هم نمی‌روند. و معجزه در این است که آن پرندگان آشیانه‌های خود را درست به شیوه مادران و مادربزرگهای قبلشان می‌سازند. و نه اینکه آن یک آشیانه معمولی است؛ مهارت مهندسی عظیمی در آن بکار می‌رود. آن‌قدر زیباست که اگر کسی بخواهد یکی از آن‌ها را بسازد باید بدانید چگونه بنا کند، و حتی پس از یادگیری برای او

مشکل خواهد بود که آنرا ماهرانه بسازد.

چگونه چنین آشیانه‌ای ساخته می‌شود؟ دانشمندان آن را برنامه ساختمانی ذاتی می‌نامند. آن‌ها می‌گویند که در هر سلول پرنده یک برنامه ساختمان سازی وجود دارد. کل جریان ساختن آشیانه در استخوان‌ها گوشت و پوست آن پنهان است بطوریکه با اطمینان این پرنده می‌تواند آشیانه خود را بنا کند. دقیقاً همان علف و برگهایی را که مادرش پیدا می‌کرد، جستجو می‌کند. هیچکس به او یاد نداده است، حتی مادرش او را ندیده است، و او در مدرسه نبوده است. معهذا برگها و علفها را جمع خواهد کرد و همان آشیانه‌ای را درست خواهد کرد که قبلاً مادر و مادربزرگش درست می‌کردند. انسان نیز می‌سازد، تمام انواع مخلوقات می‌سازند. علتی وجود ندارد که گفته شود «آن مال من است. مطلقاً هیچ علتی.

چه چیزی را می‌توانیم بگوئیم «مال من است»؟ آیا در مورد ثروت می‌توانیم چنین ادعایی کنیم؟ تمام حیوانات جمع آوری می‌کنند، از راههای گوناگون این کار را می‌کنند. و بشر به هر حال هوشمندترینشان نیست. در اندوختن، حیواناتی به مراتب ماهرتر از بشر وجود دارند. در سیبری خرس‌های سفید هستند. آن‌جا شش ماه در سال برف می‌بارد و بشر به سختی می‌تواند در آنجا در این شش ماه به حیات خود ادامه دهد. امّا خرس سفید خود را محفوظ نگه می‌دارد. روش انباشته کردن او جالب است. او چیزی جز چربی را جمع نمی‌کند ـ که برای مدت شش ماه کافی است. یعنی در بدن خود هر چه بیشتر چربی ذخیره می‌کند. آنقدر چربی که می‌تواند برای مدت شش ماهی که زیر برف به خواب می‌رود به حیات خود ادامه دهد.

گنج درون شما آنقدرها ژرف نیست. دزدها می‌توانند از شما بربایند و

برای اینکه بحالتان مفید باشد بستگی به شرایط زیادی دارد. ممکن است ثروت داشته باشید ولی به هیچ دردتان نخورد زمانی که بازار کالا از بین برود. آن خرس سفید از شما با هوش‌تر است. غذا را در خود ذخیره می‌کند و زیرا ـ زیر روواندازی از برف دراز می‌کشد ـ جویدن و بلعیدن برایش کار راحتی نیست تا گوشت و پوست جدیدی را تشکیل دهد، لذا غذایش را بصورت چربی ذخیره می‌کند تا به راحتی جذب شود.

تمام مخلوقات عالم انباشته می‌کنند. فکر نکنید که فقط شما این کار را می‌کنید. وقتی مادر فرزندش را شیر می‌دهد، غرور ناپیدائی را در خود احساس می‌کند. هنوز بچه متولد نشده است که بدن مادر شروع می‌کند به ساختن شیر. اگر نوزاد از خوردن شیر سر باز زند، مادر احساس ناراحتی می‌کند و دچار مشکل می‌گردد. این یک لطف است که بچه شیر را می‌خورد. مادر به خواست خود شیر را درست نمی‌کند. تولد بچه یک جریان خودبخود است و به عنوان جزئی از این جریان، شیر در درون مادر ایجاد می‌شود، وقتی طفل رشد می‌کند، شیر نیز کمتر سرازیر می‌شود، و وقتی احتیاجش برطرف شد، شیر هم ناپدید می‌شود.

تمام این واقعه یک جریان طبیعی است. تمایل به جمع کردن نیز طبیعی است به این دلیل است که سوترای ایشاباش می‌گوید.«پراکریتی ـ ایشاباش آن را خدای بزرگ می‌نامد: هر چیزی از خداوند است. طبیعت، سرنوشت و پراکریتی تمام اینها فقط کلماتی مکانیکی هستند ؛ و او بسیار عظیم است، سرشار از اسرار، سرشار از حیات و آگاهی، که نمی‌تواند مکانیکی باشد.

علم بر این باور است که طبیعت همه چیز را دارد، امّا وقتی ما به زبان علم از خدا صحبت می‌کنیم، عاجز می‌شویم: بی ارزش و مکانیکی

می‌شویم. وقتی ایشاباش می‌گوید: «خداوند هرکاری را می‌کند»[1] از یک سو انسانیت ما فرو می‌ریزد، و از سوی دیگر ما می‌شویم خدا، این مهم است، ارزش فهمیدن را دارد و همینطور که دانش پیش می‌رود بر این مسأله تأکید می‌کند که بشر می‌بایستی تصور اینکه من کننده کار هستم را رها کند. هرچیزی حادث است. امّا تأکید علم بر این است که حدوث هر چیز بطور مکانیکی است. حدوث همه چیز در یک ماشین است. کل عالم بطور مکانیکی عمل می‌کند. و وقتی هر چیزی بطور مکانیکی حادث می‌شود، وضع انسان رقت‌بار است. بطور یقین او در هم شکسته می‌شود، امّا هیچ چیز ظاهر نمی‌شود که معنی و ارزشی به او بدهد.

راست قامتی، غرور آدمی، انسانیت او، پدیده‌ای خرد و کوچک است، مانند شعله‌ای که از روغن درون پیه سوزگلی می‌سوزد. علم آن را منقرض می‌کند و تاریکی در اطراف برقرار است. امّا هیچ خورشید برآمده‌ای جای آن را نمی‌گیرد. به این دلیل است که قول ایشاباش با ارزش‌تر از علم است. از یک طرف آن روشنایی سوزنده کم نور شما را منقرض می‌کند. و انانیت جزئی شما را به‌دور می‌افکند و می‌گوید «از بین برو! تونیستی، و لزومی برای ترس‌تو نیست!» و از طرف دیگر خورشیدی برتر را متولد می‌کند. در یک لحظه از یک سو می‌گوید. «تونیستی،» و فوراً، از سوی دیگر شما را تا مقام خدایی بالا می‌برد. از یک سو شما را بدور انداخته و کاملاً پاک می‌کند و از سوی دیگر کل را به شما اعطا می‌نماید. چراغ گلی انانیت را از میان می‌برد، شعله درخشان کم نور بودارِ دود کننده روغن پیه سوز، امّا در عوض روشنایی درخشنده خورشید را به شما می‌دهد. «من انانیت را بدور می‌اندازد امّا ما را در تمرین برترین

۱ـ خداوند فاعل مایشاء است.

«من» قرار دهد ـ خدا! این است تفاوت بُعد دین و علم. علم آن حقایقی را تصدیق می‌کند که دین قبول دارد، امّا تأکیدش بر ماشین است. دین همان چیزها را مورد بحث قرار می‌دهد، و تأکیدش را بر آگاهی، عقل، حیات قرار می‌دهد، و این تأکیدی مهم است.

اگر دانش و علم دنیای غرب موفق شود، در نهایت انسان مبدل به‌ماشین می‌شود، و اگر در شرق، دین پیروز شود، در نهایت، بشر، خدا می‌گردد.[1] هر دو، دین و علم انانیت را از بین می‌برند ولی در این جریان، علم سبب بی ارزشی انسان می‌شود.

صدوپنجاه یا دویست سال پیش برای اولین بار علم اعلام نمود که بشر حیوان بی پناهی است. آن هنگام که داروین به بشریت گفت «فراموش کنید که مخلوق خدا هستید؛ بلکه از حیوانات و جانوران تکامل یافته‌اید.» برای اولین بار انانیت انسان خرد شد ـ با یک صدا بشر باور کرده بود که او فرزند خداست، مخلوق خدا، اگر چه دلیلی برای آن نداشت. ناگهان به این برگشت که پدرش خدا نبود، بلکه یک شامپانزه بود! می‌بایستی شوک شدیدی بوده باشد. چه هبوطی! یک لحظه خدا بود، که بر بالاترین کرسی نشسته و ما فرزندش، و لحظه دیگر ثابت شده بود که از اعقاب میمون‌ها هستیم. این مسأله برای بشر بسیار دردناک بود؛ و او را بسیار تحت تأثیر قرار داد. اینگونه بود که برای اولین بار علم اعلام نمود که بشر می‌بایستی همه چیز را در مورد بشریت خود فراموش نموده و خود را یک

۱ـ باید توجه داشت که منظور از خدا شدن در اینجا به معنی خالق، باری، مبداء.... و خدای یکتای لم یلد و لم یولد نیست بلکه مصداق انّا لِلّه و انا الیه راجعون می‌باشد که همه چیز از خداست و بالاخره به سوی او باز می‌گردند و در فنای فی الله باقی می‌مانند و جز خدای یکتا چیزی وجود نخواهد داشت، به معنی دیگر اگر چه انسان خلیفه اوست ولی به هر حال روزی در اقیانوس وحدانیت او فنا می‌گردد. و این نهایت درجه آروزی عارفان و مقصد نهایی خلیفة الله می‌باشد.

حیوان به حساب آورد، یک جانور. همه تلاشهای بشر برای پرورش انسانیت خود از بین رفت.

امّا یکبار سفری آغاز شد، جهت هر چه بود، قبل از تکمیل پایان نیافت توقف در سطح حیوانی مشکل بود. در ابتدا دانش اعلام کرد که انسان نوعی حیوان چهارپاست، سپس، پس از بررسی‌هایی در طبیعت حیوانات، علم فهمید که حیوانات مانند ماشین می‌باشند.

به حرکت لاک پشت نگاه کنید. خواهید دید زمانی که گرما بالا می‌رود، لاک پشت به سایه می‌خزد. شما خواهید گفت حرکت او به سبب احساس گرما بود.

علم این موضوع را رد می‌کند. علم لاک پشت‌های ماشینی درست کرد. و در زیر آفتاب قرار دادند و تا زمانی که گرما زیاد نشده بود در آن‌جا ماندند، امّا زمانی که هوا گرم شد، شروع کردند به حرکت. به طرف مکانی سایه دار و درخت زار روانه شدند. این لاک پشتها فقط موجوداتی مکانیکی بودند ـ چه اتفاقی افتاده بود؟ علم آن را شرایط تعادل سازی آدمی[1] می‌نامد ـ ابزاری که با هر تغییر مهمی در دمّا، توجه یک موجود را به تغییر دما جلب می‌کند.

اصلاً آگاهی وجود ندارد. پروانه‌ای را می‌بینید که بطرف شعله چراغ می‌رود. شاعر آن را دیوانه توصیف می‌کند، عاشق کور شعله، که زندگی اش را در راه عشقش می‌دهد. دانشمندان این مطلب را قبول ندارند، برای او در این امر چیزی مانند دیوانگی وجود ندارد. همه‌اش مکانیکی و خودبخود است. زیرا با رسیدن بالهای پروانه به شعله دیگر چیزی را نمی‌بینید، آنان پروانه‌های ماشینی درست کردند، و در تاریکی رها کردند

1- homo stasis

سپس چراغ را روشن نمودند و ناگهان پروانه‌ها به سمت آن حمله بردند.

پس علم تصور نمود که حیوانات بسان ماشین اند، و نتیجه آن حیرت آور بود. در ابتدا دانشمندان انسان را از اعقاب حیوانات دانستند ؛ سپس گفتند که حیوانات مانند ماشین‌اند. قضاوت نهایی آن‌ها این است که انسان یک ماشین است. طبیعتاً، در این بحث حقیقتی وجود دارد. اینکه انانیت انسان را از بین می‌برند خوب است، امّا برای این کار، آنان انسان را تا حد ماشین بودن پائین می‌آورند ـ بشر به ماشین‌تنّزل پیدا می‌کند. اندیشیدن در مورد انسان با این روش خطرناک است، و ثابت شده است که زیان‌آور می‌باشد. افرادی مانند استالین و هیتلر توانستند میلیونها نفر را به مرگ بکشانند زیرا طرز تلقی آنان از انسان به عنوان یک ماشین سبب شد که قلبهایشان با سلاخی‌های خود تکان نخورد.

حالا این وضعیت جالب را در نظر آورید. کریشنا در گیتا گفت که روح انسان فناپذیر است، نمی‌میرد، پس کشتن دشمنانتان فرقی نمی‌کند، هم چنین استالین می‌توانست بگوید که از آنجا که انسان یک ماشین است، بدون روح، مشکلی در شکستن او نیست. وقتی کریشنا به آرجونا گفت که روح فناپذیر است و هر چه که سعی کنید نخواهد مرد. تأثیری که بر آرجونا داشت، آن بود که به‌کشتن دشمنان تن در دهد. امّا نتیجه این دوکار کاملاً متفاوت است. هنگامی که فناپذیری روح قبول شود، سئوال از مرگ بی معنی خواهد بود. استالین خوشحال از مرگ میلیونها نفر می‌شود؛ امّا برای او چیزی به نام روح اصلاً وجود ندارد، و اشتباهی صورت نگرفته زیرا انسان فقط یک ماشین است.

مخالفتی با نابودی ماشین نمی‌تواند باشد. اگر به ماشینی با تکه چوبی بزنید حتی یک انسان آرام نیز نمی‌تواند شما را متهم به آشوب‌طلبی کند. ظاهراً نتایج یکسان اند ولی اینطور نیستند، اهمیت واقعی در نتیجه‌ها،

بسیار متفاوت است و مفهوم کلی در هریک آن‌ها تغییر می‌کند. علم معتقد است که طبیعت همه کار را می‌کند. نه تنها علم انانیت انسان را از بین می‌برد، بلکه انسان را بی اعتبار نیز می‌کند،، وقتی مذهب انانیت آدمی را از بین می‌برد، او را به سطح بالاتری بالا برده و به سفری صعودی می‌فرستد.

این سوترا می‌گوید که اگر هر چیزی را از آن خود ندانید، انانیت شما ناپدید خواهد شد. بلکه همه چیز را از آن هستی بدانید، هرگز طمع به مال دیگری نداشته باشید. که چه؟ وقتی چیزی از آن من نیست پس به شما هم تعلق ندارد. آگاه باشید، زیرا این سوترا «طمع نکنید، تمایل به ثروت دیگران نداشته باشید» بسیار مورد سوء تفسیر قرار گرفته است: آنقدر به نادرستی تفسیر شده که ممکن است انسان را عمیقاً سردرگم کند.

بیشتر مفسرین شرح داده‌اند: «تمایل به ثروت دیگران یک گناه است پس چنین خواستی را نپذیرید». امّا به نظر می‌آید که آنان احمق اند، زیرا قسمت اول سوترا می‌گوید که ثروت به هیچکس تعلق ندارد، بلکه از آن وجود و هستی است. قسمت اول سوترا می‌گوید «وقتی مال من نیست چگونه می‌تواند از آن تو باشد؟»

نه نه، معنی درست آن چنین است ـ که شما نباید تمنای ثروت دیگران را داشته باشید زیرا ثروتی که مال من نیست، مال شما نیز نمی‌باشد، زمینه تمایل فقط زمانی وجود دارد که مال شما باشد، مال من هم می‌تواند باشد؛ در غیر اینصورت این میل پایگاهی برای ایستادن ندارد. متخصصین علم اخلاق اندیشیدن به مال دیگران را گناه دانسته‌اند. امّا از آن‌جا که به من تعلق ندارد، چگونه می‌تواند به دیگران تعلق داشته باشد؟

هیچ متخصصی در علم اخلاق نمی‌تواند معنی واقعی این سوترا را درک کند. زیرا معنی آن ظریف و عمیق است. یک اخلاق گرا از اینکه ببیند

کسی مایملک دیگری را نمی‌دزدد در اضطراب است. هیچکس نباید چیزی را که تعلق به دیگری دارد در نظر آورد. امّا تأکید او بر دارایی دیگری درست عکس تأکیدش بر آن چیزی است که متعلق به خودش است. در نظر آورید کسی را که می‌گوید «این متعلق به شما است» خالی از این باور نیست که «این مال من است». زیرا هر دوی اینها دو روی یک سکه‌اند. تا زمانی که این احساس وجود دارد که «ساختمان مال من است» عکس آن «ساختمان مال شما است» نیز ادامه می‌یابد: و زمانی که احساس «مال من» از بین رفت، چگونه احساس متقابل «مال تو» می‌تواند باقی باشد؟

آرزونکردن ثروت دیگران به معنی این نیست که آن مال تعلق به دیگران دارد، پس آرزو یک گناه است؛ بلکه معنی حقیقی آن این است که دارایی و ثروت به هیچکس تعلق ندارد ـ ثروت فقط متعلق به هستی است:

به این خاطر است که آرزو و میل گناه است. محسوب نکردن این که هیچ چیز مال من و تو نیست، و خود را مالک چیزی ندانید، و سعی نکنید از دیگری بربائید ـ زیرا ربائیدن به سبب دانستن چیزی از آن دیگری است. ما می‌توانیم نه بدزدیم و نه چیزی را نگاه داریم. همه‌اش مال هستی است و آن‌چه که مال هستی است نه می‌توانیم دارا شویم و نه انباشته کنیم. چه‌قدر این مالکیت مضحک است! تخته چوبی را روی زمینی می‌گذارم و ادعا می‌کنم که مال من است. آن قطعه زمین حتی قبل از تولد من آن‌جا بود. آن قطعه زمین باید با دیدن کارم از ته قلب بخندد زیرا قبل از من نیز کسان دیگری شاید چنین تکه چوبهایی را روی همان زمین گذاشته و ادعای مالکیت کرده بودند.

قطعه زمینی همه آن‌ها را در خود دفن کرد. آنها جائی دفن شدند که هم

اکنون شما روی آن نشسته‌اید! در هر نقطه‌ای که هر کدام از ما نشسته‌ایم حداقل ده قبر وجود دارد به سختی وجبی از خاک را در کره زمین می‌توان پیدا کرد که قبر ده نفر در آن نبوده باشد. لذا افراد بسیاری در دنیا متولد شده و مرده‌اند که می‌بایستی حداقل در هر وجب ده نفر دفن شده باشند. آن قطعه کوچک زمین بخوبی می‌داند که مدعیان دیگری نیز چنین چوبهایی را برپا کرده‌اند. امّا هیچ چیز جلودار آدمی نیست؛ تا زمانی که هست باز هم به برپاداشتن چوبهایش ادامه می‌دهد، و نمی‌خواهد ببیند که نامش را به تخته چوبهای قبلی اضافه می‌کند، نقاشی می‌کند و برقشان می‌اندازد، نمی‌خواهد ببیند که فرد دیگری نیز در آینده همین دغدغه خاطر را خواهد داشت. در حقیقت همه این مشغله برای هیچ است. این قطعه زمین باید بخندد.

از اینرو آرزوی تملک دارایی دیگری را نکنید، زیرا به هیچکس تعلق ندارد. نمی‌خواهم بگویم که اندازه‌گیری ثروت دیگری برای اینکه از آن خود سازید گناه دارد. در اول کار گناه دارد که بیاندیشید مال شما است یا اوست. گناه دارد که آن مال را از آن او بدانید. اینکه مالکیت را از آن هرکسی جز هستی بدانید گناه دارد. اگر بتوانید این تفسیر را درک کنید، آنوقت و سپس آنوقت است که معنی ظریف و عمیق ایشاباش را درک خواهید کرد. در غیر اینصورت معنی ظاهری این سوتراها این است که هرکسی باید فقط مال خود را دارا باشد، برای اینکه از علاقه‌هایش حمایت کند، و باید در همه جهات تبلیغ کند که کسی آرزوی ثروت دیگری را در سر بپروراند.

به این دلیل است که مارکس و دیگر همفکرانش وقتی احساس کردند که تمام ادیان حامی ثروت و فراوانی مال هستند اشتباه نمی‌کردند، زیرا تفسیر چنین سوتراهایی نادرست و غلط انداز است. از این تفاسیر بر

می‌آید که شما نباید چیزی را که دیگری به سبب آن مالکش شده چنگ بزنید. این به وضوح نشان می‌دهد که مالک می‌تواند از پلیس در نگهداری از مالش کمک بخواهد. لذا توجه او به برقراری قانون و نظم است، مقام و عقیده مالکیت. امّا منظور این سوترا چنین چیزی نیست، اولین بیان ایشاباش این است که هر چیزی متعلق به هستی است. هستی به تنهایی ارباب است. نه من و نه تو صاحب آن هستیم، و عقیده ما مبنی بر مالکیت و همی بیش نیست. هستی به تنهایی صاحب ارباب است امّا هرگز ادعا نمی‌کند که «من اربابم». در مقابل چه کسی و به چه کسی این حرف را می‌زند که «زمین مال من است»؟ برای گفتن چنین چیزی طرف مقابل لازم است ـ و همه چیز از آن هستی است!

وقتی نام خود را بر زمینی می‌گذارید این مطلب را به خاطر آورید. شما برای دیگری کار می‌کنید، تا اینکه او بداند آن زمین برای شما است. شما چوبها را در جنگل سر هم نمی‌کنید و فرض کنید به تنهایی در زمین زندگی می‌کنید، من فکر نمی‌کنم آنقدر احمق بوده باشید که چوبها را در زمینهایی متفاوت بنا کنید. اگر شما تنها انسانی باشید که روی این کره زمین زندگی کند، تمام زمین از آن شما است. اصلاً از گفتن چنین چیزی قصدی ندارید.

از آن‌جا که هستی ارباب است چنین چیزی را نمی‌گوید. این را در ذهن خود داشته باشید. هنوز هم معنی دیگری در این سوترای ایشاباش نهفته است. کسانی که ادعا دارند، نمی‌توانند ارباب باشند. ارباب نیازی به بیان این مطلب ندارد. ارباب، ارباب است، حتی اگر نگوید. فقط مستخدمین چنین می‌گویند. اگر کسی ادعای محکمی درباره چیزی کند، مثل این است که شنوندگان را با ادعای محکم خود دچار شک کند. وقتی کسی با حرارت زیاد بگوید که ثروت مال اوست، در واقع می‌گوید که نمی‌تواند مال او باشد، چرا چنین نیرومندانه ادعا شد؟ ما همیشه وقتی چیزی را با

صدای بلند ادعا می‌کنیم در واقع ثابت می‌کنیم که مال ما نیست.

هستی اعلام مالکیت نمی‌کند. برای چه کسی این کار را بکند؟ چرا بگوید؟ در اینصورت ادعایش بی معنی خواهد بود. بلکه ثابت می‌کند مال او نیست. همه چیز به‌کسی تعلق دارد که هرگز ادعایی نداشته باشد. متعلق به هرکسی که ادعا دارد نیست. هرگز آرزوی ثروت دیگری را نکنید، زیرا متعلق به‌کسی نیست ـ همه‌اش از آن هستی است. آن را از آن خود یا دیگری ندانید، بلکه از آن هستی است ؛ و آگاه باشید که این دیگری و هم چنین شما، همه‌تان از آن هستی می‌باشید. تعلق به آن داریم. بنابراین دزدیدن و انباشته کردن بی فایده و بی معنی و غیر عادی است. هنر و تجربه‌ای در آن نیست. به درستی یعنی از بین رفتن کار. مانند تلاش در کشیدن تصویری بر آب.

هنوز یک نکته دیگر هم وجود دارد. گفته شده که اگر شما چیزی را رها کنید می‌توانید از آن لذت ببرید. امّا نه، این عقیده ما نیست. بر عکس، ما معتقدیم که فقط از زمانی می‌توانیم از آن لذت بریم که به سرعت آن را بگیریم. امّا این حکیم به ما دستور می‌دهد که عمل عکس را انجام دهیم. او می‌گوید که تنها با انکار کردن می‌توان از آن‌ها لذت برد. این جمله بسیار متفاوت با عقیده ما است. آنانی ارباب و صاحب واقعی هستند که امتناع از اربابی می‌کنند.

همه چیز در دستان کسانی قرار می‌گیرد که تمایلی به نگهداشتن چیزی ندارند.

مثال خوب همانا تلاش برای نگهداشتن هوا در دستتان است. شما می‌توانید معنی کامل این سوترا را درک کنید ـ رها کنید تا لذت بجوئید ـ اگر بسادگی تلاش کنید تا هوا را در دستتان نگه دارید. به محض اینکه مشتتان را ببندید، هوا فرار می‌کند. هر چه بیشتر بفشارید هوای کمتری را

نگه می‌دارید، تا اینکه در نهایت هوایی باقی نمی‌ماند دستتان را شل کنید، هوا به درون دست بازی می‌آید. همیشه در دستهایی که باز است هوا وجود دارد، هوا از مشت بسته می‌گریزد. هر که همیشه دستش باز باشد، همیشه در آن هوا دارد، هرگز خالی نیست. هر لحظه هوایش تازه است. آیا تاکنون امتحان کرده‌اید؟ یک دست باز هرگز خالی نیست، و یک دست بسته خالی است؟ و اگر کمی هوا در مشت باقی باشد، فرسوده و فاسد است. کسانی فقط قادرند لذت برند که رها می‌کنند.

در این دنیا، در این زندگی، هر کس به اندازه‌ای که رها می‌کند و بدست می‌آورد. جمله دوپهلویی است ـ امّا، کل ماحصل زندگی دوپهلو است. مقابل هم نیستند؛ دوپهلو و متناقض اند. فقط به ظاهر در مقابل یکدیگرند. کسی که طالب شهرت و احترام در دنیاست، مسلماً عدم احترام و مقام را بدست می‌آورد. فردی طلب ثروت می‌کند، امّا زمانی که آن را جمع می‌کند، هر چه که به نظر می‌آید از درون فقیر و بی چیز می‌شود.

کسی که بدنبال رؤیای فناپذیری است بعلت ترس از مرگ تمام طول روز را در پریشانی به سر می‌برد. مرگ هرگز به خانه کسی که به او خوش آمد می‌گوید نمی‌رسد. کسی که تمایل دارد مزه مرگ را بچشد شهد شیرینی را مزه می‌کند، در حالی که کسی که از مرگ می‌ترسد، در هر یک ساعت از روز می‌میرد. همیشه می‌میرد، در واقع نمی‌فهمد که زندگی چیست. کسی که می‌گوید: «من صاحب و ارباب خواهم شد به زودی برده می‌شود؛ و کسی که می‌گوید «می‌خواهم برده شوم» به اربابی نامتناهی دست می‌یابد. امّا اینها جملات دوپهلویی هستند از اینرو فهمش بسیار مشکل است، و زمانی که سعی می‌کنیم تا آن را تفسیر نمائیم به طریقی این کار را انجام می‌دهیم که از شر تناقض درون آن خلاص شویم ـ و معنی اصلی را از دست می‌دهیم.

از اینرو مردم این سوتراها را به اشتباه تفسیر کرده‌اند.» با رها کردن لذت برید» به این معنی درآمده که اگر صدقه دهید، در بهشت پاداش داده خواهید شد. پولی ناچیز به‌گدایی که در حاشیه رود گنگ نشسته بدهید و در آینده هزار برابرش را پاداش بگیرید. هیچ چیز در دنیا به بدی سوتراهایی از این قبیل نیست و همینطور، هیچکس به بی عدالتی رفتار حکیمان نیستند ـ زیرا درک روح واقعی آنان مشکل است. در عوض، ما از دیدگاه خودمان آن را تفسیر می‌کنیم. ما فکر می‌کنیم که سوترا را درک می‌کنیم: اگر چیزی را به عنوان صدقه بدهیم بعد از مرگ به بهشت خواهید رفت. امّا توجه کنید: سوترا می‌گوید «آنکه رها می‌کند می‌گیرد». نمی‌گوید «آنکه برای گرفتن می‌دهد، خواهد گرفت» در واقع آنکس به امید بدست آوردن می‌دهد، در حقیقت نمی‌دهد، زیرا کارش فقط در جهت گرفتن پاداش است.

کسی که در این دنیا صدقه می‌دهد تا در بهشت پاداش بگیرد در واقع چیزی را از خود دور نکرده و نمی‌دهد.. بلکه به سادگی مشتش را برای آیندهٔ محکم می‌بندد. اگر درست فهمیده باشید، این عمل نه تنها محکم بستن مشت در این دنیاست، بلکه بستن آن برای دنیای دیگر نیز می‌باشد. او با عملش به دیگران می‌گوید: «این عمل در اینجا بسیار مهم نیست، معمولی است، امّا در آن‌جا و در دنیای دیگر مهم است.» اگر او کاملاً مطمئن بود، اگر صد در صد اطمینان داشت که در دنیای دیگر به خاطر اعمال حسنه‌اش پاداش داده خواهد شد آنوقت سرگرم سرمایه گذاری می‌شود. می‌بایستی مقداری از دارایی‌اش را در صورت اطمینان از پاداش در دنیای دیگر به مخاطره اندازد.

نه اصلاً چنین شخصی به معنی آن دست نیافته است آن چیزی نیست که این سوترا می‌گوید. به سادگی می‌گوید: آنکس که انکار کرد، می‌گیرد»

نمی‌گوید «انکار کن بلکه در آینده بدست آوری». کسی که چشمش بدنبال دریافت نتیجه چیزی است هرگز نمی‌تواند به رها کردن بیاندیشید. هنگامی که ظاهراً رها می‌کند، انکار آن را نمی‌کند بلکه در آن سرمایه گذاری می‌کند. او به سادگی امور مالی خود را در هم می‌آمیزد تا نتیجه بیشتری عایدش شود. اگر کسی یک میلیون را در کارخانه‌ای سرمایه گذاری کند آیا می‌توان آنرا صدقه نامید؟ البته که نه. او با این میل سرمایه گذاری می‌کند که یک میلیون و نیم بدست آورد. سپس می‌تواند یک میلیون و نیم را سرمایه گذاری کند. آیا صدقه است؟ لذا ادامه می‌دهد، بیشتر و بیشتر سرمایه گذاری می‌کند تا اینکه بتواند محکم به سرمایه‌اش چنگ زند؟ او بیشتر و بیشتر طلب می‌کند. کسی که با توجه به بازده صدقه می‌دهد معنی صدقه را در نمی‌یابد.

این سوترا بیان مستقیم و ساده‌ای دارد هرآنکس که دل می‌کند و رها می‌کند لذت می‌برد. نمی‌گوید که، «اگر بخواهی لذت‌بری نفس را رها کن». بلکه می‌گوید اگر بتوانی نفس را رها کنی، آنوقت می‌توانی لذت ببری، امّا اگر بدنبال لذت جویی هستید هرگز نمی‌توانید چیزی را از خود دور کنید.

این سوترای عجیبی است. در ابتدا می‌گوید که هر چیزی از آن هستی است: و این رها کردن نفس را در بر دارد. چه چیزی است برای کسی که دریافته که همه چیز از آن هستی است؟ چیزی که برای مالکیت نمی‌ماند ـ و کسی که این حقیقت را دریابد، که هر چیزی را رها کرده و انانیت او ناپدید شده، خود هستی است؛ و هستی شدن آغاز لذت است. او در لذت برتر غوطه‌ور می‌شود، و در سعادت برتر جذب می‌شود. او تجربه لذت برتر را لحظه به لحظه شروع می‌کند هر لحظه کوچک از زندگی‌اش شروع می‌کند به سماع. برای کسی که خود هستی شده چه

چیزی برای لذت باقی می‌ماند؟ تماماً لذت است. همه چیز آسمان گسترده، گل‌های شکفته شده، خورشید برآمده، ستارگان در شب، یک لبخند و شخص خندان ـ همه چیز موضوع سعادت است. آن شادی برتر از هر سو را برای او می‌گستراند. هم اکنون او صاحب و مالک هیچ چیز نیست، امّا گستره لذت و شادی از هر سو قرار گرفته است، و از همه طرف، او عصاره الهی را می‌نوشد.

دین لذت و شادی است. وقتی این را می‌گویم ـ که دین لذت است ـ بسیاری افراد بی قرار می‌شوند زیرا عقیده آنان در مورد مذهب این است که آن رهایی از نفس است. بخاطر داشته باشید، کسی که می‌اندیشد که دین رهایی از نفس است، اشتباه سرمایه‌گذاری را مرتکب می‌شود. معهذا زندگی ترک نفس است. حماقت محض است که در زندگی چیزی نگهداشته شود. اشتباه عظیم همانا محکم چنگ زدن است. برای این کار یک شخص آنچه را که شاید کسی بدست آورد از کف می‌دهد. در این ادعا که «آن مال من است» انسان آنچه را که داشت از دست می‌دهد.

هر چیزی به خودی خود از کسی که دریافته است که همه چیز از آن هستی است فرو می‌ریزد. آنوقت چیزی برای او نمی‌ماند تا از آن رها گردد. بخاطر بسپارید رهائی برای کسی که می‌گوید «آن مال من است.» غیر ممکن می‌باشد. اگر شخصی بگوید، من این را ترک می‌کنم این باور را بدنبال دارد که آن چیز از آن او بود. حقیقت این است کسی که چنین می‌گوید نمی‌تواند چیزی را رها کند، زیرا باورهایش از مال من و از آن من هنوز باقی است. فقط شخصی می‌تواند ترک کند که بگوید «هیچ چیز از آن من نیست، چه چیزی را ترک کنم؟»

قبل از ترک چیزی، باید در ابتدا شخصی آن را دارا باشد. اگر بگویم «من آسمان را به تو می‌دهم» به من خواهید خندید و می‌گویند «اول بگذار

ببینم آسمانی را که به من ارزانی می‌کنی مال خودت است.» همینطور ممکن است بگویم «کره مریخ را به صدقه به شما می‌دهم» این هم همانطور بی ربط است ؛ قبل از اینکه صدقه بدهم باید از آن من باشد. این توهم برترک، زمانی عارض کسی می‌شود که باورهایی از مالکیت داشته باشد.

نه، رهایی و ترک چیزی با دادن آن واقع نمی‌شود بلکه فقط زمانی انجام می‌گردد که این حقیقت درک شود که هرچیزی به هستی تعلق دارد. رهایی واقع می‌گردد ـ و نه با تمرین و ممارست.

رهایی و ترک، تجربه و درکی حقیقی است از این که همه چیز از آن هستی است. اکنون چیزی برای رهایی نمی‌ماند. حتی شما، که سعی دارید رها کنید، نیز از خود دریغ ندارید. اکنون ادعا برچیزی ندارید که بتوانید تصور ترک آن را کنید. سعادت کلی به سوی کسی می‌آید که به این صورت چیزی را ترک نماید. همه شیره و اساس و زیبائی زندگی هم اکنون از آن اوست. لذا سوترا می‌گوید آنکس که همه چیز را ترک کرد به همه چیز دست می‌یابد. آنکس که خود را تهی کرد، حتی خود را نیز تسلیم کرد، استاد و مرشد ریشی‌های بی شمار می‌شود.

برای این سوترا دیگر کافی است. امشب بیشتر صحبت خواهیم کرد. خواهش می‌کنم به چند دستور در مورد مراقبه در مورد صبح، قبل از اینکه کار را شروع کنیم توجه کنید. اول اینکه: آنچه را که گفته‌ام همه‌اش مراقبه است. دستتان را باز کنید، از هوا پر می‌شود. وقتی تجربه می‌کنید، وقتی درک می‌کنید، که همه چیز متعلق به هستی است، از سعادت و خوشبختی درونتان به لرزه درخواهید آمد.

این مراقبه برای چهل دقیقه خواهد بود. چشمان و گوشهای خود را کاملاً بسته نگه دارید تا اینکه هیچ نور یا صدایی وارد آنها نشود. برای ده دقیقه

اول، نفسهای عمیق بکشید. خود را کاملاً پر احساس کنید تا اینکه انرژی کندالینی [1] برپا خیزد اگر بدنتان طلب سماع کرد و خواست بجهد بگذارید بجهد. اصلاً نگران آن نشوید. جسمتان می‌خواهد بجهد، برقصد، جست و خیز کند، فریاد زند، گریه کند، آواز بخواند. اجازه دهید هرکاری را که می‌خواهد بکند، کاملاً با آن همکاری کنید. در طی ده دقیقه سوم، با بدن همکاری کنید و در عین حال از خود بپرسید، «من که هستم» باز هم بپرسید من که هستم انگار که ذکری را تکرار می‌کنید این کار را با شادی انجام دهید، با لذت. آن وقت در طی ده دقیقه چهارم برخی از شما می‌خواهید برخیزید، برخی می‌خواهید دراز بکشید، و عده‌یی بچرخند. هرکاری را که مایلید انجام دهید! بالاخره در ده دقیقه آخر، در سکوت بمانید و منتظر ورود هستی به درونتان بشوید. کاملاً خود را آسوده و بدون هرگونه مقاومتی نگه دارید تا اینکه هستی بتواند به درونتان بیاید. می‌بایستی منتظرش بمانید.

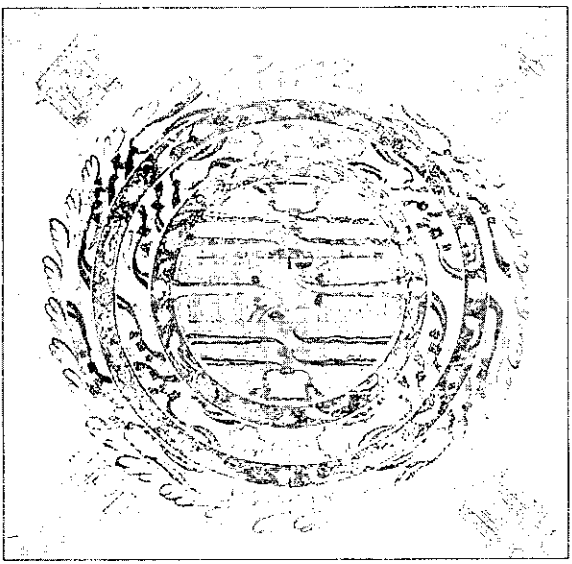
قبل از شروع تمرینمان، دستها را به هم بگیرید، و قبل از اینکه هستی عقد رسمی به‌بندد. چشمانتان را ببندید، دستان را بهم بگیرید، هستی را شاهد خود بگیرید، و این پیمان را سه بار تکرار کنید: «به نام هستی، من پیمان می‌بندم که نهایت تلاش خود را در این مراقبت بنمایم».

1- Kundalini

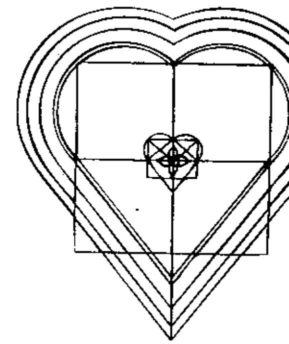
در عرفان هند و معتقد به ۷ چاکرا یا مراکز انرژی می باشند که اولین از پائین کندالینی است که در انتهای آخرین مهره پشت قرار دارد.

۳

صورت آب



برای شخصی بسان تو،
که آرزو دارد صد سال عمر کند
و در افعال دنیایی‌اش غرق باشد
و باور کند که «من فاعل آن هستم»
راه دیگری غیر از این نیست
راه زندگی که بدون آلوده‌شدن از عملت باشد.



زمانی که به اعمال دنیایی و مادی مشغولید فقط یک راه وجود دارد که می‌تواند شما را بدور از تأثیر آن‌هانگه دارد. راهـی را کـه ایشاباش بـه آن می‌پردازد:

زندگی توأم با تسلیم بـه هسـتی، کاملاً به آن ارزانی داشتن، همه چیز را به پای آن ریختن هر چیز را به آن تسلیم کنید. بارّها نمودن این باور را که شما کننده کاری هستید. می‌توانید زندگی خود را در پیش گیرید بدون اینکه تحت تأثیر انجام کارهای دنیایی خود باشید. این تنها راه است؛ راه دیگری نیست.

در این رابطه فهمیدن دو یا سه نکته، خالی از فایده نیست. اول: زندگی کردن در این دنیا بدون تأثیر کار ما، اعمالتان، کیمیاگری بزرگی است و آن مسأله‌ای است که بها و خـرد زیـادی را مـی‌طلبد. تـقریباً هـمانند تـصور شخصی است که از زیرزمینی مملو از زغال می‌آید در حالیکه هیچگونه اثری از خاک زغال بر رویش نیست. بعلاوه این مسأله زندگی در زیر زمین مملو از زغال برای یک یا دو ساعت نیست. اگر ما همه تداوم زندگی مان را به حساب آوریم، صحبت از صدها سال می‌شود ؛ و اگر زنـدگی‌های متعدد گذشته را در نظر بگیریم، سفر ما سالها طول خواهد کشید. اکنون، آن خرد بسیاری را می‌طلبد، و یا فرصتی فوق العاده، اگر شخصی در چنین

زیر زمین زغالی برای صدها سال زندگی کند و کارهای روزانه‌اش را انجام دهد ـ برخاستن، خوابیدن، نشستن، ایستادن، و غیره ـ و باز هم بتواند بدور از خاک زغال در زیر زمین باشد. کاملاً روشن و طبیعی است که با دوده آغشته می‌شود. کاملاً عملی است که تصور شود شخصی در زیر زمین با خاک زغال تماس یابد، امّا شاید زغالی شود. احتمالاً مانند تجسم خاک زغال به نظر خواهد آمد! این باور مشکل به نظر می‌آید ـ زندگی برای صدها سال در زیر زمین زغالی و این که فردی خاک زغالی نشود.

چگونه از میان چیزی عبور کنیم بدون اینکه آنرا لمس نمائیم؟ وقتی از میانش عبور کنیم طولی نخواهد کشید که با آن متحد می‌شویم. وقتی عصبانی هستیم، با عصبانیت خود آغشته می‌شویم. اگر کسی را دوست بداریم، با او یکی می‌شویم. وقتی با چیزی می‌جنگیم یا از چیزی فرار می‌کنیم و یا از چیزی لذت می‌بریم، در عمل خود غوطه ور می‌شویم. حتی هنگامی که چیزی را ترک می‌کنیم، با آن غوطه می‌خوریم؛ و اگر با عمل ترک کردن درآمیزیم دستان خود را با دوده اندود می‌کنیم. آلوده می‌شویم. غرور دارا بودن ثروت زیادی زمانی در مخیّله شخص برمی‌خیزد که از ثمره‌های آن لذت می‌برد. هم چنین گوشه نشینی، غرور زیادی از انزواطلبی در ذهنش ایجاد می‌کند.. آن غرور برای ما خاک زغال است. به اختصار دوده.

اینکه چگونه یک شخص از میان زندگی صدها ساله خویش می‌گذرد مهم نیست، یک کاری می‌کند، و اگر با غرور باشد، آنرا تیره می‌سازد. امّا این سوترای ایشاباش به ما می‌گوید که راهی وجود دارد که یک فرد را قادر می‌سازد تا اخلاص خویش را از دست ندهد و کجا علی رغم زندگی در زیر زمین زغالی تحت تأثیر اعمال خویش قرار نمی‌گیرد. به نظر می‌آید که غیر ممکن باشد، امّا اگر بدرستی معنی سوترا را متوجه شویم غیر ممکن

نمی‌باشد.

آن می‌گوید که یک فرد می‌تواند هر کار بکند، امّا تا هنگامی که فاعل کاری است، آنرا تیره خواهد کرد. فقط یک راه چاره وجود دارد: کاملاً از اینکه کننده باشد خود را مبرا می‌دارد.

کسی نمی‌تواند از اعمال اجتناب کند. قطعاً اعمال به درازی طول عمر ما وجود دارند. اشتباه است اگر بگوئیم «انجام دادن کارها را رها کن تا فرصتی برای آلودگی از آن‌ها نباشد» اعمال تا زمان مرگ ما وجود دارند.

دَم یک عمل است. تنها آن کسی که مغازه‌اش را می‌گرداند عمل انجام نمی‌دهد، گدا هم عملی را انجام می‌دهد، فقط یک زن خانه دار نیست که خود را درگیر کار می‌کند مردی هم که خانه‌اش را ترک می‌کند و به جنگل می‌رود یک کار انجام می‌دهد. شاید کارهایشان فرق دارد، امّا به این معنی نیست که مال یکی کار است و مال آن دیگری نه: هر دو کار به حساب می‌آید پس نکته‌ای در آن نیست که باور کنیم خود را از خاک زغال حفظ کنیم، به هر میزان که به آن فعل حیات دهیم، یک عمل نیز به حساب می‌آید. فکر کردن به این طریق ما را به جایی نمی‌رساند.

فقط یک راه جدای از این حالت وجود دارد. و آن این است که خود را آزاد از فاعل بودن بدانیم، حتی اگر خلاصی از انجام دادن کار را نداشته باشیم. امّا چگونه می‌توانیم خود را آزاد از عمل بکنیم زمانی که فعلی انجام می‌گیرد؟ زمانی که در حال انجام دادن کاری هستیم آیا کننده آن نخواهیم بود.

ایشاباش به ما می‌گوید که حتی به هنگام کار، می‌توانیم آزاد از فاعلیت باشیم. طبیعتاً به نظر می‌آید که شاید فقط زمانی که کار را رها کنیم دیگر فاعل آن نیستیم. «وقتی فاعل نباشم کاری هم نخواهم کرد» امّا ایشاباش به روشنی به ما می‌گوید که این غیر ممکن است. برعکس، آنچه ممکن

است این است که شما به انجام دادن کارها ادامه دهید، امّا خود را جدا از کننده آنها بدانید.

فاعل نباشید! چگونه ممکن است؟ کمی با این کار آشنا می‌شویم. بازی روی صحنه این تجربه را ممکن می‌سازد که کاری را انجام دهیم بدون اینکه کننده آن باشیم. وقتی سیتا[1] گم شده راما[2] با صدای بلند در جنگل فریاد برآورد، او از درختی به درخت دیگری می‌دوید و از تنه درختان آویزان می‌شد و فریاد می‌زد، «سیتا کجائی؟» برای درختان گریه می‌کرد، شاید هنر پیشه حتی بیشتر از خود راما مویه کند، و یا حتی با هوش‌تر و ماهرتر، زیرا راما فرصتی برای مرور ذهنی آن نداشت. این هنرپیشه تمرینات زیادی داشته است. همان نقشی را ایفاء کرد که راما انجام می‌داد، امّا کننده‌ای در پس آن نبود؛ فقط یک هنرپیشه بود.

به‌خاطر بسپارید، افعال دو نوع اند: یکی که نوع فاعلی دارد، و دیگری که فاعل ندارد، اگر هنرپیشه جایگزین فاعل شود، آن فعلی سطحی است امّا تغییر کلی در آن است. ایفای نقش شما را مجبور نمی‌کند فعلی را انجام دهید و بر شما تأثیر نمی‌گذارد. کاملاً جدای از شماست، داخل شما نمی‌شود. به عمق شما وارد نمی‌شود، بلکه در سطح مواج می‌گردد و سپس ناپدید می‌شود. مسأله‌ای نیست که هنرپیشه در نقش راما به چه میزان گریه و زاری می‌کند، آن اشکها از درونش سرازیر نمی‌شوند. معمولاً باید خاک زغال بکار گیرد تا اشکها سرازیر شوند، و اگر خاک زغال را استفاده نکند به‌این معنی است که یاد گرفته ـ چگونه اشکها را بطور مصنوعی بریزد. از درون نمی‌آیند بلکه سطحی هستند. او فریاد می‌زند، صدا می‌کند امّا از گلویش می‌آید و نه از قلبش. خود درون کاملاً

1- Sita   2- Rama

دست نخورده و بی تأثیر باقی می‌ماند. او از درون زیر زمین زغالی رد می‌شود امّا به عنوان فاعل، بلکه به عنوان یک هنرپیشه.

بخاطر بسپارید، فاعل است که با خاک زغال پوشیده می‌شود، و نه خود فعل. اگر فعل بود زغالی می‌شد، آنچه را که ایشاباش و یا گیتا می‌گوید نمی‌توانست اتفاق افتد. در آن صورت تا زمانی که کسی حیات دارد فرار از مرگ میسر نیست. پس کسی می‌تواند از عمل آزاد گردد که بمیرد. پس به نظر می‌آید تا زمانی که حیات ادامه دارد آزاد نخواهد بود. امّا چگونه کسی که در زمان حیاتش آزادی را بدست نیاورده می‌تواند بعد از مرگ آزاد باشد. اگر کسی زمان حیات آزاد نباشد، زمینه‌ای برای آزادی، پس از مرگ ندارد.

اگر خود عمل بتواند از دوده زندگی آلوده گردد، در آن صورت آزادی غیر ممکن است. امّا کسانی که جستجوی ژرفی در خود دارند می‌گویند که خاک زغال به عامل می‌آویزد و نه به عمل. یعنی اینکه، فقط زمانی می‌آویزد که یک شخص بگوید «من عامل هستم» و وقتی تأکید بر عمل باشد و وقتی من و عمل با یکدیگر شناخته شویم، فقط زمانی تیره‌گی اتفاق می‌افتد که من با عمل یکی می‌شوم و می‌گویم «من عامل هستم» ـ فقط در این صورت خاک زغال عامل را می‌پوشاند؛ و آنوقت زندگی مملو از تاریکی و سیاهی می‌شود.

اگر کسی نباشد که بگوید: «من عامل و کننده هستم» و در عین حال داننده‌ای باشد که بفهمد ایفای نقش ادامه دارد ـ اینکه هنرپیشگان روی صحنه گرد هم جمع شده‌اند تا نمایشنامه‌ای را بازی کنند ـ پس بزرگی صحنه فرقی ندارد بگذار به بزرگی دنیا باشد.! فرقی نمی‌کند که پرده نمایشنامه یک بار هنگام تولد بالا می‌رود و یکبار به هنگام مرگ پائین می‌رود. و نه این که میان بالا و پائین رفتن پرده درازی نمایشنامه مسأله‌ای

باشد. همه اینها فرقی نمی‌کند؛ اگر از درون به آن، به صورت یک نمایشنامه و اجرا نگاه کنید اصلاً تأثیری بر شما ندارد. اگر این درک را در خود داشته باشید، آنوقت تمام دنیا یک گل لیلا می‌شود ـ یک نمایش، یک نمایشنامه، یک صحنه برای شما ـ و خود زندگی یک داستان است. و ما هنر پیشگان آن هستیم و هیچ چیز بر هنر پیشه‌ها تأثیر نمی‌گذارد.

این سوترای ایشاباش می‌گوید برای انسان فقط یک راه وجود دارد که به هنگام انجام دادن وظایف خود در زندگی تحت تأثیر آن‌ها واقع نگردد، و آن تغییر زندگی به یک نمایش است. ولی ما آدمهای عجیبی هستیم. ما نمایش را به زندگی مبدل می‌کنیم ولی زندگی را به نمایش تبدیل نمی‌کنیم. بارها تلاش می‌کنیم تا عملمان را به عنوان زندگی حقیقی ارائه دهیم، و در کارهای تکراری ما حقیقتاً نیروهای مؤثر در زندگی می‌شوند. اگر با روانشناسان مشورت کنیم، می‌گویند که رفتار آشکار انسان همه‌اش عملی است کاشته شده. همه شرطی است.

ما این را سرنوشت انسانی می‌نامیم، امّا روانشناسان اعلام می‌کنند. که چیزی همانند طبیعت آدمی نیست. اگر باشد، بی ثبات و بی پایان است. طبیعت آدمی بسان آب است. اگر آب را درون شیشه‌ای بریزیم، شکل آن شیشه (ظرف) را بخود می‌گیرد، و اگر درون فنجانی ریخته شود، شکل آن را به خود می‌گیرد، اگر به درون کوزه‌ای ریخته شود، شکل کوزه می‌گیرد. آب همیشه شکل ظرفی را می‌گیرد که بدرونش می‌ریزد. پس شکل طبیعی آب چیست؟ شکل طبیعی ندارد. طبیعت آن را می‌توان به عنوان استعداد قبول اشکال بی پایان توصیف کرد. آب سرسخت نیست، نافرمان نمی‌باشد. نمی‌گوید: «من به همین شکل خاص باقی می‌مانم» می‌گوید: «می‌خواهم به هر شکلی که ممکن است زندگی کنم.»

انسان نیز از خود سرشتی را دارا نمی‌باشد. پدیده‌ای را که طبیعت یا

سرشت می‌نامیم، فقط غالباً الگوهای رفتاری عملی است. اعمالی است که در یک چهارچوب فرهنگی در شرایط اغلب تکراری اجرا می‌گردد. لذا شخصی در خانواده‌ای گوشتخوار متولد می‌شود و گوشت می‌خورد. این طبیعت او نیست که آن را انتخاب می‌کند، اگر در خانه‌ای گیاهخوار متولد می‌شد می‌بایستی غذای گیاهی می‌خورد. وبا دیدن گوشت دگرگون و متهوّع می‌شد. امّا این همانقدر گواهی بر فضلیت سرشت او نیست که گوشتخواری گواه بر شرارت طبیعت اوست. خصوصیاتی از این قبیل دلایلی بر عظمت و بزرگی نمی‌باشد.

صورت یک عمل کاری است که انجام می‌گیرد، و از زمان کودکی مردم، به آنان آموزش می‌دهیم. اگر به درستی بفهمیم که آن چه تربیتی است، درست مانند آماده سازی نقشی است برای اجرای در طول زندگی یک شخص. مؤسسات آموزشی ما سالنهای تمرین هستند سالن‌های تربیتی جاهایی که ما خود را برای اجرای زندگی‌هایمان آماده می‌کنیم. ما شخصی را برای ایفای نقش خاصی در خانواده، جامعه، مدارس، و دانشگاهها تربیت می‌کنیم. یک نفر را به عنوان هندی بزرگ می‌کنیم دیگری را به عنوان یک امریکایی و دیگری چینی و دیگری مسیحی. وقتی اینچنین تربیت شوند و چهارچوبه فکری طبیعت آنان است. نه تمام اینها نقشهای تکراری هستند، که در اندیشه آدمی محکم و ثابت شده‌اند و آنقدر به آسانی اتفاق می‌افتد که خود او هم نمی‌فهمد در حال ایفاء نقش است.

آیا تاکنون فکر کرده‌اید که به چه دینی تعلق دارید؟ هندویی، بودایی، اسلام، مسیحی، و ادیان دیگر همه نمایشاتی هستند که به شما تعلیم داده شده‌اند. اگر با آن ادیان بزرگ نشده بودید، چیزی از آن‌ها نمی‌دانستید. امّا وقتی می‌گویند «من یک هندو هستم» شما عامل آن می‌شوید. آنوقت

می‌توانید شمشیری بدست بگیرید و از دینتان دفاع کنید. پس زندگی‌ها می‌توانند قربانی شوند و عمل کشتن انجام گیرد. و با هر کسی که به شما بگوید هندو نیستید می‌توانید دعوا کنید.

روانشناسان عادت داشتند بگویند که عادت طبیعت ثانوی است. این نگرش روانشناسان قدیم بود. امّا روانشناسان جدید می‌گویند. بلکه آن طبیعت، عادت اولیه است. هر چه که بیشتر و بیشتر در طبیعت آدم کنکاش می‌شود، بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شوند که آن طبیعت عادت اولیه است ـ بقدری در عِمق جای گرفته و محکم و ثابت شده و انسان فراموش کرده که اجرای نقش می‌کرد. اگر بتوانید در ذهن بسپارید که اجرای نقش می‌کنید، کشتار هم دیگر وجود نخواهد داشت.

برعکس، خواهید گفت: «چه دیوانگی! من نقش هندو را بازی می‌کنم و شما نقش یک مسلمان را، چرا باید دعوایی باشد؟ نه آن زمانی است که این پدیده به عنوان یک نمایش و بازی نگریسته نمی‌شود که جنگها و دعواها متوقف می‌شوند. مردم جدی شده و به نقش خود می‌پردازند.[1]

اریک برن[2] کتابی بنام «بازی‌هائی که مردم می‌کنند.» را نوشته است. او

---

۱ ـ این درست است که موسی بدین خود و عیسی به دین خود. ولی هرکس که در مرتبه‌ای که قرار دارد می‌بایستی دستان فروافتادگان را نیز بگیرد و با خود به مرتبه بالاتر صعود دهد و این همان چیزی است که آواتارها در دین هندو بودهیستواها در دین بودایی انجام می‌دهند؛ حتی خود نویسنده با علم به اینکه عقایدش مبنی بر ترک مخاصمه و ایفای نقش هر فرد به نحو احسن اِعمال افکارش به دیگران است اگر چه این افکار درست باشند. پس چرا یک مسلمان که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است چنین نکند. قوام و پایداری یک قوم به اعتقادات محکم و استوار درست آن قوم به وجود پروردگار خالقشان است که به آن‌ها امید بقا می‌دهد. پس اگر مسلمانی یکتا پرست به هندویی عامی و نه خاص امر به معروف کند آیا ایجاد تنش و جنگ کرده است زمانی پیامبر اسلام با مشرکین و کفار وارد جنگ می‌شدند که قوام یک جامعه را به مخاطره می‌انداختند و نه از سر دل و هوی نفس (م).

2- Eric berne

فقط به بازی‌هایی مانند هاکی، فوتبال، ورق و شطرنج نمی‌پردازد، بلکه به هندو، مسلمان و مسیحی نیز پرداخته است. اینها نیز بازی‌هایی هستند که مردم انجام می‌دهند. گاهی به بهای زیاد و صدمه فراوان. شطرنج بازان اینطور شناخته شده‌اند که شمشیرهایی را علیه یکدیگر برداشته تا این که یا پیروز شده و یا شکست بخورند، پس به سختی از بُعد اختلافات مذهبی شان قصد کشتن یکدیگر را دارند.

به نظر می‌آید وقتی بازی‌ها جدی گرفته می‌شوند جزئی از زندگی می‌گردند؛ و آنچه که تعلیم داده می‌شود به آن نیز آویزان می‌گردند. در تمام دنیا به زنان آموخته‌اند که پست‌تر از مردان هستند و آن‌ها باور کرده‌اند. امّا جوامع مادر سالاری نیز وجود دارند که مردان را آموخته‌اند که پائین‌تر از زنان قرار دارند ؛ و مردم چنین نظام اجتماعی به این عقیده می‌چسبند. خانواده‌هایی هستند که زنان برتر از مردان آنان می‌باشند. چیز جالب در این وضع آن است که در مواقعی که زنان برتر از مردان هستند، زنان با هوش‌تر از مردان می‌باشند و جایی که پائین بودن او را آموزش داده‌اند، مردان با هوش‌تر می‌شوند.

ما مردان را همانند آب در ظروف قالب می‌زنیم. سپس اجرای نمایش، انانیت را چنان می‌سازد که نمی‌گوید، «من مجری نمایش ام» می‌گوید «من هستم» پس هندو بودن یک نمایش نیست: بلکه آن چیزی است که می‌باشم. و اگر خاک زغال به سرعت بر شما تأثیر می‌گذاشت کمتر اهمیت داشت: امّا کسی که با خاک زغال آلوده شده به زودی به دیگران هم سرایت می‌دهد. خاک زغال روی دستان ما به دیگران منتقل می‌شود. ما خودمان سیاه می‌شویم و دیگران را هم سیاه می‌کنیم. ما برآن هستیم که بازی را به نقشی که یک مجری بعهده دارد مبدل نمائیم.

وقتی دو بچه ازدواج دو عروسک را جشن می‌گیرند، می‌گوئیم بازی

می‌کنند. امّا آیا تاکنون ازدواج مرد و زنی را بیشتر از بازی بچه گانه فرض کرده‌اید؟ در هر دو مورد آنها، همه صورتها، برنامه ریزی‌ها، تزئینات، موسیقی و نمایش و همه دیگر تجملات یکسانند. تنها فرق در این است که یکی راکودکان و دیگری را بچه‌های بزرگ بازی می‌کنند. کودکان خیلی زود فراموش می‌کنند؛ شب یادشان نمی‌آید که صبح ازدواجشان را جشن گرفتند. امّا بچه‌های بزرگ حتی به دادگاههای حقوقی می‌روند تا برای احقاق حقوق ازدواجشان بجنگند. آنها واقعه را فراموش نمی‌کنند ولی خیلی زود به آن می‌چسبند.

هیچکس برای دیدن ازدواجش به عنوان یک بازی نمی‌آید. انجام دادن این کار مشکل است، زیرا اگر ازدواج یک بازی به حساب آید، در آن صورت خانواده که ماحصل ازدواج است باید یک بازی به حساب آید. و سپس جامعه که از این خانواده‌ها تشکیل می‌شود نیز یک بازی می‌گردد. لذا این دایره توسعه می‌یابد تا جائی که تمام جهان انسانی که این جامعه را تشکیل می‌دهد یک بازی شود. به این دلیل است که ما باید محکم به هر جزئی از وضعیت خودمان بچسبیم و بگوئیم: «نه نهاد ازدواج یک بازی نیست، یک موضوع جدی است یک امر زندگی و مرگ». خانواده یک نمایش یا بازی نیست. جامعه یک بازی نیست. سپس هر مرحله، هر عمل، به سختی و صلابت سنگ می‌شود.

تمام ساختار بیشتر و بیشتر سفت می‌شود ؛ و ما، جامعه و هر کسی که این ترتیبات ساخته دست انسانی را بازی انگارد را نابود خواهیم کرد. زیرا چنین شخصی تمام امور جدی ما را تهدید به بی‌آبرویی می‌کند. او از اطاعت قوانین بازی ما سر باز می‌زند، پس ما از او انتقام می‌گیریم. زندگی ما بازی مداوم و طولانی است ؛ امّا ما چنان آن را ساخته‌ایم که می‌توانیم بگوئیم آن عمل از ماست و ما عاملان آن هستیم.

ایشاباش کاملاً عکس آن را ابراز می‌دارد. او می‌گوید: «حداقل بازی را، بازی به حساب آورید، چیزی در این دنیا نیست که دیوانه وار عامل آن باشید. اگر عامل آن کار شوید بطور قطع دیوانه‌اید. بگذارید هستی عامل آن باشد. همه چیز را به آن که همیشه هست واگذارید. وقتی شما متولد نشده بودید او وجود داشت. وقتی نیستید او بعد از شما خواهد بود. همهٔ کارهایتان را به هستی واگذار کنید. سنگینی عمل را بر دوش خود نگیرید. آن بار برای شما بیشمار زیاد است. بیشتر از تحمل شما است. حمل آن ما ورای ظرفیت شما است. زیر سنگینی آن خُرد شده خواهید مرد. هیچ چیز شما را از آن نجات نمی‌دهد».

امّا انانیت ما هضم آن را مشکل می‌یابد. بر عکس آن (هستی) از اینکه بار بر دوشش بگیرد احساس شادی می‌کند. می‌گوید: «من سنگ به این سنگینی را بلند می‌کنم و آنچه را که شما بلند می‌کنید در مقایسه با آن‌چه من بر می‌دارم چیزی نیست! من چنین بار سنگینی را برمی دارم! رئیس جمهور و نخست وزیر، کسانی هستند که از دوش کشیدن چنین بارهائی لذت می‌برند. زیرا با بلند کردن چنین وزنه‌هایی با هزاران ناسزا و مشکلات روبرو می‌شوند. امّا می‌توانید بگوئید که «به آن سنگ کوچک ناچیزی که بر پشت دارید بنگرید: شما بیشتر از رئیس دهکده تان نیستید - چه جای مقایسه من و تو است؟ من رئیس تمام ایالت هستم و شما یک دهکده علاقمند به رئیس یک دهکده بودن، یک مقام کوچک است. امّا دل مشغولی مداوم رئیس دهکده این است که چه موقع او قادر خواهد بود تا بارهای سنگین‌تری را بردارد، در طول زندگیمان ما یک شخص را با مقدار سنگینی از بار که می‌توانند حمل کند می‌سنجیم - هر چه بار بر دوشش سنگین‌تر باشد او عظیم‌تر جلوه می‌کند.

حقیقت کاملاً عکس این باور است. کسانی که می‌دانند بدنبال

شخصی بگردند که باری بر دوش ندارد، او وزنی را حمل نمی‌کند و به سان یک گل سبک اند. امّا مشکل می‌توان چنین فردی را یافت، زیرا هرشخصی به مقداری بار می‌چسبد. مقدارش مسأله‌ای نیست، فقط بار است. اگر کدخدای یک دهکده نیست، لااقل رئیس خانواده‌اش است ـ و همیشه اینطور نیست که پدر در رأس یک خانواده باشد. اگر برای مدتی پدر بیرون برود، پسر بزرگترش سمت ریاست و خواهر و برادران کوچکتر را به عهده می‌گیرد. و فوراً حکومت بر آنان را شروع می‌کند. و نقش پدر را بازی می‌کند. بطور مثال در حضور شما برادر بزرگتر با کوچکتر دعوا می‌کند. امّا اگر آن محل را ترک کنیم، ناگهان می‌فهمید که برادر بزرگتر شروع می‌کند به فرمان دادن. او نقشی را بازی کند که شما می‌کردید. شاید مورد کوچکی باشد، مقامی کوچک امّا نمایشنامه یکی است. شاید شما این نقش را جلوی دویست و یا سیصد نفر بازی کنید در حالیکه فرزند شما جلوی دو یا سه بچه اجرا می‌کند. فرقی در نمایشنامه نمی‌کند، فقط نسبتهای آن فرق دارد. بچه‌های کوچک نمایشهای کوچک و بچه‌های بزرگ نمایشهای کوچک را اجرا می‌کنند و بزرگترها، حقیقتاً نمایشنامه‌های بزرگی را به اجرا در می‌آورند.

وقتی کسی نمی‌تواند نشان دهد که بار سنگینی را بر پشت خود حمل می‌کند دگرگون می‌شود، پس وجه جالب دیگری بروز می‌کند معمولاً لاف بار سنگین‌تری از آنچه که حقیقتاً دارد را می‌زند. در دانشگاهی که کار می‌کردم خانم استادی همکارم بود. از شنیدن انواع و اقسام بیماریهایش بی حوصله شده بودم. آیا یک انسان می‌تواند این همه بیماری داشته باشد؟ هر زمان که مرا می‌دید از یک بیماری سخت گله داشت ؛ هرگز از بیماری کوچک رنج نمی‌برد. لذا از شوهرش راجع به بیماری فراوانش پرسیدم و اضافه کردم که معمولاً خود یک زن برای

همسرش یک بیماری است، امّا در مورد شما همهٔ مرض‌ها هم به آن اضافه شده است. چگونه همهٔ آن‌ها را تحمل می‌کنید؟

او پاسخ داد: «خواهش می‌کنم داستانهایش را باور نکن. حتی از بیماری کوچکی هم در رنج نیست. حتی سرماخوردگی کوچک را بیماری سل می‌نامد!»

گیج شدم و حیران که چه سرّی است پشت این نیاز که شخصی را بیمار جلوه دهد. این رمزش است: اگر بیماری جدی داشته باشید، بارتان سنگین است: و مهم می‌شوید. امّا اگر بیماری تان کوچک باشد، یک شخص بی ارزش می‌شوید، زیرا مرضتان از ماهیت جزئی برخوردار است. ارزش زیادی ندارد که دیگران نگرانتان باشند. از این رو بیماری‌های جدی مرض‌های شاهانه‌اند. و سل یک بیماری شاهانه است. مردم فقیر از آن در رنج نیستند، فقط پادشاهان آن را می‌گیرند.

اخیراً درباره زنی می‌خواندم که به نزد پزشک رفت تا آپاندیسش را بردارد.

دکتر پرسید: «آیا آن مزاحم شما است؟»

زن گفت: «نه آن مسأله‌یی نیست. همه زنانی که عضو انجمنی هستند که من نیز می‌باشم آن را عمل کرده‌اند ـ بعضی‌ها آنرا برداشته‌اند، و بعضی چیز دیگری را، امّا من از بدنم چیزی برنداشته‌ام. لذا چیزی ندارم که از آن صحبت کنم!»

انسان باری را که بر دوش دارد با ارزش می‌خواند لذا مشکل می‌توان شخصی را پیدا کرد که به سبکی گلی باشد که می‌گوید: «من هیچ باری را حمل نمی‌کنم». فقط فردی چنین حرفی را می‌زند که تمام بارش را به هستی داده است، و نیز جالب در این باره این است که در هر صورت همهٔ بار از آن هستی است. ما فضولی غیر ضروری می‌کنیم. وضع ما

درست مثل کسی است که باری را بر سر دارد و می‌خواهد سوار قطار شود. مسافران دیگر او را متقاعد می‌کنند بار را بر زمین بگذارد و می‌گویند «چرا خود را بی خودی رنج می‌دهی؟»

آن فرد جواب می‌دهد.«من فقط بلیط برای خودم گرفته‌ام.» او خیلی ساده و بی تزویر است. او گفت برای بارم بلیط نخریده‌ام. چگونه آن را روی زمین بگذارم؟ کلاه گذاشتن سر دولت است. پس روی سرم نگه می دارم.

آن مرد ساده فکر نمی‌کرد که نگه داشتن بار بر روی سرش فرقی در کل بار قطار ندارد. بار کلی این عالم نیز بر دوش هستی است. تمام اجرای امور عالم توسط هستی است. امّا ما مسافران عجیبی هستیم. از باری که در طول مسافرت با قطار هستی بر سر خود حمل می‌کنیم لذت فراوان می‌بریم. حتی به‌کسانی که حامل بار کمتری هستند می‌گوئیم «زندگیتان را تلف کرده‌اید. باید بار بیشتری با خود بردارید.» چرا؟ زیرا هنگامی که او می‌میرد باری را که بر پشت داشته آن‌قدر زیاد جلوه می‌کند که هر کسی به آنچه که پشت سرگذاشته توجه می‌کند! به این دلیل است که وقتی کسی می‌میرد حتی راجع به بارهایی که با خود حمل نکرده نیز شایعه پراکنی می‌کنیم. و کمک می‌کنیم که بار بیشتری به نظر آید.

شنیده‌ام که: مردی مرد، و در محلی که تابوتش را در قبر می‌گذاشتند کشیش دهکده که نزدیک آن ایستاده بود شروع کرد به صحبت درباره او ؛ درباره تقوی و اعمال متوفا، و خدمتش به دیگران. با شنیدن این سخنان همسر متوفی کمی نگران شد. رو به پسرش کرد و گفت که مطمئن شود جسد پدرش در تابوت است، زیرا تا آن زمان هرگز اینهمه اعمال خوب را که می‌گفت از شوهرش ندیده بود. شب هنگام نزد کشیش رفت و پرسید «چه چیزهایی راجع به شوهرم می‌گفتی؟ تا آن‌جا که می‌دانم شوهرم

هیچیک از کارهایی را که می‌گفتی انجام نداده بود.

کشیش گفت: «مهم نیست. شاید هیچکدام را انجام نداده بود، امّا اگر مردم بدانند که نکرده چه خواهند گفت؟»

ولتر[1] دوستی داشت. همیشه در زندگی‌اش به او ناسزا می‌گفت. عادت داشت به هر شکلی از او انتقاد کند. و در هر کاری با او مخالفت نماید. آدم خوبی نبود. وقتی مرد، بعضی به نزد ولتر رفتند. و گفتند بگذار هم اکنون بین شما آشتی و صلح باشد؛ هر چه هست دوست تو بود. اگر چه بسیار ناسزا گفت و تو را به اسامی زشت نامید و با تلخی انتقاد کرد و سعی در لوث کردنت نمود. امّا حالا مرده لطفاً چند کلمه‌ای در ستایش او بنویس.» پس ولتر نوشت «مرد خوبی بود و بزرگ - به این معنی که واقعاً مرده است.» اگر کسی زنده باشد نمی‌توانیم از او تمجید کنیم. وقتی که مرد باید تحسینش کنیم و بارهایی را که هرگز بر دوش نداشته به او نسبت دهیم.

امّا ایشاباش به شخصی اشاره دارد که پس از او چیزی برای تمجیدش نیست. او از کسی صحبت می‌کند که تمام رسمیت را به هستی داده است. کسی که می‌گوید: من اصلاً نیستم، آن فقط آن‌جاست. اگر فاعلی باشد، آن

1- Voltaire

در قرآن کریم نیز اشاره‌ای به این مسأله است آن‌جا که می‌گوید: ما رمیت از.... (این تو نبودی که تیرانداختی بلکه ما بودیم. اشاره می‌کند به اینکه اگر انسان همه چیزش را از خداوند که ذات واجب الوجود و هستی مطلق است بداند در آنصورت این خداوند است که با چشمان او می‌بیند و از گوشهایش می‌شنود و از لبانش سخن می‌گوید و... عرفای اسلامی نیز نهایت درجه اخلاص و سرسپردگی به خداوند را به مرده‌ای در دست غسال تشبیه کرده‌اند که هر آنچه غسال اراده کند با او می‌کند و در واقع هیچ گونه اختیاری از خود ندارد. اگر چه در فقه شیعه امر بین الامرین است و جبر مطلق و اختیار مطلق بر انسان روا داشته نشده ولی نهایت بندگی و اخلاص در تفویض سرنوشت آدمی به خالق یکتاست.

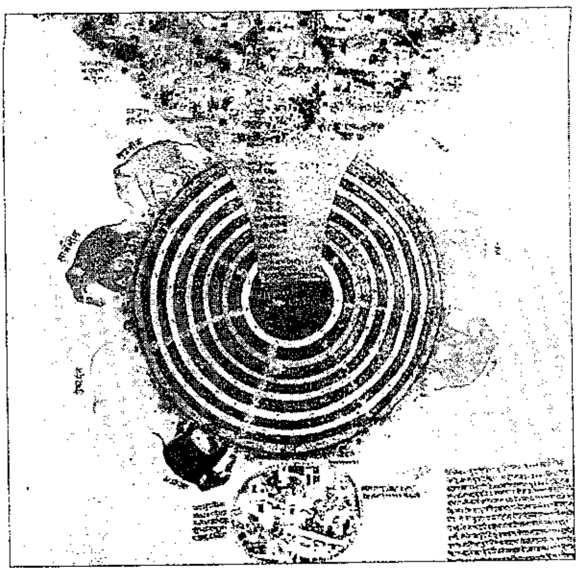
فقط هستی است. در نهایت من عروسک بازی‌اش هستم. می‌خواهم جایی بروم که او می‌خواهد ؛ می‌خواهم چیزی باشم که او مایل است، می‌خواهم کاری کنم که او دستور می‌دهد. اگر بخواهد مرا شکست دهد میل دارم مغلوب شوم، اگر مرا غالب کند می‌خواهم غالب شوم. نه پیروزی و نه شکست از آن من نیست. غلبه و شکست هر دو از آن هستی است.

یک چنین شخصی به تمامی تسلیم است. او هر چیز را به هستی نسبت می‌دهد. من هم ـ همینطور که همه هستند ـ از آن هستی می‌باشم.» یک چنین شخصی هر آن‌چه را که در زندگی لازم است انجام می‌دهد ـ زندگی، تنفس، راه رفتن، ایستادن، نشستن، انجام وظایف غذا خوردن، و خوابیدن در شب. تمام این فعالیت‌ها وجود دارد، امّا فاعلی برای آنها نیست.

این تنها راه است. اجازه دهید تکرار کنم، حکیم نویسنده ایشاباش درست می‌گوید وقتی اعلام می‌دارد که این تنها راه است و کسانی که حقیقتاً در این عالم تأثیر نپذیرفته‌اند ـ دست نخورده، همیشه‌تر و تازه، به پاکی زمانی که متولد شدند ـ کسانی اند که هرگز هیچ نوع انانیتی را در طی سفر خود در زندگی نه انباشته و نه پرورانده‌اند و کسانی اند که در مرتبه بدون انانیت زیسته‌اند. انانیت یعنی اینکه من فاعل ام، عدم انانیت یعنی تسلیم ـ واگذاری هر چیزی به هستی.

۴

آرزوی حقیقی



آسوراها

دیوها

آنانی هستند

که در تاریکی جهلِ از خویشتن پیچیده می‌شوند.

آنانی که قاتلین خود هستند.

پس از مرگ به عالم شیاطین رهسپار می‌شوند.

اُپانیشادها انسان را به دو گروه تقسیم می‌کند. اول، کسانی که آتمن ـ نفس جزئی ـ را می‌کشند. آن‌ها مرتکب خودکشی می‌شوند زیرا نفوس خود را می‌کشند. و کسانی اند که نفس را درک کرده‌اند ؛ آنها به دستهٔ دوم تعلق دارند. عارفان به نفس و قاتلین نفس. کلمه آتماباتیا[1] یعنی کشتن نفس ولی ما این کلمه را در جای صحیح خود بکار نمی‌بریم. اُپانیشاد آنرا در معنی درستش بکار می‌برد. زمانی که فردی جسمش را نابود کرد می‌گوئیم خودکشی کرده است ـ آتمن را کشته است. کشتن بدنتان بدون شک خودکشی است. قطعاً به معنی مرگ شما است و معهذا، در عین حال مال شما نیست. فقط تغییری در پوشش بدن است. خودکشی، کشتن بدن است و نه نفس جزئی ـ یا آتمن.

اُپانیشاد او را قاتل می‌نامد ـ نابود کننده نفس ـ که زندگی را بدون شناخت خود ادامه می‌دهد، که از جهل پوشیده می‌شود. چنین شخصی آتمن خود را می‌کشد. زندگی بدون شناخت خویش، خودکشی واقعی است و ما همه بدون شناخت خویش زندگی می‌کنیم. ما زندگی می‌کنیم

1- Atmahatya

بدون اینکه بدانیم اصلاً چه کسی هستیم، از کجا آمده‌ایم، چرا هستیم برای چه منظور، به‌کجا می‌رویم، معنی زندگی چیست. نه، درباره همه این سئوالات عقیده مناسبی نداریم. ما راجع به خودمان هیچ چیز نمی‌دانیم. شاید درباره خیلی چیزهای دیگر بدانیم امّا آشکارا در مورد یک چیز جاهلیم، در مورد خودمان.

اُپانیشادها ما را در زمرهٔ قاتلان نفس به عنوان آشوراها رقم می‌زند ـ یا دیوان و دانسته آنقدر خود را ناقص می‌کنیم تا دیگر هیچ چیز درباره خود را ندانیم. در ابتدا جهل، ما را آزار می‌دهد و سپس دیگران را. بخاطر داشته باشید، آدم جاهل ابتدا بخود حمله ور می‌شود و سپس به دیگران. در واقع تا زمانی که در ابتدا به خود حمله نکرده‌ایم، امکان ندارد به دیگران حمله ور شویم. ممکن نیست ابتدا به دیگران صدمه زنیم و سپس به خود. کسی که هرگز پای خود را روی خارها نبریده هرگز آنها را سر راه دیگران پخش نمی‌کند. و کسی که هرگز برای خود بهانه‌ای برای گریستن نداشته، نمی‌تواند نقشه مزاحمت دیگران را بکشد. حقیقت این است، اول ما برای خود دردسر درست می‌کنیم و وقتی محکم و متمرکز شد و در ما متجّلی گردید، آنوقت شروع می‌کنیم به توزیع آن. فقط آدم بدبخت، دیگران را غصه دار می‌کند. این به نظر درست می‌آید زیرا ما آن‌چه را که داریم با دیگران شریک می‌شویم. امّا این بخشش ثانوی و فرعی است زیرا درد و بدبختی را اول به خودمان ارزانی می‌کنیم.

آیا ما همه خودمان را آزار نمی‌دهیم؟ می‌دهیم؟ شاید تلاش کنیم شادی و خوشی را به دیگران بدهیم امّا در انتها فقط رنج را به آنان می‌دهیم. راه به جهنم با اغراض به نیکی هموار می‌شود، و آن با تلاشهایی از آرزوهای نیکی است که برای خودمان در نظر می‌گیریم. اینکه آرزوهایمان چه هستند مشکل اصلی نیست. ما همه می‌خواهیم که شادی

را نصیب خودمان کنیم، امّا هیچکس نمی‌تواند این کار را بدون شناخت خویش انجام دهد. چگونه کسی که نمی‌داند «من که هستم»؟ هرگونه عقیده‌ای از چه چیزی برایم شادی است؟ را بداند. من فقط زمانی می‌دانم که چه چیزی مرا شاد می‌کند که طبیعت خود را بشناسم، وجود خود نفس خود.

تا زمانی که هیچ چیز راجع به نوع ریشه‌هایی که عمیقاً در من وجود دارد ندانم، چگونه می‌توانم هرگونه احساسی از گلهایی که در من به شکوفه نشسته بدانم. انتظار چه گلهایی را دارم در حالی که از تخمهائی که در درونم قرار دارند بی خبرم؟ انتظار چه گلهائی را باید بکشم؟ اگر حداقل باوری را نسبت به خود بذر ندارم نتیجه آن برایم غم خواهد بود، هر آنچه راکه سعی کنم باشم، زیرا نمی‌توانم آن‌چه را سعی دارم باشم، و بدنبال آن نگران، غم زده و بدبخت می‌شوم. در غمها و غصه‌ها خواهم مرد. تمام زندگیم مسابقه دیوانه واری از اشتیاقات خواهد بود، معهذا به جایی نمی‌رسم. اگر چه سفری طولانی است، سرنوشت را نخواهم یافت زیرا در سرشت من مخفی است، در نفس من.

در ابتدا باید بدانم چه کسی هستم. باید مطمئن باشم. که آیا سعی در کشف خودم دارم یا تلاش در کشف آنچه نیستم می‌کنم. اگر در شناخت آنچه که نیستم شکست بخورم، واقعاً بدبخت خواهم بود. معهذا جالب‌تر حقیقتی است که اگر واقعاً در شناخت و کشف آن‌چه که نیستم موفق شوم، باز هم بدبخت خواهم بود. کسانی که در زندگی ناموفق‌اند مطمئناً بدبخت می‌شوند، امّا پایانی بر بدبختی‌های کسانی که موفق هم می‌شوند نیست. آن مردم ناموفق راکه بدبخت می‌شوند می‌توان درک کرد. امّا موفق‌ها نیز غمگین می‌شوند. پس بروید و از مردم موفق جو یا شوید.

لذا به نظر می‌آید که زندگی شوخی بزرگی است؛ یک زحمت بیهوده،

در این عالم آدم ناموفق غمگین می‌شود. آدمی که تا حدی منطقی به نظر می‌آید، به نظر درست و عادلانه است. امّا کسانی هم که در زندگی موفق‌اند نیز غمگین اند. در چنین شرایطی این دنیا به نظر احمقانه و نامتعادل می‌آید. زمانی که هر دو موفق و ناموفق باید غمگین باشند، به نظر می‌آید که راهی برای شادی وجود ندارد. پس بیائید در ابتدا از مردم موفق بپرسیم چرا آنها غمگین اند، زیرا در مورد ناموفق‌ها عجیب نیست که غمگین باشند. بگذارید از آدم‌هایی مانند الکساندر کبیر[1] و استالین[2] بپرسیم؛ بیاید از میلیاردرهایی مانند کارنژی[3] و فورد[4] سئوال کنیم. و شما با شنیدن جوابشان بسیار گیج خواهید شد. آنان می‌گویند: ما موفق بوده‌ایم، امّا موفق در پیداکردن غمها.» کسانی هم که ناموفق بوده‌اند نیز می‌گویند «ما در رسیدن به شادیها شکست خوردیم و در عوض غم نصیبمان شد». کسانی که به موفقیت رسیده‌اند می‌گویند «ما در غمگین شدن پیروز شدیم» و فقط غم در دستانمان پیدا می‌شود.»

کسانی که در مسابقه زندگی تند می‌دوند، و به مقصد منتهی به غم می‌رسند، و کسانی که به هیچ کجا نمی‌رسند و اینجا و آنجا در سرگردانی به سر می‌برند نیز در بدبختی سرگردانند. وقتی چنین است، چه فرقی بین مقصد و طریق است؟ چه فرقی است بین سرگردانی و رسیدن به مقصد؟ به نظر می‌آید فرقی نباشد. تفاوت را نمی‌توان دید، زیرا کسی که نمی داند چه کسی است حتی با وجود موفقیت، بدبختی را می‌سازد، روزی را که او موفق شود، خواهد فهمید ساختمان را که ساخته است ـ دست آورد عظیمش ـ بر طرف کننده نیازش نیست. فطرتش را تغذیه ننموده است. ساختمان ساخته شده، ثروت جمع آوری کرده، شهوت و فرصت بدست

1- Alexander the Great
2- Stalin
3- Carengie
4- Ford

آورده ؛ امّا هیچکدام از اینها نتوانسته جزئی از زندگی درونیش را غذا دهد و رضایت او را بدست آورند. می‌بایستی سعی در کشف «خواست واقعی من و اشتیاقم چیست؟ حقیقتاً آرزویم چیست؟ بکند. بدون دانستن خواست واقعی به سادگی از این آرزو به آرزوی دیگری می‌پرید و ادامه می‌دهید.

فروید چند روز قبل از مرگ به دوستش در نامه‌ای نوشت: «پس از شنیدن بدبختی‌های هزاران نفر در طول زندگیم، به این نتیجه رسیدیم که سرنوشت بشر همیشه باید بابدبختی، رقم می‌خورد و آن به‌این دلیل است که انسان نمی‌خواهد بداند که چه چیز را می‌طلبد.» وقتی مردی مثل فروید چنین می‌گوید، باید مطلبی قابل تأمل باشد. او می‌گوید:

من پس از مطالعه رنج و نگرانی‌ها و اضطرابها و تضادهای روحی هزاران انسان غمگین به‌این نتیجه رسیده‌ام که انسان نمی‌داند چه می‌خواهد.»

انسان هرگز نخواهد فهمید که چه می‌خواهد زیرا، در مرحله اول، او نمی‌داند چه کسی است. فرض کنید من بیرون می‌روم تا پارچه‌ای برای لباس خریده و برای خودم بدوزم و هیچ چیزی در مورد اندازه و نیازهای بدنم نمی‌دانم، بطور خلاصه، هیچ عقیده‌ای در مورد خودم ندارم و معهذا می‌روم بیرون تا پارچه‌ای برای دوخت بخرم. وقتی هم دوخته می‌شود. متوجه می‌گردم اندازه‌ام نیست. یک جای کار خراب است. آنها برای استفاده‌ام مناسب نیستند. با وجود این میروید و پارچه‌ای را تهیه می‌کنید. امّا قبل از بیرون رفتن متوجه می‌شوید که چه کسی هستید، در می‌یابید که باید ساختمان بنا گردد، برای چه کسی باید شادی را جستجو کرد.

بسیار جالب است که ببیند که خیلی طول نمی‌کشد که یک فرد می فهمد که چه کسی است به‌گونه‌ای که سفر، و تهیه تمام تهیه تدارکات برای

کل زندگیش تغییر می‌یابد. او دیگر بدنبال چیزهایی که ما در جستجویشان هستیم نمی‌رود. او تمایلی به لبخند ندارد و راضی به نظر می‌آید زیرا کسی به او به قیمت دورانداختنی - و یا هیچ حساب کردن - چیزهایی را پیشنهاد می‌کند، که ما برای آنها به شدت باید کار کنیم. اگر کسی بخواهد چیزی را آزادانه به او بدهد، از آن فرد روبر می‌گرداند زیرا چیزی است تحمیلی. او بدور از چیزهایی است که کاملاً متفاوت و غیر عادی به نظر می‌آیند و جالب است که بفهمید کسانی که خود را می‌شناسند هرگز شکست نمی‌خورند. تاکنون هرگز ناموفق نبوده‌اند. به همان اندازه افرادی که خود را نمی‌شناسند ناموفق اند، آنان موفق می‌باشند. مردی که خود را می‌شناسد موفق است، زیرا با شناختن نفس خود، او آن رمزِ در جائی که سعادت در آن قرار دارد را می‌گشاید. و آن سعادت در نفس آدمی (خویشتن خویش) پنهان است.

از اینرو اُپانیشادها می‌گویند افراد دو نوع‌اند: کسانی که خود را می‌شناسند، و کسانی که غافل از خویشتن اند. آنها در جهل بسر می‌برند، و در جهل تصمیم می‌گیرند و مسابقه شان در جهالت تند و تندتر می‌شود. و دیدگاه طبیعی از آن این است: «چون نتوانستم سریع بدوم از اینرو به آنچه که در زندگی می‌خواستم نرسیدم. بگذار کمی تندتر بدوم، و تندتر و باز هم تندتر، تا اینکه شاید به هدفم برسم. شاید چون کار را با قاطعیت انجام ندادم موفق نشدم، و اگر نه بدستش می‌آوردم.»

ما هرگز از این فکر باز نمی‌ایستیم که آیا آنچه را که در تلاش دستیابی به آن هستیم هیچگونه هماهنگی با ما دارد یا نه. حتی اگر آن چیز بدست آید، فایده‌ای ندارد، و اگر هم بدست نیاید نیز فایده‌ای ندارد. و زمانی که صرف بدست آوردن یا نیاوردن آن شد از دست رفت. تا به این مقدار ما قاتل خود می‌شویم. آسوراها و دیوها و قاتلان آتمن - نفس جزئی

(خویشتن) می‌شویم. کلمه آسورا یعنی کسانی که در تاریکی زندگی می‌کنند. یعنی کسانی که در جایی که نور خورشید به آن نمی‌رسد و فاقد نور است بسر می‌برند. آنان کورمال در تاریکی راه می‌روند، سرگردان در تاریکی اند مثل میکربهائی که در تاریکی اند. آنانی که خود را نمی‌شناسند در این تاریکی زندگی می‌کنند.

معرفت به خویشتن یعنی بسان خورشید شدن. سفر چنین شخصی، سفر به درون عالم نور است ؛ امّا استثنائاً کسانی هستند که نور درونشان فراوان نیست؛ عمیقاً در تاریکی اند. کسانی که مداوم می‌دوند، کورمال راه می‌روند، و آرزوی فراوان دارند بدنبال شخص کور هستند. مانند کوری هستند که از کور دیگر پیروی می‌کند. و از بین آنان کسانی هستند که حرافان بزرگی می‌باشند ؛ پیروان چنین افرادی را کم گویان تشکیل می‌دهند، و مسابقه ادامه دارد. کوران کم شهامت کوران کم جرأت را بدور خود جمع می‌کنند.

خلیل جبران[1] نوشته است که از دهی به دهی می‌رفت، در حالیکه قول می‌داد، اگر از او پیروی کنند خدا را به آنان نشان دهد. هیچکس از او پیرو نکرد لذا هرگز اتفاقی هم نیافتاد. دهاتی‌ها به او گفتند: که دوباره به دهکده شان برود زیرا در آن موقع آنان سخت مشغول کارشان بوده‌اند. محصول رسیده بود و آماده برداشت، پس او می‌بایستی پس از مدتی دوباره برود. وقتی دوباره آنان را ملاقات کرد، گفتند: «محصول امسال خوب نیست»؛ قطحی هست و ما در مشکلات هستیم. لطفاً سال دیگر بیا. او به دیدن دهات ادامه داد؛ او برای اینکه از وی پیروی کنند عجله‌ای نداشت، امّا یک دهاتی نترس تصمیم گرفت او را دنبال نماید.

1- Khahil Gibran

وقتی جبران گفت: «اگر خواهان لقاء خدا هستی مرا پیروی کن» آن مـرد تبرش را انداخت و گفت:

«دنبالت می‌کنم!»

جبران عصبانی شد. پس اندیشید، «تا چه مدت مرا دنبال خواهد کرد؟ ظرف یک یا دو هفته خسته می‌شود و مرا ترک خواهد نمود.» امّا دهاتی بدنبال او روانه شد.

یکسال گذشت. مرد گفت «به هر کجا که مرا هدایت کنی دنبالت می‌کنم».

دو سال گذشت و جبران بسیار عصبی شد. خواست تا از پیروش دوری کند، امّا آن مرد همیشه پشت سرش بود، گفت: «آماده‌ام تا هرکجا مرا راهبرشوی دنبالت کنم. هر کاری از من بخواهی گردن می‌نهم.»

شش سال به‌ان طریق گذشت. سپس یک روز آن مرد پس گردن خلیل را گرفت و گفت «مدت زیادی را صرف کردی» حالا خدا را نشانم بده. اکنون می‌خواهی کجا بروی؟

استاد گفت: «خواهش می‌کنم مرا ببخش؛ من حتی راه خودم را نیز در همراهی خوب تو گم کرده‌ام. از زمانی که مرا دنبال کرده‌ای را هم را گم کرده‌ام. قبل از دنبال کردن تو، راه برایم روشن بود. همه چیز واضح بود. نزدیک مقصد بودم و خدا در مقابل من بود. چه اشتباهی کردم که گذاشتم با من باشی! حالا را هم را از دست داده‌ام. پس مرا ترک کن و راه خودت را ادامه بده».

و آن مرد دهاتی به‌او اخطار کرد که دیگر به دهشان نرود!

جبران گفت: «برادر از تو معذرت می‌خواهم. دیگر به دهتان نخواهم آمد، بلکه به ده دیگری می‌روم، زیرا در تمام دهات، کس دیگری مثل تو وجود ندارد. آنها به سادگی گوش می‌دهند و بعد من به راهم ادامه

می‌دهم.

کسی که خودش در جهالت است، اغلب با دیگران از نور معرفت حقیقی صحبت می‌کند؛ با این کار به خود کمک می‌کند و خویشتن را آرام می‌کند تا تاریکی خویش را فراموش نماید. آگاه بودن از چنین افرادی مهم است. وقتی می‌خواهید درباره موضوعی که هیچ از آن نمی‌دانید صحبت کنید مشکل می‌توان تخمین زد که تا چه میزان به دیگران صدمه وارد خواهید کرد. امّا به سختی می‌توان کسی را پیدا کرد که قوانین سخن راندن در باب چیزهایی را که می‌داند رعایت نماید و در مورد چیزهایی که نمی‌داند سکوت اختیار کند. نه اگر شرایط ایجاب کند جذابیت بسیاری است در نشان دادن و گفتن دانسته‌ها به دیگران جاذبه‌ای فوق العاده. اگر به‌کسی برخوردیم که در ظاهر معلومات کمی نسبت به خداوند و روح دارد و شیفته و خواستار سخن ما باشد، آنوقت مطمئناً معلومات خود را بر سر او می‌ریزیم. لذا راه حصول به خدا و طی مسیر را به او نشان می‌دهیم.

این کار، یعنی نشان دادن راه به دیگری، برای ما لذت آور و جذاب است. زیرا این وهم را برایمان ایجاد می‌کند که تمام مسیر را می‌دانیم: و در نشان دادن آن به دیگران در دراز مدت، کم کم فراموش می‌کنیم که خودمان نیز راه را نمی‌دانیم. اندک افرادی هستند که این حقیقت را واقعاً می‌دانند، ولی اکثر مردم همیشه می‌خواهند در مقام نصیحت دیگران برآیند. بسیار به نفع دنیاست، کسانی که نمی‌دانند ولی همینطور به سخن گفتن برای دیگران ادامه می‌دهند درباره موضوعات معنوی سکوت اختیار کنند. امّا بسیار برای آنان مشکل است که خاموش بمانند. اگر بخواهید آنان را خاموش کنید بلندتر فریاد می‌زنند، زیرا با این کار می‌توانند خود را گول بزنند. صدایشان در گوششان می‌رود و به آن‌ها

اعتماد به نفس می‌دهد: «همه چیز درست است، من حقیقت را می‌دانم!»

اُپانیشادها می‌گویند که دو نوع مردم وجود دارند. سبک و سنگین کنید و دقیقاً ببینید که به‌کدامیک از دو دسته تعلق دارید، ضروری است که صادقانه و حقیقتاً در مورد خود تصمیمی بگیرید تا قدم بعدی را در مسیر درست بردارید. چه کسی هستید؟ قاتل خویش یا عالم به خویش؟

اگر عالم به خویش هستید پس سئوالی برنمی خیزد، و مسأله حل شده است. از اینرو سفری در پیش ندارید. اگر قاتل خویشتن می‌باشید در آنصورت باید به یک سفر بروید.

هنوز آغاز نشده است، اجازه دهید اول مسأله وجودی‌اش حل شود. امّا سهل است که در مورد خود بیانگاریم که عالم به نفس هستیم، زیرا همه اُپانیشادها، گیتا، انجیل، قرآن و آنچه را که مهاویرا و بودا گفته‌اند را خوانده‌اند. مشکل است که تصور کنیم که به چه بها این تصور برای بشر زیان بار است. این کتابهای مذهبی نوک زبان هر شخصی است، همه را خوب می‌دانند. حقیقت این است که هیچکس چیزی درباره آن‌ها نمی‌داند امّا همه در این وهم هستند که همه چیز آن‌ها را می‌دانند زیرا کل کتاب را از حفظ‌اند.

بعضی برایم نامه نوشته و می‌گویند «شما راجع به مطلب خاصی چیزی گفتید، امّا به نظر صحیح نمی‌آید زیرا در چنین و چنان کتاب چیز دیگری در آن مورد گفته شده است.» حالا، اگر می‌دانید چه چیزی درست و یا غلط است، دیگر نیازی به‌گوش دادن به حرفهای من نیست. و اگر نمی‌دانید چه چیز درست است پس چگونه به این نتیجه می‌رسید که این یا آن کتاب آنچه را نوشته‌اند درست است؟ موضوعی نیست که بتوان به سادگی رویش فکر و تعمق کرد. بلکه با عمل می‌بایستی با این مسأله روبرو شد.

دیروز وقتی اینجا را ترک می‌کردم، یک نفر نزدیک ماشین آمد و گفت: «آنچه را که شما امروز بیان کردید در «یوگاسارا[1]» نیز آمده است.» یعنی که این مرد یوگاسارا خوانده است

پس گفتم، «پس مواظب باش آنچه را که گفتم انجام دهی -زیرا اگر آنچه را که یوگاسارا باید بگوید انجام داده بودی نیازی نداشتی نزد من بیایی. به یوگاسارا احترام زیادی نشان داده‌ای ؛ امّا هیچ کاری انجام ندادی. لطفاً به همان روش حرمت مرا نگه ندار. و حالا می‌پرسی که مگر این مطالب در یوگاسارا نیامده است. چه فرقی می‌کند؟ شما یوگاسا را خوانده‌اید و حالا هم از من می‌شنوید. سئوال این است. چه موقع مطالبی را که شنیده‌اید بکار می‌بندید؟

پرسش کننده یک کودک نبود، کودکان چنین سئوالات احمقانه‌ای را نمی‌پرسند. او یک مرد مسن بود. اگر می‌خواهید داستانهای خیلی احمقانه گرد آورید، باید نزدیک افراد سالمند بشوید، زیرا حماقت آن‌ها کامل و چاشنی دار شده است. و حماقت را با تمام توان و سنگینی‌اش تجربه‌کرده است. آنان با تمام متون مقدس آشنا می‌باشند. همه آنچه را که گفته شده می‌دانند. و «عالمان به خود» شده‌اند. این چنین شدن ضرری ندارد. خیلی هم خوب است، قابل ستایش است. اگر کسی عالم به خود شود، بهانه‌ای برای جشن گرفتن است. امّا دیگر نیازی ندارد پیش من بیاید، و وقتی آمده، می‌فهمم که خواندن یوگاسارا برایش بی فایده بوده و آنچه را که او تاکنون خوانده ارزشی نداشته است.

مثل آن است که چنین آدمهایی مرا همانقدر بی ارزش می‌کنند که تمام مطالعه‌شان از متون مقدس بی‌ارزش بوده است. آنان با این عمل

1- Yogasara

سرگرم‌اند. اگر بگویم آنچه که در یوگاسارا گفته شده درست است، در آن صورت ـ می‌دانم ـ مسأله پایان می‌پذیرد.
امّا اگر بگویم: «در یوگاشارا به این صورت نیامده» فرصتی پیدا می‌کنند تا بحث را شروع نمایند.
شما می‌توانید در تمام طول زندگی خود بحث کنید.

من مشتاق هیچگونه بحثی نیستم، نگران هیچ نوع مکتبی نیستم. من مشتاق این یک مسأله کوچک هستم ـ آن که ممکن است شما بتوانید به روشنی تصمیم بگیرید که آیا قاتل خویش هستید یا عالم به‌خویش. اگر عالم به خویش باشید، فراتر از ملحوظ شدن قرار می‌گیرد. در آن صورت شما را به حساب نمی‌آورم. مسأله تمام است! اگر کشنده خود می‌باشید در آن صورت باید کاری کرد، و به شما می‌گویم که چه بکنید. این را بخاطر بسپارید. این گفته من نیست که چیزی را درست می‌کند، هیچ چیز با گفتن من درست نمی‌شود. به هیچ طریقی این را نمی‌فهمید مگر آنکه به مرحله عمل درآورید. وقتی عمل کردید خواهید فهمید ـ بعد از اجرای آن.

برای امروز کافی است. فردا درباره سوترای دیگری صحبت خواهیم کرد. حالا درباره چند کلمه‌ای از تجربه اینجا وآنجای خودمان صحبت خواهم کرد سپس مراقبت را انجام خواهیم داد. با این باور که شما قاتلین خویش هستید شروع می‌کنم.

شاید از حرفهایم ناراحت شوید. اگر ناراحت شوید خوب است. اگر کمی رنجیده شوید خوب است. گاهی افرادی را پیدا می‌کنم که آنقدر از نظر احساسی مرده‌اند که با چنین حرفهایی هم تحت تأثیر قرار نمی‌گیرند. اگر به آنها برچسب قاتلین خویش را بزنید، خواهند گفت «شما راست می‌گوئید، حرفتان درست است.» به شما می‌گویم که زندگیتان تاکنون بدون معرفت به خویشتن بوده است. از شما می‌خواهم که به‌درون خود

فرو روید، و قادر باشید که به خود بگوئید.«من بدون معرفت به خویش زندگی می‌کنم.» زیرا اضطراب از نشناختن خود آنقدر شدید است که شما را در تجربه‌ای که دارید راه گشاست.

در نظر داشته باشید، تجربه به‌گونه‌ای است که درک آن فقط از طریق انجام دادنش میسر است. هرگز از اینکه همسایه تان آن را انجام نمی‌دهد درکش نمی‌کنید. در مراقبت، امروز عصر حدود ده نفر آدمهائی بسان کودک را دیدم که به این طرف و آن طرف نگاه می‌کردند تا ببینند دیگران چه کار می‌کنند. چه می‌بینند؟ یک نفر می‌دود، یکی سماع می‌کند، یکی بلند فریاد می‌زند، به چه چیزی نگاه می‌کنید؟ شاید می‌اندیشید که اینها دیوانه‌اند. به شما می‌گویم که دوباره بیاندیشید ـ شما دیوانه‌اید! آن فرد یک کاری می‌کند. آمده‌اید که مردم دیوانه را ببینی؟ چرا اینجا آمده‌اید؟ فقط سماع کسی را ببینی؟ کارت درآمدن به اینجا وقت تلف کردن بود. چنین سفر طولانی و بی ارزش. اگر می‌خواستید دیوانه‌ها را ببینید، همین کار را در شهر خودتان هم می‌توانستید انجام دهید. لازم نبود چنین سفر طولانی را به اینجا بکنید و از کوه بالا روید.

شما هرگز قادر نخواهید بود که بفهمید در درون کسی چه می‌گذرد. اگر او می‌خندد و شما فقط می‌توانید صدای خنده‌اش را بشنوید، امّا رؤیایی راکه می‌بینید نمی‌فهمید. اگر مویه می‌کند فقط قادرید اشکهایش را ببینید، امّا هرگز چیزی که او را به هیجان آورده و اشکش را در درون سرازیر کرده را درک نمی‌کنید. اگر سماع می‌کند، دستهایش را می‌بینید که بالا و پائین می‌رود و یا می‌بینید که می‌جهد، امّا هرگز نخواهید دانست چه نوایی در او نواخته می‌شود، چه سیم‌هایی در او به ارتعاش در می‌آیند. هرگز قادر نیستید تا آن صورت ناشناخته در جریان درونی‌اش را درک کنید، هرچه قدر هم که گوشهایتان را نزدیک سینه‌اش کنید. از اینرو به شما

می‌گویم دیگران را کاملاً کنار بگذارید.

از اینرو می‌خواهم بگویم که از فردا صبح چشم بندهای خود را حتی به هنگام مراقبت بعدازظهر استفاده کنید. هیچکس بدون چشم‌بند اینجا ننشیند؛ و گوشهایتان را ببندید؛ با این کارها به جایی نمی‌رسید. در طی برنامه شب هنگام، باید چشمهایتان را باز نگاه دارید، کسانی در طول روز حداکثر چشم‌هایشان را بسته نگه می‌دارند قادرند هر چه بیشتر در مراقبت عمیق شوند. کسانی که امروز این چنین کار نکرده‌اند باید در نظر داشته باشند تا آنجا که می‌توانند چشمشان را بسته نگاه دارند. برنامه شب با چشمان باز خواهد بود.

این را بخاطر بسپارید: وقتی چشمانتان باز است، تمام مدت انرژی شما لبریز می‌شود اگر بخواهید این تجربه را با تمام انرژی انجام دهید، پس چشمهایتان را تا هر مقدار که می‌توانید در طول روز بسته نگه دارید تا انرژی ذخیره گردد. به هنگام برنامه شب، چشمهایتان می توانند از این انرژی استفاده کنند؛ در غیر این صورت قادر به استفاده نیست لذا فردا خیلی مراقب این مسأله باشید. دهان و گوشها و چشمهایتان را بسته نگه دارید. برنامه صبح و سکوت بعدازظهر از طریق چشم‌بند انجام می‌گیرد، و چشمهایتان در طول چهل دقیقه برنامه شب باز خواهند بود.

حالا چهل دقیقه بنشینید و به راحتی به من خیره شوید؛ حتی مژه نزنید. چهل دقیقه چشمانتان را کاملاً باز گذارید. تجربه‌های بسیاری شروع خواهد شد، و کسانی که تجربه روزانه داشته‌اند ـ و خیلی از دوستان این کار را وجداناً انجام داده‌اند ـ به نتایج بسیار مهمی خواهند رسید. کسانی که ترجیح می‌دهند ایستاده انجام دهند می‌توانند به قسمت بیرون‌تر دایره در تمام جهات بایستند تا هر طور دوست داشته باشند شدیداً بجهند و سماع کنند. کسانی که در مرکز و اطراف من هستند. در هر

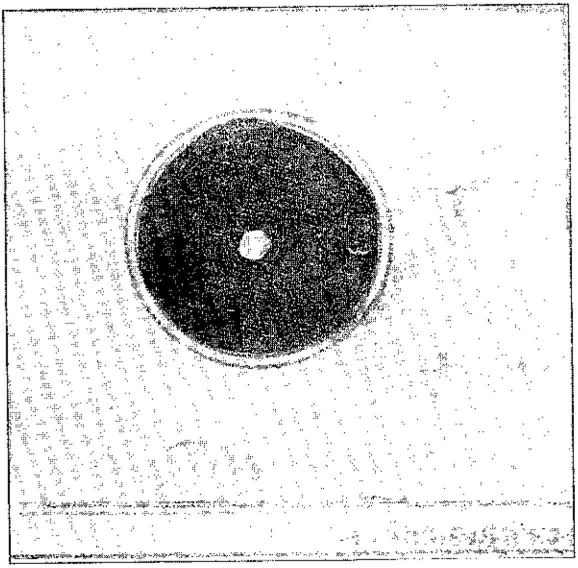
زاویه‌ای که هستند سرجای خود بمانند. حالا کسانی که ایستانده‌اند به همه سو پراکنده شوند. آنانی که حداقل فکر می‌کنند که حالت ایستاده وضع مناسبی برایشان است همین الان بروند، تا وسط برنامه نیازی به بلند شدنشان نباشد؛ زیرا وقتی شروع کنیم به شما اجازه داده نخواهد شد که مزاحم اطرافیانتان شوید.

کاملاً سکوت را رعایت کنید ـ هیچکس صحبت نکند: می‌خواهم برای چهل دقیقه شما را نظاره و نگاه کنم. من در سکوت کامل خواهم نشست. بعد بگذارید آنچه می‌خواهد برایتان پیش آید. اگر می‌خواهید نفس عمیق بکشید، اگر سماع می‌خواهید، بکنید؛ امّا توجهتان باید بر من باشد، چشمانتان باید به من خیره شود. اگر بخواهید فریاد بزنید؛ سماع کنید یا گریه یا خنده، بکنید. هرچه می‌خواهید بکنید، امّا چشمانتان به طرف من باشد.

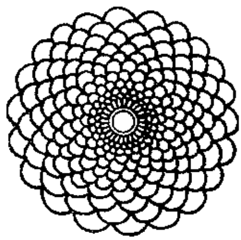
چند دستور به شما می‌دهم. وقتی احساس کنم که شما در وقت خوبی هستید، هر دو دستم را بلند می‌کنم. در آن زمان کاملاً آنچه را که هستید نشان دهید. آن علامت من است که نشان دهم کوندالینی شما بر می‌خیزد ـ بیدار می‌شود. حالا تمام انرژی خود را در عملتان قرار دهید. و وقتی احساس کردم مملو از انرژی می‌باشید که خدا به سمت شما می‌فرستد دستهایم را بلند خواهم کرد. سپس تمام انرژی خود را بدون ذخیره کردن در کارتان بکار گیرد ـ و بیشتر اتفاق خواهد افتاد!

۵

فرسخ شمار عدد صفر را نشان می‌دهد



آن برترین جوهر معنوی، آتمن، ذاتاً تغییر نمی‌یابد،
و حرکتی تندتر از اندیشه دارد،
اندام‌های حسی به آن نمی‌رسند،
زیرا سابق‌تر از همه آنهاست.
در سکونش نیز از همه موجودات متحرک جلو
می‌زند فقط در حضورش است که هوا (اثیر) تمام
افعال همه موجودات زنده را هدایت می‌کند.



آتمن در سکوتش - و برترین جوهر معنوی - سریع‌ترین است. سریع‌تر از حرکت اندامهای حسی و اندیشه. زیرا قبل از هر دو است. حتی قبل از اینکه آندو خلق شوند. ورای هر دو.

برای طالب بسیار ضروری و مفید است که این سوترا را درک نماید. اولین چیز آن است که ما از این برترین جوهر در غفلتیم؛ هیچگونه آگاهی نسبت به آن نداریم. آن جوهر خود ما هستیم. و معهذا آن را نمی‌شناسیم. آن غایت ژرفای آگاهی ما است، جائی‌که وجود و هستی از آن زاده شد و نمو کرد.

اگر خود را به صورت یک درخت مجسم کنید، درک آن جوهر آسان می‌گردد. برگهای روی درخت در آسمان گسترده می‌شوند؛ شاخه‌ها در پشت برگها پنهان می‌گردند، و در انتهای شاخه‌ها، توک درخت است. هم چنین درخت در زیر خود ریشه‌ها را داراست، که در درون زمین مخفی‌اند. برای درخت بسیار مشکل نیست که باور نماید فقط از برگها درست شده است، زیرا ریشه‌هایش ناپیدا هستند؛ در عمق زمین مخفی‌اند. پس شاید درخت فکر کند. "من دسته‌ای از برگها هستم." در حالی‌که غافل است از ریشه‌هایی که در زیر زمین قرار دارد. امّا غفلت او چیزی را عوض نمی‌کند. علی‌رغم این فراموشی ریشه‌ها به وظایف خود

عمل می‌کنند. بدون آن ریشه‌ها، برگها جز برای مدت اندکی قادر به ادامه زندگی نمی‌باشند. جالب است که توجه کنیم برگها بدون ریشه‌ها قادر به ادامه حیات نیستند امّا ریشه‌ها بدون برگها به حیات خود ادامه می‌دهند. حتی اگر تمام یک درخت را قطع کنیم، ریشه‌ها به‌کار خود ادامه می‌دهند و یک درخت جدید جوانه زده و شکوفا می‌شود. امّا اگر تمام ریشه‌ها را قطع کنیم، خیلی زود برگها پژمرده و خشک شده و می‌میرند. آن برگهای مرده نمی‌توانند به برگهای جدیدی تولد دهند. ریشه‌هایی که در عمق و در تاریکی پنهان‌اند، حیات حقیقی‌اند.

اگر ما انسان را یک درخت به حساب آوریم، چیزهایی را که ما افکار می‌خوانیم چیزی جز برگهای یک درخت نیستند - و ما به‌کل توده افکار به عنوان "من هستم" می‌نگریم ریشه‌هایی که در عمق قرار دارند چیزهای حقیقی‌اند، آنها والاترین جوهر معنوی‌اند. امّا همانطور که ریشه‌های یک درخت در عمق زمین و در تاریکی جای گرفته‌اند، والاترین جوهر روحانی ما نیز در عمق اصل نخستین ما قرار دارد که همان آتمن است. از آنجاست که ما اساس حیات را دریافت می‌کنیم؛ و از آنجاست که زندگی، خودش می‌آید. از آنجاست که جویهای انرژی حیات بطرف بالا و برگها جریان می‌یابد. اگر ریشه‌ها در آنجا نباشند، برگهایمان نیز نمی‌توانند در آنجا حضور داشته باشند. پس در روزی که ریشه‌هایمان خشک شوند، برگهایمان چروکیده شده و شاخه‌هایمان خشک می‌گردند، و مردم می‌گویند: "آن فرد مُرد".

تا زمانی که آن ریشه‌ها عصاره انرژی زندگی را می‌مکند و می‌نوشند، بالاترین عنصر روحانی به بسط خویش ادامه می‌دهد، و احساس می‌کنیم که زندگی می‌کنیم. افکارمان مانند برگهایمان هستند، خواسته‌هایمان مانند شاخه‌ها می‌باشند، و انایت‌مان از اتحاد این برگها و شاخه‌ها زاده

می‌شوند. این بخش بسیار کوچکی از هستی‌مان است. مهم‌ترین بخش‌مان اصل اساسی‌مان، در زیر زمین پنهان است؛ و اُپانیشاد آن را آتمن می‌نامد به معنی برترین عنصر روحانی. آن چیزی است که می‌توان فراموشش کرد امّا بدون آن نمی‌توانیم زندگی نمائیم. چیزی که بدون آن نمی‌توانیم به هدف خود برسیم. امّا در ژرفای زیرزمین قرار دارد، در چنان عمق هستی، که می‌توان آن را فراموش کرد. برترین جوهر روحانی به فراموشی سپرده می‌شود و نگاهمان را از آن برمی‌گیریم.

جالب است بدانیم زندگی بدون آن باز هم، ادامه هستی است امّا نه بسیار عمیق و کاملاً بر روی سطح است، قابل مشاهده و به آسانی می‌توان به آن چنگ زد، پس هنگامی‌که تلاش می‌کنیم که به خودمان در آویزیم، فراوانی افکارمان، ما را به این فکر می‌اندازد که "من" می‌اندیشم. ما فکر می‌کنیم که ذهن، "من" است. امّا ذهن – جوهر روحانی ـ فقط توده برگها می‌باشند. برترین جوهر معنوی ریشه‌هایمان است. و بخاطر بسپارید، کسی که درکش به ریشه‌ها نمی‌رسد هرگز نمی‌تواند به سرچشمه‌ای که ریشه‌ها از آن سیراب می‌شوند، برسد. ریشه‌ها آتمن می‌باشند، و کسی که به ریشه‌های خود می‌رسد، خیلی زود زمینی که به ریشه‌ها غذا می‌دهد را کشف می‌نماید.

کسی که برترین جوهر معنوی (روحانی) را در می‌یابد، قادر است جوهر متعال ـ پرام‌آتمن [1] خدا را دریابد. امّا ما در برگها زندگی می‌کنیم و

1- Paramatman

– در قرآن کریم آیات بسیاری اشاره دارد به این امر مهم که باید از نفس گذشت و انانیت را حذف نمود تا بتوان به درجات بالا صعود کرد. در واقع جهاد در راه خدا فقط کشته‌شدن در میدان جنگ نمی‌باشد بلکه آنکه ازمال و دارائی خود ـ هر آنچه به او تعلق دارد ـ و از نفس خود که حذف صفات کسبی در عالم ناسوت است گذشت به لقاء خداوند می‌رسد و ←

تصور می‌کنیم که توده برگها "من" می‌باشند. لذا هنگامی که برگ کوچکی پژمرده شده و می‌افتد، فکر می‌کنیم که می‌میریم، رخت بربسته و از بین می‌رویم.. هنگامی که تمام برگها پژمرده شدند می‌اندیشیم که کل هستی از بین می‌رود. نمی‌دانیم زندگی چیست. مادر این عقیده زندگی می‌کنیم که پوشش خارجی زندگی "من" است.

اُپانیشاد می‌گوید کسی که در این پوشش خارجی زندگی می‌کند قاتل خویش است. و کسی که به عمق این پوشش به ژرفای ریشه‌ها که هستی سرچشمه اصلی خود را می‌سازد رسوخ می‌کند عارف به خویشتن است؛ آنجاست که او منبع حیات را کشف می‌کند. عالم به این مسأله عالم به خویش می‌شود. فقط کسی که این را می‌داند روشنایی را پیدا می‌کند به او حیات می‌رسد. به اصل زندگی.

درباره این برترین جوهر روحانی به سه چیز اشاره می‌شود. اول اینکه

→ با کسانی که قاعد در دین هستند و صرف ایمان مؤمن به خداوند شناخته می‌شوند برابر نیستند. آنجا که می‌فرماید: "فضل‌الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیماً (نساء ۹۵) و نیز "الذین آمنو و هاجروا و جاهدوا فی‌سبیل‌الله باموالهم و انفسهم اعظم درجة عندالله (توبه ۲۰)

در احادیث و روایات بسیار دیگری به این امر اشاره شده که نهایت درجه تکاملی انسان از کشتن نفس حاصل می‌شود از رسول‌اکرم (ص) است "موتوا قبل ان تموتوا" (بمیرید قبل از آنکه میرانده شوید) و کشتن نه به معنی سرکوب‌کردن بلکه به حد اعتدال نگه داشتن در محدوده مجازی که شرع معلوم می‌دارد و نه حلال خدا را حرام کردن که این خود معصیت به حساب می‌آید. کشتن نفس شهوانی به صرف مبارزه با نفس بسان آتش زیر خاکستر می‌ماند که روزی شعله‌اش به اطراف سرایت خواهد کرد. ولی با لحاظ کردن دستورات خداوند در این مقوله و نگهداشتن نفس شهوانی در حد اختیاری که خداوند به آدمی داده نه تنها او می‌تواند آرامش کند بلکه بر آن غلبه نیز خواهد کرد و تفاوت دین مبین اسلام با دیگر ادیان در همین امر است. چون خداوند کریم در قرآن می‌فرماید (ما شما را امت وسط قرار دادیم) "و کذالک جعلناکم امة وسطا لتکونوا شهداء علی‌الناس" (بقره ۱۴۳) و امت وسط امتی است که همه دستوراتش در توازن کامل بسر می‌برند.

در حالی که همه‌چیز در پیرامونش شبکه بزرگی را تشکیل می‌دهند و پیوسته در تغییر و تحول‌اند آن در سکون بسر می‌برد. دانستن رمز سکون آن در مرکز، از اهمیت بسیاری برخوردار است. هرجا که تغییری رخ می‌دهد، مرکزش ساکن و دست‌نخورده خواهد ماند. درست مثل میله چرخ کالسکه که به هنگام گردش آن بی‌حرکت باقی می‌ماند. رمز و راز حرکت چرخ در سکون و ثبوت میله محوری است. اگر محور شروع به‌حرکت نماید، چرخ حرکتی نخواهد داشت. در آنصورت کالسکه واژگون شده و نابود می‌گردد. گردش چرخ بستگی به عدم حرکت محور اصلی آن دارد.

وقتی چرخ صد مایل از مسیر را طی کرده است، چند مایل را محور رفته است؟ محور در جای خودش ثابت باقی می‌ماند. بسیار جالب است که ببینید که چرخ گردان نیاز به‌کمک محور ثابت دارد. چرخ متغیر آن چیز ثابت را حرکت می‌دهد. پس اولین چیزی را که باید بخاطر داشت این است که همه چیز در زندگی در تغییر است، برگها تا زمانی که تغییر وجود دارد خواهند آمد و خواهند رفت. در این بهار جوانه می‌زنند و در پاییز دیگر فرو خواهند ریخت. هیچ چیز حتی برای دقیقه‌ای ثابت نیست. امّا جوهر ناشناخته‌ای در درون، جائی در بطن که از مرکز همه مخلوقات بیرون می‌آید تغییر و تحول را در اطراف سکون خویش سبب می‌گردد.

آیا تاکنون گردبادهای تابستانی راکه در هوا به سرعت حرکت می‌کنند دیده‌اید؟ ابری از گردوغبار را با خود بلند می‌کنند؛گردباد چرخنده بطرف آسمان دوران می‌کند. تعجب خواهید کرد اگر علاماتی را که از خود در خاک زمین بجا می‌گذارد را مشاهده کنید. چقدر تند حرکت می‌کند! به یک باره آدمهای بزرگ را با خود می‌برد. اگر آثاری را که از خود بجا می‌گذارد را مشاهده کنید حیرت‌زده خواهید شد. فضایی است به اندازه

یک میخ، مانند محور چرخ در مرکز گردباد. این مرکز کاملاً دست نخورده باقی می‌ماند. حتی اگر دیوانه‌وار حرکت کند آن مرکز ساکن دست نخورده باقی می‌ماند. محور در آنجا تشکیل می‌شود و تمام گردباد بدور آن محور ثابت می‌گردد. در حقیقت اگر محوری در آنجا نباشد هیچ چیز سبب گردش گردباد نمی‌گردد.

زندگی به سرعت در حرکت است؛ افکار بسیار تند در گردش‌اند، خواستها در تداوم سریع خود ما را شناور و آویزان می‌کند، و اغراض نفسانی با نیروی عظیم می‌چرخد. زندگی یک چرخ تند حرکت است. اُپانیشادها می‌گویند در مرکز آن جوهر بی‌حرکتی قرار دارد. باید آن را بجوئیم. گردبادی به قدرت زندگی نمی‌تواند بدون کمک آن جوهر به پیش رود. این گردباد تحت حمایت آن جوهر ساکن کار می‌کند. آن جوهر سدید آتمن می‌باشد. آن همیشه در سکون است، بدون حرکت. هرگز به جایی نرفته است هرگز تغییر نکرده است بخاطر داشته باشید که تا زمانی که ما با آن جوهر بدون تغییر غیر قابل تغییر روبرو نشده‌ایم نمی‌دانیم زندگی چیست. هم اکنون ما فقط آن تغییراتی که در پیرامون ظاهری رخ می‌دهد را می‌فهمیم؛ ما هنوز به آن برترین جوهر روحانی معرفی نشده‌ایم. تا به حال ما با میله‌های چرخ آشنا شده‌ایم؛ هنوز ما مرکز و قطبی که هر چیزی به آن وابسته است را ندیده‌ایم.

این جمله "در سکون خود" به چه معنی است؟ هر تفسیری که از آن بکنیم، امکان دارد کاملاً اشتباه باشد. بیشتر مفسرین اپانیشاد مرتکب این خطا شده‌اند. این جمله به معنی ایستا و راکد نیست؛ به این معنی نیست که نه بسان حوضی است که آبش در جریان نمی‌باشد. وقتی می‌گوئیم برترین جوهر روحانی ساکن است، نه به این معنی است که ایستا می‌باشد. بلکه چنان جوهر کاملی است که در تمام جوانب برخوردار از کمال است و

روزنه‌ای برای تغییر و دگرگونی ندارد. آنچنان لبریز، عظیم و بدون وابستگی است که هیچگونه تغیّری یارای وقوع در آن را ندارد. تغییر در چیزی رخ می‌دهد که کمال در آن نباشد ـ دگرگونی در جائی اتفاق می‌افتد که مساحتی برای انطباق بعدی باشد، جائی که قدری نیرو و موقعیت برای اینکه مبدل به چیز دیگر بشود وجود دارد. کودک رشد می‌کند تا یک مرد جوان بشود، مرد جوان رشد می‌کند تا پیرمرد شود، زیرا جایی برای تغییر گذاشته شده است؛ از اینرو بطور پیوسته تغییر عارض می‌شود. برگها جوانه می‌زنند، گلها می‌شکفند، پژمرده شده و می‌ریزند، و تازه ترها جای آنها را می‌گیرند برترین جوهر معنوی ساکن است. به این معنی که کمال دارد و در همه جهات کامل است.

چگونه می‌توانید کامل را تغییر دهید؟ در چه قسمتی از کامل تغییر رخ دهد؟ جائی برای تغییر نیست. زمینه‌ای برای تغییر وجود ندارد. در "سکونش" یعنی که کاملاً شکوفا شده است. دیگر جایی برای شکوفائی نمانده. بخاطر داشته باشید آن به مانند حوضی ساکن نیست. به مانند گل نیلوفری کاملاً باز شده است. آنقدر شکوفا شده که دیگر غنچه‌ای نمانده. پس در اینجا، صلابت و ثبات به معنی کمال است. کجا گلبرگها حتی اگر بخواهند شکوفا می‌شوند؟ ـ زیرا برترین جوهر روحانی به نهایت درجه کامل است، در بالاترین درجه امکان. آنقدر کامل است که جائی برای بیشتر بازشدن گلبرگها حتی اگر بخواهند وجود ندارد. اینجا، سکون به این معنی است که تمام قوه به فعل درآمده است. آنچه که در تخم پنهان بود کاملاً متجسّم می‌شود ـ چیز ناپیدائی باقی نمی‌ماند. از این رو، سکون در اینجا به معنی عدم کار یا ایستائی نمی‌باشد؛ بلکه به مفهوم کمال کلی است. پس به گل کاملاً بازشده‌ای بیاندیشید و نه به یک حوض، و آنوقت معنی سکون را خواهید فهمید.

نکته دیگری که این سوترا، ایشاباش، بیان می‌کند این است که اندامهای حسّی نمی‌توانند به آتمن برسند، "زیرا سابق از همه آنهاست" چون جلوی من هستید می‌توانم طبیعتاً شما را ببینم. امّا با چشمانم نمی‌توانم خودم را ببینم زیرا "من" در پشت چشمهاست. اگر چشمانم را از دست بدهم، اگر نابینا شوم، دیگر قادر به دیدن شما نخواهم بود؛ امّا تفاوتی در استعداد دیدن خودم ندارد. اگر قدرت بینائی را از دست دهم، قدرت دیدن با آنها را نخواهم داشت. امّا هرگز خودم را با دیدگانم ندیده بودم پس علی‌رغم نابینایی هنوز هم توانایی دیدن خودم را خواهم داشت. دو نکته را باید در این راستا بخوبی فهمید.

اندامهای حسّی واسطه دیدن اشیائی می‌شوند که در مقابل قرار دارند. آنها وسیله‌ای برای دیدن چیزهایی که در پشت آنهاست نمی‌شوند. واژه "پشت" به دو معنی دلالت دارد. فقط معنی پشت نیست ـ در پس ـ بلکه به معنی سبق هم می‌باشد. هنگامی که یک نطفه برای تولد یک بچه ریشه در رحم پیدا می‌کند، ابتدا زندگی می‌آید و سپس اندامهای حسی بدنبال آن کاملاً درست است. اگر زندگی و حیات سابق برآن نباشد، چه کسی اندامهای حسی را خلق می‌کند؟ پس زندگی سابق برآنهاست. ابتدا روح وارد رحم می‌شود؛ تمام روح داخل می‌شود و سپس اندامهای حسّی یکی پس از دیگری مانند رشد بدن تکامل پیدا می‌کنند. اندامهای حسّی به‌کندی در طی هفت ماه در رحم مادر رشد می‌یابند، و شکل کامل خود را در نه ماه بدست می‌آورند. امّا یک چیزی حتی آن موقع کامل نمی‌شود. بطور مثال، مغز کم‌کم نمو می‌کنند، و در طول زندگی این امر اتفاق می‌افتد. حتی شخصی که می‌میرد در حال رشد است، حتی آن موقع. امّا ابتدا حیات می‌آید، دستگاههای حسی بدنبال آن، و جنبه‌های دیگر بعداً ظاهر می‌شوند.

ابتدا ارباب می‌آید و سپس مستخدمین بدنبال او. چه کسانی را مستخدم می‌نامند؟ چه کسی آنان را استخدام می‌کند؟ ارباب می‌تواند مستخدمین را بشناسد ولی در عوض، مستخدمین نمی‌توانند ارباب را دریابند. روح می‌تواند اندامهای حسی را بشناسد، امّا اندامهای حسّی به نوبه خود نمی‌توانند روح را درک کنند، زیرا سابق از آنهاست یعنی، قبل از این که وجود پیدا کنند، و در عمق که اندامهای حسی به آن راه ندارند. آنها در سطح می‌باشند. آنها نیز از حیات پوشیده شده‌اند. پس هیچکس نمی‌تواند به‌کمک اندامهای حسی روح را بشناسد، مسأله این نیست که با چه سرعتی می‌توانند بدوند.

ذهن نیز اندامی حسی است. چقدر سریع می‌دود! در این سوترا گفته‌ای متناقض وجود دارد، حتی ذهن که آنقدر تند حرکت می‌کند نمی‌تواند به روح که ساکن است برسد. چنین ذهن تیزی قاصر از رسیدن به آن است. بسیار مسابقه قابل توجهی است. رقابت کاملاً مبهمی در آن است: این ذهن مسابقه‌دهنده نمی‌تواند به روح عاری از حرکت برسد! امّا این چیزی است که اغلب در زندگی اتفاق می‌افتد. فقط می‌توان با سکون به موجودات بی‌حرکت رسید و نه با دویدن.

شما در طول جاده‌ای حرکت می‌کنید ... گلها در کنار جاده شکوفا می‌شوند آنها ثابت‌اند در یک نقطه ریشه گرفته‌اند. هرچه آهسته‌تر قدم می‌زنید بیشتر آنها را نظاره می‌کنید، و اگر بی‌حرکت بایستید، خواهید توانست آنچه را که دیدنی است ببینید. اگر در یک اتومبیلی که نود مایل در ساعت سرعت دارد بنشینید و از کنار آنها ردشوید، حتی یک نظر هم به آنها نخواهید انداخت و اگر در یک هواپیما برفراز آنها پرواز کنید هیچ چیز را درباره آنها نخواهید فهمید. فقط تصور کنید، اگر وسیله‌ای سریع‌تر در آینده اختراع شود، هرگز نخواهید فهمید که آیا گلی در آنجا بوده یا نه.

با یک هواپیما که با سرعتی معادل ده‌هزار مایل در ساعت پرواز می‌کند گلهایی را که کنار جاده رشد می‌کنند را از دست می‌دهید.

ذهن با سرعت فوق‌العاده‌ای حرکت می‌کند. تاکنون هواپیما یا وسیله‌ای که بتواند به سرعت ذهن و اندیشه برسد را نداشته‌ایم. اگر چنین وسیله‌ای داشتیم که از ذهن هم سریعتر باشد آنوقت ذهن ما در این مسابقه در پشت سر و دوردست قرار می‌گرفت. در این صورت انسان دچار مشکل بزرگی می‌شد و احساس ناراحتی می‌کرد. نه، مطمئناً اتفاق نخواهد افتاد که هواپیمایی بتواند تندتر از اندیشه و ذهن حرکت کند. زمانی که سفینه به‌کره ماه رسید می‌بایستی ذهن ما سفر به‌کره مریخ را کامل کرده باشد. و هنگامی که سفینه به مریخ رسید، در آن موقع ذهن ما می‌بایستی به‌کره دیگری در منظومه شمسی رسیده باشد. ذهن جلوتر از همه هواپیماها حرکت می‌کند، هرچقدر سریع‌السیر باشند.

معهذا ذهن، با تمام توان سرعت اعجاب انگیزش، به آن آتمن بدون حرکت نمی‌رسد. پس آنچه که اوپادنیشادها می‌گویند، کاملاً درست است. آن چیز که کاملاً ساکن است با دویدن بطرفش بدست نمی‌آید؛ بلکه فقط با عدم حرکت و سکون گرفته می‌شود. اگر ذهن کاملاً آرام گیرد ـکاملاً بدون حرکت ـ فقط در آن صورت، قادر به شناخت آن ساکن است. شما این را نیز می‌دانید ـکه وقتی ذهن کاملاً آرام است، وجود ندارد بلکه تا مادامی که می‌دود وجود دارد. درست‌تر بگویم، دونده، نام دیگر ذهن است. گفتن اینکه ذهن می‌دود یک حَشو است. وقتی می‌گوئیم ذهن می‌دود ما مرتکب اشتباه لفظی می‌شویم، درست مثل اینکه می‌گوئیم رعد و برق می‌درخشد. در حقیقت، آن تشعشع، رعد و برق را از خود بوجود می‌آورد. نیازی به شرح نیست: «رعدوبرق می‌درخشد». آیا شما هرگز رعدوبرقی را که ندرخشد دیده‌اید؟ پس چه حاجت به‌گفتن است؟

بکارگیری کلمات مشکل‌آفرین است. ما با بیان این پدیده در قالب کلمات رعد و برق را از درخشش جدا می‌کنیم. آنوقت می‌گوئیم: "نگاه کن رعدوبرق می‌درخشد!" در حالی که دو کلمه "درخشش و رعد و برق" کاملاً دونام هستند برای یک پدیده.

ما همین اشتباه را هنگامی که می‌گوئیم فکر می‌دود (یا می‌آید) مرتکب می‌شویم. در واقع، این ذهن و فکر است که می‌گوئیم همیشه می‌دود. دونده، اندیشه و ذهن است.! پس یک ذهن آرام مفهومی ندارد، درست مثل رعدوبرق بدون درخشش. اگر کسی بگوید: "این‌بار رعدو برق نمی‌درخشد" شما می‌گوئید: "پس اصلاً رعدو برقی نبوده است." زیرا گفته "رعد و برق نمی‌درخشد" مفهومی ندارد. وقتی می‌درخشد، پس وجود دارد. اگر ذهن آرام باشد وجود ندارد. یک ذهن آرام یعنی عدم فکر.

کبیر[1] این عدم فکر را "مقام سکون[2]" می‌نامد. وقتی ذهن آرام است، وجود ندارد. فکر تنها زمانی وجود دارد که مبدل به یک دونده می‌شود. به‌این دلیل است که شما هرگز قادر نخواهید بود آنرا آرام نمایید. اگر آرام شوید، متوجه می‌شوید که فکر وجود ندارد. ذهن هرگز نمی‌تواند روح را دریابد، زیرا هرگز روح را نمی‌توان با دویدن درک کرد، و فکر کلمه دیگری برای دونده است. و از این‌رو آتمن روزی شناخته می‌شود که هیچ نوع فکری در آن زمان نباشد. ما می‌توانیم تمام دنیا را از طریق ذهن دریابیم؛ فقط برترین جوهر روحانی است که ناشناخته باقی می‌ماند. برترین جوهر روحانی را فقط زمانی درک می‌کنیم که اندیشه و ذهن نباشد.

1- kabir بانی مکتب سیک

2- tranquility

ذهن صنع کاملی از بی‌قراری خـاص خـود را داراست. زیـرا دویـدن بدون هدف میسّر نیست، ذهن برای دویدنش علتها و سببها می‌سازد. و این علتها را تمایلات می‌نامند. ذهن می‌گوید: "آن چیز را می‌خواهم، پس دنبالش می‌دوم." چگونه می‌توانید بدوید در حالیکه هیچ خواهش و میلی برای دستیابی به چیزی در آینده ندارید؛ و یا هدفی برای رسـیدن بـه آن ندارید؟ از اینرو هر روز ذهن تصمیم می‌گیرد تا هدف ویژه‌ای را در آینده تحقق بخشد. آنوقت دویدن شروع می‌شود، و زمانی که بـه هـدف نـایل شد، بی‌فایده می‌گردد زیرا تماماً بهانه‌ای برای دویدن ذهن بود. هدفی که بدست می‌آید پس از تحقق بی‌ارزش می‌شود. سپس ذهن بـدنبال بـهانه دیگری می‌گردد، به هدف دیگری باید رسید. پس از رسیدن به آن هدف خواهد گفت: "دوامی در آن نیست. باید بدنبال آن هدف بـاشم ..." پس دویدن باز هم ادامه می‌یابد.

به این دلیل است که ذهن همیشه در آینده است. هرگز نمی‌تواند در حال باشد. کسی که می‌خواهد بـدود بـاید در آیـنده زنـدگی کـند. ذهـن همیشه جلوی شماست. وقتی شما در اینجا هستید آن بـاقی نـمی‌ماند. اینجا بودن، جائی که شما هستید، دویدن از بین می‌رود. روح جزئی (نفس جزئی) – آتمن ـ با بودن شما در اینجاست، و زمانی که شما نیستید ذهن آنجاست ـ جائی که شما هرگز نبوده‌اید. همیشه در جلوی شماست، و هر زمان که ذهن به آن می‌رسد می‌گوید: "بی‌فایده است بی‌فایده ادامه بده!» "مانند فرسخ شمار است که جهت پیکانش همیشه به‌شما از پیش روی خبر می‌دهد. امّا در میان این فـرسخ شـمارها بـارها بـه یکـی از آنـها بـر می‌خوریم که روی سنگش بجای علامت پیکان عدد صفر نشان داده شده است.

دیروز هنگامی که برای پیاده روی رفته بودم فرسخ شماری با علامت

صفر دیدم. پیکانی روی آن حک نشده بود که این یا آن طرف را نشان دهد. زیرا صفر به معنی مقصد است. بعد از آن جایی نبود که نشان دهد، به مقصد خود رسیده‌اید. امّا ذهنی که پیکان را می‌سازد می‌گوید. "ادامه بده" سنگی با علامت صفر هرگز در مسیر سفر ذهن دیده نمی‌شود. و اگر در هر زمانی، در کنار چنین سنگی برسید، بدانید که به مکانی رسیده‌اید که به نام مراقبت معروف است. وقتی اتفاق می‌افتد که چنین سنگی را در سفرتان ببینید، بدانید که آن درک از آن آتمن است. جائی که صفر است نفس جزئی (آتمن) نیز آنجاست. پس کسانی که غایت را دریافته‌اند گفته‌اند که قادر به‌درک آن نیستید. بلکه آنرا با صفر درمی‌یابید. بخاطر داشته باشید، آنچه راکه موجودات حقیقی صفر می‌نامند مقام عدمِ ذهن می‌باشد.

من به شما گفتم که ذهن برای تعقیب چیزها دنبال بهانه است. وقتی از تمام موجودات دنیائی شروع به سیر شدن کند، همه را به‌کناری می‌گذارد، ذهن می‌گوید: "من ثروت زیادی اندوختم، ساختمان‌های بسیاری بنا کردم، برای لذتم آدمهای بسیاری را خریدم امّا هیچ چیز اساسی و درستی از اینها عایدم نشد." سپس حقه آخرش را برای ادامه دویدن خود بکار می‌گیرد. شروع می‌کند به ساختن پیکانهایی که به عالم دیگر نشانه می‌رود، به بهشت، رستگاری و خدا. حتی آنموقع، از ما نمی‌خواهد که ساختن پیکانها راکم کرده و به صفر تبدیلشان کنیم. نه حالا می‌گوید: "سعی کن ثروت معنوی کسب کنی." ثروت دنیائی را بدست آوردم. و آنرا بیهوده دیدم، ولش کن! حالا بگذار به‌بُعد مذهبی بپردازم. می‌دانم که می‌توانم آن را انجام دهم به هر طریقی خواهم کرد.

اصرار در مقاوم‌شدن. اگر تلاش در بدست آوردن چیزی مداوم شود، آنوقت ذهن هم ادامه می‌یابد. این را بخاطر بسپارید: در واقع کسی که

بدنبال گرفتن چیزی است فرد مذهبی نیست. فرد مذهبی کسی است که حقیقت را دریافته که تمام فعالیتی که در راستای گرفتن چیزی است از ذهن برمی‌خیزد؛ او تلاش در دست‌یابی به چیز را رها کرده است. ″حالا نمی‌خواهم چیزی را بدست آورم. اکنون، در آخر کار برای بی‌حرکتی آماده‌ام. الآن، حتی اگر خدا هم از من بخواهد به طرف او بروم، فقط دو قدم، بدون حرکت باقی خواهم ماند. زیرا الآن روی سنگی ایستاده‌ام که فرسخ شمار عدد صفر را نشان می‌دهد. الآن سفری در پیش ندارم.″ آگاه باشید، کسی که آرام و در سکون است، در سکونش خدا را می‌یابد. کسی که بدنبال خدا می‌دود هرگز به او نمی‌رسد زیرا دویدن خصوصیت ذهن است، و آن برترین جوهر معنوی را نمی‌توان با ذهن بدست آورد.

وقتی شما از اهداف دنیائی که ذهن بدنبالشان است سیراب شدید، برای ذهن بهانه‌های جدیدی می‌سازید ـ آتمن، خدا، روشن‌بینی. بودا تا جایی پیش می‌رود که هستی آتمن را منکر می‌شود، زیرا در غیر اینصورت تمام تلاششان را در جهت یافتن آن صرف می‌کنید. ذهن آنچنان هوشیار است که خواهد گفت ″اگر چیز دیگری نیست، حداقل آتمن که هست، پس آن را دنبال خواهم کرد! توان خود را در رسیدن به آن صرف خواهم کرد!″ اگر بطرف خانه ندود، به معبد می‌رود. باید دوید ـ اگر بطرف هدف دنیائی نباشد بطرف خداست؛ در هر صورت، ذهن باید بدود.

امّا کسانی که آرام می‌گیرند آن را می‌یابند. این چیزی است که سوترا می‌گوید. آن (آتمن) ورای اندامهای حسی و ذهن است و نه می‌تواند شما را در رسیدن به آتمن یاری دهد. پس باید چه کار کنیم؟ از آنجا که ورای اندامهای حسی است، رها کنید هر باوری را که بتواند به شما کمک نماید. از آنجا که فراتر از ذهن است، متوقف کنید تکیه زدن بر ذهن را.

به شما می‌گویم که ایمان به ذهن و اندامهای حسی نداشته باشید.

وقتی از شما می‌خواهم که چشمانتان را ببندید، در حقیقت از شما می‌خواهم که عادت وابسته بودن بر یک اندام حسی را رها کنید. به شما می‌گویم، با چشمانتان بیش از آنچه که لازم است دیده‌اید، و معهذا آن (آتمن) دیده نشد. چشمان در طول زندگی‌ها فعال بودند، امّا آتمن دیده نشد. حالا بگذارید با چشم بسته ببینیم.

ما تلاش سختی کردیم تا صدایش را بشنویم، امّا نمی‌توانست شنیده شود. بی‌صبرانه طالب شنیدن موسیقی‌اش بودیم، امّا گوشهایمان قاصر از دریافت آنها بود. حالا، بگذارید گوشها را ببندیم. ما بی‌اندازه اندیشه و تفکر کردیم، امّا هرگز نتوانستیم سوترایی را تدبیر کنیم که ما را به آنجا برد. به سختی با ذهن سعی نمودیم، مراقبتها و نگرانی‌های بسیاری را متحمل شدیم، استدلال و کنکاش بسیاری نمودیم و دقت فراوان در فلسفه‌ها، ادیان و متون مقدس کردیم. کتابهای بسیاری تدوین کرده و نظریه‌ها و اصول فراوانی ارائه دادیم. امّا هیچگونه ردپایی از آن نیافتیم. حالا همه اینها را کنار بگذارید. بیایید اندیشیدن را رها کنیم. بلکه به حیطه عدم فکر وارد شویم. شاید آن را بیابیم.

من واژه شاید را برای شما بکار می‌برم. حتماً در این ساحت (عدم فکر) آن یافته می‌شود امّا مادامی که بدست نیامده، حتی ایمان خالص که در حیطه عدم ـ ذهن بطور یقین یافته خواهد شد، خطرناک است. پس کلمه شاید را برای شما بکار می‌برم: اغلب، حفظ چنین عقایدی مانعی برای پیشرفتمان است. آنها ما را متقاعد می‌کنند که همه چیز خوب است ـ و اینکه آن را بدست خواهیم آورد، و اینکه راه مطمئنی را در پیش گرفته‌ایم! از اینرو به نظر می‌رسد که نظریه‌ها رءیافتهایی باشند. به این دلیل است که من واژه شاید را بکار می‌گیرم، تا ترغیب شده و به درون تجربه فرو روید.

بطور یقین آن قابل دسترسی است، امّا باید از حمایت اندامهای حسی دست شست ذهن که می‌دود و مسابقه می‌دهد را باید رها کرد. چنین است طبیعتاً برترین جوهر روحانی، که همیشه و تماماً در ما حضور دارد، امّا جوهری است که ما با وسایل و طرحهای خاص خود برای زندگی آن را از دست می‌دهیم. هرگز در ما گم نمی‌شود بلکه فراموش می‌گردد. به راحتی فراموشش می‌کنیم با فراموشی آن، زندگیمان بی‌ارزش و جهنم می‌شود. در غفلت از آن، گلی در زندگیمان رشد نمی‌کند، فقط پژمرده می‌شود. با فراموش کردن آن، زندگی بیابانی می‌شود بدون رودخانه، بدون جریانی از آب گوارا، تمام شادیها ناپدید می‌گردند. زندگیمان بیابانی می‌شود که در آنجا، هرچه بیشتر می‌جوئیم، کمترجویی از آب می‌یابیم، و فقط از لابلای دستمان شن فرو می‌ریزد. هرچقدر راه می‌رویم، سایه‌ای دیده نمی‌شود، هیچ‌جا سایه‌بانی نیست، جایی برای آرمیدن نیست.

این را درک کنید سایه‌ای نیست، واحه‌ای در زندگی نیست، بدون آن برترین جوهر روحانی آتمن. بدون آن برترین جوهر روحانی هیچگونه جذبه‌ای پدیدار نمی‌شود. آن، کل در کل است. آن اصل حقیقی است. امّا کسانی که در این برگهاگیر افتاده‌اند، قادر نیستند به ریشه‌ها برسند. شاید برگها سبزشدنشان را مدیون ریشه‌ها می‌دانند. امّا کسانی که گیر برگها هستند هرگز ریشه‌ای را در نمی‌یابند. برگها را رها کنید. در عمیق آن فرو روید، بدون احساسات، بدون اندامهای حسی، بدون افکار به درون روید و در پشت آنها، به آرامی، آهستگی، تا زمانی که به نقطه صفر برسید. درون هر کسی وجود دارد. بدورش بگردید. ما سرگردان در اینجا و آنجا هستیم، امّا بدون آن نقطه صفر نمی‌توانست سرگردانی باشد. بدون وجود صفر در درون، بدون آن جوهر کامل آرام در مرکز، تمام این جریان تغییر، عمل گردش بزرگ، ادامه نمی‌یابد. این دویدن شما، بسان طوفان، گردشتان

بسان گردباد، تمام اینها بواسطه حضور آن صفر است.

بگذارید مطلب دیگری را در این زمینه روشن نمایم. برای توصیف آن یک چیز، دو راه وجود دارد: به عنوان صفر و به عنوان کمال. اُپادنیشادها ترجیح می‌دهند واژه کمال را بکار برند؛ آنها ترجیحاً کلمه کامل را استفاده می‌کنند. وقتی اُپانیشادها وجود پیدا کردند، وقتی این سوتراها اول‌بار سروده شدند، انسان قادر به درک مفهوم کمال بود. این واژه مفهوم مثبت زبانی دارد. ولی برای ما کلمه صفر مفهوم منفی زبانی را می‌رساند برای فهمیدن معنی واژه کمال بایستی فرد دلی به پاکی یک کودک داشته باشد.

بزرگسالان قاصر از درک این زبان می‌باشند زیرا انسان هر روز از مرحله کودکی فاصله بیشتری می‌گیرد.

در زمان سرودن این سوترا آدمها زبان واژه *کامل* را می‌فهمیدند. اگر کودکان را از مدنظر گذرانده باشید این وضع را خواهید فهمید، اگر راه و رفتار آنها را دنبال کرده باشید. هنگامی که در طول جاده‌ای راه می‌روید یک بچه همه رقم سؤال می‌کند، همه بچه‌ها چنین می‌کنند. وقتی که سؤالاتشان مبهم است، شما با دادن جوابهای ساده آنها را آرام و ساکت می‌کنید.

آن سؤالات بسیار مشکل است به‌گونه‌ای که بزرگسالان قاصر از جوابگویی به آنها می‌باشند. وقتی نوزادی در خانه‌ای متولد می‌شود، بچه کوچک می‌پرسد: "نوزاد از کجا آمد؟" سؤال مشکلی است. حالا بزرگسالان جوابی برایش ندارند؛ آنانی هم که می‌دانند ـ زیست‌شناسان ـ جواب درستی نمی‌دانند. می‌گویند: "هنوز داریم جستجو می‌کنیم. هنوز دقیقاً نمی‌دانیم. بچه از کجا می‌آید تا آنجا که توانسته‌ایم بیابیم به شما می‌گوئیم. امّا حیات از جایی بسیار فراتر می‌آید؛ ما هیچ چیز را دقیقاً نمی‌دانیم."

پس حتی محققینی که زندگی خود را وقف این موضوع کرده‌اند نیز جواب را نمی‌دانند. و کسانی که آن بچه‌ها را زائیده‌اند نیز هیچی راجع به آن نمی‌دانند زیرا برای زائیدن ضرورتی به دانستن آن نیست. امّا باوری اشتباه است که مردی با هفت بچه باید بداند آنان از کجا می‌آیند. از آنجا که او در آن اشتباه زندگی می‌کند پس باید جوابی را پیدا کند. ولی یک لحظه عکس‌العمل کودک را مشاهده کنید. او چنین سئوال مشکلی را می‌پرسد ـ بچه‌ها از کجا می‌آیند؟ که حتی علم تاکنون نتوانسته جواب درست آن را بیابد؛ و تا آنجا که می‌بینم، علم هرگز به جواب آن نخواهد رسید. امّا شما به یکباره پاسخ می‌دهید که یک لک‌لک بچه را می‌آورد. کودک شما را باور می‌کند، و به دنبال بازی خود می‌رود و دیگر مسأله برایش حل شده است.

او شما را باور داشت. تا بحال ذهنی مثبت، بدون مخالفت و شک داشته است. او در مقام اعتراض نمی‌گوید "چگونه لک‌لک آن را می‌آورد؟ از کجا می‌آورد؟ او هیچگونه شکی نمی‌کند. بعد دچار شک خواهد شد؛ روزی خواهد آمد که جواب "لک‌لک می‌آورد" دیگر قانع‌کننده نخواهد بود. آنوقت سئوالات بسیاری می‌پرسد و فراوان شک می‌کند. آنوقت خواهید دانست که ذهن منفی به درون هستی راه یافته است.

زمانی تمام دنیا، تمام نوع بشر، به معصومیت کودکان بودند؛ مردم به آنچه به آنها گفته می‌شد ایمان داشتند. پس هرچه که متون مقدس کهنه‌تر باشد، تعجب و گیجی شما بیشتر خواهد شد.

بدون منطق و بحث‌های هوشمندانه دچار گیجی خواهید شد. فقط جملات مستقیم هستند. کسی به حکیمی نزدیک می‌شود و می‌گوید: "خیلی نگران و ناراحتم. چه کنم که به آرامش فکر برسم؟" حکیم می‌گوید: "اسم راما (یکی از تجلیات ویشنو) را تکرار کن" پرسش‌کننده

راضی می‌شود و می‌گوید: "بسیار خوب این کار را خواهم کرد." و می‌رود. حتی نپرسید چه اتفاقی می‌افتد و یا چگونه تکرار نام "رام" می‌تواند به او کمک نماید و امّا وضعیت ذهن او به‌گونه‌ای است که حتی اگر حکیم از او خواسته بود تا کلمه "سنگ، "سنگ" را تکرار کند، از آن هم بهره می‌برد.

با تکرار کلمه راما یا سنگ هیچ چیز اتفاق نمی‌افتد؛ امّا وضعیت مثبت ذهن است، حالت معصومیت پذیرش، ندانستن عدم اطاعت و مخالفت، عدم تولد به هر گونه شک، آن است که ذهن را پرثمر می‌کند. به این دلیل است که می‌گویند: "برو و نام راما را تکرار کن، و همه چیز درست است" مرد به خانه رفت، نام راما را تکرار کرد، و همه چیز خوب پیش می‌رود. بخاطر داشته باشید، با تکرار نام راما چیزی اتفاق نمی‌افتد. بلکه بواسطه تلقی مثبت ذهن است. اگر آن حکیم می‌گفت: "این طلسم را بگیر" و یا اگر آبی را به او می‌داد تا بنوشد، آن مرد مطمئناً آب بی‌خودی را می‌نوشید و مثمر ثمر می‌بود. هرچیزی موثر است. مهم نیست که آیا این راه درمان است یا آن. چیزی که مهم است، وجود ذهن مثبت در پشت همه این امور می‌باشد با وجود آن، نتیجه آن موفقیتی حتمی است.

امّا حالا آن تلقی مثبت از ذهن از بین رفته است. کاملاً ناپدید شده است حتی در دوره مهاویرا، و بودا. از این رو هر دو آنان از زبان منفی (تنزیهی) استفاده می‌کردند. مهاویرا کمی از آن استفاده کرد و گفت: "خدا نیست" ـ نه اینکه خدا نبود، بلکه آدمی نبود که با گفتن این که خدایی هست سماع کند و بوجود آید. چنین آدمی نمی‌پرسید "خدا کجاست؟" بلکه به سادگی با سماع خود به وجد می‌رسید. می‌بایستی بگوید" خدا هست، بطرف او می‌رود، و درهای بهشت برای من باز خواهند شد." و بخاطر بسپارید، در بسته‌ای برای چنین ذهن معصوم و مطمئنی وجود نخواهد داشت.

چنین مردمی با مهاویرا نمی‌نشستند. وقتی او به‌کسی گفت، "خدا هست" آن فرد با سئوالات متعدد درباره موضوع، مقابل مهاویرا قرار گرفت. پس مهاویرا گفت، "جزائی نیست" در حقیقت جواب اولی او درست است، امّا وقتی کسی شک می‌کند تمام شرایط بی‌ارزش و پوچ می‌شود. اگر شک ایجاد شود، جواب معنی نخواهد داشت. جواب حکیمان قدیم آن بود. امّا مردمان زمان مهاویرا می‌پرسیدند: "خدا چه کسی است؟" کجاست؟ چند تا سر دارد؟ چند تا دست؟ چگونه متولد شد؟ از کجا آمد؟ کجا می‌توانیم او را ببینیم؟ پس مهاویرا گفت: اصلاً خدا وجود ندارد."

پاسخ قدیمی، دیگر بدرد نمی‌خورد، پاسخی که سئوال برانگیز باشد ارزشی ندارد. هدف یک پاسخ، تمرکز سئوال بر آن است. جوابی‌که سئوال را در برگیرد تا اینکه دیگر سئوالی نباشد. "خدا هست!" بزرگترین جواب بود، امّا مهاویرا مجبور شد تا آن را نگوید. و بودا قدمی جلوتر گذاشت.

مهاویرا برای رسالتش وجود نفس جزئی را قبول کرد، آتمن، این تمایز در عقاید مهاویرا و بودا خیلی زود بروز کرد. تفاوت زمانی چندانی میان بودا و مهاویرا نبود، شاید در واقع سی سال. معهذا بودا مجبور شد بگوید: چیزی بنام نفس جزئی نیست. "مهاویرا گفت: " خدا نیست روح هست." بودا گفت: "حتی روح هم نیست." زیرا در زمان بودا مردم می‌پرسیدند آتمن یعنی چه؟

جوابی برایش نبود. بودا گفت: آن صفر است؛ آن هیچی است." بخاطر بسپارید، با عدد صفر سئوالی بر نمی‌خیزد، زیرا یعنی آن نیست. چه سئوالی را بدنبال دارد؟ نمی‌تواند در مورد صفر سئوالی باشد. و اگر به هر صورت سئوالی بپرسید، به‌این معنی است که آن را نفهمیده‌اید. صفر

یعنی چیزی نیست. حالا چه سئوال دیگری می‌توانید بکنید؟ ما خودمان می‌گوئیم. "آن نیست" بودا گفت: "صفر، هیچی" و به مردم دستور داد تا با آن متحد شوند. کل زبان عوض می‌شود. ولی به شما می‌گویم که صفر و کامل یکی است کلمه کامل پاسخ ذهن مثبت است و کلمه صفر پاسخ ذهن منفی.

جالب است که ببینیم که در این دنیا تجربه‌ای از کامل برخلاف صفر نداریم. به این دلیل است که دایره را به عنوان نماد صفر ساخته‌ایم و قبولش داریم. آن کامل‌ترین شکلی است که توسط انسان ترسیم می‌شود. هیچ شکل دیگری کامل نیست هم چنین جالب است که بدانید درمیان تمام کشورهای دنیا، این هندوستان بود که برای اولین بار صفر را اختراع کرد، و دیگر این‌که برای اهداف ریاضی نبود بلکه هدف و دایی (دانشی) داشت، هدفی برای دریافتن.

اعداد یک تائُه نیز در هندوستان ساخته شدند، امّا بسیار جالب است که تمام این اعداد از یک تا نه ناقص‌اند. باید چیزی به آنها اضافه می‌شد. باید عدد به یک اضافه می‌گردید، و چیزی که قابل اضافه شدن باشد خودش کامل نیست، زیرا ارزشش با عدد اضافه بیشتر می‌شود. هم چنین می‌تواند چیزی ازش کم شود و آن عددی که مقداری از دست داده کم شده و کامل نیست.

شما نه می‌توانید چیزی به صفر اضافه کنید و نه چیزی از آن کم نمایید. کامل است. نمی‌توانید از صفر کم کنید ـ چگونه می‌توان از هیچ، کم کرد؟ و نمی‌توانید چیزی به آن اضافه نمایید. چگونه می‌توانید؟

صفر نماد و تصویری از کامل است. آن تصویر هندسی از کامل است ما صفر یا تصوری از کامل را در خود داریم اگر بتوانید از طریق کامل به درک خدا برسید خوب است. و اگر نتوانید، پس از طریق صفر به آن

برسید. در نتیجه نهایی فرقی نمی‌کند.

دو راه از طریق نحله‌های فکری متغیّر روانی پیش می‌آید، که به همان مقصد ختم می‌شوند. اگر ذهن شما مثبت است و احساس می‌کنید که از طریق صفر آن را درک نمی‌کنید، باید با وجد، طریق سماع و خواندن را پیش گیرید. و اگر احساس می‌کنید ذهنتان منفی و شکاک است، پس در سکوت باشید و آرام گیرید و در صفر باشید، و در صفر گم شوید. اگر فکر می‌کنید که ذهن شما رویکرد منفی دارد، پس با صفر متحد شوید. نتیجه نهایی یکسان خواهد بود.

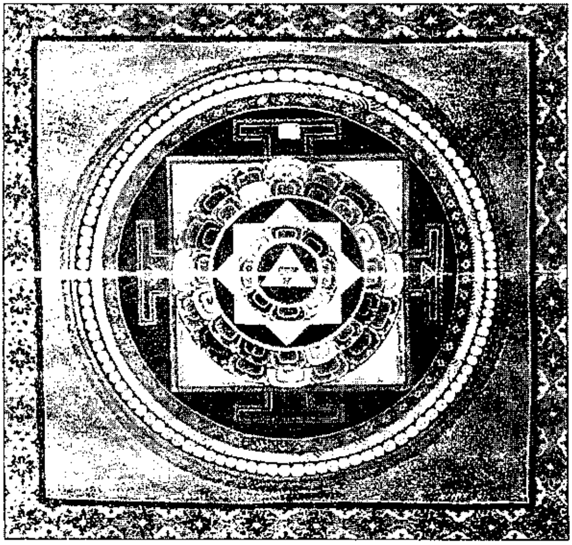
آن سماع و وجد از صفر نیز برخواهد خواست، امّا باید صفر بود، و صفر از سماع و اتحاد شما با سماع حاصل می‌گردد. کسی که وضع روحی‌اش سوی کمال را در می‌یابد سماع خواهد کرد و در ابتدا نیایشها و سرودهایی را بجا می‌آورد و سپس در صفر ناپدید می‌شود. هنگامی که سماع تند و گردان شد، فقط سماعش باقی می‌ماند، و هنگامی که بسان گردباد شوریده شود، صفر را در درونش تجربه خواهد نمود، احساس می‌کند کسی در پشتش ایستاده. بدن به سماع ادامه می‌دهد و صفر، آتمن، خواهد ایستاد، و در درونش بیدار خواهد ماند. با چرخش چرخ نقطه ثابتی در درونش پدیدار خواهد شد.

به خاطر داشته باشید که اگر چرخ بدون حرکت باشد، شناختن نقطه ثابت در آن مشکل خواهد بود. زیرا هر دو ثابت‌اند. با ثابت بودن چرخ تشخیص اینکه کدام یک چرخ و کدام یک محور است مشکل می‌شود. اگر چرخ در حرکت باشد، شناختن محور آسان خواهد بود. زیرا با عدم حرکت چرخ، آن نیز ثابت می‌ماند. با یکی شدن با کامل، در جذبه فرو روید. همانطور که سماع ادامه می‌یابد چرخ تند و تندتر می‌گردد، و نقطه مرکزی در سکون خود بطور جداگانه ظاهر می‌شود.

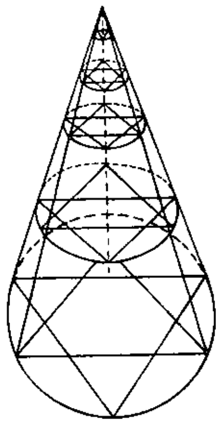
اگر با صفر شروع کنید، احساس خلاء در خود می‌کنید وقتی همه چیز در درون خلاء شود، به نظر می آید که چرخ بیرون می‌گردد؛ افکار می آیند و می‌روند، سام سارا، دنیا، ادامه می‌یابد. سفر به غایت می‌تواند از محور یا چرخ شروع شود. هر دو ما را به آخر سفر می‌رسانند. برترین جوهر روحانی را می‌توان با کامل شدن یا صفر شدن دریافت؛ امّا اندامهای حسّی نمی‌توانند ما را به صفر یا کمال برسانند ـ همینطور ذهن نیز قاصر از این کار است.

۶

حقیقت بی‌معنی است



برترین جوهر روحانی حرکت می‌کند
و در عین حال بی‌حرکت است
هم دور است و هم نزدیک
در هر چیزی پنهان است
و در عین حال بیرون از همه چیز است.



برترین جوهر روحانی، آتمن حرکت ندارد و معهذا متحرک است. آن نزدیکترین چیز به ما است و معهذا دورترین چیز برترین جوهر روحانی درون ما است. درونی‌ترین روح است، معهذا در بیرون نیز مشهود است. این یکی از بزرگترین سوتراهاست که در تاریخ بشریت سروده شده است. هم بسیار آسان است و در عین حال بسیار عمیق و ژرف. حقیقتی عمیق‌تر و ژرف‌تر از تمام حقایق ساده زندگی وجود ندارد. بسیار واضح جلوه‌گر می‌شوند معهذا اسرارآمیزند، و برای روشن نمودن آنها باید کلماتی ضد و نقیض بکار گرفت. اگر یک منطقی مجبور به مطالعه آنها می‌بود می‌گفت که همه‌اش اشتباه است.

آرتور کِستلر[1]، متفکر بزرگ غربی، روشِ شرقیِ نگرش به امور را مسخره گرفته است. او آنرا کاملاً بی‌معنی می‌داند. چه جمله‌ای نامربوط‌تر از این می‌تواند باشد ـ که برترین جوهر روحانی از نزدیک، نزدیکتر و از دور، دورتر است؟ آیا عقلت سرجایش است؟ آنچه که نزدیک است باید نزدیک باشد چگونه می‌تواند دور باشد؟ این برترین جوهر روحانی بدون حرکت و در عین حال متحرک است! چه حرف

1- Arthur Koesler

بی‌معنی!؟ اصلاً حرفهایتان معنی ندارد. در عمق است و در عین حال بیرون را فراگرفته است؟ اگر چنین است، پس چه اختلافی بین بیرون و درون است. اگر درون است، پس چطور بیرون است؟ و یا اگر بیرون است چطور در درون جای دارد؟ اگر دور است همین را بگو و نگو نزدیک است. و اگر می‌گویی نزدیک است، پس دیگر نگو که دور است.

آن چیزی است که کستلر عنوان می‌کند. اگر با طرز تلقی خودرو راست هستید، از عقاید کستلر لذت خواهید برد. او مرد بسیار درستی است، و من صداقت او را نسبت به راه چاره‌ها ترجیح می‌دهم. زیرا راهها می‌تواند برای چنین شخصی پیدا شوند. کستلر می‌گوید: "من چنین جملاتی را غیر منطقی می‌دانم. فقط از دهان دیوانگان خارج می‌شود، اگر دیوانه سخن گوید جای معذرت خواهی است." امّا کستلر نمی‌داند که حتی علم در سالهای اخیر به این نقطه رسیده و جملاتی این چنین می‌گوید. حتی انیشتین نیز زبانی این‌گونه دارد.

تنهایشان بگذار! حکیمان مردمانی شوریده‌اند. یقیناً ادعا نمی‌کنند که بی‌گناه‌اند. زیرا هیچکس در این دنیا، مگر دیوانه، ادعا نمی‌کند که بی‌گناه نیست. حکیمان آنقدر درایت دارند که آنها را دیوانه و شوریده می‌خوانند. آنانی که به بالاترین عقل و حکمت می‌رسند از اینکه آنان را احمق بخوانند خشنودند.

دیروز به‌کسی می‌گفتم که ادعای داشتن عقل دلیل بر حماقت است. هیچکس جز احمق ادعا نمی‌کند که عاقل و هوشمند است. همه افراد عاقلی که در این دنیا متولد شده‌اند گفته‌اند که: "ما احمق‌های بزرگی هستیم، چون هیچی نمی‌دانیم. ما بخوبی می‌دانیم که: هیچی نمی‌دانیم. وقتی شروع کردیم به فهمیدن، دریافتیم که عمیقاً جاهل‌ایم."

حتی کستلر نمی‌تواند بگوید که انشیتن دیوانه است. امّا در این ده سال

گذشته مشکلی برخاسته است ـ مشکلی مانند اُپانیشاد که با آن مواجه شد. چنین مشکلی زمانی برخاست که تفکر و تفحص بالاترین راز و رمز را لمس می‌کند. مانند زمانی که حکیم اُپانیشاد به این بالاترین رمز رسید ـ آتمن نهایی ـ و ناگزیر از بکارگرفتن زبان تناقض شد. او با بیانی گفت هم دور است و هم نزدیک؛ و به سرعت یکی را بدنبال دیگری آورد تا تصور نکنید که آن دیگری دور است. او گفت که نزدیک است، بلافاصله بدنبال آن گفت که دور هم هست، تا به غلط فکر نکنید که نزدیک است. آنچه که اول گفته شد در جمله بعد مورد دوم قرارگرفت. حالا کشفیات علم بسیار نزدیک به برترین جوهر روحانی می‌شود.

هنگامی که الکترون کشف شد، دانشمندان خیلی گیج شدند. واژه‌ای برای توصیف آن دردست نداشتند. انسان برای همه چیز کلماتی دارد، امّا دانشمندان حیران بودند از اینکه چه کلمه‌ای را باید برای آن بکار برند. آیا آن را اتم بخوانند یا یک موج؟ اتم و موج دوچیز جداگانه و مخالف‌اند. اتم نمی‌تواند موج باشد. اتم به معنی جزئی است ساکن و بی‌تغییر. موج به معنی چیزی است متحرک. اگر متوقف شود، دیگر موج نیست.

موج چیزی است که جریان دارد، سیلان دارد، مداوماً در حال شدن است، پیوسته شکلش تغییر می‌کند ـ یک جریان. موج یک جریان است.

و الکترون، ساختارش چیست؟ دو دانشمند روی آن مطالعه می‌کنند؛ یکی از آندو می‌گوید: "برای من مانند اتم است." هر دو در یک زمان یک چیز را می‌گویند. دانشمند دیگر می‌گوید: "برای من بسان موج است." دیگری می‌گوید: "برای من مانند اتم است." هردو در یک زمان یک چیز را می‌گویند. دانشمند دیگری می‌گوید: "در این لحظه مانند اتم به نظر می‌رسد و لحظه دیگر مانند موج. هر دو در یک زمان." پس مشکل بزرگی در نامیدن آن بود. در هیچ یک از زبانهای دنیا کلمه‌ای نبود که معنی یک

اتم و یک موج را در یک زمان در خود بگنجاند. پس کلمه جدیدی را برایش درست کردند، کوانتم معنی هر دو موج و اتم را داشت.

کستلر می‌بایستی انشتین، پلانگ، و امثال آنان را دیوانه بخواند. می‌بایستی آنها را شوریده حال بنامد. کسی از انشتین پرسید: "به این چه می‌گوئید؟ چطور هم موج است و اتم؟"

او پاسخ داد: "چطور تصمیم بگیرم که آن ممکن است یا نه؟ فقط می‌توانم بگویم که چنین است."

سئوال‌کننده گفت: "این بیان شما تمام قوانین و اصول منطق را زیر پا می‌گذارد. تمام نظریه منطقی که ارسطو بنا نهاد زیر و رو شد."

سپس انشتین پاسخ داد: "چکار کنم؟ اگر در رویارویی با یک حقیقت باید منطق رها گردد، پس باید چنین کرد. حقیقت را نمی‌توان کنار گذاشت. شما استدلال منطقی خود را تغییر دهید."

حقیقت چنین است ارسطو اشتباه می‌کند. خیلی راحت، الکترون برای این درست نشده که برای اثبات منطق ارسطو باشد. شما باید روش استدلالی خود را تغییر دهید. زیرا حقیقت همین است که هست. بگذار ارسطو اشتباه کند. الکترون برای این نیست که اتم شود تا مرهون ارسطو گردد. و نه اینکه موجی باشد تا درستی عقیده ارسطو را ثابت کند. نگران ارسطو نیست. منطق ارسطو مطالب متضادی می‌گوید که در توافق با هم در نمی‌آیند. آنچه که او می‌گوید درست است. چگونه یک شخص می‌تواند در یک زمان هم مرده باشد و هم زنده؟ امّا کسانی که سِرّ عمیق زندگی را می‌دانند می‌گویند که زندگی و مرگ دوپای راست و چپ آدمی هستند. وقتی شما زندگی می‌کنید، در عین حال نیز می‌میرید. مرگ شما در یک روز نخواهد بود؛ بلکه از روزی که متولد شده‌اید در حال مرگ نیز هستید. در یک انتها (قدم) زندگی جریان می‌یابد، و در انتهای دیگر مرگ

نزدیک می‌شود. و شما در هفتاد سالگی به انتها می‌رسید.

این قابل توجه است: آیا یک شخص مرده می‌تواند بمیرد؟ یک شخص زنده محکوم به مرگ است یعنی اینکه کاملاً ضروری است، اجتناب‌ناپذیر است؛ زنده بودن برای مردن. این وضع را نمی‌توان انکار کرد. اگر کسی زندگی نکند، نمی‌تواند بمیرد. حالا این جمله‌ای کاملاً متناقض است. وضعی اجتناب‌ناپذیر، زندگی برای مردن. پس به این معنی است که وضع اجتناب‌ناپذیر مردن برای زندگی کردن. کسی که این لحظه نمی‌میرد، زندگی هم نمی‌کند. مرگ و زندگی دو نام از یک جریان هستند. ما در یک زمان می‌میریم و زندگی می‌کنیم. در آن واحد در بودن و نبودن هستیم.

ارسطو می‌گوید تاریکی، تاریکی است، و روشنایی، روشنایی؛ آندو نمی‌توانند با هم متحد شوند. معمولاً صحیح به نظر می‌رسد. وقتی روشنایی نیست تاریکی هست، و روشنایی جایی هست که تاریکی نیست. امّا علم به ما می‌گوید روشنایی ناقص را تاریکی گویند، و تاریکی ناقص را روشنایی گویند. اختلاف بر سر میزان آندو است. همینطور، سرما و گرما دو چیز متفاوت نیستند.

اگر این تجربه را داشته باشید، سوترای اُپانیشاد را به سادگی در می‌یابید. یکی از دستهایتان را با آتش کمی گرم کنید و تکه‌ای یخ را برای مدتی در دست دیگر بگیرید. سپس دستهایتان را در کاسه‌ای پر از آب فرو کنید و از خود بپرسید، آیا آب گرم است یا سرد. یک دست خواهد گفت سرد است و دست دیگر خواهد گفت گرم است. پس اگر نخواهید جمله دروغی بگوئید باید اظهار دارید که هم گرم است و هم سرد. بر طبق نظر کستلر این بی‌معنی خواهد بود. آب نه سرد است و نه گرم.هنگامی که با آب تماس حاصل می‌کنید، اختلاف در جائی بین آب و دستان شما

وجود دارد.

اُپادنیشاد می‌گوید آتمن هم نزدیک است و هم دور. اینطور می‌گوید زیرا مسأله‌ای نیست که برگها تا چه حد دور گسترده می‌شوند، بلکه همیشه نزدیک ریشه هستند. آنها متصل به ریشه‌اند وگرنه نمی‌توانند بقا داشته باشند. شیره از ریشه‌ها می‌آید. اگر درست ببینیم، برگها چیزی نیستند. مگر دستهای گسترده ریشه‌ها. آن است که گسترده می‌شود ریشه‌ها گسترده شده و تبدیل به برگها می‌شوند. هیچ‌جا انقطاعی در بین نیست. جایی در بین آن نیست که بگوئید در اینجا ریشه‌ها ادامه نیافته و از اینجا تظاهر و نمود برگها شروع می‌شود. تمام درخت در اتحاد کامل است. برگها در آن نهایت قرار دارند و ریشه‌ها در این نهایت. هم چنین نوک انگشتان پاها با موی سرتان جدا نیستند. با هم‌اند، یکی‌اند. آنها دو انتها از یک چیزاند.

نگاه کنید که ریشه‌ها چقدر به برگها نزدیک‌اند! آنها تمام شیره خود را به برگها می‌دهند، تمام نیروی حیاتشان را. چگونه می‌توانند دور باشند؟ و باز هم دورند، بسیار دور، و اگر برگها بخواهند ریشه‌ها را دریابند، باید به سفر طولانی بروند.

چرا می‌گویم که ریشه‌ها در دور دست‌اند؟ دورند به این معنی که برگها حتی از وجود ریشه‌ها بی‌خبرند به نظر می‌آید که خورشید علی‌رغم دوری حدود ده‌ها میلیون مایل به برگها نزدیک است. امّا برگها باید احساس کنند که خورشید نزدیک آنهاست. به هنگام صبح وقتی خورشید طلوع می‌کند شروع می‌کنند به رقصیدن. آنها هر روز آگاه از حضور خورشیدند، امّا همیشه از وجود ریشه‌ها که در زیر آن پنهان‌اند و بخش و جزئی از آنها را تشکیل می‌دهند غافل‌اند. به‌این معنی، خورشید بسیار نزدیک است درحالی که ریشه‌ها بسیار دوراند.

برترین جوهر روحانی ـ آتمن ـ بسیار به ما نزدیک است زیرا نمی‌توانیم بدون آن زندگی کنیم، و هم‌چنین بسیار دور است زیرا علی‌رغم جستجوی آن در طی بارها زندگی[1] شدیداً بی‌اطلاعیم گفته شده که کاملاً ساکن است و معهذا تمام حرکات حیات وابسته به آن می‌باشد. محور بدون حرکت است؛ چرخ می‌گردد، اگر چه محور همان سفری را می‌رود که چرخ آن را می‌سازد.

فرض کنید با کالسکه‌ای سفر می‌کنید. محور آن حتی یک اینچ حرکت نخواهد کرد؛ تنها چرخ تحرک خواهد داشت. امّا وقتی پس از ده مایل توقف کنید، محور نیز ده مایل مسافت را طی نموده در حالیکه یک اینچ هم حرکت نکرده است. کستلر این جمله را احمقانه می‌خواند. امّا پدیده ـ سفر ـ اتفاق افتاده است. چطور کسی می‌تواند حقیقت را منکر شود؟ اگر ثابت شود ارسطو اشتباه کرده، پس بگذار او هم اشتباه کند؛ حقیقت نمی‌تواند اشتباه باشد. محور اصلاً حرکت نکرده است و معهذا ده مایل مسافت را رفته است.

آتمن هرگز راه نمی‌رود، حتی برای یک لحظه، و هرگز حرکت نکرده است؛ و معهذا در خلال زندگی‌های متعدد سفر کرده و در استراحت‌گاه‌ها توقف‌گاههای متعدد متوقف شده و به دور دست می‌رود. به این دلیل است که حکیم اُپانیشاد می‌گوید آن حرکت ندارد و در عین حال متحرک است. او می‌گوید که آن در درون است در عین حال در بیرون. در واقع بیرون و درون تمایزات موقتی هستند. وقتی تنفس می‌کنید می‌گوئید نفس

۱ـ البته نویسنده اشاره به‌تناسخ است که در دین اسلام مورد قبول نیست. امّا در جهان بینی اسلامی اشاره به پنج عالم می‌شود که از مقام احدیت شروع و به عالم ناسوت ختم می‌گردد. لذا می‌توان بی‌اطلاعی از وجود آتمن یا نفس جزئی را در همین ۵ دوره زندگانی در عوالم مختلف صحیح دانست.

به درون می‌رود، امّا قبل از اینکه جمله‌تان تمام شود هوا به بیرون می‌آید.

آیا تاکنون در این باره اندیشیده‌اید؟ شما می‌گوئید: "نفس به درون میرود ـ در درون است" قبل از اتمام جمله‌تان قبل از اینکه بتوانید زمانی برای گفتنش بدست آورید، کاملاً بیرون است؛ وقتی می‌گوئید بیرون است می‌بینید که دوباره در طرفةالعینی می‌خواهد به درون برود. در این مورد اختلاف بین درون و بیرون چیست؟ اختلاف فقط در سمت و سوی آنهاست و نه چیز دیگری.

آیا ذره‌ای اختلاف ما بین آسمان بیرون خانه شما و فضای درون خانه‌تان وجود دارد؟ اصلاً فرقی نیست. بلکه دیوارهایی را که ساخته‌اید سبب محبوس کردن بخشی از آسمان شده است. آن قسمتی از آسمانی است که در خارج خانه‌تان گسترده می‌باشد. فضای درون آن همان آسمان بیرونی است، و معهذا تفاوتی وجود دارد. وقتی خورشید گرم است، می‌دانیم که هوای بیرون متفاوت از درون است در حالی که هوای بیرون ناراحت کننده است، هوای درون مطبوع می‌باشد. آسمان درونی و بیرونی یکی و همسان می‌باشند، اگرچه تفاوتی دارند و جدا هستند. وقتی به هنگام شب زیر آسمان درونی می‌خوابیم، بیشتر احساس راحتی می‌کنیم، راحت‌تر از خوابیدن در بیرون.

لذا، اُپانیشادها می‌گویند درون و بیرون یک واحداند. معهذا اگر بخواهید آن را بشناسید باید از درون آغاز کنید. تنها پس از شناختن درون است که می‌توانید بگویید درون و بیرون یکی است. قبل از دانستن این موضوع، نمی‌توان چنین گفت زیرا اگر درون را نشناسید، برداشتی از بیرون نخواهید داشت.

چگونه کسانی‌که حتی آسمان کوچک خانه‌شان را نشناخته‌اند، آن آسمان عظیم و بدون تناهی بیرون را خواهند شناخت؟ اول با فضا و

آسمان کوچک درون آشنا شوید تا بدنبال آن با آسمان بدون تناهی بیرون آشنا گردید. کسانی که مایلند آن را دریابند باید از درون آغاز کنند. و کسانی‌که به مرتبه نهایی معرفت می‌رسند سفر خود را با بیرون تکمیل خواهند کرد. سفر با آتمن آغاز می‌شود و با روح متعادل ـ پرام آتمن[1] پایان می‌پذیرد.

این جمله بی‌معنی، کاملاً غیر منطقی و نامأنوس بسیار عمیق است ـ حقیقتی بزرگ مملو از واقعیت. امّا کسانی که بر استدلال منطقی تکیه می‌کنند. هرگز به این حقیقت نمی‌رسند. فقط کسانی که به اندازه کافی در رهاکردن استدلال شجاع‌اند قادرند تا به حقیقت برسند، زیرا حقیقت ـ واقعیت ـ تابع استدلال نیست. تمام استدلالها ساخته دست بشر است، و حقایق در بند آنها نمی‌باشند. استدلال شما شاید به هر طریقی که مایل است صورت پذیرد، امّا حقایق، از آنها آشفته نشده و به روش خود به مسیرشان ادامه خواهند داد.

حقایق به سخن گفتن از خود ادامه می‌دهند، بدون کمترین نگرانی از استدلال شما. به این دلیل است که به هنگام بحث و جدل میان حقایق و استدلال، استدلال به تکه‌های کوچکی تقسیم می‌شود. به این دلیل است که وقتی حکیمان شرقی به حقایق زندگی می‌رسند، استدلالات عقلی را رها می‌کنند. آنان اظهار داشتند: "استدلال به هیچ دردی نمی‌خورد." از این‌رو کسانی که بسیار در زمینه استدلال کارآمد می‌شوند درک حقیقت را سخت می‌یابند. آنان متمسک به استدلال خود می‌شوند و می‌گویند: "چگونه در یک زمان آب می‌تواند هم گرم باشد و هم سرد؟ سردی یک کیفیت است و گرما کیفیتی دیگر که معنی آن است. امّا هر دو یکسان و

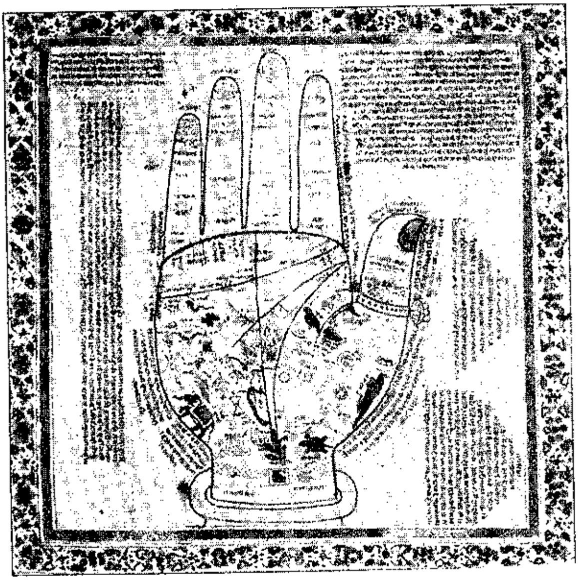
۱- Param atman روح متعادل یا خدای واحد

یکی‌اند. و ادامه می‌دهند، "چگونه مرگ و زندگی یکی است؟" امّا یکی است!

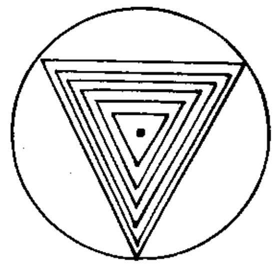
جوینده حقیقت باید شهامت کافی را برای رهاکردن استدلال داشته باشد، اگر چه شهامت بزرگی است. از آنجاکه این سوترای عظیمی است، ورای منطق قرار دارد. همانطور که گفتم، این سوترا یکی از بزرگترین سوتراهایی است که در تاریخ بشر ارائه شده است. سعی نکنید در استدلال اینکه چگونه سماع یا فریاد یا گریه یا خنده به ما کمک می‌کنند زیاده روی کنید. فکر نکنید. استدلال و منطق را کنار گذارید و از رویش بپرید!

۷

آینه شوید



او که همه عالم را به درون خویش می‌نگرد.
جاندار یا بی‌جان
و خود را نیز
درون مخلوقات جاندار و بی‌جان می‌بیند،
هیچکس را از خود نمی‌داند.



عدم علاقه، و تنفر از دیگری اساس گرفتاریهای ریشه‌دار بشر است. می‌توان گفت که سم تنفّر در تمام این نمایشهای زهرآگین متجلی می‌شود. واژه تنفر به معنی تمایل به نابود کردن دیگری است عشق در صورت لزوم به معنی تمایل به قربانی‌کردن یکی برای دیگری است تنفر حتی اگر ضروری نباشد به معنی علاقه به نابودی دیگری برای خود است. در جاده‌ای که همه ما درآن زندگی می‌کنیم فراوانی تنفر و عدم آهنگ عشق وجود دارد.

احساسی که آنرا عشق می‌نامیم، در حقیقت شکلی از تنفر است. در عشق ورزیدن دیگری را وسیله‌ای برای شادی خویش قرار می‌دهیم؛ و خیلی زود نمی‌گذرد که وسیله ساختن دیگری تبدیل به تنفر می‌شود. در عشق ورزیدن برای خود زندگی می‌کنیم. می‌خواهیم به هدف خودخواهانه خود برسیم. بارها به نظر می‌آید که برای دیگری کاری را انجام می‌دهیم، امّا خیلی راحت در عوض چیزی از او طلب می‌کنیم. تنها زمانی کاری برای دیگری انجام می‌دهیم که امید چیزی از او داشته باشیم ـ ثمره کار را می‌خواهیم؛ در غیر اینصورت هیچ کاری را نمی‌کنیم. به این دلیل است که شاید عشق ما هرآن به تنفر مبدل شود. اتفاق می‌افتد که: عشقی راکه کسی چند دقیقه پیش ارزانی داشته‌اید بعد، خیلی زود، تبدیل

به اهانتی به او می‌شود. اگر مانع کوچکی سر راه تحقق خواسته‌مان بوجود آید، عشقمان مبدل به تنفر می‌شود. عشقی که بتواند به تنفر و آزار مبدل شود، فقط تنفر را پنهان می‌کند. فقط تنفر در آن است. و پوشش بیرونی آن تظاهر عشق است.

در اینجا ایشاباش سوترای مهمی را ارائه می‌دهد که عشق را امکان‌پذیر می‌کند؛ در غیر اینصورت آن عشق نیست. بدون درک و عمل به این سوترا، امکانی برای شکوفایی گل عشق وجود ندارد. این سوترا می‌گوید که زمانی تنفر پایان می‌یابد که شخص خود را در تمام موجودات جاندار و غیر جاندار ببیند، و تمام جانداران و غیر جانداران ـ کل هستی ـ را در خود ببیند. بخاطر بسپارید، که ایشاباش نمی‌خواهد بگوید که بعد از آن عشق زاده خواهد شد، بلکه "تنفر از میان خواهد رفت".

برای آن دلیل بسیار خوب و عقلانی وجود دارد. جز حضور تنفر هیچگونه مانعی در سر راه عشق نیست. اگر تنفری نباشد، عشق خودبخود شکوفه می‌زند ـ خودبخود و بطور طبیعی. مثل سنگی که جلوی جویباری را گرفته: وقتی برداشته شود جویبار خودبخود و بطور طبیعی. مثل سنگی که جلوی جویباری را گرفته وقتی برداشته شود جویبار خودبخود جریان می‌یابد. به همان طریق سنگ تنفر بر ما سنگینی می‌کند. زیرا قادر نیستیم بواسطه سنگ تنفر، انعکاس صورتهایمان را در آینه جانداران و غیر جانداران مشاهده کنیم؛ و نه اینکه می‌توانیم آینه انعکاس‌دهنده آن موجودات در خود باشیم.

هر دو این پدیده‌ها در یک زمان اتفاق می‌افتد: کسی که خود را در جانداران و غیرجانداران ـ تمام حیوانات، تمام هستی ـ می‌بیند، بطور اجتناب‌ناپذیر آنها را نیز در خود می‌بیند. کسی که تمام دنیا برایش آینه می‌شود، خود نیز برای تمام آنها آیینه می‌شود. آندو در یک زمان اتفاق

می‌افتد. دو روی یک واقعه هستند. اپانیشاد می‌گوید زمانی که این اتفاق بیافتد، تنفر ناپیدا می‌شود.

پس چه چیز متولد می‌گردد؟ اپانیشاد نمی‌گوید که عشق‌زاده می‌شود، زیرا عشق ابدی است، آن جزو طبیعت ما است. نه زاده می‌شود، و نه می‌میرد. در عوض، وقتی آسمان با ابر پوشیده می‌شود و همه چیز برای باران مهیا است، خورشید تاریک می‌شود. آیا حال می‌توانیم بگوئیم وقتی ابرها کنار می‌روند خورشید متولد می‌شود؟ نه،تنها می‌توانیم بگوئیم خورشیدی که همیشه در آنجا بود، اکنون قابل رویت است. وقتی ابرها می‌آیند، خورشید که نابود نمی‌شود، بلکه تاریک می‌گردد. دیگر قابل رویت نیست، بلکه پشت ابرها پنهان شده است. ابرها ناپدید می‌شوند و خورشید دوباره می‌درخشد. ابرهازاده می‌شوند و می‌میرند امّا خورشید همیشه در آنجاست.

عشق ذاتِ حیات است، پس نه زاده می‌شود و نه می‌میرد. ابرهای تنفر زاده می‌شوند و می‌میرند. عشق با آن ابرها که متولد می‌شوند پوشیده می‌گردد؛ وقتی آنهاناپدید شوند و دیگر نباشند خود را آشکار می‌کند. امّا عشق ابدی است، لذا اپانیشاد از زایش عشق سخن نمی‌راند بلکه فقط بسیار می‌گوید: تنفر ناپدید شده و می‌میرد.

امّا چگونه؟ آنگونه که به نظر می‌آید سوترای آسانی نیست. خیلی اوقات چیزهایی که به نظر سخت می‌آیند، آنگونه نمی‌باشند. اکثراً، ژرفا و پیچیدگی پنهانی درون موضوعات است. به نظر می‌آید که این سوترا آسان و سر راست است. کل مطلب فقط در دو سطر خلاصه می‌شود. می‌گوید، کسی که خود را در تمام موجودات ـ جاندار و بی‌جان ـ می‌بیند و همه را نیز در خود می‌بیند، تنفر خود را از بین برده است، امّا برای اینکه همه را آینه خود و خود را آینه دیگران کند، بزرگترین هنر و کیمیاگری است.

هنری بزرگتر از آن وجود ندارد.

شنیده‌ام که: مردی چینی یکبار به قصر امپراطور ایران رفت و گفت: "من از چین آمده‌ام، و هنرمند بزرگی هستم. آن چنان نقاشی می‌کنم که هرگز قبل از آن ندیده‌اید."

امپراطور گفت: پس آن را همین‌جا بکش. امّا بخاطر بسپار که در دربارم نقاشان کمتر از تو نیستند و نقاش‌های بسیار شگفت‌آوری را دیده‌ام.

نقاش چینی گفت: "آماده هر رقابتی هستم." بهترین نقاشِ دربار را برای مسابقه با او انتخاب کردند. امپراطور نقاش خود را هشدار داد که : تمام استعدادت را بکارگیر و نهایت سعی خود را بکن مسأله آبروی سلطنت ما در کار است. متوجه باش که نباید مغلوب این غریبه شوی.

شش‌ماه به آنها فرصت دادند. نقاش ایرانی بسیار جدی کار خود را انجام می‌داد. با کمک ده یا بیست همکار دیوارش را از عکسهای زیبا پر نمود. خبر نقاشی‌هایش به دوردست رسید و مردم در پس آن می‌آمدند تا کارش را نظاره کنند. امّا معجزه‌ای بزرگتر از این اتفاق افتاد. نقاش چینی گفت: نه ابزار و نه موادی برای کار می‌خواهم، حتی رنگ هم لازم ندارم. امّا بر یک چیز اصرار می‌ورزم و آن این است که تا خاتمه عکس نباید پرده روی آن برداشته شود.

هر روز صبح به پشت پرده می‌رفت و هنگام غروب کاملاً خسته ظاهر می‌شد درحالی‌که قطراتی از عرق برپیشانی داشت. دیگر اینکه هنگام رفتن به پشت پرده، قلمو و رنگ را با خود نمی‌برد بسیار سئوال برانگیز بود. هیچگونه آثار رنگی بر دستانش هم دیده نمی‌شد و نه لکه‌ای رنگ روی لباسش، و قلمی بردست نداشت. امپراطور حیران بود که آیا او احمق است. چگونه با چنین وضعی می‌توانست رقابتی وجود داشته باشد؟ امّا لازم بود شش‌ماه صبر کند تا زمانش سر رسد.

پس از شش ماه امپراطور برای دیدن تصاویر رفت. با دیدن نقاشی‌های نقاش ایرانی زبانش بند آمده بود. عکسهای زیادی را در طول زندگیش دیده بود امّا چنین نقاشی‌های ماهرانه‌ای را ندیده بود. سپس از نقاش چینی خواست او نقاشی خود را به او نشان دهد او پرده روی دیوار را کنار زد. با دیدن آن امپراطور بسیار گیج‌تر شد. همان تصویر بود. نقاش چینی هم همان تصاویر نقاش ایرانی را کشیده بود، امّا یک صورت اضافی داشت: که روی دیوار نقش نبسته بود، امّا از عمق بیست پائی دیوار سرازیر می‌شد. امپراطور پرسید: "این چه جادوئی است؟"

او جواب داد: جادویی نکرده‌ام امّا در ساختن آینه‌ها ماهرم پس دیوار را در طول ۶ ماه سابیدم و مبدل به آینه کردم. تصویری را که روی آن نظاره می‌کنید از آن نقاش ایرانی است که روی دیوار مقابل قرار دارد. من فقط دیوار را آینه کردم.

او برنده مسابقه شد؛ زیرا نقاشی ایرانی با موج کم و درخششی که در آینه داشت زیباتر از اصلش نمود می‌کرد. هنگامی که نقاشی ایرانی در آینه دیده شد از عمق زیادی برخوردار گشت. تصویری سه بعدی شد. نقاشی ایرانی دو بعد داشت و بدون عمق. تصویر نقاشی چینی سه بعد را بدست آورد. امپراطور از او پرسید: "چرا از ابتدا نگفتی که فقط آینه می‌سازی؟

نقاش چینی جواب داد: من نقاش نیستم، بلکه یک "سادبو[1]" یک راهب هستم. امپراطور گفت: جالب‌تر شد. اول نگفتی آینه می‌سازی و حال می‌گویی که یک سادبو هستی. چرا یک سادبو باید آینه بسازد؟

نقاش چینی جواب داد: "از زمانیکه خود را آینه ساخته‌ام و دنیا را در

1- Sadbu

آن دیدم فقط آینه‌ساز شده‌ام. همانطور که با ساییدن مداوم و تمیز کردن این دیوار را مبدل به آینه کردم، خود را نیز آینه کردم، خالص مانند بلور، با نگاه مداوم برخودم. و چنین تصویر زیبائی که در آن می‌بینم هرگز دیده نشده است. روزی که دنیا را در خود دیدم و درک نمودم، خود نیز بسان آینه شدم. تمام جانداران و غیر جانداران عالم در من نفوذ کرده‌اند."

روزی قادریم خداوند را ببینیم که قلبمان مانند آینه شود. آنوقت تمام عالم بدرون ما می‌رود، و همه عالم نیز برای ما آینه می‌شود. آنوقت قادریم که هر لحظه و هر جا خود را مشاهده کنیم. امّا تمام دنیا نمی‌تواند آینه شود؛ بلکه فقط خودمان می‌توانیم آینه شویم. به این دلیل است که جستجوگر حقیقت با آینه ساختن خویش شروع می‌کند.

در دانستن کیمیا و هنر آینه ساختن خویش، سه نکته را باید فهمید. اول اینکه شاید درست نباشد از آینه ساختن خود سخن راند، زیرا همه‌مان آینه‌ای هستیم که با گردوغبار پوشیده شده‌ایم. وظیفه‌مان این است که آینه خویش را پاک کرده و جلا دهیم تا روشن و تمیز گردد. آینه‌ای که اجازه داد خاک روی آن را بگیرد که آینه نیست؛ در آن صورت چیزی را منعکس نمی‌کند. با خاک گرفتن، استعدادش در انعکاس از بین می‌رود. ما چنین آینه‌هایی هستیم ـ رویمان را غبار گرفته است. درست مثل خاکی که روی آینه‌ای را که در جاده‌ای شلوغ حمل می‌کنیم می‌نشیند، در زندگی‌های بی‌شمار نیز روی آن قرار می‌گیرد.[1] این خاک از راههای بسیاری که از شهوات، اعمال و فاعلیت مداوم ما برمی‌خیزد تشکیل

۱ـ باید توجه داشت که نویسنده به لحاظ اعتقاد به تناسخ صحبت از زندگی‌های متعدد می‌کند که زنگاری روی روح را می‌گیرد. در دین اسلام از آنجا که به تعدد زندگی در عالم مادی اشاره ندارد بلکه به تعدد عوالم پنجگانه معتقد است لذا این عقیده از نظر اسلام قابل قبول نمی‌باشد. و زنگار مورد بحث درعالم ناسوت است که روزبروز بیشتر می‌گردد و سبب تیرگی روح می‌شود.

می‌گردد. هیچکس نمی‌داند که چگونه توده‌ای خاک جمع می‌شود - خاک اعمال، خاک فاعلیت، انانیت، افکار و خواستها و احساسات. پس پوشش عمیقی از خاک بر ما قرار دارد.

مسأله مهم کنار زدن آن است. اگر جاروب شود، دوباره آینه می‌شویم، و همه چیز برای کسی که خود آینه است، بسان آینه می‌باشد. چرا؟ زیرا هر آنچه هستیم توسط خودمان در همه جوانب دیده می‌شود. برای فهم این موضوع، این سوترای مهم را به خاطر بسپارید:

«آنچه را که هستیم می‌بینیم، هیچ چیزی را غیر از این نمی‌بینیم". آنچه را که ما می‌بینیم طرح و نمایش ما است. همیشه همان هستیم. فقط صورت خود را می‌بینیم. اگر در دنیای خارج چیز خوبی را مشاهده نکنیم به این دلیل است که بذر چنین دیدگاهی در خود ما است. اگر تنها زشتی در دنیای بیرون دیده شود، باید بدانیم که زشتی در درونمان ریشه دوانده است. اگر بی‌ایمانی هر جا دیده شود. باید بدانیم که بی‌ایمانی درون ما است. طراح در درون است، و فقط پرده نمایش بیرون است، و ما به پیاده کردن طرح و گستردن آنچه در درون ما است در روی آن ادامه می‌دهیم.

اگر خداوند در دنیایی بیرونی دیده نشود به سادگی این معنی را می‌دهد که الوهیت را در خود تجربه نمی‌کنیم. کسی که خدا را در درون می‌شناسد، فوراً او را در همه موجودات نیز می‌بینید. چاره دیگری نیست. آنوقت حتی درون سنگ نیز می‌بیند. امّا لحظه‌ای که سنگ در خدا دیده شود، برای من واژه ماده‌گرا مفهوم دیگری جز این ندارد که: کسی ماده‌گر است که قلبی از سنگ دارد همه چیز را نیز سنگ می‌بیند. از نظر من کسی اهل معنی است که قلب روحانی‌اش بسان سنگ نباشد بلکه می‌تپد، زنده است و تکان می‌خورد و مواج است.

دانشمند می‌گوید که در قلب تپیده ما چیزی روحانی وجود ندارد آن

نوعی دستگاه منظم است نه چیزی دیگر.

دانشمند باید بگوید: که هر قلبی که ما می‌توانیم از آن صحبت کنیم را با تکه کردن می‌توان دید؛ و آنچه که می‌فهمیم این است که تلمبه‌ای که خون را با فشار هوا در طول بدن به‌گردش در می‌آورد. چیزی بیشتر از این نیست. و اگر چنین است که دانشمند قلب خود که منشأ حیات است را ببیند که نمی‌تواند تجربه‌ای از زندگی و نه آگاهی از عالم خارج داشته باشد. اگر برای انسان قلب تنها به معنی یک ماشین است که خون را درونش می‌گرداند، پس گسترهٔ خودکاری در عالم خارج خواهد دید: آنوقت کل نظام کامل است. عالم فقط یک دستگاه مکانیکی است، و عالم بیرون سنگهایی بیش نیستند.

نه، راههای دیگری هم برای به درون رفتن وجود دارد. اگر راه علم تنها راه به درون رفتن بود اشکال زیادی داشت. و در آن صورت حق با دانشمند بود. امّا او در اشتباه است. شاید به سبب امکانات بسیار در پیدا کردن راههایی به درون وقفه وجود دارد. بطور مثال کسی می‌خواهد نواختن "وینا[1]" را فرا گیرد. حال برای اینکه وینا چیست امکان دارد آنرا بشکند و درونش را ببیند. ممکن است کسی تمام تارها را پاره و به چند تکه خرد کند و در آخر اعلام نماید: "اصلاً موسیقی در آن نیست. چه کسی گفته که این آلت موسیقی است؟ اینجا در جلوی من است و چند تکه شده و اصلاً دارای موسیقی نیست."

اگر این تنها راه شناختن وینا است پس آن موسیقی‌دان کاملاً باخته است. امّا راه دیگری برای شناخت وینا وجود دارد. بطور حتم‌کاری است مشکل با خراب کردن آن راحت است، امّا دانستن اینکه حقیقتاً چیست،

۱- نوعی آلت موسیقی هندو که ۴ تار دارد.

بسیار دشوار است. تنها با نواختن آن است که یک شخص می‌تواند بفهمد چه چیز در قلب دنیا پنهان است. حقیقتاً آنقدر مطلب ظریف است که نمی‌توان آنرا دردست گرفت، و اگر ناشنوا باشید هرگز به آن نخواهید رسید. اگر فقط از هوش بهره برده باشید ولی نقصی در حس خود داشتید باشید، ضعف در احساس، حتی اگر آنرا بشنوید درکش نمی‌کنید. وقتی کسی به موسیقی گوش می‌دهد، فقط اصوات را می‌شنود ـ سریان اصوات. امّا موسیقی چیزی فراتر از شنیدن صرف است. در شنیدن آن، چیز دیگری نیز اضافه می‌شود. باید قلبمان را در آن بریزیم؛ فقط آن زمان است که اصوات تبدیل به موسیقی می‌گردند. در غیراین صورت اصواتی درهم‌اند، فقط صداست.

اگر تنها یک راه برای شناخت قلب وجود داشت ـ راهی که جراح آنرا روی میز جراحی باز می‌کند - خیری درش نبود؛ امّا راه دیگری نیز وجود دارد. یک انسان معنوی آن را می‌داند، یک قدیس از آن آگاه است. آن را با نواختن قلبش شناخته است نه باکنارگذاشتنش. آن را با ایجاد موسیقی در قلب دریافته است. لذا می‌پرسد: از کدام قلب درونی سخن می‌گوئید؟ شما به دیوانگی و خنگی شخصی هستید که حباب الکتریکی را می‌شکند و تکه‌های شیشه‌اش را به خانه برده و می‌گوید: «این برق است.» این درست است که روشنایی بواسطه آن درست می‌شد، اما تکه‌های شیشه‌یی که به خانه بردید نه روشنایی هست و نه بود. اینکه با شکستن حباب روشنایی هم رفت درست است. لذا دلیل منطقی که در پشت آن است به نظر درست می‌آید ـ که وقتی حباب شکسته شد روشنایی هم رفت، پس حباب یعنی روشنایی؛ در غیر این صورت نمی‌بایستی با شکستن حباب روشنایی برود. وگرنه تکه‌های شیشه‌ای را که به خانه ببریم باید تولید روشنایی کند. این درست است که با شکستن

حباب روشنایی می‌رود؛ نه گم‌شده و نه‌نابود، فقط ناپیداست، زیرا قابل دیدن نیست. واسطه‌ای که آن را مشهود می‌کرد شکسته می‌شود.

اگر ما قلب را خراب کنیم، واسطه‌ای که روح را متجلی می‌کند شکسته می‌شود. حباب می‌شکند. آنوقت قلب معنوی نمی‌تواند بدرخشد؛ درست مانند برق که در حباب شکسته نمی‌تواند بدرخشد. آنوقت روح پنهان می‌شود. قلب فقط به روح کمک می‌کند تا تجلی یابد. امّا قلیل افرادی در میان ما هستند که قلب معنوی را دریافته‌اند. ما فقط قلب جسمانی را می‌شناسیم که خون از درونش به‌گردش درمی‌آید و حیات روان می‌گردد. ما فقط این وسیله خودکار را می‌شناسیم، و می‌بینیم که چقدر در دنیای خارج، بزرگ جلوه داده می‌شود.

روزی که به شناخت آگاهی برین و درونمان نایل می‌شویم، عالم خارج نیز بسان گسترهٔ آگاهی برین به نظرمان خواهد آمد. وقتی ما آینه آنها شویم، همه آنها نیز آینه ما خواهند شد. اگر کنار سنگی به‌ایستیم، حتی قادریم خود را درون سنگ نظاره کنیم. آنوقت به سنگ مانند سنگ سختی که اکنون به مردم می‌نگریم نخواهیم نگریست. آنوقت سنگ را بسان معشوقه‌مان لمس می‌کنیم زیرا در آن زمان سنگ دیگر سنگ نیست، *خدا* است. آنوقت با دقت بسیار روی زمین قدم خواهیم گذاشت. با احساس و با بیداری، زیرا حیات نیز درون آن پنهان است، در آن نیز گسترهٔ هستی است و زندگی در آنجا می‌تپد و نیز شخص در درونش می‌رقصد. هستی در جهات مختلف می‌رقصد، به اشکال متفاوت و به طروق گوناگون. ما تنها اربابان حیات نیستیم. بی‌شمار موجودات اشکال حیات، دارند، و ما یکی از آنها هستیم. حیات ما یکی از راههای کوچک است و معهذا هنوز معرفتی به راه درونمان نداریم.

چگونه می‌توانیم آینه شویم؟ برای آینه‌شدن باید گردوخاکی که بر

رویمان نشسته را بزدائیم. نه تنها باید آنرا برداریم بلکه باید از نشستن گرد جدید نیز جلوگیری نمائیم. اگر با این هدف به زدودن گردوخاک ادامه دهیم و در عین حال به روش زندگی که سبب گردآوری آنها شده بپردازیم دیگر امکانی برای آینه شدن نمی‌ماند. باید به دو روی آن حمله کنیم. خاک قدیمی، گرد جمع شده، باید کنار زده شود، و در همان زمان باید مانع از تجمع دُوباره آنها شد. گردوخاک کهنه در قالب خاطرات جمع می‌شود و گرد جدید در قالب تمایلات. گرد قدیم در هیبت خاطرات جمع می‌شود و نوع جدید آن از تمایلات برمی‌خیزد.

باید تلاش دوسویه باشد. در یک زمان صورت گیرد. ما باید خودمان را از خاطرات و آرزوها رها سازیم. باید به آرزویمان بگوئیم که درصدد نیستیم چیز جدیدی را بدست آوریم، سفر بعدی نیست و باید به خاطراتمان بگوئیم آنچه که در گذشته اتفاق افتاد برای زمان حال یک رویا است. نیازی به حمل بی‌فایده این بار نیست. امّا همه ما داریم بار خاطرات خود را بدوش می‌کشیم. هیچ چیز را فراموش نمی‌کنیم؛ برعکس خاطرات کهنه را می‌پرورانیم و نگهشان می‌داریم. این پس مانده را جمع کرده روی شانه‌هایمان نگاه می‌داریم. از تولد تا مرگ پس ماندنیهایمان را گردآوری می‌کنیم. لذا باید با خاطرات خود درهم پیچیم. باید بگوئیم ”آنچه که واقع شده، واقع شده، من که آن قبلی نیستم.“ باید خود را از دیروز جدا کنیم. باید خود را از گذشته و حتی از آینده آزاد کنیم. وقتی از این دو خلاص می‌شویم، آنوقت ذهنمان آینه می‌شود.

از نظر من یک سالک کسی است که بگوید: ”خود را از گذشته می‌بُرم. الان آن شخصی نیستم که دیروز بودم ـ به آن هویت پایان می‌دهم.“ به این دلیل است که اسامی تغییر می‌کنند. تغییر نام امری نمادی است. یعنی: ”من آن شخصی نیستم که نام قدیمی من بود. حالا فرد جدیدی هستم و

سفرم را از ابتدا شروع می‌کنم. "در تصمیم راسخ که امروز و از حالا فرد جدید باشم، خصوصیت یک سالک واقعی پیدا می‌شود.

بخاطر داشته باشید: آزادی از گذشته امکان‌پذیر است؛ امّا اگر عادتهای قدیمی خودرا ادامه دهیم آنوقت گذشته ما به عنوان گذشته‌مان باقی خواهد ماند. چه مقدار اثر تغییر نام باقی خواهد ماند؟ حتی برای لحظه‌ای جدید باقی نمی‌ماند. به محض بریدن از گذشته، اگر عادات گذشته را ادامه دهیم، خاطرات گذشته را گرد نام جدیدی می‌آوریم و همان بار کهنه پا برجاست و آینه ناپدید می‌شود.

پس سالک بودن دوروی راه‌حلّ است بریدن از گذشته ـ یعنی "آن نسیم که دیروز بودم؛ تداوم را می‌شکنم. بیدارم. حالا فرد جدیدی هستم. آن نام قدیمی دیگر از آن من نیست. پدرم نیست، آن خانواده‌ام نیست. آن گذشته دیگر کاری با من ندارد. از امروز تازه متولد می‌شوم."

فردی که نامش نیکودموس[1] بود یکبار نزدیک حضرت عیسی (ع) شد و پرسید: چه کنم تا به آن سکینه‌ای که صبحتش را می‌کنی برسم؟"

عیسی (ع) گفت: نفهمیدی چه گفتم. هرگز متولد نشده‌ای، پس به تو گویم، باید دوباره متولد شوی. باید شخص جدیدی متولد شوی. باید رها از پس مانده خاطرات گذشته و ارتباطات باشی."

ما عادت داریم چنین شخصی را در کشورمان دوبار متولد شده بنامیم. به این معنی نیست که شخصی از طریق رسم تازه واردان به آئین برهمنی ریسمان مقدس را دربرکند. به این معنی که تولد دوباره‌اش اتفاق افتاده است. هیچکس قبل از این که سالک و راهب شود نمی‌تواند دوباره متولد شود. هیچکس با انداختن ریسمان برهمنی بگردن دوباره متولد نمی‌شود.

1- Nicodemus

هیچکس با زاده شدن در خانواده یک برهمن دوباره بدنیا نمی‌آید. واژه "ویجا[1]" به معنی کسی است که دوبار متولد می‌شود. تولد اول توسط اولیاء داده می‌شود و دومی تلاش خود شخص است.

تولد دوباره جریانی است دورو. "من خود را از گذشته و نیز از الگوی زندگی کهنه که مرا بیشتر و بیشتر به‌گذشته متصل می‌کند می‌بُرم حالا هر روز تولد جدید می‌یابم. اکنون دیگر غباری نیست که روی آینه‌ام را بگیرد و این نام برای همیشه تازه باقی می‌ماند. حالا خاطره‌ای در آن نیست. و حالا هرگز نخواهم گفت این کار را کردم و آن کار را نکردم. حالا هرگز اعلام نمی‌کنم که فاعل عمل هستم. حالا هرگز نمی‌گویم که ساختمان از آن من است، و آن ثروت تعلق به من دارد. و مالک چیزی هستم."

بخاطر بسپارید: یک مالک کسی نیست که خانه‌اش را ترک کند و بگوید: "این معبد از آن من است." بلکه کسی است که کلمه "مال من" را متوقف می‌کند. مسأله این نیست که کجا زندگی می‌کند. ممکن است بنشیند و مغازه‌ای را بگرداند، گرداندن مغازه به معنی "مال من" نیست. آنوقت کل موضوع تمام است امّا ما عادت داریم مغازه را ترک کنیم، از آن دست بکشیم، و با داخل شدن به معبد و شروع کردن به صحبت درباره معبد دوباره عادت قدیم را بکار گیریم. فرقی نمی‌کند در خانه زندگی کنیم یا در معبد. در آن صورت تغییر نام فایده‌ای ندارد. مانند حمام گرفتن فیل درون رودخانه و یا استخر است، و سپس بیرون آمدن و خاک ریختن روی بدنش می‌باشد. حمام گرفتن معنی نداشت. همه‌اش سعی بیخودی است.

این سوترای اُپانیشاد از ما می‌خواهد که آینه شویم. ذهنِ درست یک آینه است. کسی که می‌گوید: "من نه گذشته دارم و نه آینده. اینجا و

1- dwija

هم‌اکنون زندگی می‌کنم؛ همه‌اش این لحظه است" فوراً یک آینه می‌شود.

چگونه می‌تواند هرگونه تنفر در قلبی باشد که جانداران و غیر جانداران را در آینه خود منعکس می‌کند؟ چگونه می‌تواند هرگونه احساس تنفری در او باشد زمانی که انعکاس او در هر جاندار و بی‌جانی دیده می‌شود؟ احساس تنفر رخت می‌بندد. دودش ناپدید می‌گردد. ابرهای آن دود نیز محو می‌شوند و آنچه قابل رؤیت می‌گردد، خورشید است، خورشید عشق. بخاطر بسپارید مادامی که تنفر در لبان تو باشد، عشقی را که می‌سازید و ادامه می‌دهید نوعی تنفر است. وقتی تنفر در ریشه‌های خود ذوب گردد ـ یعنی در نهایت و در اصل ناپدید شود ـ آنچه که متولد می‌شود عشق است.

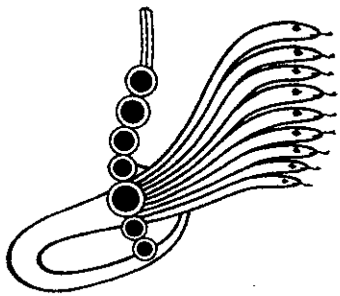
فقط یک سالک می‌تواند عشق بورزد. از خودش ـ روحش ـ است که عشق جریان می‌یابد. از کالبد و ذهن چیزی جز تنفر جریان نمی‌یابد. فقط تنفر است که از افکار خودخواهانه سرازیر می‌شود ـ اندیشه من و تو. یک جستجوگر باید بدرستی هنر آینه‌شدن خود را بداند. به محض اینکه بتواند باید یاد بگیرد که لحظه حال را لحظه هستی خود سازد و لحظه به لحظه زندگی کند. او باید خود را از گذشته و آینده جدا سازد. باید آزادی از خاطرات و آمال را پیدا کند. آنوقت غبار جمع شده و امکانی برای جایگزینی غبار مجدد نخواهد بود.

۸

سایه انانیت



چه غم یا تعلق خاطری می‌تواند
برای روحِ مُدرِّک وجود داشته باشد ـ یک فرد حکیم
وقتی تمام جانداران و غیر جانداران عالم
او شوند،
آن هنگام که وحدت را در هر کجا ببیند؟



چه غم یا تعلقی می‌تواند برای انسان مُدَرِّک که حکیم است ـ که خود را در تمام جانداران و غیر جانداران می‌شناسد، یا همه آنها را در خود می‌شناسد وجود داشته باشد؟

سه یا چهار نکته مهم را باید در این سوترا فهمید. اول، اپانیشادها چه کسی را حکیم می‌دانند؟ ریشه‌ای که این کلمه از آن گرفته شده "وِد[1]" است. کلمه ود به معنی دانستن است. معنی کلمات "انسان حکیم" فردی است که می‌داند چرا او می‌داند؟ کسی ریاضیات می‌داند دیگری شیمی و دیگری فیزیک. هزاران چیز برای دانستن وجود دارد. یک کسی متون مقدس را می‌داند. کس دیگر تمام مباحثی که مربوط به رمز و راز عمیقی است که توسط قدیسین گفته می‌شوند را می‌داند. امّا اپانیشاد آنها را حکیم نمی‌داند.

چیز بسیار عجیب و جالبی است. جمع‌آوری اطلاعات، طبق اپانیشادها، معرفت نیست. بلکه کسی را انسان حکیم می‌دانند که تنها آن

1- Ved

جوهر اصلی ـ حقیقت ـ را بداند: کسی که خود را بشناسد، زیرا کسی که خود را شناخت، همه را می‌شناسد وقتی خود را شناخت آینه می‌شود که در آن تصاویر همه چیز منعکس و نمایان می‌گردد. امّا این حقیقت که او همه را می‌شناسد به این معنی نیست که او ریاضیدان بزرگ یا شیمی‌دانی مشهور و یا دانشمندی برجسته است. نه به این معنی نمی‌باشد. تنها معنی این است ـ "با دانستن خود، همه را خواهد دانست." ـ یعنی که از طریق شناخت خویش آن برتر، آن خالص آن جوهر مرموز که پنهان در همه چیز است را می‌داند. او قانون‌برینی که سلطه‌اش ﷻ در هر کجا وجود دارد را می‌شناسد. او رب متعالی را که در هر شخصی وجود دارد می‌شناسد. او نمایش دهنده‌ای را می‌شناسد که در دستانش نخهائی قرار دارد که عروسکهای خیمه شب‌بازی را می‌گرداند.

او یک متخصص نیست ـ اصلاً تخصص ندارد. اگر از او راجع به چیزی خاصّ سئوال کنید شاید حتی جوابش را نداند. بلکه او جوهری را که در کل عالم پنهان است را می‌داند. او یک برگ را نمی‌شناسد ولی ریشه را در دست دارد. او سرچشمه حیات بزرگ و اسرارآمیز و عمیق را می‌داند، و زیاد طول نمی‌کشد او در می‌یابد که آزاد از غم و وابستگی است.

این ویژگی یک حکیم است، و آدم عجیبی است. در استعداد او نیست که به شما پاسخ دهد و نه اینکه مشکلاتتان را حل نماید. بلکه از تأثیرات غم وابستگی رها است. هرچه‌قدر یک ریاضیدان متخصص و بزرگ باشد، نمی‌تواند از غم وابستگی فارغ باشد. اگر روانشناسی بزرگ مثل فروید هم باشد ـ و خیلی کم در این دنیا مانند فروید هستند ـ ذهنش مانند فرد عادی است، حتی پس از اینکه مقدار زیادی درباره ذهن فراگرفت. او هنوز مضطرب هراسان، منقلب از خشم و حسود است و مانند شخص معمولی غمگین و وابسته است. و این تناقض دارد چون او دانش نظری

بیشتری درباره ترس و حسادت دارد تا هر کس دیگری در جهان. او بسیار اطلاعات درباره غریزه شهوانی دارد، امّا حتی در دوران پیری همانقدر ذهن‌او را مضطرب می‌کرد که دیگری را.

چنین شخصی را اپانیشادها حکیم نمی‌خوانند. حتی دانش او را نیز دانش حقیقی نمی‌دانند. بلکه ذخیره‌ای از اطلاعات می‌نامند. چنین شخصی متخصص است. او هر آنچه درباره ترس دانسته شده می‌داند. او درباره ترس می‌داند، امّا خودِ ترس را نمی‌شناسد. اگر او واقعاً ترس را می‌شناخت، از آن رها می‌شد. یک متخصص متون مذهبی همه چیز را درباره مذهب می‌داند، امّا دین را نمی‌شناسد. او می‌داند همه چیزهائی که در وداها، اپانیشادها و گیتا و قرآن و انجیل گفته‌اند ـ همه را می‌داند. آنچه گفته شده را می‌داند، امّا او کسی را که برایش این مطالب گفته شده است و یا به چه طریق به چه صورتی را نمی‌داند.

تفاوت این چنین است ـ که کسی همه چیز را درباره شنا بداند، امّا نداند چگونه شنا کند. دانستن نظری شنا کار مشکلی نیست؛ می‌شود کتابی درباره شنا مطالعه کرد. تمام متن فن شناگری را می‌توان به خاطر سپرد. یک شخص که توان تخصص در شناگری را دارد می‌تواند به تمام پرسش‌هائی که درباره شنا می‌شود پاسخ دهد. و معهذا چنین فردی را به اشتباه در رودخانه‌ای هل ندهید. زیرا دانستن عملی شنا موضوع متفاوت دیگری است.

و کسی هم که شنای عملی را می‌داند، نیازی نیست که همه چیز را درباره آن نیز بداند. شاید او بطور عملی خوب بداند ولی معرفت نظری نداشته باشد. امّا معرفت نظری شخصی درجائیکه قایقش در حال غرق شدن است و زندگیش در خطر، بدرد او نمی‌خورد. در چنین زمانی، کسی که هیچ چیز درباره شنا نمی‌داند امّا بطور عملی آنرا می‌داند قادر است تا

شنا کرده و جانش را نجات دهد، به این دلیل است که حکیم اُپانیشادی بدرستی اشاره دارد بر خصوصیت یک فرد دانا. او می‌گوید که آنان، حکما، دانا هستند، زیرا تمام جانداران و غیر جانداران را در خودشان می‌نگرند و نیز خودشان را در تمام آنها نظاره می‌کنند. چنین اشخاصی از غم و وابستگی فارغ‌اند.

چرا او به این دوتا اشاره دارد ـ درد و تعلق؟ این دو را با هم می‌خواند زیرا هر دو یکی هستند؛ اجتناب‌ناپذیراند، اجزاء جدانشدنی یک وضع روانی. هرگز یک فرد از این دو فارغ نیست. پس آنها را خوب درک کنید. ذهنی که وابستگی دارد، درد و غم نیز دارد و زمانی که تعلقی نباشد، غم نیز وجود ندارد. در حقیقت غم زمانی می‌آید که موضوع تعلق از بین برود. دلیل دیگری برای غم وجود ندارد. تصور کنید که به‌کسی وابسته‌ام: اگر بمیرد غمگین می‌شوم. غم مانند سایه‌ای است که وابستگی تعلق را دنبال می‌کند. اگر به‌کسی وابستگی نداشته باشم غیر ممکن است حتی اگر بخواهم، غمگین شوم.

خانه‌ای است که به آن تعلق خاطر دارم. اگر آتش بگیرد غمگین می‌شوم. وقتی دلبستگی عقیم می‌ماند بلافاصله غم را بدنبال دارد ـ هر جا که به مانعی برخورد می‌کند یا می‌شکند یا متوقف می‌شود. و به خاطر بسپارید، وقتی غم می‌آید دلبستگی جدیدی درست خواهید کرد تا خود را از غم برهانید. وقتی غم می‌آید هدف جدید را برای دلبستگی خود پیدا خواهید کرد، تا خود را از غم برهانید و خلاص شوید. اگر معشوق شما بمیرد، تا زمانی که جایگزینی برایش نیافته‌اید قادر نیستید او را فراموش کنید. فراموش کردن دلبستگی‌های کهنه مشکل است مگر اینکه آن را بدور انداخته و عشق خود را به معشوقی که جایگزینش کرده‌اید ارزانی کنید. پس اندوه زمانی می‌آید که دلبستگی شکسته شده و برای فرار از آن

غم باید هدف جدیدی را جایگزین آن تعلق خاطر کنیم و این دور و تسلسل ادامه دارد. هر علاقه‌ای غم به دنبال دارد و هر غمی با اهداف جدید از دلبستگی سرکوب می‌شود. بیماری می‌آید، دارو داده می‌شود و خود باعث بیماری جدیدی می‌گردد. سپس داروی جدیدتری و بدنبال آن بیماریهای جدیدتری و همین‌طور تسلسل ادامه دارد. پس قرار دادن غم و دلبستگی با یکدیگر فکر عاقلانه‌ای است.

به این دلیل است که گفته می‌شود هر آنکس که می‌داند، از غم و دلبستگی رها می‌گردد. چگونه افکار من و تو یکی می‌شود، کسی که خود را در تمام جانداران و غیر جانداران و نیز آنها را در خود می‌بیند؟ چگونه در آن صورت دلبستگی ایجاد می‌شود؟ زمانی دلبستگی ایجاد می‌شود که خود را به دیگری متصل کنی و بگوئی: "این مال من است، بقیه نه" و یا زمانی که می‌گویی، "این خانه از آن من است، بقیه نیست."

وقتی به اینجا می‌آمدم، خانمی برای دیدنم آمد. او گفت، بخاطر لطف بزرگ شما مغازه پسرم از آتش گرفتن نجات یافت. خانه مجاور آتش گرفته بود و داشت به مغازه ما نیز سرایت می‌کرد. امّا مغازه نجات یافت." او شیرینی آورده بود تا به من تعارف نماید و از اینکه مغازه پسرش سالم مانده بود خوشحال بود. او اصلاً ناراحت از سوختن خانه مجاور نبود، زیرا دلبستگی به آن نداشت. برعکس خوشحال بود از اینکه ساختمانی را که به آن دلبستگی داشت سالم مانده بود.

دلبستگی همیشه انحصارطلب است؛ به یکی چنگ می‌اندازد و بقیه را رها می‌کند. می‌گوید: "این زندگی من است، شوهر من، پسرم، خانه‌ام، مغازه‌ام." همیشه کلمه "من" در آن وجود دارد ـ و اینکه "بقیه به من ربطی ندارد!" به هر حال سبب ناراحتی شما ـ نمی‌شود. فرقی برایتان ندارد که چه بر سر دیگران می‌آید. خوشحالید که مال شما سالم است. هرچقدر

گسترهٔ وابستگی بیشتر شود، میزان تعلق کمتر می‌گردد. بزرگترین وابستگی برای خود است؛ زیرا چیزی بیشتر از "مال من" به نظر نمی‌رسد مگر "خود" آدمی. پس اگر بطور مثال به ظاهر قایقی غرق شود، و زن و شوهری در آن باشند، و موقعیت به‌گونه‌ای باشد که یکی از آندو را بتوان نجات داد، هر دو طالب نجات می‌شوند. اگر آتشی در خانه‌ای بیفتد، اول صاحب خانه بیرون می‌پرد و سپس به بقیه افراد خانواده خود می‌اندیشد. هیچکس زودتر از خودش که پریده بیرون متوجه آتش نمی‌شود. از این‌رو، وابستگی بیشتر حول "خود" متمرکز می‌شود. محکم‌ترین پیوند با "من" دارد. سپس به تدریج با گسترش دامنه "مال من" کمتر می‌شود. با گسترش آن به‌خانواده کمتر می‌شود، باز هم با گسترش نسبت به شهر و کمتر از آن هم می‌شود، وقتی نسبت به‌کشور و حتی باز هم کمتر زمانی که نسبت به‌کل جامعه بشری است. و اگر مردم در سیارات دیگری زندگی کنند وابستگی به آنها نخواهد بود.

دانشمندان می‌گویند که حداقل بر روی پنجاه‌هزار سیاره دیگر غیر از این، حیات وجود دارد. ما به آنها وابستگی نشان نمی‌دهیم. حتی به نظر می‌آید وابستگی نسبت به انسانیت به میزان حداقل باشد. وقتی هفتصدهزار انسان در پاکستان می‌میرند، ما بدون توجه و ناراحتی باقی می‌مانیم. اگر شخصی در خانواده‌مان بمیرد خیلی بیشتر از افراد مرده در پاکستان ناراحت می‌شویم، و اگر انگشتی از ما بریده شود درد بیشتری را تحمّل می‌کنیم تا درد آگاه شدن از مرگ هفتصدهزار نفر. همین‌طور که به "من" نزدیک می‌شویم، وابستگی متمرکزتر می‌شود، و همین‌طور که از "مال من" دور می‌شویم، سایه آن نازک و کمتر می‌شود.

وابستگی سایه انانیت است. هر جا که شما "من هستم" را ببیند، وابستگی‌ها نیز فوراً ایجاد می‌شوند؛ برای امکان ایجاد وابستگی، باید از

یک چیز یا یک شخص دور شد. لذا، حکیم می‌گوید: کسی که همه جانداران و غیر جانداران را در خود ببیند، نامحدود می‌شود؛ حالا احساسش اینگونه است." همه مال من است." او جامع کل[1] می‌گردد. در آن صورت، وابستگی ایجاد نمی‌شود زیرا اساسی ندارد.

وقتی همه از آن من است، پس در نامیدن هر کسی به من منظوری نیست. منظور از گفتن «مال من» دنبال کردن یک هدف بود همانطور که منظور از گفتن مال تو چیز دیگری است - یعنی کسی وجود داشت که از آن من نبود. از این‌رو مرزهایی را بوجود می‌آورید، خطوطی را رسم می‌کنید که نشان دهید چه‌چیز "مال من" است. دیواری درست کردید یک مرز. ورای این محدودیت، دنیای دیگری آغاز می‌شود که به آن هیچ توجهی ندارید" اینکه خراب شود یا بمیرد به من ربطی ندارد." این طرف مرز دنیای شما قرار دارد که آرزو می‌کنید هیچ آسیب و اتفاقی برایش نیفتد، زیرا با مخاطره قرارگرفتن آن اندوهگین می‌گردید.

اُپانیشاد می‌گوید که وابستگی انسان زمانیکه خود را نه تنها در تمام حیوانات و موجودات زنده بلکه در تمام جانداران و غیر جانداران ببیند، از بین می‌رود، حتی در یک دانه شن - یعنی هر آنچه در عالم وجود دارد. وقتی حد و مرز وجود دارد، در آن صورت دلبستگی از بین نمی‌رود. دلبستگی نمی‌تواند بدون مرز باشد. هر چقدر محدوده گسترش می‌یابد، وابستگی کم‌تر می‌شود، و هر چه‌قدر که حدود کوچکتر می‌شوند دلبستگی قوی‌تر می‌گردد. در عدم حدود است که وابستگی ناپدید می‌شود.

و آن هنگام که وابستگی از بین رود، غم چگونه وجود دارد؟ بدون

1- all- inclusive

وابستگی غمی وجود ندارد. اگر وابستگی نباشد، غم هم نخواهد بود. از این‌رو اُپانیشاد او را انسانی حکیم می‌خواند که ورای وابستگی و اندوه قرار دارد. چگونه او ورای آنها می‌ایستد؟ با دیدن خود در کل وجود، که در گرداگرد ما گسترده است، امّا برای ما نامشهود می‌باشد. زیرا ما خود در درون آن قرار داریم.

این واقعه در زمان حیات رابیندرانات تاگور اتفاق افتاد. ارزش توجه دارد. او نیایشهائی درباره‌ی خداوند درکتاب گیتانجالی [1] نوشت و پس از آن جایزه نوبل را دریافت کرد و در سراسر دنیا مشهور شد. امّا پیرمردی در نزدیکی خانه‌اش زندگی می‌کرد که همیشه سبب آزار می‌شد. هر جا که را بیند رانات را می‌دید او را نگه می‌داشت و می‌پرسید: " حقیقتاً به من بگو: آیا خدا را شناخته‌ای؟"

پیرمرد خیره‌سری بود و رابیند رانات فردی راستگو، که نمی‌توانست دروغ بگوید. پیرمرد طوری مستقیم و عمیق به چشمهای رابیند رانات نگاه کرد که پاها و دستهایش شروع کرد به لرزیدن. در اینجا برنده نوبل قرار داشت. هر کجا که می‌رفت بسیار مورد احترام مردم قرار می‌گرفت. مردم بر حسب عادت می‌گفتند "در اینجا نمونه زنده کسی است که اُپانیشادها او را ماهاریشی [2] می‌نامند. معهذا او در اینجا مورد آزار پیرمرد همسایه قرار داشت. و این اذیت و آزار برای یک روز یا یک صبح، یا یک شب نبود. امّا هر روز ادامه داشت، زیرا پیرمرد بیکار بود و تمام مدت روی صندلی کنار خانه رابیند رانات می‌نشست و دوری از او اجتناب ناپذیر بود.

رابیندرانات در شرح حال روزانه خود نوشته است که ترک کردن خانه

1- Gitanjali 2- Maharishi

برایش مشکل بود: "قبل از بیرون رفتن می‌بایستی بفهمم کـه آیـا پـیرمرد آنجا نشسته بود یا نه. وگرنه به من بند مـی‌کرد و مـی‌پرسید: آیـا خـدا را دیده‌ای؟ می‌شناسی؟ و من هم با شنیدن این سئوالات طبق عادت به لرزه می‌افتادم زیرا چیزی از او نمی‌دانستم. با شنیدن پاسخ من، پیرمرد از تـه قلب و با صدای بلند می‌خندید. نحوه خندیدنش به آن صورت، خـواب مرا هم خراب کرد و کراراً بـه خـوابـم مـی‌آمد، دیگـر داشـتم از آن مـرد می‌ترسیدم.

یک‌بار فکر کردم، من واقعاً با نـوشتن کـتاب گـیتانجلی بـرای خـودم دردسر درست کرده‌ام." فکر کردم، حتماً آن پیرمرد نظری به خدا انداخته وگرنه قادر نبود مکرر به دیدنم بیاید." از چشمانش پیدا بود که چیزی را می‌دانست، زیرا رابیندانات نمی‌توانست با نگاه مستقیم به چشمهایش از دستش خلاص شود و یک یادو خط از گیتانجلی را در جواب سئوال او بخواند.

پس سالها گذشت، و آن پیرمرد به دیدارش ادامه می‌داد. رابیندرانات گفته است: "روزی که توانستم به او بگویم که خداوند را می‌شناسم" "بار سنگینی از من برداشته شد." ابتدای فصل باران بود، و بارشهای اول، از چاله‌های همه جا سرریز شده بود. مخزن‌های آب و گودالهای جاده پر از آب شد. قورباغه‌ها صدا می‌کردند. صبح هنگام بود و رابیندرانات از این تغییرات در طبیعت به غلیان درآمده بود ـ صدای قورباغه‌ها، طنین پیچیده ریزش باران، عطر تازه زمین. او پیرمرد را دید که جای همیشگی‌اش نبود، هنوز بیدار نشده بود.

رابیندرانات به بیرون خانه دوید. خورشید بر دریا می‌تابید. او در کنار ســاحل ایسـتاد. نـور خـورشید روی آب تـلولو مـی‌کرد. بـه خـورشید و انعکاسش نگاه کرد و سپس به خانه بازگشت. انعکاس خـورشید از هـر

گودال هویدا بود، بر هر حوض کوچک، بر هر حفره آب کثیفی روی جاده و همه طرف می‌درخشید – در چاله‌های کثیف، روی دریا، در جویهای کوچک تمیز، بر هر طرف، با دیدن همه اینها، موسیقی نامشخص، غیرقابل توصیف در درون قلبش به صدا درآمد.

همانطور که باز می‌گشت، می‌رقصید. او می‌رقصید زیرا دید که انعکاس خورشید هرگز به تیرگی نمی‌زد. او می‌رقصید زیرا دید که پژواک خورشید در آب کثیف و گل‌آلود به همان اندازه تازه و تمیز بود که در آب شفاف منعکس می‌شد. انعکاس هرگز نمی‌تواند آلوده باشد. چگونه می‌تواند؟ فقط آب می‌تواند کثیف و گِلی باشد. امّا خورشیدی که انعکاس آن دیده می‌شود، کثیف نیست. کاملاً تازه و پاک است. هیچ آبی نمی‌تواند آنرا آلوده سازد. چیز بسیار عجیبی بود، تجربه‌ای انقلابی برای او. یعنی این‌که خداوند، حتی درون بدترین آدم‌ها است نمی‌تواند آلوده شود. انعکاس خداوند در گناه کارترین آدمها به‌همان پاکی است که در افراد پرهیزکار وجود دارد. پس در بازگشت به خانه رقص هم می‌کرد. دری درونش باز شده بود.

پیرمرد نزدیک خانه‌اش نشسته بود. این اولین باری بود که دیگر از آن مرد نمی‌ترسید، و برای اولین بار پیرمرد گفت: خوب است به نظر می‌آید که او را شناخته‌ای.″ سپس به نزدیک رابیندرانات آمد و او را در آغوش گرفت و گفت: امروز و جد و رقص تو به من می‌گوید که او را شناخته‌ای. حال می‌توانم به تو احترام گذارم!″

رابیندرانات سه روز در حالت وجد باقی ماند ـ حال دیوانگی. افراد فامیل از دیدن این صحنه ترسیده بودند، فقط پیرمرد گاهی می‌آمد و به آنها می‌گفت: ″خوشحال باشید و شادی کنید!″ و همسایه‌ها را مطلع کرد که رابیندرانات خدا را شناخت. امّا افراد خانه بسیار ترسیده بودند

زیرا رابیندرانات رفتار بسیار عجیبی داشت. اگر ستونی را می‌دید در آغوش می‌گرفت. اگر گاوی از کنار جاده رد می‌شد او را نیز در آغوش می‌کشید. اگر درختی می‌دید آن را در بغل می‌گرفت. افراد خانه فکر کردند که عقلش را از دست داده است: "او دیوانه شده است!" امّا پیرمرد گفت: "نگران نباشید. تابحال دیوانه بود، حالا خوب است. اکنون او شروع کرده به دیدن کل هستی، که بدون آن آوازی راکه تمام این مدت می‌خواند بی‌فایده بود. فقط یک آهنگ موزون بود. دستاویز ضعیفی برای شاعری. فقط حالا در زندگیش موسیقی واقعی زاده می‌شود.

رابیندرانات نوشته است: "می‌توانستم کم‌کم بر خود غلبه داشته باشم و وجد خودم را با تلاش زیاد نظارت نمایم. در غیراین صورت می‌خواستم همه چیز و همه کس را بغل کنم. تابحال طلب می‌کردم و دعا می‌نمودم که خدایا درِ تو کجاست؟ اکنون خداوند در من است و به هر کجا که می‌نگرم درِ او را می‌بینم. تا الان بدنبال او بودم و می‌پرسیدم در کجا پنهانی؟ امّا اکنون تعجب کرده‌ام زیرا او کاملاً در من قرار داشت؛ چیزی غیر از او نبود."

کسی که حضورش را در همه‌چیز می‌بیند و یا همه چیز را در خودش می‌نگرد حقیقتاً یک فرد حکیم و داناست؛ و چنین انسانی ورای وابستگی و اندوه است. بخاطر داشته باشید، در زندگی، نه خوشی هست و نه ناخوشی بلکه فقط وجد است. در زندگی آدمی این خلوص و پاکی هستی است که می‌رقصد. او خود (مرد حکیم) است، رقص، آواز، تحسین هستی. زندگی او خودش موسیقی است، و تمام آنچه که غم به‌بار می‌آورد؛ تمام آنچه که مقید می‌کند، و همه آنچه وابستگی می‌گردد و به نظر می‌آید که امروز سبب شادی می‌شود، امّا علت اندوه فردا است - تمام این چیزها در زندگی او (حکیم) راه ندارد. اکنون او یک آینه است.

هنگامی‌که شما در کنار آینه‌ای ایستاده‌اید، در آن منعکس می‌شوید، و زمانیکه از آن دور می‌شوید، به‌سرعت آینه شما را ترک می‌کند. به شما نمی‌چسبد. طولی نمی‌کشد با رفتن شما تهی می‌گردد، بدون انعکاس. آینه وابستگی به شما ندارد. به‌این دلیل است وقتی شما در کنارش می‌ایستید، و نه در جلوی آن، به دو قسمت تقسیم نمی‌شود تا برای شما غصه بخورد. قلبش تکه تکه نمی‌شود. نمی‌گوید: "حالا چگونه بدون تو زندگی کنم؟ در عوض می‌گوید: "زمانی که در جلویم قرار داشتی، بسیار زیبا بودی، بسیار خوب، و به‌من محبت داشتی؛ و وقتی مرا ترک کردی اندوهگین نشدم." هیچ فرقی نمی‌کند آینه به‌هنگام خالی بودن و انعکاس ندادن همانقدر شاد است که به‌زمان پر بودن و پژواک دادنش بود.

پس انسان دانا به‌مانند یک آینه در عالم زندگی می‌کند. از هر آنچه جلویش قرار بگیرد خوشحال می‌شود. اگر گلی ببیند شاد شده و آنرا منعکس می‌کند و اگر انعکاسش را باز پس گیرد، او درآن می‌بیند. اگر کسی در جلویش قرار نگیرد ـ وقتی همه آینه خالی باشد ـ او خدا را درتهی بودن آن می‌بیند. پس بیایید آینه شویم[1]

۱- حضرت علی (ع) در خطبه ۴۹ نهج‌البلاغه می‌فرمایند: (خداوند) در نزدیک بودن چنان است که چیزی نزدیکتر از او نیست، پس نه برتر بودن او وی را از آفریده‌اش دور داشته و نه نزدیک بودن چنان است که چیزی نزدیکتر از اونیست، پس نه برتربودن او وی را از آفریده‌اش دور داشته و نه نزدیک بودنش را با او در یک رتبت بداشته و نیز در خطبه ۶۵ می‌فرمایند: در آفریدگان حلول نکرده بدان‌سان که گویند در آنهاست و چنان از آنها دور نیست که گویند از آنها جداست.

مولانا می‌گوید:

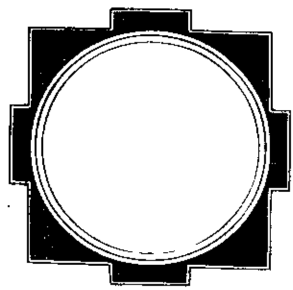
هرکه بی‌من شد همه من‌ها در اوست
یار جمله شد چو خود رانیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها
زانکه شد حاکی زجمله نقش‌ها (دفتر ۵ مثنوی)

۹

آنسوی علم



آن همه را در برگرفته،
آن پاک ترین است،
بدون جسم است، غیرقابل فساد است،
بدون تاروپود است، بدون
نقطه است، بدون گناه است، و بصیر است،
علیم است، بهترینِ بهترین‌ها است.
و او خود خویش را خلق کرده است.



این سوترا به ما اشاراتی از ماهیت آتمن می‌کند ـ بالاتر از همه، اینکه او ازخود خلق می‌شود. تنها آتمن، هستی، خود خویش را خلق می‌کند. واژه "سویامبهو[1]" به معنی قائم به خویش [2] است. یعنی که کس دیگری خالق او نیست، بلکه خود خالق خویش است. وجود هستی از آن خودش است. هستی او دردستان دیگری نیست؛ قیوم به خویشتن است.

پس نکته اول، اینکه آتمن مقدّم به خود است را باید کاملاً درک نمود. هر آنچه راکه می‌بینیم می‌تواند ایجاد شود. آنچه ایجاد می‌شود، می‌تواند ساخته شود، آتمن نخواهد بود. ما ساختمانی را می‌سازیم، آن سازنده خویش نیست، ساخته می‌شود. ماشینی را می‌سازیم، آن خودساخته نیست، بلکه بدست ما ساخته می‌شود. آن عنصر، آن جوهری را بیابید که بدست هیچکس ساخته نمی‌شود. این جوهر خلق نشده، آتمن است. اگر در تلاشمان برای جستجو در هستی عالم به آن برسیم، اگر بتوانیم آن ماده متعادل که بوسیله هیچکس خلق نشده را بدست آوریم، که ابدی[3] و ازلی[4]

1- Swayambhoo

2- Self _ originated

3- eternal

است، خود نفس جزئی، آنوقت می‌توانیم به مفهوم خدا برسیم.

آتمن و آتمن متعال، دو چیز نیستند؛ بلکه دونام از یک چیزاند که از دو دیدگاه نگریسته می‌شود. اگر آن را در خود بیابید، پس آن عنصر زاده نشده، ساخته نشده، خود آفریده، آتمن نامیده می‌شود. و اگر آن را دیگری بجوئید آن عنصر را آتمن متعال و بزرگ نامند. آتمن به سادگی همان آتمن متعادل است که از درون شناخته می‌شود. آتمن متعال[5] به راحتی همان آتمن است از غیر شناخته می‌گردد.

اگر خودتان تجربه‌کنید، متوجه خواهید شد که این بدن یک مخلوق است و نمی‌تواند بدون همکاری پدر و مادرتان پدید آید. حتی اگر در آینده در لوله آزمایشگاهی درست شود یک مصنوع است. شاید دانشمندان و زیست شناسان غرب قادر باشند، اگر امروز نه، فردا، ادعایشان را مبنی بر ساختن نوزاد آزمایشگاهی تحقق بخشند.آنان در ایجاد بچه آزمایشگاهی موفق خواهند بود در نهایت بدین وسیله دین را شکست دهند. امّا در اشتباه‌اند، زیرا انسان معنوی هرگز بدن مادی را آتمن نمی‌بیند.

انسان معنوی می‌گوید: "آنکه زاده نشده، خلق نشده، آتمن است. دانشمندان با درست کردن یک جسم در لوله آزمایشگاهی، خیلی راحت ثابت می‌کنند بدن، روح جزئی ـ آتمن ـ نیست. به نظر می‌آید که جسم آدمی در آینده درست شود؛ دلیلی نمی‌بینم که چنین نشود. بسیاری از متخصصین علوم روحی نگران این موضوع هستند."زمانی قادر شویم بچه آزمایشگاهی درست کنیم، چه بر سر آتمن خواهد آمد؟ اگر بدون کمک پدر و مادر و با یاری مواد شیمیایی قادر باشیم بچه‌ای را در

4- unoriginatal

5- Pramatman

آزمایشگاه تولید کنیم، این ثابت خواهد کرد که آتمن وجود ندارد.″ امّا این متخصصین نمی‌دانند بدن که آتمن نیست. دقیقاً، اگر دانشمندی در آزمایش خود موفق به چنین کار شود حقانیت این سوترا ثابت می‌گردد ـ که بدن آتمن نیست. فقط همین و نه بیشتر ثابت خواهد شد.

حتی اکنون ما می‌دانیم که بدن، روح جزئی نیست. با علوم فیزیکی این حقیقت ثابت می‌شود. در آینده با جریانات شیمیائی پدر و مادر در هم می‌آمیزند و آن سلول اولیه را درست می‌کنند، روح واردش می‌شود. اگر در آینده، آن سلول در آزمایشگاه ساخته شود، و اگر وضع ژنتیکی که الآن توسط پدر و مادر درست می‌شود بوجود آید، روح نیز درون آن وارد خواهد شد.

امّا آن سلول‌که اولین سلول بدن است، آتمن نمی‌باشد، یک چیز مصنوعی است. خود زاده نیست. کسی دیگری آن را ساخته است. هستی آن، تولدش، به چیز دیگری وابسته است، پس کسانی که آتمن را می‌شناسند آن را آتمن نمی‌نامند. آتمن نیست. برای فهمیدن آن، می‌بایستی برای کارمان به عقب و عقب‌تر و عمیق و عمیق‌تر برویم.

پس من خوشحالم و امیدوارم که علم در ساختن این بدل آزمایشگاهی موفق شود، زیرا درآن زمان به مدد تحقیقات علمی هویّت خود را که از جسم بدست می‌آوردیم می‌شکنیم. در آن زمان بطور حتم خواهیم دانست که بدن نوعی ماشین است، و اعتقاد به آن به عنوان نفس جزئی، احمقانه است. حتی‌الآن نیز احمقانه است، امّا فعلاً تمایلی نداریم که بدن را حتی اگر ماشین باشد یک ماشین بخوانیم. بدن به توسط قوای‌طبیعی تولید می‌شود، پس با درک اسرار طبیعت قادر به تولید آن خواهیم بود، و سپس همکاری نیروهای طبیعی را برای شکستن داشتن هویت از طریق بدن را خواهیم داشت.

با رفتن به ژرفای درونمان، باید به آن مکان برسیم، آن جوهر، که خلق شدنی نیست؛ و مادامی که صنع آن امکان‌پذیر باشد، بدانید که آن آتمن نیست. پس با عمیق و عمیق‌تر رفتن به درون فن سازندگی، این علم است که به دین کمک می‌کند زیرا آنچه را که علم بوجود آورد، آتمن نمی‌باشد. آتمن ورای آن است. آتمن همیشه در آن چیزی است که قابل ساخته شدن است.

پس ما بسیار مرهون دانش هستیم، زیرا که به ساختن یک چیز پس از دیگری ادامه می‌دهد، و محدوده آنچه که می‌تواند ساخته شود را گسترش می‌دهد و بدین وسیله بیان می‌کند که آتمن چه چیزی نیست. زیرا ما آن جوهری را آتمن می‌نامیم که قیوم و خود ساخته و نازاده و غیر قابل خلق شدن است. یعنی اصل و منشاء است.

بدون شک باید یک غایت، یک جوهر اصلی برای این عالم درست شود، و این عنصر غایی باید نامخلوق باشد. اگر یک اصل برای خلق هرچیز ضروری است پس خلقت غیر ممکن است. اگر بگوئید: "خدا مجبور است که دنیا را خلق کند." در آن صورت خواهید گفت ضروری است تا خدای برتری این خدا را خلق کند. چنین منطقی پایانی ندارد. پس هرگز به مکانی نخواهیم رسیدکه بتوانیم بگوئیم: "بسیار خوب اینجا جایی است که برای خلقتش، خالق دیگری ضروری نمی‌باشد."

اگر آن را بفهمیم بهتر و علمی‌تر خواهد بود: که آنچه که قائم به خود است آتمن می‌باشد. این بیشتر علمی است تا بگوئیم "آتمن قائم به خود است." علمی‌تر خواهد بود اگر بگوئیم: او را آتمن متعال - خداوند - می‌نامیم که خلق‌نشدنی است که به توسط کسی خلق نمی‌شود. تا بگوئیم: "کسی خداوند را خلق نمی‌کند."

علم نیز این مسأله را تجربه می‌کند. دانشمندان در تحقیقاتشان،

به محدودیت‌های خاصی می‌رسند و آنوقت احساس می‌کنند که چیزی ورای آن حدود قرار دارد که خود نیز فراتر از خلق شدن است. به خاطر این مسأله همیشه علم در جستجوی عناصر است ودانشمندان دوره باستان اعلام کردند که پنج عنصر در عالم وجود دارد. این مطلب را متخصصین امور روحی باستان نگفتند - یعنی افراد مذهبی - زیرا علاقه‌ای به آن عناصر نداشتند. بلکه توجه‌شان تنها به یک چیز معطوف بود یعنی آن جوهر خود ساخته.

تفکر علمی قدیم مربوط به چهار یا پنج هزار سال پیش بر این باور بود که هر چیز از پنج عنصر بوجود می‌آید. حالا اشتباهی رخ می‌دهد، زیرا هر مطلبی را در کتابهای مذهبی می‌آوردند و کتاب علمی جدایی وجود نداشت. کتابهای مذهبی مجموعه‌ای از دانش آن روزها بود، و از اینرو باور خلق هر چیز از پنج عنصر در کتابهای مذهبی یافت می‌شد. امّا این مطلب مربوط به علم است و نه دین. دین فقط بدنبال یک عنصر است - عنصر خود ساخته.

علم به جستجوهایش ادامه داد، و دریافت که اصل پنج عنصر اشتباه بود. وقتی این مسأله کشف شد، آدمهای به اصطلاح مذهبی نادان بسیار نگران شدند. فکر کردند حالا همه چیز بهم می‌خورد، زیرا معتقد به پنج عنصربودند. امّا علم با صلابت به تحقیقش ادامه داد. هم اکنون دانشمندان پی به صدویک عنصر برده‌اند. امّا می‌خواهم این موضوع را روشن‌کنم که تحقیقات جدید علمی فقط دانش کهن را رد می‌کند.

هیچ تحقیق علمی نمی‌تواند دین را رد کند، زیرا جهت مذهب و علم کاملاً جداست. شاید کسی شعر بسیار زیبائی را بسراید، امّا این شعر نمی‌تواند اصل ریاضیات را زیر سئوال ببرد. رابطه‌ای بین شاعری و ریاضیات وجود ندارد. به همین صورت شاید یک شخص نظریه عمیق و

مشکل ریاضی را ارائه دهد، امّا این نمی‌تواند یک شعر خوب را بی‌ارزش نماید، زیرا سمت و سوی آنها جداست و یکدیگر را نقض نمی‌کنند. حتی با یکدیگر تماسی ندارند. جهت‌هایشان مانند دو خط راه‌آهن موازی است.اگر ببینیم که آندو در جایی به یکدیگر می‌رسند، زاییده و هم زمان است. اگر به نقطه تلاقی آندو بروید، درخواهید یافت که به موازات هم می‌باشند. فقط توهم در رسیدن آندو به یکدیگر است. درست مانند رسیدن دو خط راه‌آهن به یکدیگر.

وقتی علم، چیزی را رد می‌کند، آن حقیقت یا باوری کهنه است. وقتی علم اعلام نمود که زمین صاف نیست و گرد می‌باشد، کل عالم مسیحی بسیار برآشفته شدند، زیرا در انجیل اشاره می‌شود که زمین صاف است. امّا آنچه که در انجیل درباره شکل زمین نوشته می‌شود تصدیق دانشمندان آن روزگار است. و نه یک تصدیق مذهبی. پس هنگامی که علم پی‌برد که‌زمین گرد است، باور قدیم را رد نمود. امّا این کشف جدید نشان داد که دانش کهن در اشتباه بود. علم نمی‌تواند دین را نادرست بخواند، و نه این که حتی دین، علم را در اشتباه بداند. اصلاً ربطی به یکدیگر ندارند، ارتباط درونی بین آنها نیست. حتی همکاری بین آندو وجود ندارد؛ جهت‌هایشان از یکدیگر متفاوت است؛ کاملاً جداست.

علم با شروع از پنج عنصر، به عناصر دیگر نیز دست یافت و امروزه به یکصدو هشت عنصر رسیده است، پس ثابت کرد که شناخت فقط پنج عنصر در قدیم نادرست بود. در واقع آنها عنصرنبودند. در حقیقت آنهایی را که در شروع به عنوان عناصر می‌شناختند، عنصر نبودند؛ بلکه ترکیب‌هایی بودند. برای مثال زمین. حالا مواد زیادی در زمین وجود دارد ـ فقط یکماده تنها به هر شکل از خاک. مثال دیگر آب است. علم می‌گوید دو ماده ئیدروژن و اکسیژن در آب وجود دارد. آب یک عنصر ساده

نیست، بلکه آمیزه‌ای از دو ماده است. یک ترکیب، یک عنصر نیست؛ از نظر علم آن یک ماده مرکب است. پس نمی‌توان آب را یک عنصر به حساب آورد و اکسیژن و ئیدروژن هر یک، عنصر می‌باشند.

پس علم یکصدو هشت عنصر را کشف کرده است. امّا هر چه که علم در تحقیقاتش عمیق و عمیق‌تر شد، دانشمندان کم‌کم فهمیدند که تمام این یکصدوهشت عنصر همه یک واسطه مشترک دارند. اکسیژن، یا ئیدروژن، امّا هر دو توسط اجزای الکتریکی ساخته می‌شوند. پس به نظر می‌آید که خود اکسیژن و ئیدروژن نیز عنصر نباشند. حالا الکتریسیته یک عنصر شده است. از پیوند برخی اجزاء الکتریکی ئیدروژن ساخته می‌شود. و از پیوند اجزای دیگر اکسیژن، واین یکصدوهشت عنصر خیلی ساده از پیوند اجزاء الکتریکی بوجود می‌آیند. از سه جزء الکتریکی، یک عنصر درست می‌شود؛ اگر دو جزء باشد، یک عنصر دیگر را درست کنند. اگر چهار تا باشد، یک عنصر متفاوت دیگر. امّا اینکه آن اجزاء ۲ یا ۳ یا ۴ باشند. بالاخره همه اجزاء الکتریکی‌اند.

از آنجا که علم تجربه جدیدی داشت -که فقط یک عنصر وجود دارد. و آن الکتریسیته است. تمام یکصدوهشت عنصر، در تجزیه تحلیل نهایی، ترکیبات می‌باشند. هر یک از آنها ماده‌ای مرکب‌اند. عنصر نیستند. و مواد اصلی را تشکیل نمی‌دهند.

با وضع کنونی علم، این باور وجود دارد که الکتریسیته غیر مخلوق است یعنی خود ساخته، و تمام این رشد گسترده و این توسعه از آن فقط الکتریسیته است که یک عنصر می‌باشد. علم می‌گوید که الکتریسیته محصول ترکیبی از دو ماده نیست. بلکه غیر مخلوق است. علم آن ماده را عنصر می‌خواند که خود ساخته می‌باشد، لذا علم الکتریسیته را یک عنصر خود ساخته می‌داند. نمی‌تواند خلق شود، زیرا ماده‌ای که از یک

ترکیب بوجود می‌آید در واقع درست می‌شود. اگر دو چیز را با یکدیگر بیامیزید چیز سومی تولید خواهد شد. اگر سه چیز را مخلوط کنید، چهارمی را نتیجه می‌دهند. امّا چگونه عنصر اصلی که بدون ترکیب است را می‌توانید درست کنید؟ نه می‌توانید درست کنید و نه خرابش نمایید. اگر بخواهید آب را خراب نمائید، اینکار را می‌توانیم با جدا کردن اکسیژن ازئیدروژن انجام دهیم، زیرا آب یک ترکیب است. اگر بخواهیم ئیدروژن را خراب کنیم، همین کار را می‌توانیم انجام دهیم. اگر اجزای الکتریکی آن را جدا کنیم ـ که انرژی اتمی می‌نامیم ـ دیگر ئیدروژنی نخواهد بود. فقط انرژی الکتریکی باقی می‌ماند. امّا نمی‌توانیم آن انرژی را نابود کنیم، زیرا ترکیب دوماده بوجود نمی‌آید که بتوانیم جدایشان نمائیم. ما قادریم که یا ترکیب کنیم و یا تجزیه و توان خلق کردن را نداریم. و عنصر غیر مخلوق است.

علم جدید، الکتریسیته، انرژی (الکتریکی)، را یک عنصر خود ساخته می‌نامد. امّا این، آتمن را عنصر خود ساخته‌می‌نامد. امکان دارد، اگر حالانه بلکه در آینده، تحقیقات علمی بتواند الکتریسیته را نیز بشکنند و جدا سازد. و آن هنگام ما خواهیم توانست که ببینیم حتی الکتریسیته نیز خود ساخته نمی‌باشد. چند سال پیش، آب را یک عنصر می‌دانستیم؛ سپس توانستیم آن را تجزیه کنیم و بفهمیم که اکسیژن و ئیدروژن دو عنصراند و آب نه، بعد ئیدروژن را تجزیه کردیم و توانستیم ببینیم که آن هم یک عنصر نیست؛ بلکه الکتریسیته عنصر می‌باشد.

دو امکان وجود دارد، اینکه شاید الکتریسیته و آتمن یکی و یکجورند، و یا اینکه الکتریسیته نیز در آینده شکسته خواهد شد و ما در خواهیم یافت که آنهم یک عنصر نیست. تا آنجا که می‌دانیم، الکتریسیته نیزمی‌تواند شکسته شود، و زمانی که تجزیه می‌شود خواهیم فهمید که

تنها آگاهی باقی می‌ماند.

حال جالب است در نظر داشته باشید که هیچکس سنگ را انرژی به حساب نمی‌آورد ـ یک ماده. قوه تمیز کهن ما، موجودات را به دو دسته ماده و انرژی تقسیم می‌کرد. سنگ یک ماده است. امّا زمانی که سنگ تجزیه شد، و در تجزیه و تحلیل نهایی اتم، در آن پیدا شد، آنوقت ماده از بین رفت و انرژی باقی ماند؛ و علم می‌بایستی نحله قدیمی خود که بر اساس ثنویت قرار داشت را رها نماید ثنویت ماده و انرژی. تجزیه و تحلیل‌های بعدی که روی ماده صورت گرفت، فهمیده شد که ماده وجود ندارد؛ بلکه فقط انرژی هست. ماده خودش انرژی است. اکنون جوهری به نام ماده وجود ندارد آخرین موقعیت علم بر نبود ماده قرار دارد. حالا ماده‌گرایان در گفتن هر چیزی که دال بر حمایت ماده دارد باید مراقب باشند، زیرا هیچ چیز بنام ماده وجود ندارد، بلکه فقط انرژی است.

چون به آخرین تجزیه و تحلیل ماده نرسیده بودیم، دو نوع جوهر مورد قبول دانشمندان واقع شد ـ ماده و انرژی. زمانی که شما سنگ را در یک دست و در دست دیگر سیم برق را بگیرید فرق آندو را به روشنی خواهید دید. خواهید فهمید که یک سنگ، سنگ است و آنچه از میان سیم عبور می‌کند، انرژی است. فرق بسیاری بین آند و است. امّا حالا می‌گوئید با شکستن و تجزیه کردن سنگ، شما به انرژی می‌رسید که می‌تواند از میان سیم برق عبور نماید. با تجزیه و تحلیل بیشتر آن، ما صدهزار نفر را در هیروشیما کشتیم. و آن یک ضربه الکتریکی بود! با شکستن ماده با انفجار یک اتم کوچک، آنچنان انرژی زیادی تولید می‌شود که یکصدهزار نفر را در هیروشیما، یکصدو بیست‌هزار نفر را در ناکازاکی توانستیم بکشیم. این همه آدم نمی‌توانستند با لمس شدیدترین برق بمیرند.

یک اتم کوچک میزان بسیار زیادی برق تولید می‌کند، و با تغییر شکل آن به برق، اتم نابود شد – دیگر وجود نداشت. حالا دانش می‌گوید که عقیده قدیمی مبنی بر ثنویت ـ ماده و انرژی ـ از بین می‌رود. و فقط انرژی باقی است. امّا من به شما می‌گویم، هنوز یک فرق باقی است، و آن تمیز میان انرژی و آگاهی است.

زمانی که ما برق را لمس می‌کنیم، می‌دانیم که انرژی است، امّا وقتی با کسی صحبت می‌کنیم، احساس نمی‌کنیم که او نیز به سادگی، یک انرژی است، هم‌چنین آگاهی او را حس می‌کنیم. اگر جریان الکتریکی برقرار باشد، ضبط صوت‌کار خواهد کرد، صحبت خواهد کرد. امّا فقط آنچه را گفته‌ام تکرار خواهد کرد. پس زمانی که حرف می‌زند، فقط انرژی است. امّا وقتی من حرف می‌زنم تنها انرژی نیست بلکه آگاهی می‌باشد. ضبط صوت قادر نیست هیچگونه تغییری را بدهد، و آنچه را که گفته‌ام بازگو می‌کند؛ امّا حتی اگر من نیز بخواهم، فردا نمی‌توانم آنچه را که امروز می‌گویم، تکرار نمایم، زیرا من یک ماشین نیستم. من خودم نمی‌دانم چه جمله‌ای در پس این جمله می‌آید. زمانی که به آن گوش می‌دهید، من هم به آن گوش می‌دهم.[1]

تمایز میان آگاهی و انرژی هنوز هم وجود دارد. باید گفته شود که دنیای قدیم یک دنیای ثنوی نبود، بلکه از عالم مادی، انرژی و آگاهی تشکیل می‌شود. از این سه تا، ماده کنار گذاشته شده است. حالا دو تا مانده است ـ انرژی و آگاهی. بررسی عمیق روی ماده ثابت نمود که وجود ندارد؛ ناپدید شد زیرا می‌دانستیم که آن یک انرژی بود. و من به شما می‌گویم، انرژی نیز روزی با بررسی عمیق، ناپدید خواهد شد، و تنها

۱– یعنی کلماتی که بر زبانم جاری می‌شود، خود نیز گوش می‌دهم و آن کلمات از آگاهی من سرچشمه می‌گیرد. (مترجم)

آگاهی باقی خواهد ماند. آن آگاهی، آتمن است. نه انرژی و نه مادهای خواهدبود؛ همه چیز ناپدید خواهند شد و فقط آگاهی باقی خواهد ماند.

به این دلیل است که ما آن عنصر برین را، "سات چیت آناند[۱]" می‌نامیم. برای معنی واقعی کلمه "آتمن" سه واژه بکار گرفته می‌شود. واژه "ست" به معنی هستی ـ آنچه هست، که همیشه وجود دارد، که هرگز معدوم نبوده است. ست یعنی چیزی که همیشه هست. هرگز درمقامی نبوده که بتوانید بگوئید: "آن هست" هر چیزی تغییر می‌کند وبه تغییرش ادامه می‌دهد، امّا آن بدون تغییر می‌باشد.

واژه "چیت" یعنی آگاهی. نه فقط وجود دارد بلکه به وجود خود نیز واقف است. از حضور خود آگاه است. یک چیزی می‌تواند وجود داشته باشد، بطور مثال، یک سنگ روی زمین، امّا فقط وجود محض است. اگر آن سنگ بداند که وجود دارد، آنوقت آن سنگ آگاهی نیز می‌باشد.

واژه سوم آناند ـ سعادت است. کافی نیست. که آن آتمن باشد، و کفایت نمی‌کند که آن آگاهی باشد، بس نیست که موجود است و آگاه از وجود خویش. همانطورکه از هستی خود آگاه است، بلکه می‌داند که "من آناند هستم" ـ برترین سعادت!

در این سوترا گفته می‌شود که آتمن خود ساخته است زیرا نه توسط یک فرد خلق شده و نه نابود می‌گردد. بخاطر بسپارید، همانطور که خود ساخته است، نابودنشدنی و فناناپذیر می‌باشد. هر آنچه راکه بتوان ساخت، در آینده از بین خواهد رفت؛ آنچه که بتواند مصنوع واقع گردد، نابودخواهد شد. هیچ ما حصلی نمی‌تواند ابدی باشد، هیچ ساختاری نمی‌تواند ماهیت ابدی داشته باشد. تمام مصنوعات در زمانی مناسب

1- Satchitanand

تولید می‌شوند و به هنگام اجلشان، ناپدید می‌گردند. در حقیقت، هر آنچه زاده می‌شود، خواهد مرد. هر چقدر هم که محکم ساخته شود، مطمئناً از بین می‌رود

حتی اگر اندکی دیگر به طول انجامد. قصرها، چه از کاغذ ساخته شوند یا سنگ گرانیت، مطمئناً فرو خواهند ریخت. بالاخره میلیون‌ها بار وزش باد، دیوارهای سنگی قصرها را فرو می‌ریزند. اگر از فلز ساخته شدند کمی بیشتر به طول می‌انجامد، امّا در آخر، مطمئناً فرو می‌ریزند. قصری که از کارتهای بازی درست شده، با یک فوت کوچک و سبک فروخواهید ریخت. فقط میزان استحکامش فرق می‌کند.

تفاوت میان ریزش خانه‌ای که از کارتهای بازی درست شده و آنکه از سنگ بنا شده به سادگی به سبب سرعت باد است. تفاوت اساسی میان خانه‌ها وجود ندارد، قصر کارتی، یک چیز ساخته شده است، پس باید فرو بریزد، و قصر سنگی نیز یک مصنوع است، آن هم باید فرو بریزد. جائی که یک طرفش ساختن است، مطمئناً طرف دیگرش خرابی خواهد بود. آتمن چون خود ساخته است، غیرقابل نابودی است. چون در یک طرف ساخته نشده، در طرف دیگر خراب نخواهد شد.

خود ساخته دو خصوصیت دارد: غیر مخلوق است و غیر قابل نابودی. بگذارید بگویم که علم نیز از این موضوع حمایت می‌کند. آنچه که از ترکیب دو چیز درست می‌گردد، خواهد مرد؛ در حالی که عنصر که از یک چیز تشکیل شده نمی‌تواند نابود شود، نمی‌میرد. راه دیگری برایش نیست، یا نابود می‌شود و یا خلق می‌شود. خلق چیزی باید از ترکیب چیزهای دیگر باشد، و نابودی چیزی، جدا کردن آن اجزای ترکیب‌دهنده‌اش است. ساختن یعنی پیونددادن، نابود کردن و جداکردن می‌باشد. امّا عنصر که بسیط است، و عنصر دیگری را در خود ندارد،

نمی‌تواند نابود شود. چگونه می‌تواند نابود شود؟ نمی‌تواند شکسته شود. اگر از دو چیز تشکیل می‌شد، می‌بایستی شکسته شود. امّا چون بسیط است، همیشه خواهد بود. عنصر که ریشه در خود دارد، نابودشدنی نیست، و آن عنصر را اُپانیشادها آتمن می‌نامند.

صورتهای دیگر آن، صفات اجتناب‌ناپذیر آن، نیز در اُپانیشادها به‌وصف در می‌آید. گفته می‌شود. که، آتمن خود ساخته[1]، علیم نیز[2] می‌باشد. معنی علیم چیست؟ می‌تواند به‌دو معنی باشد. آن معنی که اشتباه است به‌نظر خوش می‌آید. معمولاً چیزی که خوش صورت است اشتباه و نادرست می‌باشد. دانش واقعی آنقدر عمیق و اسرارآمیز است که هرگز نمی‌تواند خوش‌صورت باشد. همه می‌توانند موضوعی که از عمق زیادی برخوردار نیست را دریابند و لذا از وجه خوبی برخوردار است.

یکی از معنی‌های علیم داشتن علم نسبت به همه چیز است؛ این معنی همه پسند بطور مثال، پیروان[3]، مهاویرا[4] را علیم می‌دانند، زیرا زمانی که یک شخص آتمن را بداند، علمش احاطه بر همه چیز پیدا می‌کند، بصیر می‌شود؛ چنین است ذات آتمن. مهاویرا خودش گفته است که کسی که "واحد" را بشناسد، همه را می‌شناسد. به‌این معنی می‌توان گفت که مهاویرا همه چیز را می‌دانست. پس آنچه که معمولاً اتفاق می‌افتد این است که شاگرد برداشت می‌کند که مهاویرا تعمیر دوچرخه را می‌داند! امّا مهاویرا نمی‌دانست که دوچرخه چه‌چیز بود. یا اینکه مهاویرا باید بداند که چگونه یک هواپیما ساخته می‌شود .... اگر معنی علیم به‌این صورت فهمیده شود، سبب فریب و اشکال می‌گردد؛ و پیران جین وقتی مهاویرا را علیم به حساب آوردند،دچار مشکل بزرگ شدند.

1- Self Created
2- all - knowing
3- Jaines
4- Mahavira

غالباً بودا این عقیده جین‌ها را به استهزامی می‌گرفت. آنچه را که واقعاً به آن می‌خندید پوچی پیروان مهاویرا روش تفسیر روشن‌بینی او بود، زیرا آنها ادعا کردند که واقعاً او همه چیز را می‌دانست. از این رو بودا در بسیاری مواقع به شوخی می‌گفت: "می‌شنوم برخی از مردم ادعا می‌کنند که فلان شخص علیم است، امّا همان شخص را دیده‌ام که جلوی خانه‌ای که کسی در آن نبود، گدایی می‌کرد. پس از مدتی می‌فهمید که خانه خالی است. او را دیده‌ام که در نور سپیده دم راه می‌رفت، امّا نمی‌دانست که دُم سگی را که در راهش خوابیده زیرپا می‌گذارد!"

لذا بودا بر تفسیرهای احمقانه واژه علیم می‌خندید. می‌گفت: "در مورد این آدم عالم شنیده‌ام که بیرون شهر ایستاده و از مردم راه شهر را می‌پرسد." امّا این استهزا شامل خود مهاویرا نمی‌شود. مهاویرا هرگز چنین ادعاهایی را نکرد. بلکه ادعاهای شاگردانش بود. آنها می‌گفتند: "مهاویرا عالم به همه چیز است؛ و می‌داند چه راهی به قصر منتهی می‌شود."

علیم معنی دیگری نیز دارد ـ یک معنی منفی. این معنی مثبت که او را همه چیز را می‌داند درست است. معنی منفی آن است که؛ چیزی برای دانستن باقی نمانده؛ چیزی که ارزش دانستن داشته باشد باقی نمانده است. آیا دانستن این مهم است که انتهای یک جاده بخصوص به کجا ختم می‌شود؟ و یا آنکه کسی در خانه باشد؟ چه اشکالی دارد اگر جواب این سئوالات دانسته نشود چه ضرری دارد؟

تا آنجا که می‌دانم، واژه علیم به این معنی است که بعد از شناختن آتمن، چیز با ارزشی برای دانستن باقی نمی‌ماند. آنچه که ارزش دانستن دارد، معرفت می‌باشد. در این دنیای مبتذل به نظر می‌آید که خیلی چیزها ارزش دانستن دارند، امّا دانستن آنها چه فرقی می‌کنند. پس از نظر من

معنی آن این است که چیزی نمی‌ماند که ارزش دانستن داشته باشد. یک چیز بسیار کوچک هم از دانش ما نیفتاده که شاید سبب حتی ظریف‌ترین نقصی در سعادت زندگی ما شود. امّا این فرقی در کیفیت سات چیت آنانند ندارد، اگر مهاویرا راهش را گم کند و بـه مقصد اشـتباهی بـرسد فـرقی برایش نمی‌کند، زیرا چه فرقی برای شخصی دارد که به هـدفش رسـیده است که به مقصد نهایی رسیده است، که راهش را در طول سـرگردانـی خود در این دنیا از دست مـی‌دهد؟ چـه فـرقی مـی‌کند بـرای کسـی کـه به مقصد خود نایل شده است، و اینجا و آنجا سرگردان باشد؟ بر سر ما چه می‌آید که به مقصد نرسیده و دهکده درست را پیدا نکرده‌ایم؟ و چه فرقی بر ایمان می‌کند اگر همه راههایمان را چنان بدانیم که انگـار نـقشه جغرافیایی هستیم؟

بواسطه اشتباهی که در تفسیر واژه علیم از طرف شاگـردان مـهاویرا سرزد، مورد استهزاء بسیاری واقع شد، زیرا ادعایشان احمقانه بود؛ حالا و باز هم، این ادعاها، بسیار سبب ابهام می‌شوند. بطور مثال، اخیراً، زمانی که اولین بار فضانوردان پایشان به ماه رسید، آنان به اشکال بـرخـوردند؛ زیرا توصیف آنان از ماه مطابقت با ماهی که در متون مقدسشان توصیف شده بود نبود؛ در کتابشان آمده حقایقی را کـه عـالِم بـه هـمه چـیز بـیان می‌کند، نمی‌تواند اشتباه باشد. از این‌رو طرفداران جین تا آنجا پیش رفتند که بگویند فضانوردان دچار توهم شدند که روی سطح ماه نشسته‌اند. آنان نه بر سطح ماه بلکه بر نقطه دوری از کره ماه جـائی کـه وسـایل نـقلیه ـ ارابه‌های خدایان ـ در انتظارشان بود. فرود آمدند در آنجا فرود آمدند و از آنجا نیز بازگشتند! به حقیقت روی کره ماه قدم نگذاشتند.

حـتی یکـی از پـیروان جـین شـروع کـرد بـه جـمع‌آوری وجـوهی از جین‌های بیچاره که در آزمایشگاه ثابت کند کـه فـضانوردان بـه‌کـره مـاه

نرفته‌اند، بلکه بر وسایل نقلیه خدایان فرود آمده بودند." و اگر حتی آنان به ماه رسیده باشند باید اگر همانگونه که در کتب مقدس ما آمده آن را ببینند؛ زیرا آنچه در آن متون گفته شده شهادت آن شخص عالم به همه چیز (علیم) می‌باشد.

استفاده از کتاب مقدسِ یک شخص برای توصل به چنین ادعاهای احمقانه‌ای، کتب مقدس را بی‌اعتبار می‌کند. هنگامی‌که در کتاب مقدس شما ذکر می‌شود که کره ماه چنین و چنان است، و بعداً نادرستی این ادعا ثابت می‌شود، بخاطر داشته باشید که آن اظهار نظر متعلق به دانشمندی در آن زمان است، نه از کسی که آتمن را می‌شناسد. برای عارف به آتمن شرح این‌که چه نوع سنگی در کره ماه پیدا می‌شود یا نمی‌شود؟ چه اهمیتی دارد. و اگر او چنین اظهار نظری را می‌کند از استعدادش در معرفت به آتمن سرچشمه نمی‌گیرد.

چنین وضعی مشکل‌برانگیز است. اجازه دهید در مورد متفکر بزرگی مانند انیشتین بررسی کنیم. بزرگترین ریاضی‌دان بودن جنبه‌های دیگر شخصیتی او را توصیف نمی‌کند؛ چیزهای زیاد دیگری در زندگیش وجود دارد. وقتی بازی با ورق می‌کند، یک ریاضی‌دان نیست. و هنگامی‌که عاشق یک زن می‌شود چه توجهی به ریاضیات می‌کند؟ هنگامی که به آن زن می‌گوید که هیچ زن دیگری به زیبائی او نیست، گفته‌ای ریاضی را بر زبان نمی‌آورد. امّا اگر کسی در آینده ادعا کند که چنین ریاضی‌دان بزرگی مانند انشتین پس از ارزیابی زیبائی تمام زنهای دنیا می‌بایست این جمله را بر زبان آورد، حتماً ادعایش بچه‌گانه خواهد بود. هیچکس هیچ فرد چنین ادعایی را در دنیا نمی‌کند. هرزنی مردی را می‌بیند که به‌او چنین می‌گوید. لزومی‌نداردبرای گفتن چنین جمله‌ای، ریاضی‌دان بود. نقل چنین جمله‌ای بواسطه استعداد یک ریاضی‌دان نیست، بلکه گفته یک عاشق است.

لذا واژه عالم به همه چیز (علیم) به معنی این است که چیزی نیست که ارزش دانستن داشته باشد، هیچ چیز در دنیا سبب ازدیاد وجد او نمی‌شود. وجد او کامل می‌باشد. و چیزی باقی‌نمانده تا بلکه مانع او شود. تمام جهالتش، حماقتش از بین می‌رود. خشم‌او، وابستگی‌اش، دلبستگی‌اش، همه ناپدید می‌شوند. او در مقام جذبه و وجد متعال است. عالم به همه چیز یعنی کسی که در وجد متعال زندگی می‌کند. او دانش حقیقی را می‌داند که او را در وجد متعال قرار می‌دهد و هرگونه امکان ناراحتی را از وی سلب می‌نماید.

به این‌معنی، آتمن علیم است، و نه به معنی داننده هر سه بعد زمان ـ گذشته، حال و آینده. او نمی‌داند که چه‌چیز در آینده و یا پس فردا واقع خواهد شد. او نمی‌داند که چه کسی برنده رأی‌گیری خواهد شد، دلیل و لزومی برای دانستن چنین چیزهایی وجود ندارد. همه حوادثی که در محدوده زمان رخ می‌دهند برای او بسان خطوط روی آب می‌باشند. توجهی به آنها نمی‌کند، نگران آن‌ها نیست. چه کسی می‌برد یا می‌بازد؛ برایش مثل رؤیا می‌ماند؛ چنین موضوعاتی به دنیای کودکان تعلق دارد، و او بالغ‌تر از این چیزهاست و توجهی به این موضوعات نمی‌کند.

در معرفت به جوهر متعال، او علیم می‌شود ـ یعنی که، جهل او از میان می‌رود. حرص و آز، وابستگی و خشم که بواسطه جهل ایجاد شده بود، از میان می‌رود. بجای آنها، وجد است که از دانش حقیقی زاده می‌شود. نور معرفت شروع می‌کند به‌درخشیدن، و زندگی در تلؤلوئش یعنی زندگی در وجد متعال ـ بدون نقص و ابدی.

خصویت سوم این آتمن، طهارت می‌باشد ـ همیشه معصوم، همیشه مقدس و همیشه بی‌گناه. زمانی که‌ما ناخالص می‌شویم او ناخالص نمی‌شود. تمام ناخالصی ما، مولود و هم ما است. همانطور که قبلاً گفتم

انعکاس خورشید در گودالی کثیف، به همان پاکیزگی است که در دریاچه‌ای از کریستال. ذره‌ای تفاوت در خلوص و پاکی آن نیست. پاکی آن که صفت عارضی نمی‌باشد؛ ذاتی و وجودی است پس اگر شما تفاوت میان تصادفی و ذاتی رادریابید، این مسأله به آسانی درک خواهد شد.

صفت عرضی[1] یک صفت خارجی است؛ به شما متصل می‌شود ولی از درونتان نمی‌آید. بطور مثال فردی نادرست است، نادرستی او عارضی است، و نه ذاتی. تجربه و کسب شده است به‌این دلیل است که کسی نمی‌تواند بیست‌و چهار ساعته نادرست باشد حتی نادرست‌ترین فرد همه ساعات روز را نمی‌تواند چنین باشد، زیرا آنچه که کسب می‌شود به مانند باری است که باید گاهی کنار گذاشته شود. انسان احتیاج دارد گاهی از آن بار آزاد باشد. آن طبیعت او نیست، پس باید در ارتباطاتش با دیگری درست باشد. و گاهی اتفاق می‌افتد که افراد نادرست با خودشان درست‌اند تا به درجه‌ای که حتی افراد درستکار چنین نیستند. دلیلش این است که آنچه را که مادرستی می‌خوانیم، یک چیز اکتسابی است که گاهی باید از آن خلاص شویم.

شما نمی‌توانید بطور پیوسته با چیزی زندگی کنید که اکتسابی است؛ گاهی نفس راحتی از آن خواهید کشید. باید چنین کنید، در غیر این صورت تنش فزونی خواهد گرفت و بار سنگین‌تر. چون که شخص جدی باید در زمانهای وقفه بدنبال تفریح باشد، در غیر این صورت جدی بودنش سبب سنگینی بر او می‌شود. مهاویرا و بودا نیازی به تفریح نداشتند زیرا باری از جدیت را حمل نمی‌کردند. بخاطر بسپارید. ما میل داریم که چنین فکر کنیم زیرا آنان افراد جدی بودند که به دیدن فیلم یا

1- accidental

نمایشنامه نمی‌رفتند. اگر جدی بودند می‌بایستی به دیدن نمایشنامه بروند. نه، آنها حتماً جدی نبودند.

این به این معنی نیست که جدی نبودند. جدیت و عدم جدیت، هر دو اشتباه است. مهاویرا، بودا خودشان هستند، در خود ذاتی‌شان. آنان هیچ چیز را از بیرون نگرفتند. پس هیچ چیزی نیست که بواسطه آن نیاز به‌زنگ تفریح داشته باشند. اگر کسی به تمرین مقام قدیسی بپردازد و آن را عادت خود قرار دهد، پس گاههگاهی نیاز دارد تا به خود تعطیلی دهد. برای سه یا چهار روز در ماه و یا دو هفته باید تعطیلی داشته باشد. و او قادر نخواهد بود که نقش خود را در طول روز حفظ نماید اگر در طول آن دوره به دنیای غیرقدیسیت برای یک یا دو ساعت نرفته باشد. برای او کار مشکلی است.

صفات تصادفی آنهایی هستند که ما می‌آموزیم، و بدست می‌آوریم. آنها از بیرون و نه از درون بر ما عارض می‌شوند. همه اکتسابی می‌باشند. بطور مثال، زبان یک صفت عارضی، اکتسابی است. هر کسی می‌تواند زبان هندی یا ماراتی یا انگلیسی و آلمانی را فرا بگیرد. هزاران زبان وجود دارد و بیشتر از این هم می‌تواند بدون اشکال وجود داشته باشد. تمام زبان‌هائی که می‌توانستیم اختراع کنیم همه عارضی می‌شدند.

امّا درباره سکوت[1] چطور؟ آن عارضی نیست. پس هنگامی که بین صحبت کردن دو شخص تفاوتی وجود دارد، اگر هر دو سکوت کامل را رعایت نمایند، در سکوتشان تفاوتی وجود نداردو در سخن گفتن بحث و مناظره هست ولی در سکوت هیچی.

در صفت درونی دو نفر که در سکوت بسر می‌برند هیچ تفاوتی وجود

1- Silence

ندارد. چه اختلافی بین دو سکوت هست؟ امّا اگر دو سکوت از بیرون کسب شوند، بینشان اختلاف وجود خواهد داشت، زیرا کلام در آن خواهد بود. بین دو نفری که به هنگام نگاه کردن نمایش سکوت می‌کنند، تفاوت وجود دارد. من ساکت می‌نشینم، شما در کنار من ساکت هستید. به افکارم ادامه می‌دهم، شما به اندیشیدن خود ادامه می‌دهید. پس اگرچه لبها بسته‌اند، عمل اندیشیدن ادامه دارد، و در آن موقع تفاوت بسیاری بین ما وجود دارد. در درونمان هزاران مایل از یکدیگر دور هستیم. هیچکس نمی‌تواند بگوید شما کجا بودید و من کجا بودم.

امّا اگر حقیقتاً سکوت بدست آید، نه از بیرون، بلکه در درون شکوفا شود، حجاب از آن برداشته شود، آنوقت است که هر دو در سکوت کامل حقیقی بسر می‌بریم. پس چه تفاوتی میان من و شما خواهد بود، هنگامی که کلمات از درون ناپدید می‌گردند، هنگامی‌که سخن از درون مضمحل شده است؟ اصلاً تفاوتی ندارد. هر دو در یک مکان ایستاده‌ایم. انگار یکی خواهیم بود. کم‌کم، همین‌طور که سکوت جلوتر می‌رود، شعله هردومان تبدیل به یک شعله خواهند شد. دو شعله نمی‌توانند جدا از هم باقی بمانند، زیرا خط مرزی تعیین‌کننده هر دو ناپدید شده است. تمیز، تعیین مرز می‌کند. با نبود آن، مرز هم از بین می‌رود.

پس سکوت ـ سکوت ساکن، سکوت درونی ـ یک امر طبیعی است، درحالی‌که سخن و کلام عارضی است؛ و آنچه که عارضی است ابدی نمی‌باشد. به این دلیل است که شما نمی‌توانید خشم خود را برای بیست‌و چهار ساعت نگاه دارید، اگرچه برای بیست‌و چهار ساعت می‌توانید در حالت بخشش بسر برید. درباره این فکر کنید. شما نمی‌توانید تمام روز در خشم بسر برید، زمانی عصبانی و زمان دیگر بدون آن خواهید بود. نوعی از آمد و شد خشم وجود خواهد داشت. امّا مانعی برای زندگی کردن در

حالت بخشایش برای بیست‌و چهار ساعت وجود نخواهد داشت. تمام روز را می‌توانید در حالت بخشیدن باشید. همین‌طور، اگر بخواهید بیست‌و چهار ساعت را در تنفر باشید نیز امکان ندارد؛ برای خود جهنمی درست می‌کنید. درحالی‌که اگر بخواهید دائماً در حال عشق ورزیدن باشید امکان‌پذیر است.

امّا امکان ندارد در احساسی که ظاهراً عشق می‌نامند باقی بمانید، زیرا عشق واقعی نیست، یک امر موقتی است. می‌توانید در ده دقیقه از بیست‌وچهار ساعت مملو از عشق باشید، زیرا برای بقیه ساعت امکان‌پذیر نیست. و اگر کسی تلاشی برای عاشق شدن برای مدت طولانی بکند، برایش مشکل خواهد بود که ده‌دقیقه عاشق باشد. چرا؟ زیرا ما فقط برای ابد می‌توانیم در چیزی که طبیعت ما را تشکیل می‌دهد باشیم، و نمی‌توانیم برای همیشه در چیزی که برای ما غریبه است و از بیرون به ما عارض شده قرار بگیریم. باید برداشته شود، آن بار باید کنار گذاشته شود.

آتمن خالص است، بدون خال. فاسد نمی‌شود، گاهی ناپاک نمی‌گردد که به ما احتیاج داشته باشد تا آن را ترمیم کنیم و پاک شود. اگر آتمن بتواند خالص باشد، قادر نخواهیم بود آن را خالص نمائیم. پس چه کسی آن را خالص می‌گرداند؟ کسی که می‌خواهد آن را خالص کند، هم‌اکنون خودش خالص است. آنچه راکه آتمن ناخالص انجام می‌دهد ناخالص خواهد بود.

نه این موردی نیست که آتمن ناپاک شود و ما ملزم به پاک کردن آن باشیم. کاملاً پاک و خالص است. فقط ما هستیم که ناپاکی را جمع کرده و صفات نامقدس را در گرداگرد خود می‌پراکنیم؛ درست مثل اینکه پرده‌ای سیاه‌رنگ را بدور چراغ برقی بپیچیم. بواسطه آن پرده سیاه رنگ، نور درخشنده تاریک نمی‌گردد. حتی آن زمان نور روشن در تلولؤ خود

مـی‌درخشـد، امـا پـرده سـیاه رنگ دور آن از تـابش آن بـه هـمه جـهات جلوگیری می‌کند. و اگر روشنایی هم به دیوانگی مـا است، و فـرامـوش می‌کند: "من نور هستم،" آنوقت با همان مشکلاتی که ما تجربه مـی‌کنیم مواجه می‌شود.

ارتباط ما با طبیعت نفس خودمان کاملاً شکسته است و ما بـواسـطه تاری که از بدن، ذهن، افکار، احساسات، خواسته‌ها و امیال بـدورمان تنیده شده هویت می‌یابیم‌و می‌گوئیم: "این من هستم!" آن یکی که در میان ما است خود را با هر چیزی تشخّص می‌دهد و می‌گوید: «این من هستم!» و آن جوهر درون آنقدر پاک است، بدون لک و روشـن کـه آنـچه در آن منعکس می‌گردد، کامل است؛ ما به آن چسبیده و مـی‌گوئیم: "ایـن مـن هستم."

مانند این اشتباه. فرض کنید که آینه مقابل شما آگاهی پیدا کند و در خود بنگرد و تصویر شما را که در مقابل آن هستید ببیند و سپس بگوید: "این من هستم!" چنین اتفاق ناشی از بدبختی فقط بواسطه پاکی و خلوص آینه است. آتمن خالص است و بـدون لک، بـواسـطه خـلوص روشـن و بلوری خود، هر آنچه به آن نزدیک مـی‌شود بسـان آیـنه در آن انـعکاس می‌یابد ـ هر چه که باشد. اگر بدن نزدیکش شود، بسان آینه درآن منعکس می‌شود و آتمن می‌گوید: "من یک بدن هستم."

شما از تغییرات مداومی که در بدنتان صورت می‌گیرد و اینکه چگونه خود را به آنها می‌شناسانید بی‌خبرید. اگر سلول اولیه مـوجود در رحـم مادرتان بیرون آورده شود و جلوی شما قرار دهند، فوری آن را رد می‌کنید و می‌گوئید: "چگونه این از آن من است؟ غیر ممکن می‌باشد." اگر پنج تا ده عدد عکس از هر روز زندگی شما گرفته شود یک رشته دراز از عکس درست می‌گردد. یک بار هر عکس را ادعا کردید که متعلق به شما است.

امّا چه تفاوتی میان عکس کودکی شما و سالمندی‌تان است! چه تفاوت زیادی میان نوزاد و جسدی که درون قبر می‌رود وجود دارد. در تمام این تغییرات شما در آنجا حضور دارید. آنچه که در آینه شما منعکس می‌گردد به آن گفته‌اید "این من هستم."

آیا شما شباهتی میان عکس نوزادی و بزرگسالی خود پیدا کرده‌اید. تشابهی وجود دارد؟ آیا آن کودک هستید؟ نه یک موقع از آن شما بود، و ادعایتان بواسطه حافظه‌تان است، و آن صرف یک ادعاست ـ اینکه آن شما هستید. بدن هر روز تغییر می‌کند.

دانشمندان به ما می‌گویند که سلولهای بدن تماماً هفت سال یکبار عوض می‌شوند؛ حتی یک سلول هم باقی نمی‌ماند. امّا هویت ما ادامه دارد و شناخت نیز همین‌طور. در مدت هفت‌سال، استخوانها، گوشت، خون، و تمام سلولها تغییر می‌باید. اگر شخصی هفتادسال زندگی کند، بدنش ده‌بار عوض می‌شود. کل بدن متحمّل ده تغییر می‌گردد.

بدن هر لحظه در تغییر است، امّا آینه بدون لکی در درونمان است هر آنچه در آن منعکس گردد، هر عکسی که در آن درست شود به ما می‌گوید: "این من هستم." اگر این نحوه شناسایی بشکند، اگر این جهالت از بین برود، اگر گفتن این جمله "این من هستم." را متوقف کنیم، آنوقت خواهیم توانست که بگوئیم. "من عارف به این تغییرات می‌باشم، من شاهد بر تمام آنهامی‌باشم. کودکی خود را بخاطر دارم، و آن نبودم؛ جوانی خود را به یاد دارم و آن من نبودم. سالمندی خود را نیز خواهم دانست، امّا آن من نخواهم بود تولدم را درک کردم امّا این من نیستم. مرگ را نیز خواهم فهمید ولی آن نیز خواهم بود. من آن کسی هستم که تمام این صورتهای متفاوت را می‌دانست. من آن کسی هستم که این تسلسل طولانی را می‌دانست، این کاروانی از فیلم‌ها را. من عالِم هستم، من آن

کسی نیستم که مورد شناخت (معلوم) قرار می‌گیرد. من آن منعکس نیستم. من آن چیزی هستم که در آن انعکاسات انجام می‌گیرند.» لذا آتمن پاک و بدون خَش می‌باشد، یک آینه پاک، یک استخر بدون لجن، که هرگز موجی ناخالص در آن وجود نداشت. وقتی اپانیشادها می‌گویند آتمن خالص است، صحبت از خلوص و پاکی کلی می‌کنند. هرگز کمترین ناخالصی در آتمن وارد نیست. پس اُپانیشادها با شکستن این هویت تصدیق می‌کنند که ما نیز مبدل به خلوص خواهیم شد. در حقیقت هیچکس ناپاک نبوده است؛ نمی‌تواند باشد، غیر ممکن است. ناخالصی در هویت یافتن است. هویت فرد را گناهکار یا قدیس می‌کند. بخاطر داشته باشید، قدیس نیز ناخالص است زیرا با تقدسش شناخته می‌شود. گناهکار زنجیر آهنی دارد، قدیس زنجیر طلایی. امّا چه فرقی می‌کند؟ شاید ارزش بازاری طلا و آهن فرق کند، امّا هویت و قید و بند ادامه می‌یابد.

یک نفر می‌گوید "من گناهکار هستم." دیگری می‌گوید: "من متقّی هستم" تا زمانی که ادامه دهیم به‌گفتن "من این هستم" ما بدون ضرورت خود را ناخالص می‌کنیم. اگر چه ذاتاً ناخالص نیستیم. ولی به‌کسب ناخالصی ادامه می‌دهیم. روزی که قادر شوید بگوئید "من این نیستم"، خواهید توانست که بگوئید "من آن هستم که هر چیزی درش انعکاس می‌یابد. آن آینه‌ای هستم که در آن تمام سایه می‌آیند و می‌روند. آن خلائی هستم که در آن هر چیزی می‌درخشد و سپس ناپدید می‌شود."

هیچکس نمی‌داند چند تولد، چند بدن، چند شکل و صورت صفات عارضی، چند تا مقام، چند تا ارزشمندی، چه گونه‌گونی در آن درخشیده است. سفرها بی‌پایان‌اند ولی دریاچه یکی است؛ همیشه هم تمیز و بدون لک است.

مسافرین به سفر خود در ساحل آن ادامه می‌دهند و دریاچه همیشه فکر می‌کند: "این من هستم." بارها دزدی از کنارش رد می‌شود می‌گوید: "من یک دزدم"؛ گاهی یک سگ از کنارش می‌گذرد می‌گوید: "من یک سگ هستم."گاهی یک قدیس عبور می‌کند و دریاچه می‌گوید: "من یک قدیس هستم."

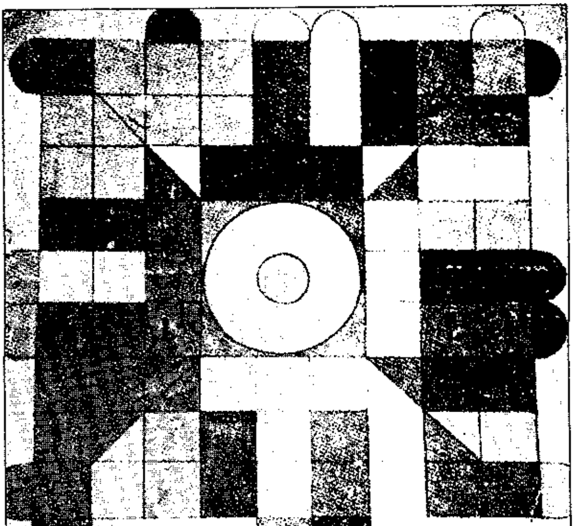
پس همین‌طور که قافله انعکاسات در طول جاده می‌گذرند، دریاچه هم به ادعاهایش ادامه می‌دهد. و آنقدر سریع ناپدید می‌شوند که چیزی نمی‌گذرد که سایه دیگری در آن می‌افتد. حتی آن لحظه را در نمی‌یابیم - وقفه بین دو سایه - پس می‌توانیم به دریاچه‌ای بنگریم که هیچ انعکاس و سایه‌ای درش نباشد.

مراقبت، تجربه‌ای است از آن وقفه. در آن لحظه وقتی هیچ‌چیز انعکاس ندارد، می‌توانیم به خود دریاچه خیره شویم؛ قادریم بفهمیم: "من دریاچه هستم، آن قافله‌ای نیستم که در ساحل عبور می‌کند. من این انعکاسها نیستم که روی من شکل می‌گیرند. من آن چیزی هستم که تمام صورتها از آن ساخته می‌شوند. معهذا خودش غیر مصنوع است. من غیر مصنوع و غیر مخلوق باقی می‌مانم."

این سه چیز را به خاطر بسپارید. از نظر ایشاباش اپانیشاد تمام آن چیزی را که بقیه‌دارا هستند فقط صور متفاوت از این سه چیزند (سَت، چیت، آناندا)

۱۰

جهالت و نادانی راه را به شما نشان خواهد داد.



کسانی که راه جهالت را می‌پیمایند
به تاریکی وارد می‌شوند؛
و کسانی که جذب علم و دانش می‌شوند
به تاریکی بزرگتری وارد می‌شوند.

این سوترا بیان عمیقی از حقیقت دارد ـ بیانی جسورانه. چنین گفته‌ای را فقط یک حکیم برزبان می‌آورد. گفته‌اند کسانی که در راه جهالت قدم برمی‌دارند، راه خود در این دنیا را از دست داده و سرگردان اینجا و آنجا می‌شوند؛ امّا کسانی که در راه علم قدم برمی‌دارند ـ یعنی راه "من می‌دانم." ـ خود را در تاریکی بزرگتری گم می‌کنند. مشکل می‌توان جمله‌ای را به شهامت این جمله در کل تاریخ بشر پیدا کرد ـ پیدا کردن جمله‌ای مشابه و هم‌سو با این جمله که جرئت کند بگوید که جهل، کورمال رفتن در تاریکی است، امّا کسانی که ادعا می‌کنند. "من می‌دانم" در تاریکی بزرگتری کورمال راه می‌روند. هرکس که این جمله را برزبان آورده از اندیشهٔ بسیار عمیقی برخوردار بوده است.

این‌که جاهل در تاریکی سرگردان است را به خوبی می‌فهمیم، مشکلی ندارد. جمله واضح و روشن است. جاهلان خود را به‌گمراهی می‌اندازند. امّا حکیم می‌گوید خود را در تاریکی گم می‌کنند ـ نه در تاریکی عمیق و بزرگ. جاهلان فقط در تاریکی سرگردانند. پس چرا، به اصطلاح تحصیلکرده در تاریکی بزرگتری سرگردان می‌شود؟ وقتی جاهل در

تاریکی و دانشمند در تاریکی بزرگتر سرگردان می‌شوند چاره رهایی در کجاست؟

جاهل فقط در تاریکی سرگردان است، خیلی عمیق نیست، زیرا هرچقدر سرگردانی را که جهالت سبب شود، نمی‌تواند خیلی عمیق باشد. چیزی که به تاریکی بزرگتر ختم می‌شود، جهالت نیست بلکه انانیت[1] است. اشتباهات از جهالت برمی‌خیزد، امّا جهالت همیشه درصدد تصحیح اشتباهات است، پس احتمال گمراهی کمتری در آن است. همیشه باورکردنی است که جهالت سبب اشتباه شود، امّا پیوسته در صدد اصلاح آن است. جهالت تواضع خودش را دارد. به این دلیل است که بچه‌ها زود یاد می‌گیرند و پیران دیرتر. بچه‌ها جاهل‌اند و آماده جبران. اگر اشتباهی را به آنان نشان دهید اصلاحش می‌کنند. امّا اگر به سالمندان اشتباهاتشان را متذکر شوید، ناخشنود شده و از تصحیح آن خودداری می‌کنند. بلکه در عوض، ابتدا سعی دارند ثابت نمایند که آن اصلاً اشتباه نیست. از آنجا که یادگیری بچه‌ها خیلی سریع است، وقتی اشتباهی به آنان نشان داده می‌شود، آماده پذیرش آن می‌باشند و خیلی زود تصحیح می‌کنند؛ سالمندان قادر نیستند.آنچه را که بچه‌ها در چند روز فرا می‌گیرند آنان در چند سال یاد بگیرندو توان یادگیری آنها کم می‌شود. علت چیست؟ استعداد سالمند برای فراگیری باید بالا رود، اما نه، اینطور نمی‌شود. بزرگسال در خیال این است که می‌داند. بچه فقط در تاریکی است، بزرگسالان در تاریکی بزرگتر و عمیق‌تر افتاده است. در او وهم ایجاد می‌شود. که چیزی را می‌داند، پس اراده می‌کند تا فرا گیرد. او از آنچه که به او می‌آموزید خرسند است. لذا کودکان می‌توانند در تاریکی

1- ego

سرگردان شوند، در حالی‌که سالمند در تاریکی بزرگتری حیران است.

شخص جاهل، اگر از جهل خودآگاه شود، بسیار متواضع می‌شود. اگر ما جهل خویش را به یاد آوریم، اگر بتوانیم بخاطر آوریم: "من نمی‌دانم، من جاهلم،" آنوقت ساعتی برای انانیت باقی نمی‌ماند تا بر رویش بایستد. وقتی انانیت پایه و اساس ندارد، کجا می‌تواند ساختمان خود را بنا نهد؟ جالب است؟ که ببینید که اگر شخص جاهل از جهل خودآگاه شود، آنوقت سرگردانی او همان لحظه از بین می‌رود، او خود را ثابت می‌بیند، و اشتباهاتش نقصان می‌پذیرد؛ او راه درست را در پیش می‌گیرد. و شخص باسواد که به باور خویش اطمینان دارد که او یک تحصیلکرده است سفر خود را به تاریکی بزرگتر شروع کرده است. وقتی جاهل از حقیقت که "من جاهل هستم." آگاه می‌شود، سفرش بطرف حکمت شروع می‌گردد. آگاهی از جهل، به تواضع هدایت می‌شود، در حالی‌که تخیل دانش، ادعای علم، فرد را به انانیت راهبر است ـ و سد واقعی، انانیت می‌باشد.

جهالت، تاریکی ژرفی نیست، به سان غروب آفتاب می‌ماند. خورشید درش نیست، شراره‌ای از فهمیدن نیست، امّا در عین حال، تاریکی شب انانیت نیز در آن وجود ندارد. فقط غروب است جهالت در آستانه جایی قرار گرفته که امکان رفتن به سمت روشنایی وجود دارد. امّا همانطور که مباهات یک فرد تحصیل‌کرده قوی و قوی‌تر می‌شود، و عقیده او که "من می‌دانم، من می‌دانم، من می‌دانم" بهتر و بهتر می‌گردد، شب او تاریک و تاریک‌تر می‌گردد، غروب او ناپدید می‌گردد، و در تاریکی عمیقی فرو می‌رود و همانطور که فخرش قوی و قوی‌تر می‌شود، شبش به تاریکی شب بدون نور ماه می‌گردد.

انانیت انسان را به تاریکی بزرگتری رهنمون می‌سازد، و تناقض جالب در عالم انسانی سرازیر می‌شود؛ حکما خود را جاهل می‌دانند ـ نه عالم و

جاهلان ادعا می‌کنند "ما می‌دانیم!" آنوقت برای علم حقیقی باید به‌کجا برویم؟ کدام راه؟

دوچیز را باید بخاطر سپرد. ما همیشه احتیاج داریم تا آگاهی خود را نسبت به جهلمان بالا بریم. یادآوری جهالت نابودی جهل است. آگاه شدن از جهالت مضمحل کردن جهالت است. این آگاهی که: "من جاهلم" مانند شخصی است که چراغی را روشن کرده و به اتاقی برده تا تاریکی را در آن مشاهده کند. آن شخص گفته بود: "بگذار چراغی را روشن کنم تا بتوانم ببینم که تاریکی در کجاست." و او شروع می‌کند به جستجو با چراغ روشنی دردست. البته هرکجا که بنگرد، تاریکی نمی‌بیند. هنگامی که در درون آگاهی وجود دارد که در جستجوی جهل است، تمایل به اینکه جهالت در کجا قرار دارد و تمایل به دانستن آن، آنوقت دانستن، فهمیدن، اتفاق می‌افتد. هرکجا که با این چراغ آگاهی بروید، جهالت از آنجا رخت برخواهد بست.

پس اولین چیز بخاطر سپردن جهالت است - اینکه "من جاهلم". اگر میل ورود به دنیای روشنایی حکمت، علم حقیقی را دارید، باید کاملاً از جهالت خود با خبر و پیوسته در جستجوی جایی که جهالت شما در آن قرار دارد باشید. هر کجا که آن را بیابید، فوراً قبولش کنید، حتی برای لحظه‌ای درنگ نکنید. و در مقابل پای کسی که جهالتتان را به شما نشان داد، سرخم کنید ـ او معلم شماست، مرشد شما. و سعی نکنید تا ثابت نمایید که جهالتتان دانش است، آنگونه که ذهنتان شما را تحریک می‌کند که این کار را بکنید. انانیت شما می‌گوید: "باورش نکن انانیت شما وادارتان می‌کند که بگوئید: "راجع به‌چه چیز صحبت می‌کنید؟ من یک آدم جاهل؟ غیرممکن است!" اینطور است که همه ما جهالتمان را مداوم می‌کنیم. همه ما در حمایت از صفات و عقایدمان پافشاری می‌کنیم.

آنهایی که اصلاً هیچ چیز نمی‌دانند، ادعاهای بزرگی دال بر حقانیتشان دارند. کسانی که حتی درباره سنگی که در کنار جاده افتاده چیزی نمی‌دانند، مدعی‌اند که خدای بزرگ را می‌شناسند و خدای آنان تنها خدای حقیقی است. ادعای کسانی که اصلاً چیزی نمی‌دانند، پایانی ندارد. حامی بزرگ ادعایشان جهلشان است و باز هم مدعی‌اند. خود را از چنین ادعاهایی خلاص کنید. اگر به هر حال می‌خواهید ادعائی داشته باشید فقط ادعا کنید که جاهل هستید. متواضعانه بگوئید: "نمی‌دانم" هر وضعی که باشد، هر فرصتی که بدست آورید، و با هر موقعیتی که جهل شما در آن قرار گرفته باشد، متوقف شوید و بدانید که: "من جاهلم." هر آنکس که شما را جاهل خطاب می‌کند را به عنوان مرشد خود بشناسید کسی که توجهتان را به سوی جهلتان سوق می‌دهد.

امّا در حقیقت ما کسی را معلم خود می‌خوانیم که انانیت ما را تقویت می‌کند. نزد او می‌رویم، چند نکته از حکمت برمی‌چینیم و پر از غرور و ریا - و سپس می‌گوئیم که ما نیز می‌دانیم. کسی که لاف‌زدن در دانش ما را تقویت می‌کند، مرشد می‌خوانیم. امّا کسی گورو (معلم) واقعی است، مرشد حقیقی، که در ارتباط با او می‌فهمیم که هیچ جاهلی مانند ما نیست. او مرشد حقیقی است که دانش ما را به‌کنار می‌زند، کسی که مباهاتِ به علم ما را نابود می‌کند، کسی که ساختار انانیت ما را درهم می‌شکند و روی زمین می‌ریزد، کسی که ما را برزمین زده و می‌گوید: "تو اصلاً هیچ چیزی نیستی به هیچ کجا نرسیده‌ای، هیچ چیز را ندانسته‌ای!" چنین شخصی، مرشد است؛ نه آن کسی که از او دانشی فرا می‌گیریم، مرشد کسی است که از طریق او جهالتمان را بخاطر می‌آوریم.

به یاد داشته باشید، یادآوری جهل انسان را به درک کردن هدایت می‌کند و جمع‌آوری دانش انسان را به تاریکی عمیق‌تری رهنمون است.

پس اولین چیز آگاهی معنوی از جهل است، اینکه کاملاً هوشیار باشیم، جهل را بشناسیم و به درونش نظر اندازیم. خود را شخصی عمیقاً جاهل بدانید.

چیز دیگری که باید به خاطر داشت این است که هر زمان که می‌اندیشید "من می‌دانم" کمی بایستید، و فکرتان را دوباره مرور کنید؛ از خود بپرسید "آیا حقیقتاً آن را می‌دانم؟" یکبار هم که شده کافی خواهد بود. با خود روراست باشید. قبل از اینکه بگوئید "من می‌دانم" خوب بررسی کنید وکاملاً بیدار باشید. در پی بردن به جهلتان روحاً بیدار باشید، همانطور که در مورد دانش اینگونه هستید؛ و زمانی که شروع می‌کنید به بررسی خود، خواهید دانست که کلمات، اصول، متون مقدس را خوب می‌دانید، امّا اصلاً باوری از حقیقت ندارید. آن به اصطلاح پاندیت‌ها[1] که مغزشان پر شده از متون مذهبی وکلمات، که زیر بار کلمات قرار گرفته‌اند و به نادرست ادعای علم می‌کنند، مضحکه دست حکیمان شده‌اند که می‌گویند چنین افرادی در تاریکی کورمال راه می‌روند.

شنیده‌ام: یک کشیش مسیحی عادت داشت د رغروب هر روز یکشنبه در کلیسایش موعظه کند. او را شخصی با سواد می‌دانستند. یک روز، عینکش را درمنزل جاگذاشت. نیمی از دانشش در خطر بود، زیرا موعظه را نوشته بود و حالا قادر به خواندن نبود. امّا اندیشید که درست نیست به جماعت بگوید که عینکش را فراموش کرده بود ـ آنان مشتاق شنیدن سخنانش بودند ـ پس تصمیم گرفت که موعظه را بدون عینک انجام دهد و در حالی که به‌کاغذش خیره شده بود، شروع کرد به صحبت. همین‌طور که از حافظه‌اش یاری می‌گرفت، اشتباهی هم صورت می‌گرفت، زیرا

1- Pandits

حافظه‌اش هم کمکی به او نمی‌کرد. هیچکدام از حرفهایش از دانش حقیقی سرازیر نمی‌شد؛ حکمت می‌تواند بدون یاری چشم صحبت کند، بدون کمک عینک. تمام آنچه که او تاکنون می‌گفت از حافظه فشرده شده‌اش بود. امّا امروز وسایلی را که می‌توانست بدرون حافظه‌اش بنگرد و در خانه گذاشته بود.

وقتی درباره معجزه‌ای از عیسی (ع) صحبت می‌کرد دچار اشتباه شد. عیسی با چهارهزار مرید در یک جنگل بود، و فقط هفت قرص نان همراه داشت. با این مقدار نه تنها او همه را غذا داد، بلکه هفت قرص نان نیز خورده نشد. چهار هزار مرید، امّا کشیش به اشتباه گفت هفت مرید و چهار هزار قرص نان، و عیسی همه را غذا داد و باز هم نان باقی مانده بود. و گفت که این معجزه بود.

همانطور که در معبد یا کلیسا واقع می‌شود، بیشتر مردم چرت می‌زنند و توجهی به اشتباهی که گفته می‌شود ندارند؛ فقط کسانی که بیدار بودند، شنیدند. چون مردم قوه استدلالی خود را در خانه می‌گذارند، و به کلیسا می‌روند، مردمانی بی‌واکنش‌اند. فقط کلمات را می‌شنیدند. فقط یک نفر آگاه شد و فکر کرد: این‌چه نوع معجزه‌ای است؟ ـ تنها هفت نفر و چهارهزار تکه نان؟ بلند شد و پرسید "قربان این یک معجزه است؟" "هرکسی که می‌تواند این کار را بکند" با شنیدن این جملات کشیش برافروخته شد. باور نداشت که اشتباه کرده بود، پس عصبانی و تند شد. پرسید: "منظورت چیست هر کسی می‌تواند آن کار را بکند؟ علیه عیسی (ع) کفر می‌گویی."

مرد تکرار کرد: چرا، من هم می‌توانم آن کار را بکنم!"

کشیش گیج شد و از حضّار درباره آنچه که گفته بود سئوال کرد. یک کسی جواب داد: "شمااشتباه کردید. عکس آنچه که می‌خواستید اظهار

کردید؛ شما گفتید چهارهزار قطعه‌نان و هفت مرید. این کار را هر کسی می‌تواند بکند. معجزه‌یی در آن نیست.

کشیش با این وضع توی دردسر افتاد. او به درایت شهرت داشت. آنقدر تحریک شده بود که مصمم شد رقیبش را در آنجا به مبارزه دعوت کند. یکشنبه بعد کاملاً آماده آمد. در خلال موعظه‌اش دوباره مسأله معجزه را پیش کشید و گفت: "یکبار عیسی به جنگل رفت. خوب گوش کنید! چهار هزار مرید داشت و فقط هفت قرص نان و همه را نیز غذا داد. همه قبلاً غذا گرفته و راضی بودند معهذا نان مصرف نشده بود." سپس به مردی که یکشنبه گذشته او را به دردسر انداخته بود نگریست و پرسید: "دوست عزیز، آیا حالا می‌توانی چنین معجزه‌ای را انجام دهی؟"

مرد بلند شد و تکرار کرد: "بله می‌توانم"

کشیش خیلی عصبانی شد و پرسید: "چگونه اینکار را می‌کنی."

مرد پاسخ داد: "این کار را از باقی مانده نانهای دفعه قبل می‌کنم!" جابجا کردن کلمات بخاطر آوردن واژه‌ها. حماقت بزرگی است که سعی کنیم تا دیگران را درست کنیم، و بطالت محض است که هرگز اشتباهات خود را قبول نکنیم. آن کشیش بیچاره حتی نتوانست بگوید: "اشتباهی در گفته‌هایم بود." مسأله‌ای نبود و به راحتی می‌توانست از حضار پوزش بخواهد. امّا انانیت ما هرگز به ما اجازه نمی‌دهد که اشتباهمان را قبول کنیم، اگرچه مشتاقیم که دیگران اشتباهات خود را قبول کنند.

پس نکته دیگر قبول این است که: بررسی مجدد کنید که آیا شما کمی می‌دانید یا نه. از خود بپرسید آیا واقعاً می‌دانید یا جنگلی از کلمات، متون مقدس[1]، اصول و خاطره است. از خود بپرسید: "آیا هیچ چیز می‌دانم؟

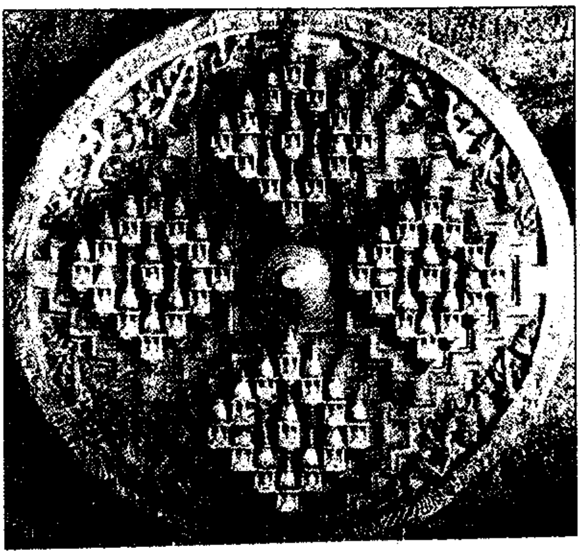
۱- منظور نویسنده از متون مقدس، فقط حفظ ظاهری و پی نبردن به باطن معانی آنها است نه اینکه متون مقدس را زیر سوال ببرد. (م)

آیا با آن زندگی کرده‌ام؟ آیا چیزی از آن را تجربه کرده‌ام؟ آیا در تجربه زندگی‌ام آنرا مزه کرده‌ام؟ آیا در آن تجربه متعال از فنا شدن در مقام خدا به حال سماع درآمده‌ام؟ آیا آن تموج را آزموده‌ام؟ یا صرفاً روغن شب چراغ را روشن کرده‌ام تا کلمات متون مقدس را یادآور شوم؟ بوی تنفرآور روغن چراغ از کسانی که متون مقدس را به زور به خاطر سپرده‌اند به مشام می‌رسد. روغن چراغ با دود غلیظی می‌سوزد. مشکل می‌توان مردمی را پیدا کرد که جاهل‌تر از تحصیلکرده باشند.

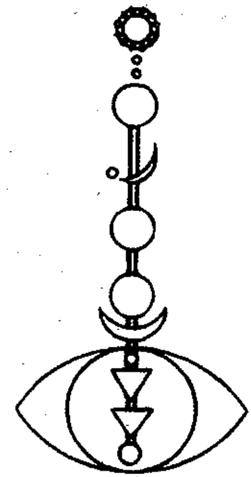
از اینرو، سوترا می‌گوید، جاهلان کورمال راه می‌روند ولی تحصیلکرده‌ها در تاریکی غلیظ‌تری می‌خزند. انسان جاهل بودن بهتر است تا تحصیلکرده. جهالت به شما راه را نشان می‌دهد. سعی نکنید به تاریکی بزرگتری وارد شوید؛ باقی‌ماندن در تاریکی ساده بسیار بهتر است. بهتر می‌توان از این تاریکی به روشنایی وارد شد، امّا سفر از میان تیرگی عظیم، طولانی و سخت خواهد بود. بیایید چند قدمی از تاریکی به سوی نور برداریم.

۱۱

من نیز گوش می‌دهم



آنان می‌گویند،
یک نتیجه را ویدیا می‌گیرد.
و می‌گویند،
نتیجه دیگر را آویدیا؛
پس شنیده‌ایم از
حکمائی که آن را برایمان شرح کرده‌اند.



با سواد واقعی، حکما به ما می‌گویند کـه ثـمره دانش واقــعی، حکــمت، فــهمیدن - آنــچه کــه اپانیشادها آن را "ویدیا" می‌نامند - کـاملاً مـجزی است از ثمره دانش، اکتسابی، رسمی و مادی؛ این را اُپانیشادها "اَویدیا" می‌نامند.

هم چنین اَوید یا به معنی جهل می‌باشد - یعنی فقدان ویدیا. منظور اُپانیشادها از مـعنی آن، دانش مادی است ـ دانش فیزیکی و عـلمی کـه بـه‌ظـاهر علوم حقیقتی جـلوه مـی‌کنند امّـا انسـان را جـاهل می‌کنند. از طریق اویدیا، شاید تمام موارد یادگیری را دریابیم امّا جاهلیم از اینکه چه کسی هستیم. چنین فراگیری، که این تـفسیر خـیلی عـجیب به نـظر مـی‌آید. پس کـلمه اَویـدیا، بـه مـعنی دانش عـلم فـیزیک، دانش چیزهای دیگر است؛ و کلمه اَویـدیا ظـاهراً دانش، یـادگیری ـ بـه مـعنی معرفت به خویشتن است.

کلمه ویدیا شامل معرفت صرف نیست. کلمه وید یا شامل دگرگونی است. اُپانیشادها آن علم راکه سبب دگرگونی وجود یک شخص نمی‌گردد را، ویدیا نمی‌نامند. بنابر اپانیشادها اگر من چیزی را بدانم و معهذا همانی باشم که قبل از دانستن آن مـطلب بـودم، آنـوقت چـنین دانستنی ویـدیا نیست. آن فراگیری را ویدیا نـامند کـه فـوراً در پس دانسـتن آن مـطلب،

دگرگون می‌شوید. طولی نمی‌کشد که می‌فهمم تغییر یافته‌ام. با دانستن آن شخص دیگری می‌شوم.

اگر همانی باشم که قبل از دانستن آن مطلب بودم، آن دانستن آویدیا است یعنی جهل و اگر تغییر یابم آن ویدیا می‌باشد ـ دانش حقیقی. چنین فراگیری صرفِ یک دانش اضافی به ذخیره اطلاعات شما نیست بلکه یک تغییر و تحول است. شما از طریق آن عوض می‌شوید، کاملاً یک شخص دیگری می‌شوید. بنابر اپانیشادها آنچه که ویدیا نامیده می‌شود، معرفت، به شما تولدی جدید می‌دهد.

سقراط به ما سوترایی کوتاه هم معنی با این تفسیر اپانیشادی می‌دهد. او می‌گوید: "معرفت، تقوی است." برای صدها سال در یونان این جمله مورد بحث و بررسی قرار داشت، زیرا رابطه معرفت و تقوی روشن نمی‌باشد. آدمی خشم را زشت می‌شمارد، معهذا خشم از بین نمی‌رود. دیگری دزدی را بد می‌شمارد، امّا به دزدی ادامه می‌دهد. فرد دیگری حرص و آز را زشت می‌داند، و باز هم حرص او متوقف نمی‌شود. اما سقراط می‌گوید حرص شما یکبار با دانستن اینکه آن زشت است از میان می‌رود.

اگر شخصی بداند که حرص زشت است و معهذا حریص باقی بماند، پس علم او آویدیا است، یک دانش دروغین. تجزیه دانش حقیقی این است که بلافاصله جزئی از رفتار شما می‌شود؛ حتی مستلزم تمرین نیست. اگر شخصی فکر کند: "بگذار اول آن را بشناسم و سپس بکارش گیرم." آنوقت آن دانستن او، معرفت نیست بلکه جهل است.

تصور کنید نوشابه‌ای در مقابل شما قرار دارد و همین‌طور که می‌خواهید آن را بنوشید می‌فهمید که فنجان دارای سم است؛ آنوقت دست شما که برای بلندکردن فنجان دراز می‌شود، از انجام دادن آن عمل سرباز می‌زند. یعنی این‌که، آنقدری طول نمی‌کشد که‌شما متوجه سمی

بودن آن می‌شوید و فنجان سر جایش می‌ماند و لمس نمی‌شود. زمانی که معرفت عملی می‌شود، آن را معرفت حقیقی می‌نامند. و اگر تلاش کنید تا رفتار خویش را پس از آن معرفت تغییر دهید، پس آن تغییر خوی یک اِعمال است، به شما تحمیل شده نمی‌تواند نتیجه معرفت باشد.

معرفتی که تحمیلی است تا عملی خاص را به انجام برساند، و آن فعل از جانب خود آن معرفت نبوده، اُپانیشادها آن را اَویدیا ـ جهل ـ می‌نامند. معرفت واقعی، ویدیا، بدون تلاش زندگی یک فرد را عوض می‌کنند، انگار که بدون آن معرفت آن تغییر صورت گرفته است. ازیک سمت جهالت می‌سوزد، و از سمت دیگر تاریکی رخت می‌بندد. هر دو در یک زمان صورت می‌گیرند. آیا امکان دارد چراغی را روشن کنید و تاریکی را به‌حرکت درنیاورد؟ و آیا از جانب ما ضروری است که با روشن کردن چراغ تلاش نمائیم تا تاریکی را به حرکت وا داریم؟ اگر چنین بود، در آن صورت چراغ می‌بایستی نماد اَویدیا باشد – یعنی نماد تاریکی. امّا تاریکی در صورت روشن بودن چراغ هستی ندارد. روشن کردن به معنی بیرون راندن تاریکی است. چنین چراغی ویدیا است.

دو نکته را باید در این رابطه بخاطر سپرد. چرا چنین اتفاقی می‌افتد، حتی پس از معرفت پیدا کردن به آن، تغییر و تبدیل واقع نمی‌گردد؟ افراد زیادی به نزدم می‌آیند و می‌گویند: "ما می‌دانیم که خشم بد است؛ سم است، مـی‌سوزاند، آتش است، جهنم است، و معهذا از آن خلاصی نداریم."

آنوقت به آنان می‌گویم: اشتباه از جانب خودتان است که می‌انگارید که می‌دانید. فکر می‌کنید که کاملاً می‌دانید و باز از خود می‌پرسید، چه کاری باید کرد تا عصبانیت برود؟ این اشتباه شما است. در واقع شما نمی‌دانید که جهنم همان خشم است.

"زمانی که کسی بداند خشم یعنی جهنم، آیا امکان دارد از آن خلاصی

نجوید؟

بودا در جائی گفته است. فردی که زندگی‌اش پر از مشکلات و ناراحتی بود برای شنیدن نصیحت و یافتن راهی برای دردهایش به نزدش رفته بود. جز درد و غم چیزی در زندگی او وجود نداشت. بودا به او گفت که آن ناراحتی‌ها و هراسها را رها کرده تا فوراً خلاصی یابد: او گفت: "من به تو راه دورماندن از آنها را نشان خواهم داد."

مرد گفت: حالا راه را به من نشان بده، و بعد سعی خواهم کرد، کم‌کم راه شما را دنبال کنم."

آنوقت بودا گفت: تو مانند کسی هستی که خانه‌اش را آتش فراگرفته و می‌گوید: "از نصیحت شما متشکرم، به تدریج خود را از خانه بیرون خواهم برد." بودا ادامه داد که بهتر بود آن شخص می‌گفت: تو دروغ می‌گویی ـ من که آتشی نمی‌بینم." امّا مرد چیزی نگفت؛ گفت به تو ایمان دارم، می‌دانم آتش آنجاست، و کم‌کم از آن خارج خواهم شد."

آیا هیچ شخصی هنگامی که آتش خبر می‌دهد، کم‌کم آن را ترک می‌کند؟ او به سرعت برمی‌خیزد. هر خبری هم پشت سرش باشد، توقف نمی‌کند. کسی که متوجه وجود آتش می‌شود، اول از جا می‌پرد و سپس هنگامی که بیرون خانه می‌رسد، فکر می‌کند. از این رو بودا میگوید: شما باور می‌کنید که آتش آنجاست، امّا از دیدن آن امتناع می‌کنید پس بدون الزام آن را تحمل می‌کنید. شخصی مانند شما نباید خود را به زحمت اندازد تا پی به آن ببرد. شما نباید حتی نصیحت مرا آزمایش کنید. حتی نباید چشم‌های خود را باز کرده تا آتش را بدور خود بنگرید. قبول کرده‌اید که در مشکل بسر می‌برید و حالا می‌اندیشید، آتش آنجاست، کم‌کم از آن خلاص خواهم شد ـ و از من می‌خواهید که راهی برای گریز از آن نشان دهم.

وقتی کسی می‌گوید: می‌دانم که خشم بد است و معهذا نمی‌توانم از آن

رهایی یابم؛" می‌گویم: بهتر بود می‌گفتی نمی‌دانم که خشم بد است." آنچه که در واقع شما می‌دانید این است که خشم خوب است، و آنچه خوب است انجام می‌دهم. امّا از دیگران شنیده‌ام که خشم بد است. این چیزی است که شنیده‌اید و فکر می‌کنید علم به دانستن آن است."

دانش واقعی چیست؟ در درون خود خواهید فهمید که خشم چیز بدی است. لذا، از آن عبور خواهید نمود، سختی آتش خشم را متحمل خواهید شد و غم و دردی را که سبب می‌شود بردوش خواهید کشید. وقتی تمام حدود شما با شعله‌های خشم سوزانده شده است و زمانی که زندگی شما تبدیل شده به آشفتگی پر از دود، دیگر لازم نیست به نزد کسی بروید و بپرسید آیا خشم بد است یا خوب. نیازی نخواهد بود که بدنبال روش، رسم و یا هر راه چاره‌ای برای فرار از خشم خود باشید. با دانستن اینکه خشم بد است، در یک لحظه از آن خلاص خواهید شد. چنین دانشی را "ویدیا" گویند – معرفت حقیقی.

آن دانش، از نظر اُپانیشادها معرفت حقیقی، آزادی را در خود دارد و عارف به آن را در یک لحظه آزاد می‌کند؛ و آن معرفتی که حقیقی نیست، فاقد چنین صفتی می‌باشد. همه ما اطلاعات زیادی داریم، خیلی چیزها می‌دانیم. اگر در مقام اشاره کیفیت دانشمان به اُپانیشادها برمی‌آمدیم، اعلام می‌داشتیم که همه "آویدیا" است یعنی جهل؛ زیرا دانش ما حتی ما را لمس نکرده و تغییر نداده است؛ هر چه دانش ما زیاد می‌شود، همانجا که هستیم باقی می‌مانیم. دانش، مخزن اطلاعات ما می‌شود، و مابدور از آن ایستاده‌ایم. خزانه ما به بزرگ شدنش ادامه می‌دهد، اگرچه آن را دانش و معرفت می‌نامیم ولی جمع‌آوری آنهاست. و هرکس که آن را معرفت به حساب آورد و به زودی در موقعیت مأیوسانه‌ئی سرگردان خواهد شد. این است جهل.

آن دانشی که به شما اضافه می‌شود را معرفت حقیقی ندانید، بلکه

آن دانشی است که سبب تغییر شما می‌شود. دانش حقیقی مستلزم یادآوری آن نیست بلکه زندگی شما می‌شود؛ دانش واقعی تبدیل به خاطره نمی‌شود بلکه جذب خود زندگی شما می‌شود. آن، موضوع درک عقلانی نیست که بدانید خشم بد است. امّا رفتار شماست که منعکس می‌کند. خشم بد است. این نیست که علاماتی را روی دیوار خانه‌تان آویزان کنید که نشان دهد "آز گناه است" بلکه چشمها، گوشها و صورت شما استنباط شما راکه "آز بد است" را منعکس می‌نمایند. زمانی دانش واقعی می‌شود که تمام شخصیت شما نشان دهد که آز گناه است.

اُپانیشادها "ویدیا" را بسیار ستوده‌اند. ارزش زیادی به آن داده شده است. مانند کیمیا، زندگی را تغییر می‌دهد. آنچه که به عنوان دانش می‌فهمیم به سادگی، ترتیبی برای همه کسب رزق و روزی است. یک شخص دکتر است، دیگری مهندس، و آن دیگر مغازه‌دار. همه دانش مربوط به خود راداریم، امّا زندگی را تغییر نمی‌دهد، فقط کمک برای چرخاندن زندگی ما است. این شاخه‌های دانش تخصصی، دور تازه‌ای به زندگی نمی‌دهد، فقط زندگی را امن می‌کنند. بواسطه آنها هیچ گل تازه‌ای نمی‌شکفد، بلکه تنها از خشکیدن ریشه‌های حیات جلوگیری می‌کنند. هیچ حالت جذبه‌ای بواسطه آنها درزندگی روی نمی‌دهد، بلکه فقط حمایت برنامه‌ریزی و ترتیباتی برای اجتناب از سختی و ناراحتی در زندگی است. آنچه را علم می‌نامیم که فقط وسیله‌ای بر کسب روزی به‌گونه‌ای کافی و بدون ناراحتی باشد. اُپانیشادها آن را "اَویدیا" نامند.

به‌گفته اُپانیشادها، آن چیزی "ویدیا" است که تنها زندگی را کمی به جلو نبرد بلکه بالاتری بکشاند. بخاطر داشته باشید، اَویدیا افقی است، ویدیا عمودی است ـ به طرف آسمان بالا می‌رود. اَویدیا مانند کارت گوساله وحشی می‌ماند که روی زمین غل می‌خورد. برخاستنی در آن نیست، آنطور که در هواپیما است. نمی‌تواند از زمین بلند شده و بپرواز

درآید. در سفرش از تولد به مرگ هرگز زمین را رها نمی‌کند، و ما در همان سطحی که متولد شدیم می‌میریم. عموماً گهواره‌مان قبرمان است. به سختی میان سطوح تولد و مرگ تفاوتی وجود دارد. با راه رفتن افقی بطور مداوم در نهایت قبرهایمان را پیدا می‌کنیم زیرا از گهواره‌مان زیاد دور نیست. و اگر حتی دور هم باشند، سطحش یکی است.

ویدیا، عمودی است، بطرف بالا می‌رود. سطحش فرق دارد. شما آن چیزی نیستید که قبلاً بودید. به محض کسب معرفت، شخص دیگری می‌شوید. بودا، مهاویرا یا کریشنا در کنار ما ایستاده‌اند، در همسایگی ما، شانه‌هایمان را لمس می‌کنند، و معهذا با ما نیستند ـ هیچ جا در نزدیکی ما نیستند. بر قله‌ای قرار دارند. به نظر می‌آید بدنهایشان نزدیک ما هستند، امّا روح آنها با ما نیست. از ویدیا گذشته‌اند. به معنی واقعی کلمه عالم‌اند.

این سوترای اُپانیشادی به ما می‌گوید که اویدیا ارزش خود را دارد، همانطور که وید یا نیز دارد. اَویدیا خودش مفید فایده است. اُپانیشاد نمی‌گوید: "اَویدیا را بکش" بلکه فقط می‌گوید: "اَویدیا را بجای ویدیا نگیر." به این معنی نیست که شما با پاهایتان روی زمین در این دنیا زندگی کنید ولی باید بالا و بالاتر در آسمان پرواز کنید. در حقیقت، کسی که می‌خواهد به آسمان بر شود باید پایش را روی زمین محکم نگه دارد.

نیچه[1] جایی گفته است که درختی که می‌خواهد آسمان را لمس کند، باید ریشه‌هایش را محکم در زمین فرو نماید. یک درخت به همان میزان که بالا می‌رود در زمین هم وارد می‌شود. درختی که به ستارگان آسمان می‌رسد، عمیقاً در زمین ریشه می‌دواند. زمانی درخت می‌تواند به بالا رود که به همان میزان ریشه در زمین داشته باشد.

اُپانیشادها مخالف اَویدیا نمی‌باشند. چنین باور غلطی سبب شبهه بزرگی شده است. به شما شرح خواهم داد، زیرا هیچکس نمی‌تواند

1- Nietzche

بگوید از بابت این باور غلط از شرق چقدر خسران و ناراحتی متحمل شده است. اُپانیشادها درست فهیده نشده‌اند. با به حساب آوردن اَویدیا بجای ویدیا، دچار اشتباه می‌شویم. اُپانیشادها با این موضوع مخالف‌اند به ما می‌گویند که اَویدیا، ویدیا نیست و تمیز بین آندو به بدرستی باید فهمیده شود. آنوقت ما دچار اشتباه دیگری می‌شویم. حقیقت ساده این است که لجوجانه بر اشتباه پافشاری می‌کنیم، زیرا این اشتباه و آن اشتباه را تکرار می‌کنیم.

بر طبق نظر اپانیشادها، دانشگاههای امروز ما را باید مراکز "آویدیا" بنامیم، زیرا رابطه و توجهی به ویدیا ندارند. دانشگاههای ما مراکز آویدیا هستند و رؤسای آنها، رؤسای "آویدیا" می‌باشند. فقط از این مراکز "آویدیا" گسترش می‌یابد. امّا اُپانیشادها مخالف "آویدیا" نمی‌باشند. بلکه به راحتی می‌گویند: "آویدیا" را جای "ویدیا" نگیرید "این اشتباه را مرتکب نشوید."

به روشنی فرق مابین آنها را درک کنید. "آویدیا" نفع خود را داراد. این نیست که به دکتر احتیاجی نیست، این نیست که زندگی بدون مغازه‌داران بهتر باشد. نه، مغازه‌داران، دکترها، مهندس‌ها، رفتگران و کارگران ـ همه لازم‌اند، و برای جامعه مفید می‌باشند. امّا اشتباه خواهد بود اگر آموزش برای امرار معاش را با آموزش برای زندگی و حیات اشتباه کنیم. چنین شخصی فقط نانش را در می‌آورد و می‌میرد.

عیسی (ع) می‌گوید: شما نمی‌توانید تنها با نان زندگی کنید." این به آن معنی نیست که می‌توانید بدون نان زندگی کنید؛ امّا آیا نان می‌تواند زندگی باشد؟ نان لازمه زندگی است، امّا خود زندگی نیست و هیچکس نمی‌تواند بدون نان حیات داشته باشد و پیشرفت نماید، و معهذا خود زندگی نیست. ما پایه‌های ساختمان را با سنگ پر می‌کنیم، و ساختمان بدون آنها ساخته نمی‌شود، امّا بخاطر بسپارید آن سنگهای پایه خود

ساختمان نیستند. در این خیال نباشید که ساختمان زمانی ساخته می‌شود که پایه از سنگ پر می‌شود. و نه اینکه ساختمان می‌تواند ساخته شود اگر پایه قرار داده نشود. بایدپایه گذاشته شود: آن یک شرط لازم است. اُپانیشادها می‌گویند اَویدیا ارزش خود را داراست ـ یعنی که ابزار کسب روزی است. آن خصوصیت ظاهری زندگی است؛ در رابطه با زندگی فیزیکی است، روشی برای بقای حیات است امّا آن را مانند هر چیز دیگری نبینید. لازم است امّا کافی نمی‌باشد. هرچیزی تنها با آن تحقق نمی‌پذیرد.

کشورهای شرقی، و بخصوص هندوستان، اشتباه دوم را مرتکب شدند. آنان گفتند: "هنگامی که حکیمان اُپانیشادی ـکه دانشمند و غافلند ـ چیزی را اَویدیا می‌نامند، باید نسبت به آن بی‌تفاوت باشیم. تنها باید "ویدیا" بچسبیم. پس دانش و علم نمی‌توانست در شرق راه اصلی خود را طی کند. منکر آنچه که اَویدیا بود شدیم. از آن‌رو شرق بی‌یاور، فقیر، و برده باقی ماند. از آنجا که درَ تعقیب اَویدیا تند و تیز بودیم، بی‌عاطفه شدیم، بلکه آنقدر مشتاق انکار آن شدیم که بی‌یاور و فقیر در دنیای مادی گشتیم.

اُپانیشادها می‌گویند هر دو آنها مفیدند. از دو جهت متفاوت سودمندند. اَویدیا جایگاه خود را دارد. نباید رهایش کرد. تنها چیزی که باید به‌خاطر داشت این است که هر چیزی "اَویدیا" نیست. نهایت هم نیست. "اَویدیا" نیز جای خود را دارد.

در این سوترا حکیم یک چیز دیگر را هم گفته است."ما این را از عاقلان که می‌دانستند شنیده‌ایم." ضروری است که کمی به درون این گفته برویم تا آن را دریابیم. از اینرو که آن را از عاقلان شنیدیم که به ما شرح دادند. آیا حکیمی که این جمله را گفته خودش آن را نمی‌دانست؟ آیا به ما می‌گوید که آن را شنیده است؟ خودش به این جمله عارف نبود؟ آیا برای ما دانش

دست دومی را تکرار می‌کند؟ نه این نکته را بدرستی باید فهمید، زیرا بسیار ما را سردرگم می‌کند. ضروری است که بدانیم نحوه شرح دادن در آن روزگاران، زمانی که اُپانیشادها نوشته می‌شدند چه بود. هیچکس نگفت: "من می‌دانم" دلیل دارد. دلیلش آن نیست که نمی‌دانست. دلیلش انانیت است ـ من ـ که پس از معرفت ناپدید می‌شود. اگر حکیمان اُپانیشادی گفته بودند: «این را پس از معرفت به‌خود می‌گویم." مردم آن روزگار به او می خندیدند." اینگونه سخن مگو! تو نمی‌دانی، زیرا انانیت تو هنوز وجود دارد." پس بخاطر بسپارید: حکیمان آن را بخوبی می دانند، امّا می‌گویند: "من از کسانی که به آن عالم‌اند شنیده‌ام." رمزی در پشت آن است. ادعای شخصی نیست؛ ادعای برخاسته از انانیت نمی‌باشد. زیرا "منِ" عالِم را کجا می‌توان یافت؟ لذا می‌گویند: "از کسانی که آنرا برایمان بشرح درآوردند شنیدم." و یک چیز جالب دیگر دراین‌باره می‌خواهم برایتان بگویم: آن فرد کلمهٔ"ما"را نیز شامل می‌شود. که شنیده‌ایم. فهم این جمله کمی مشکل است.

همانطور که قبلاً متذکر شدم، زمانی که چیزی به شما می‌گویم، همانطور که شما می‌شنوید من هم می‌شنوم. هم زمان می‌شنویم. متکلمی که‌شنوا به آنچه می‌گوید نباشد، هیچی نمی‌داند. حقایق آماده نیستند. جلو دستمان نمی‌باشند. خلق می‌شوند، تجلی می‌یابند، بطور طبیعی زاده می‌شوند، هم‌زمان‌اند. بسان نمود گل، نمودار می‌شوند – شکوفایی از درون گیاه و مملو از عطر. وقتی می‌خواهم چیزی به شما بگویم، به دو طریق می‌تواند انجام گیرد. اول اینکه درباره‌اش اندیشیده شود و سپس به شما ارائه گردد. در حقیقت آنچه که دریافت می‌کنید کهنه و قدیمی است؛ تازه و سرزنده نیست؛ مرده است. امّا زمانی که می‌خواهم آنچه از درونم برمی‌خیزد را بیان کنم، آن را می‌شنوم، همان کاری که شما در مرحله اول می‌کنید. پس من هم یک مستمع هستم. تنها شما شنونده

نیستید، من نیز می‌باشم.

پس حکما می‌گویند: "ما از کسانی که آنرا برایمان شرح کرده‌اند شنیده‌ایم." او می‌گوید از کسانی که آنرا می‌دانستند شنیده است؛ از خودش است که می‌شنود ـ او نیز به شرحی که از خودش بیرون می‌آید گوش فرا می‌دهد. زیرا او خود را شنونده می‌خواند.

دلیل دیگر نیز وجود دارد. وقتی که کسی به برترین حقیقت گوش می‌دهد، به نظرش نمی‌رسد که به آن دست یافته است. انگار که درونش نازل شده. حقیقت متعال به‌گونه‌ای جلوه نمی‌کند که انگار خلقت من، ره‌یافت من است؛ بسان وحی در مقابلم جلوه می‌کند، مانند کشف حجاب، مانند الهام اگر کسی از محمد (ص) می‌پرسید: "قرآن را خود نوشته‌ای؟" جواب می‌داد: "لطفاً چنین چیزهای گناه‌آلودی را به من نگوئید." قرآن را استماع کرده‌ام، آن را دیده‌ام، شنیده‌ام، تقریرش کردم. آن را ننوشتم ـ نویسنده آن نیستم."

به این دلیل است که محمد (ص) پیامبر خداست – کسی که پیام به او رسیده است. حقیقت بر او آشکار شد، و او در مقابل شما قرار گرفت بگوید که حقیقت چنین است. آن حقیقت جزو خلقت او نبود. به این دلیل است که حکما را پیامبر می‌نامیم ـ و نه نویسنده یا خلاق گران. ما نمی‌گوئیم که حقیقت را خلق کردند بلکه آن را مشاهده کردند. به این دلیل است که آنچه را دیده‌اند، دارشان[1] – کشف و شهود، مکاشفه می‌نامیم. هرچه بخواهیم اسمش را می‌گذاریم، دارشان یا شروتی[2] – چیزی که شنیده شده. این حکیم نیز در واقع می‌خواهد به ما بگویدکه حقیقت از ما جدا و منفصل است. ما آن را خلق نمی‌کنیم. بلکه فقط می‌شنویم، می‌فهمیم، می‌بینیم. ما فقط شاهد هستیم. ممکن است او را شاهد بیننده یا شنونده بنامید ـ امّا بخاطر بسپارید که معنی انفعالی در پشتش قرار دارد.

1- darshan　　2- shruti

حکیم می‌گوید: اما مفعولیم نه فاعل.″ وقتی شما چیزی را می‌سازید، شما فاعل هستید. وقتی هنرمند یک گل را نقاشی می‌کند، یک عامل فعال است. امّا هنگامی که در کنار یک گل محمدی ایستاده و به آن می‌نگرد، یک عامل انفعالی است. در آن زمان هیچ کاری را نمی‌کند. فقط یک فاعل است. او به آسانی درها و پنجره‌های وجودش را باز کرده است. او گل را به درون دعوت می‌کند، قلبش را به آن اهدا می‌کند و خوش‌آمد می‌گوید، و ساکت می‌ایستد. یک فاعل است. سپس گل به قلبش وارد می‌شود و آن با گلبرگش لمس می‌کند. عطرش در تمام وجودش جاری می‌شود؛ و چون در درونش به عنوان یک شاهد و یک قابل به آن اجازه داده، در تمام زوایای هستی‌اش شکوفا می‌شود. امّا قابل چون منفعل است به راحتی دریافت می‌کند.

این حکیم اپانیشادی می‌گوید: ″اینگونه شنیده‌ام که در گفتن این عبارت، می‌خواهد به ما حالی کند که فقط انسان منفعل به حقیقت دست می‌یابد حالت انفعالی در آن است.

خورشید در آسمان می‌درخشد ما نمی‌توانیم نورش را به درون خانه بیاوریم، بلکه فقط با باز کردن درها نور آن خواهد تابید. انوار آن به تدریج به زوایای خانه می‌رسد. اما نمی‌توانیم بگوئیم که خورشید را به درون خانه آورده‌ایم. گزاف است اگر بگوئیم، ″آن را آوردیم″ غلّو است. فقط می‌توانیم بگوئیم، مانعی در سر راه خورشید به درون نگذاشته‌ایم. درها را باز نگه داشتیم. برای طلوع خورشید ضروری نیست که درها را باز بگذاریم، امّا حقیقت این است که با درهای بسته خورشید هرگز قادر نخواهد بود به درون خانه بیاید. و اگر درها باز باشند و خورشید بالا نیاید، هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم و ناتوانیم.

آیا درک می‌کنید که منظورم چیست؟ چون در شما باز است خورشید مجبور نیست به درون بیاید. آزاد است بیاید یا نیاید. امّا کاملاً روشن است

که اگر دربسته باشد نمی‌تواند وارد شود. حتی اگر بخواهد، نمی‌تواند و یعنی اگر بخواهیم می‌توانیم نسبت به حقیقت کور باشیم، آنوقت حقیقت نمی‌تواند هیچ‌کاری بکند. اگر بخواهیم می‌توانیم کاملاً نسبت به‌حقیقت بیدار باشیم اما در ان هنگام ما حقیقت را خلق نمی‌کنیم بلکه به‌سادگی در برابر وحی آن گشوده هستیم. آنچه که ارزش دارد، آنچه که زیباست، آنچه که بهترین است، آنچه که حقیقت دارد، آنچه که در زندگی خجسته است، تنها به‌طریق ذهن قابل (گیرنده) یافت می‌شود. کسی کـه در را بـاز نگـه می‌دارد آن را می‌یابد. از این رو حکیم نمی‌گوید که «من آن را دارم» بلکه می‌گوید: «از کسانی که به‌آن آگاه‌اند، شنیده‌ام، از جایی که در آن حکمت است دریافت کرده‌ام» در این عبارت میل ظریفی به‌پاک کردن «من» است به‌این دلیل است که هیچ اپانیشادی امضا نویسنده را بر روی خود ندارد. ما نمی‌دانیم که چه کسی صحبت می‌کند، چه کسی این را می‌گوید، کلمات چه شخصی است. یک کسی چنین حقایق گرانبها را بدون آشکار نمودن نویسنده‌اش بیان می‌کند.

در حقیقت حقایق بزرگ، می‌بایستی بدون ادعای نویسنده نقل شوند، زیرا نویسنده قبل از تولد حقیقت بزرگ می‌میرد. این حکما کاملاً خود را از ادعای نویسندگی مبرا می‌دارند. هـیچکس نـمی‌دانـد چـه کسـی ایـن جملات را بر زبان می‌راند، و نه این که می‌داند آیا آثار یک نفر یا چند نفر است. احتمال دارد در اپانیشادها، سوتراهـای مـتفاوت، الهـامات چـند حکیم باشند و معهذا چیزی جالب تـوجه در آن است. سـوتراهـا شـاید کلمات افراد گوناگون باشند، ولی یک آهنگ و هم‌نوایی در آنان وجـود دارد. شاید چند نفر نویسنده برای هر سوترا وجود داشته باشد، امّا در جائی می‌بایستی مانند یک شخص واحد عمیقاً در خود بوده باشند.

اگر تابحال به معبد جین رفته‌باشید، بـیست‌و چـهار بت از تـیرتانکارا راهنمایان روشن‌بین شده و در فرقه جین ـ را می‌بینید. فرقی ما بـین ایـن

مجسمه‌ها وجود ندارد، مگر علامت کوچک متفاوتی که در پائین پای هر کدام قرار دارد. این برای تشخیص دادن آنان از جانب ما است، در غیراین صورت مشکل می‌توان فهمید کدام یک مهاویرا[1]، کدام یک پارشوانات[2] و یا نِمی‌نات[3] است. اگر آن علامتها برداشته شوند همه مجسمه‌ها یک جور می‌شوند. حتی صورتهایشان شبیه به هم است. این نمی‌تواند یک حقیقت تاریخی باشد. صورت مهاویرا نمی‌تواند شبیه پارشوانات باشد. مشکل می‌توان باور کرد که تمام تیرتانکاراها یک شکل و صورت داشته‌اند. حتی نمی‌توان دونفر را پیداکرد که دارای یک صورت و وجه باشند. تصور کنید پیدا کردن بیست‌وچهار نفر چقدر سخت است!

آیا امکان ندارد که‌سازندگان مجسمه‌ها فکر نمی‌کردند که روزی کسی ممکن است، به این صورتهای یکسان بخندد و بگوید: "این نمی‌تواند یک حقیقت تاریخی باشد." نه، آنها را با حکمت و درایت تراش داده‌اند. بدون در نظر گرفتن هویت ظاهری، شکل و صورت درونی‌شان را به تصویر کشیده‌اند. درون فاقد تفاوت و تمایز است. باید تفاوتهای جسمانی زیادی مابین مهاویرا و پارشوانات وجود داشته باشد، امّا زمانی در زندگی می‌رسد که "من" از میان می‌رود. در آن هنگام تمایزی وجود ندارد؛ و صورتِ بی‌صورتی ظاهر می‌شود. انسان - از صورت ظاهری، تشخّص، رها می‌گردد و دیگر صورت بیرونی ارزشی ندارد. لذا بتها را از روی بدنهای ظاهری‌شان نساخته‌اند.

آن بت‌ها نشانگر یکسان بودن درونشان است، شباهتی که در درون همه‌شان وجود دارد. این سوترای اُپانیشادها، توسط افراد مختلفی سروده شده است و این موضوع که بیابیم کدام مصراع را چه حکیمی سروده باعث سرگردانی ما نمی‌شود. چنین چیزی اتفاق افتاده است.

1- Mahovira
2- Parshvanath
3- Neminath

چهل‌هزار شعر ناقص درخانه کولریج[1] شاعر بزرگ انگلیسی، پس از مرگش پیدا شد. قبل از مرگش دوستانش اغلب می‌پرسیدند، چرا چنین اشعار جالبی ناقص‌اند. و برای کامل کردن آنها با او مجادله می‌کردند. می‌گفتند: ″در دنیا شاعری بزرگتر از تو وجود ندارد. چهل‌هزار شعر را ناقص رها کرده‌ای. فکرکن، وکاملشان نما. بعضی از اشعار سه خط دارند و چهارمی نوشته نشده. بعضی هفت‌خط و هشتمی نوشته نشده. بعضی یازده خط و دوازدهمی نیست. فقط یک خط برای کامل شدن می‌خواهند. چرا تمامشان نمی‌کند؟″

کولریج جواب داد: ″یازده خط آمده، و منتظر دوازدهمی هستم. ده‌سال گذشته، هنوز هم نیامده. چگونه آنهاراتمام کنم؟ اگر کسی خط آخر را یافت می‌تواند تمامش کند. هنوز پیشم نیامده است. اگر بخواهم می‌توانم یک خط بسرایم ولی مصنوعی خواهد بود. مانند پای مصنوعی برای آدمی که از لحاظ بدنی کامل است. این یازده خط حیات دارند. بر من نازل شده‌اند، من آنها را نسراییده‌ام. در لحظه‌ای که حالت قابلی داشتم آنها را دریافت کردم، و نوشتم. خط دوازده هنوز نازل نشده است. پس منتظرش می‌مانم. اگر در طول زندگی‌ام بیاید، به آن اضافه خواهم کرد؛ در غیراین صورت شعر را ناقص می‌گذارم. آن خط می‌تواند در زندگی دیگری بیاید شاید دیگری دری برای خط دوازدهم باشد، آن وقت او شعر را تمام خواهد کرد.″

لازم نیست که مصرع‌های اپانیشاد از یک شخص باشد. آنها اشعار کسانی است که خود آنها را نسروده‌اند، بلکه آنچه بر آنان نازل شده را نوشته‌اند. لذا قول حکیمان که آنها را از کسانی که می‌دانند شنیده‌اند، نشانگر قبول عدم انانیت آنان است. یعنی بیان این مطلب که من نیستم، بلکه فقط یک در می‌باشد.

1- Colorige

۱۲

من یک جسم نیستم



کسی که ویدیا و اَویدیا را با هم می‌داند
از طریق اَویدیا بر مرگ غلبه می‌کند
و فناناپذیری را
از طریق ویدیا تجربه می‌کند.

کسی که هر دو ویدیا و اَویدیا را می‌داند. بر مرگ غلبه می‌کند و فناناپذیر خواهد شد. این یکی از نوادر مصراع می‌باشد. به شما گفتم که اُپانیشادها مخالف اَویدیا نیستند. ویدیا را قبول دارند، ولی مخالف اویدیا نیستند. گفته‌اند: "کسی که اویدیا را بشناسد بر مرگ غلبه خواهد کرد." تمام تضاد اَویدیا با مرگ است. پزشک علیه مرگ می‌جنگد، مهندس علیه مرگ. کل علم و دانش تلاش می‌کند، تمام فعالیتش در جهت عکس مرگ است ـ علیه بیماری، علیه عدم امنیت، علیه خطرات آینده. برای دیدن این‌که زندگی پایان ندارد، برای دیدن اینکه زندگی حفظ می‌شود، اینها تمام تلاش و سعی "اَویدیا" است ـ دانش علمی. تمام اَویدیا در زد و خورد دائمی با مرگ است. پس کسی که در اَویدیا مهارت دارد، مرگ را عاجز می‌کند، یعنی به راحتی زندگی می‌کند. به این صورت که، از طریق "اَویدیا" بر مرگ غلبه می‌کند ـ امّا او نمی‌تواند فناناپذیر شود. بلکه به راحتی مرگ را تحت نظارت خود در می‌آورد.

با کمک "اَویدیا" قادریم هستی را داشته باشیم، امّا جوهر زندگی را در نمی‌یابیم. فقط هستی داریم. این یعنی زندگی گیاهی. در مسیر زندگی

می‌دویم. هر چیزی ـ غذا، یک خانه، دارو، و غیره – درسترس‌مان است. تمام آنها را بدست می‌آوریم و زندگی به زیبائی و راحتی می‌گذرد. اما دستمان به فناناپذیری نمی‌رسد. و حتی اگر آویدیا در جلوگیری از مرگ موفق شود، فناناپذیری باز هم در دسترس نیست.

علوم جدید مشغول جستجوی راهها و لوازمی برای غلبه بر مرگ است. تمام تلاش علم در جهت نجات انسان از مرگ است. به این دلیل است که چرا علم آنقدر مشتاق است تا دریابد چگونه می‌توان برای همیشه از مرگ اجتناب کرد. اگر بخواهیم شاید در آینده دور بتوانیم برای همیشه از مرگ اجتناب کنیم. اگر بدرستی پیشرفت علم را در طول سه هزاره سالهٔ اخیر بفهمیم، در خواهیم یافت که این مسأله کل کار آن را تشکیل داده است. همه تضادش با مرگ است، و به مقدار زیادی هم موفق بوده است.

هزار سال پیش، از ده بچه نه‌تای آنها مردند، امروز، در کشورهایی که علم و دانش پیشرفت زیادی کرده است، حتی یکی از ده بچه هم نمی‌میرد. در میان استخوان‌های انسانهایی که هزار سال پیش زندگی می‌کردند، تعداد کسانی که بیش از بیست‌و پنج سال دارند زیاد نمی‌باشد. هیچ کس بیش از چهل و پنج سالگی عمر نمی‌کرد. هیچ استخوان یافته شده‌ای نشان نمی‌دهد که انسانی که ده‌هزار سال پیش زندگی می‌کرد. بیش از چهل‌و پنج سال داشت.

معهذا امروزه در روسیه هزار نفر وجود دارند که بیش از یکصدوپنجاه سال دارا می‌باشند. یکصدسال زندگی کردن یک موضوع عادی است. شاید با خواندن روزنامه‌ها متعجّب شوید که یک مرد نودو نه ساله روسی ازدواج کرده است. فکر می‌کنیم یک سالمند می‌بایستی خیلی احمق باشد. امّا بخاطر داشته باشید که آدم پیر، هنوز هم پیر نیست، و او کار غیر

معمولی نمی‌کند. وقتی در روسیه مرد نودونه ساله ازدواج می‌کند او را با یک فرد پیر درکشورمان[1] مقایسه نکنید. یک سالمند درکشورمان بیست‌و پنج سال قبل از رسیدن به آن سن می‌میرد. آن مرد نودو نه ساله به جامعه‌ای تعلق دارد که حداکثر سنشان یکصدو پنجاه سال است. وقتی حداکثر سن زندگی یکصدوپنجاه سال است، تا چه سنّی هنوز یک نفر جوان است؟ آیا حداقل یکصد سال را جوان نمی‌دانید؟

هر جاکه علم موفق بوده است، مرگ کمی به عقب رانده شده است، و در این سالهای اخیر علم بازهم پیشرفت کرده است. بعید نیست که در پایان این قرن اگر ما بخواهیم قادر خواهیم بود بشر را بطور نامحدود زنده نگه داریم. مانعی در سر راه علم برای تحقق این امر وجود نخواهد داشت. به این دلیل است که برخی از متفکرین غربی، بخصوص امریکا، شدیداً اعتراض کرده‌اند قبل از آنکه علم در جهت طولانی‌تر کردن زندگی انسان موفق شود باید این دستور را به قانون اساسی کشور اضافه کنیم ـ که هر کس با حق مردن به دنیا می‌آید. در غیر این صورت وضع بسیار مشکلی پیش خواهد آمد؛ زیرا اگر دولت به‌کسی اجازه مردن ندهد، آن شخص حق انجام دادن آن را نخواهد داشت.

تا بحال در دنیا قوانینی درست کردیم که هیچ کس حق کشتن دیگری را ندارد. امّا امروزه، در تمام دنیا ـ بخصوص درکشورهایی مانند سوئیس، سوئد نروژ، جائی که علم در طولانی کردن زندگی مردم در آن سرزمین‌ها موفق بوده است ـ مردم شروع کرده‌اند به تحریک شدن علیه زندگی و پایان دادن به آن. فراستمندان، مبارزات تبلیغاتی را راه انداخته‌اند که می‌گوید هیچ پزشکی حق ندارد زندگی کسی که طالب مرگ است را

۱ــ مقصود هندوستان است.

نجات دهد، و اگر پزشکی چنین کند، سوء استفاده از حق اساسی یک شخص محسوب می‌گردد؛ حق اصلی حیات خودش.

مادر وضع خطرناکی می‌باشیم. فرض کنید کسی یکصدوپنجاه سال دارد، احمق است اگر بخواهد بیشتر زندگی کند، باید آرزو کند که برای همیشه استراحت نماید، بمیرد. امّا پزشکان برای درمان، او را در بیمارستان زنده نگاه می‌دارند، زیرا اکنون پزشکان حق کمک به مردن انسان در حال موت را ندارند. پس باید به زنده ماندش کمک نمایند. اگر علی‌رغم تلاش پزشکان مریض بمیرد.، آن موضوع دیگری است. پس ترغیب در جهت دادن حق مردن، در صورت قبول آن شخص ادامه دارد.

این موضوع خیلی زود با اهمیت می‌شود، زیرا هیچ مکانیزمی در بدن انسان یافت نشده که بتواند حقیقتاً به مرگ شتاب دهد. تنها دلیلی که مرگ واقع می‌شود این است که تابحال جابجایی اعضا بدن ممکن نبوده است. ما قادر نیستیم که اعضا بخصوصی از بدن را جابجا کنیم، و این مشکلی است. همین‌طور که در جابجائی اعضاء پیشرفت می‌کنیم، مرگ پدیده اجتناب‌ناپذیری برای انسان نخواهد بود. بسته به اراده شخص عملی است. در ذهن داشته باشید، خیلی زود اتفاق می‌افتد که هیچ فردی، مگر بر حسب تصادف، در طول زمان بمیرد. پس مرگهای طبیعی اندک خواهد بود و میزان خودکشی بیشتر می‌شود. حقیقتاً اگر شخصی از پزشکی بخواهد که به زندگی‌اش پایان دهد، یک خودکشی خواهد بود. آنوقت خودکشی وسیله‌ای معمولی برای مردن است.

از زمانهای دور، انسان ادعا کرده است که مرگ را با "آویدیا" از پا در خواهد آورد. یعنی اُپانیشادها ادعای آنچه را دارد که علم پزشکی امروز غرب می‌گوید. آنان می‌گویند که می‌توان آن قدر جلوی مرگ را گرفت که مقهور "آویدیا" شود. ابدیت درون هرگز نمی‌میرد. مرگ از آن بدن است؛

و پس از بدن ابدیت درونمان قالب جدیدی را قبول می‌کند.

به هر حال، اگر بدن قدیم را خوب نگه داریم، در آن صورت احتیاجی به قبول بدن جدید نخواهد بود، و به نظر می‌آید پذیرش بدن جدید به نظر کاملاً غیر اقتصادی می‌آید. گویا طبیعت هیچ تجربه‌ای از علم اقتصاد ندارد. کودکان را متولد و پیران را می‌میراند. پیران ما، رشد می‌کنند و تجربه‌کسب می‌نمایند، و تلاش زیاد صرف تربیت آنان شده است، در حالی که کودکانی که جایگزین آنان می‌شوند، کاملاً رشد نیافته و غیرقابل استفاده‌اند: به زندگی کسانی که هفتادسال کار کرده‌اند پایان داده و به نوزادان فاقد دانش تولد می‌دهد، از اینرو باید تربیت و رشد یابند. و این بسیار غیر اقتصادی است.

اقتصاد اجازه نمی‌دهد که آدم هفتادساله، با تمام تجربه‌هایش، بمیرد. انسان هفتادساله پس از مرگ، زندگی جدیدی پیدا می‌کند ـ و می‌بایستی بیست تا بیست‌و پنج سال را صرف تحصیل و تربیت خود نماید، فقط برای این که به سختی موقعیتی که به هنگام مرگ داشت را دوباره بدست آورد. تماماً بی‌ارزش است. پس علم در این جهت مشغول است و تمام تلاشها را می‌کند تا به این تفریط کاری پایان دهد. اگر بتوانیم زندگی یک انشتین را نجات دهیم، از یک تفریط کاری بزرگ اجتناب می‌شود. اگر او سه تولد داشته باشد، ازدیاد دانشی را که توسط آن زندگی‌ها حاصل می‌شود به بزرگی این نیست که سیصد سال به درازا کشد، زیرا این بلوغ مداوم است. عدم تداوم تدریجی در بین آن نیست فاصله بیست‌و پنج یا سی‌ساله برای محدود کردن آن بلوغ وجود ندارد. پس اگر انیشتن‌را سیصدسال زنده نگه داریم، نمی‌توانیم حدس بزنیم چه میزان به‌کل دانش او اضافه خواهد شد. و دانش بی‌پایان است.

میلیونها سلول بی‌شمار در مغز انسان وجود دارد، و دانشمندان

می‌گویند که هر سلول آنچنان توانایی ذخیره دانش را دارد که اطلاعات تمام کتابخانه‌های دنیا را می‌توان در مغز یک انسان جای داد. داشتن فراوان میلیون سلول چنان قدرت عظیمی است که یک انسان می‌تواند ارباب تمام دانشهای موجود در دنیای امروز باشد. و این‌که هنوز آنقدر آن ابزار را گسترش نداده‌ایم که بتوانیم دانش بسیاری را درون مغز یک نفر بریزیم، موضوع دیگری است. راههای وارد کردن دانش به درون مغز بسیار ابتدایی است. بطور حتم کودک پس از تعلیم گرفتن به مدت بیست‌و پنج سال یک چیزی را فرا می‌گیرد ـ امّا در واقع چیزی بدست نمی‌آورد. پس از بیست‌و پنج سال یادگیری، حداکثر می‌توانیم بگوئیم که تحصیل نکرده نیست. فقط این ممکن است. چیز خاصی بدست نمی‌آید. حتی اگر برای هفتاد ساله تعلیم و ترتیبی را اختصاص می‌دادیم، چیز بیشتری بدست نمی‌آمد. موجودی دانش عظیم است و ما نه وسایل و نه نظامهایی را که لازم است تا آن را درون مغز یک انسان وارد کنیم را داریم. از این رو است که روشها و راههای جدید آموزشی پیوسته جستجو می‌شوند.

هم‌اکنون کار بزرگی روی آموزش خوابیدن در روسیه صورت می‌گیرد. بطور معمول، کودکان به هنگام روز تعلیم می‌یابند، و شب را در خواب می‌گذرانند؛ دوزاده ساعت در شب تلف می‌شود. لذا در روسیه نوارهایی در گوشهای بچه‌ها قرار می‌دهند تا هنگام خواب نیز دستوراتی را دریافت کنند. از این‌رو تلاشهای بزرگی انجام می‌گیرد تا خواب را یک وسیله، ابزار، برای وارد کردن دستور به درون باشد، و در این کار به مقدار زیادی موفق بوده‌اند. امید آنان این است که در آینده نزدیک بتوانند دستوراتی را که به یک نوجوان پانزده ساله وارد می‌کنند، از طریق استفاده از خواب شبانه به یک کودک هفت ساله نیز بدهند.

در این تجربه جدید، آسودگی دیگری نیز قرار دارد. هنگامی که معلم

در ساعات بیداری به‌کودکان آموزش می‌دهد، میان انانیت کودکان و معلم برخوردی پیش می‌آید. و این سبب ایجاد مانع بزرگی در پیشرفت آنان می‌شود. هنگامی که کودکان خواب اند و دستورات را دریافت می‌کنند، دیگر برخوردی پیش نمی‌آید. معلم در کنارشان نیست و آنان نیز بقدری سربه زیر خوب اند انگار آنجا نیستند. شاگردان در خواب‌اند، معلم حضور ندارد، فقط نوار است که کار می‌کند. نوار آهسته و آهسته دستورات را به مغز کودکان در تمام طول شب می‌خوراند، و آنان مستقیماً دریافت می‌کنند.

نظر اُپانیشاد درباره این که می‌توان بر مرگ به مدد "اَویدیا"، دانش، پیروز شد را می‌توان کتباً به تمام دانشگاهها ارسال داشت. حکیم اُپانیشادی می‌گوید این کار از آن جهت امکان‌پذیر است که مرگ فقط یک داستان غم‌انگیز فیزیکی است و یک تصادف اگر بتوانیم وسایل و فن‌آوریهای مناسب را توسعه دهیم، مرگ را کمی عقب‌تر می‌زنیم. چیز مشکلی نیست.

تابحال علم فاقد ابزار لازم برای به زندگی باز گردان یک مرده بوده است، امّا دانشمندان معتقدند که تا پایان قرن حاضر قادر بر این کار خواهند شد. کسی که پنجاه سال پیش مرده بود، ده‌میلیون دلار صرف نگهداری سالم در حد امکان جسم مرده‌اش کرد حداقل تا زمانی که بتواند به زندگی باز گردانده شود. روزانه مبلغی حدود صدهزار روپیه صرف حفاظت جسم مرده او به بهترین راه ممکن می‌شود تا کوچکترین تغییری در آن داده نشود. درصددند تا بدنش را درست مثل همان موقعی که مرد حفظ نمایند تا اگر بتوانیم کلید علمی آن را بدست آوریم و بتوانیم به او زندگی مجدد دهیم.

اهل معنی (روح‌گرایان) از این مسئله دچار وحشت شده‌اند. آنان

می‌گویند: "اگر آن تجربیات موفق‌آمیز باشند، پس جایگاه روح چه خواهد بود؟ بدن مرده این شخص تنها در یک وضع به زندگی باز گردانده می‌شود ـ وضعی که علم قادر بوده است که در شرایط خوب آن را نگهداری نماید. اگر بخش ضروری تجربه است، امّا این همه‌اش نیست. اگر روحش سرگردان باشد و به بدن دیگر وارد نشده باشد، در آن صورت وارد آن بدن خواهد شد؛ و احساس می‌کنم که روح این شخص سرگردان و منتظر باقی خواهد ماند. پس از آنهمه خرج گزاف عزیمت کرده است. ده میلیون دلار مبلغ کمی نیست. حتماً صبر خواهد کرد. ده سال دیگر هم می‌ماند، و اگر بدنش سالم شود دوباره به آن باز خواهد گشت. مثل داخل شدن دوباره به خانه‌ای که پس از فروریختن بازسازی شده است.

"آویدیا" بر مرگ غلبه خواهد کرد ـ با کمک علم ـ اَما فناناپذیری را نمی‌توان با آن تجربه نمود. قسمت دوم سوترا مهم‌تر و ضروری‌تر است. شاید علم مرگ را شکست دهد، و تقریباً انسان را فناناپذیر کند، امّا در آن هنگام، چگونه از این تغییر سود می‌برد؟ حتی بعد از اینکه تقریباً فناناپذیر شد نمی‌تواند تجربه فناناپذیری را داشته باشد. حتی آن زمان نخواهیم فهمید که چه چیز در فناناپذیر است. شاید هفتادسال کسب علم کرده باشیم، و یا شاید هم هفتصد سال، شاید هم حتی هفت‌هزار سال زندگی کنیم. امّا اصلاً تجربه‌ای را که در زندگی قبلی پیش از تولد کنونی داشتیم را نخواهیم داشت. اگر بخواهیم بفهمیم ـ تجربه کنیم – فناناپذیری را، فقط "ویدیا"، دانش حقیقی به ما کمک می‌کند.

اُپانیشادها "آویدیا" را تکریم بسیار می‌کند. این راهی است برای جنگیدن با مرگ، اگرچه ناتوان از رسیدن به فناناپذیری است. نزاع با مرگ یک کوشش منفی است؛ تجربه فناناپذیری یک رهیافت مثبت است. تلاش برای تجربه فناناپذیری، تلاش برای دانستن آن چیزی است که قبل

از تولدمان وجود داشته و بعد از مرگمان نیز خواهد بود؛ که هم‌اکنون هست، در گذشته بود و در آینده نیز خواهد بود قبل از بوجود آمدن این بدن وجود داشت، هنوز هم پس از نابودی جسم وجود دارد.

دانستن این مسئله دست‌رسی به فناناپذیری است. طولانی‌کردن حیات این بدن فقط جنگیدن با مرگ است. نزاع برای زیاد کردن فاصله تولد و مرگ است، در حالی‌که رفتن به عمق تجربه‌ای که ورای تولد و مرگ است کشف فناناپذیری است. اپانیشادها می‌گویند که فناناپذیری از طریق "ویدیا" به تجربه در می‌آید. پس ما نیاز داریم دو یا سه سوترا را درباره "ویدیا" یا دانش حقیقی بفهمیم. چه آموخته‌هایی درباره "ویدیا" می‌تواند ما را به فناناپذیری رهنمون شود؟

اولین نکته این است کسی که می‌اندیشد که او جسم است، نمی‌تواند به طرف فناناپذیری حرکت نماید. پس اولین سوترا، عریان نمودن شناخت از بدن یک انسان است. همیشه بدانید و بخاطر داشته باشید. پیوسته آگاه باشید و بیاندیشید ـ که "من جسم نیستم." هر چه عمیق‌تر بفهمید و آن را در خود حک کنید، بیشتر بطرف فناناپذیری حرکت خواهید کرد. برعکس، هرچه بیشتر ریشه باور "من جسم هستم." را در خود بدوانید بیشتر به طرف "آویدیا" حرکت خواهید کرد؛ بطرف تضاد با مرگ. و زندگی به‌گونه‌ای است که بیست‌و چهار ساعته به خود یادآوری می‌شویم که جسم هستیم.

اگر پایتان کمی صدمه ببیند، فوری به یاد می‌آوریم: "من جسم هستم." اگر گرسنه‌ایم یادمان می‌آید "من جسم هستم." اگر کمی سردرد داشته باشیم. به خاطر می‌آوریم که "من جسم هستم." اگر تب کنیم، یادمان می‌آید که "من جسم هستم." به جوانی که برسیم یادمان می‌آید: "من که جسم هستم." به پیری که می‌رسیم باز یادمان می‌آید که "من جسم هستم."

زندگی بطور مداوم از همه جانب یادآورمان می‌شود که "من جسم هستم." در حالی‌که از هیچ کجا اشاره‌ای مبنی بر اینکه "من جسم نیستم" را دریافت نمی‌کنیم. و این نکته‌ای است که حقیقتی که اشارات به آن در دسترس نمی‌باشد، ارزش ندارد، در حالی‌که همه روزه اشارات بر امر غیر حقیقی در دسترس می‌باشد.

امّا ما در تفسیر اشارات موجود مرتکب اشتباه اساسی می‌شویم. زمانی‌که به یک چیز اشاره می‌شود، آن را به مفهوم دیگری می‌گیریم. و درک اشتباه و بزرگی واقع می‌گردد. و آن هنگام تمام زندگی مبدل به درکی اشتباه و بزرگ می‌شود. دلالت‌ها یک معنی دارند، و ما معنی دیگری از آنها می‌فهمیم. زمانی که معده غذا طلب می‌کند، می‌گوئیم: "گرسنه‌ام". این غلط است. خواست آن را عوضی می‌فهمیم. تقاضا فقط این بود که فهمیده‌ام که معده گرسنه است. امّا می‌گوئیم: "من گرسنه‌ام" هنوز کسی نشان نداده که چگونه ما به این نتیجه رسیدیم. چگونه حلقه وسطی - فهمیده‌ام که معده گرسنه است. - ناپدید می‌گردد؟ هرگز من نمی‌توانم احساس گرسنگی کنم؛ و باز می‌گوئیم: "من گرسنه‌ام".

وقتی در سر، درد وجود دارد می‌فهمم که درد در سر است. امّا می‌گویم سرم درد می‌کند. به دیگران می‌گویم سردرد دارم، و به خود می‌گویم درد دارم. در اشارات جسمانی اشتباهی وجود ندارد، امّا به هنگام سعی در کشف آنها دچار اشتباه می‌شویم. اشتباه در کاری است که با آنها می‌کنیم.

سوای رام همیشه درست می‌گفت. همیشه خود را درست توصیف می‌کرد. نتیجه این بود که مردم او را تندرو می‌دانستند. دنیا پر از آدم دیوانه است. و در این که عاقل را دیوانه خطاب کنند مشکلی نیست رام هرگز نگفت: "من گرسنه‌ام" گاهی می‌گفت: "گوش کن برادر، اینجا یک گرسنه

است." با شنیدن این، به عقل او شک می‌کردند، و هر نوع مشکلی برایش بوجود می‌آمد.

بیچاره رام بیان درستی از خودش داشت، امّا مردم به سلامت او شک داشتند. گاهی، در بازگشت به خانه، می‌گفت: "امروز مسخره عجیبی بود. وقتی رام در طول راه حرکت می‌کرد، مردم او را دست انداختند." او هرگز نمی‌گفت: "آنان مرا دست انداختند." هرگز نگفت: "همین‌طور که از مسیر می‌گذشتم، مردم شروع می‌کردند به مسخره کردن من." گفت: "شوخی بزرگی امروز بود. بعضی از مردم در مسیر رام را دست انداختند. رام هم می‌توانست آنان را ببیند. من گفتم: "ببین رام، آنان سر به سر تو می‌گذارند."

وقتی او به آمریکا سفر کرد و خود را به شخص سوم خطاب می‌نمود، مشکل بزرگی را ایجاد کرد. در هندوستان دوستانش او را خوب می‌شناختند و می‌دانستد که کمی شوریده است. امّا همین در آمریکا ایجاد اشکال کرد زیرا مردم نمی‌فهمیدند که چه می‌گوید. امّا او گفته‌هایش درست بود.

معده گرسنه می‌شود، اّما شما هرگز گرسنه نمی‌شوید. تابحال چنین اتفاقی نیفتاده است. ممکن نیست، زیرا گرسنگی در روح، نفس جزئی، اثر ندارد. روح دستگاهی برای احساس گرسنگی ندارد، وسیله‌ای برای احساس درد گرسنگی ندارد. چیزی در روح کم یا زیاد نمی‌شود؛ چیزی روح را ترک نمی‌کند؛ چیزی از دست نمی‌دهد تا درد گرسنگی را سبب گردد. همیشه چیزی در بدن کم می‌شود زیرا پیوسته می‌میرد. و در این جریان مردم، احساس گرسنگی می‌کنند.

شاید تعجب کنید اگر بدانید که همیشه چیزی در شما می‌میرد؛ پس آن بخشی که می‌میرد باید با غذاها جایگزین شود. دلیل دیگری برایش

نیست. چیزی در درون شما می‌میرد، پس باید آن قسمت‌های مرده را با اجزاء زنده جابجا کنید، تا زنده بمانید. وقتی روزه می‌گیرید یک پوند از وزنتان را از دست می‌دهید. دلیلش چیست؟ آن یک پوند مرده است و جایش را پر نکرده‌اید. باید جایگزین کنید. دانشمندان می‌گویند یک انسان می‌تواند به مدت نود روز گرسنه بماند. در انتها سبب مشکل بزرگی می‌شود، زیرا آن نود روز را با چربی که در بدنش ذخیره کرده به حیات ادامه می‌دهد؛ اما روز به روز با تحلیل رفتن چربی‌های بدن، او می‌میرد. او ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود، وزن از دست می‌دهد و احساس سبک شدن می‌کند، امّا به زندگی ادامه خواهد داد.

ما اجزاء مرده را با غذاها جایگزین می‌کنیم؛ کمبود جبران می‌شود. امّا روح نمی‌میرد. هیچ جزئی از آن کم نمی‌شود، پس دلیلی برای روح وجود ندارد تا گرسنه گردد. یک‌چیز جالب در رابطه با این پدیده هست که باید بدانید. روح احساس گرسنگی نمی‌کند. جسم نمی‌داند که گرسنگی چیست. بدن احساس گرسنگی را می‌فهمد. این پدیده مثل داستانی است که شاید شنیده‌اید.

زمانی جنگلی آتش گرفت یک کور و یک لنگ از آن‌جا می‌گذشتند. مرد کور نمی‌توانست ببیند، امّا می‌توانست فرار کند، پاهای قوی داشت. جلو رفتن خطرناک بود. خوشبختانه آتش تا جائی که ایستاده بودند گسترش نیافت مرد لنگ نمی‌توانست قدم بردارد امّا می‌توانست نزدیک شدن آتش را ببیند. آندو می‌بایستی آدمهای عاقلی باشند و نه معمولی. چطور از یک کور انتظار کاری را دارید که یک بینا با دو چشم نمی‌تواند؟ چطور از یک شَل انتظار کاری دارید که مردم با دوپا نمی‌توانند؟ امّا آن دو عاقل بودند فهمیدند. مرد شل گفت: "اگر بخواهیم جانمان را نجات دهیم یک راه وجود دارد. اجازه بده روی شانه‌هایت سوار شوم. ما از چشمان

من و از پاهای تو استفاده خواهیم کرد. من راهنمایی می‌کنم. و تو قدم برمی‌داری." اینطوری زندگیشان را نجات دادند.

سفر زندگی نیز نوعی درک عمیق میان جسم و روح است. مانند سفر آدم شَل و کور. روح تجربه دارد ـ تجربه می‌کند. امّا اتفاقی نمی‌افتد؛ اتفاق در بدن رخ می‌دهد، امّا بدن تجربه‌ای نمی‌کند. تمام تجربیات را روح درک می‌کند؛ و تمام اتفاقات در بدن رخ می‌دهند. ولی تجربه‌اش نمی‌کند و همه‌اش مشکلی است!

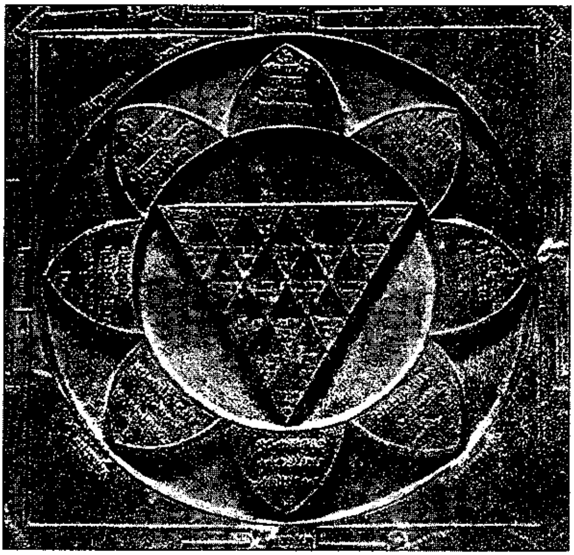
باید آن روز مشکلی ایجاد شده باشد! امّا "ایسوپ[1]" که این داستان کورولنگ را نوشت به آن مشکل اشاره‌ای نکرد. لازم بود تا هر دو عجله کنند، و زمانی که کور به سرعت می‌دوید و لنگ به سرعت می‌دید، شاید کور می‌اندیشید "من می‌توانم ببینم" و مرد لنگ احساس کرد "می‌توانم بدوم"

این دقیقاً همان چیزی است که برایمان اتفاق می‌افتد. این اتفاق است که باید شکسته شود و به دو بخش روشن تقسیم گردد. باید از هم جدا شوند، در غیر این صورت سیم‌هایمان قاطی خواهند شد. تمام اتفاقات در جسم واقع می‌شوند، و روح آنها را تجربه می‌کند. وقتی این دو را از هم جدا کنید به سوترای ویدیا پی خواهید برد. در آن هنگام سفر شما به سوی فناناپذیری شروع خواهد شد.

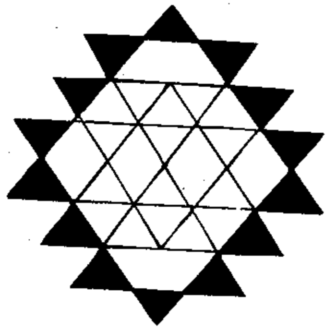
1- Aesep

۱۳

حیوان، گیاه یا خدا



آنانی که جذب فعل پراکریتی
-طبیعت متجلّی -می‌شوند
به تاریکی داخل می‌گردند
و کسانی که جذب فعل پراکریتی ناپیدا
-طبیعت نامتجلی -می‌شوند
به تاریکی بزرگتری داخل می‌گردند.



تجلی ظاهری هستی را پراکرتیی[1] - طبیعت مادی عالم - می‌گویند که برای دیدگان هویداست، و قابل لمس برای دستان، قابل شناخت از طریق حواس است؛ تمام آن چیزهایی که اندامهای ما با آنها می‌توانند آگاه شوند. می‌توان گفت که خدای قابل دیدن پراکریتی است؛ امّا این تجربه‌کسانی است که خدا را می‌شناسند. می‌توانند اظهار نمایند که پراکریتی جسم خدای بزرگ است. امّا ما فقط بدن را می‌شناسیم، نمی‌دانیم که آن بدن خدا است. پراکریتی شکل پنهان نامشهود آگاهی است، یعنی شِکل آشکار آن. این حقیقت تنها برای کسانی شناخته می‌شود که نامشهود را بدانند. در غیر این صورت ما فقط این را می‌دانیم - که مشهود همه آن چیزی است که در آنجاست.

اُپانیشادها می‌گویند کسانی که جذب پرستش پراکریتی - طبیعت مشهود - می‌شوند داخل تاریکی می‌گردند. همه ما به این طریق جذب آن می‌شویم. کسانی که در معبد، نماز می‌خوانند و ستایش می‌کنند، کمتر جذب می‌شوند. ولی ما که جذب پراکریتی می‌شویم پرستش و نمازمان از

1- Prakriti

طریق معبد اندامهای حسی است. اُپاسانا[1] (پرستش) - به معنی نزدیک نشستن است. وقتی شما جذب مزه چیزی می‌شوید، نزدیک اندام چشایی قرار دارید. وقتی جذب تمایل جنسی می‌شوید، نزدیک اندام جنسی هستید؛ و در همان زمان اندام حسی را پرستش می‌کنید. کسانی که به‌وجود خدا معتقد نیستند نیز جذب می‌شوند، نه در پرستش خدا، بلکه در تجلی طبیعت.

بسیار مشکل است که خود را از نزدیک نشستن حفظ نمائیم. باید در نزدیکی چیزی بنشینیم - نمی‌توانیم از آن اجتناب کنیم. اگر کنار خداوند قرار نداشته باشیم، در کنار طبیعت متجلّی می‌نشینیم. اگر کنار روح کلی (نفس کلی) نباشیم در کنار روح (نفس جزئی) قرار خواهیم گرفت. اگر کنار عالم متعال و معنی قرار نگیریم، در کنار عالم مادی و مصنوع قرار خواهیم گرفت. حتماً یک جایی خواهیم نشست. فعل نشستن در هر شرایطی باکمی استثناء واقع خواهد شد. بعدِ راجع به‌آن صحبت خواهیم کرد.

این سوترای اُپانیشاد می‌گوید کسانی که جذب پرستش طبیعت متجلی می‌شوند به‌تاریکی قدم می‌گذارند زیرا ارتباطی با نور برقرار نمی‌کنند. پرستش و نیایش طبیعت متجلی بواسطه تاریکی و جهل است. صادقانه بگویم، تاریکی اساسی است که مجذوبِ طبیعت متجلّی برآن قرار دارد. اگر بخواهید هرگونه تمایل و احساسی را تحقق بخشید، به میزان پر بودن مغزتان از تاریکی و جهل، دست‌یابی به آن آسان نخواهد بود. نشستن کنار یک میل و خواسته، با وجود روشنایی معرفت حقیقی در ذهنتان مشکل خواهد بود. جستجو کردن و دویدن دنبال امیال، با غیر حساس

1- upasana

بودن ذهن نسبت به آنها کار راحتی خواهد بود. امیال به تمام اندامهای حسی رخنه می‌کند و ما را در خواب عمیقی فرو می‌برد. زمانی که شما بیدارید از کنار اندامهای حسی می‌گذرید. و هنگامیکه خوابید و بی‌تفات در کنار آنها نشسته‌اید.

هر چه ناآگاهی بیشتر باشد، شما نزدیکتر می‌نشینید. لذا ستایندگان طبیعت متجلّی، لزوماً باید در ناآگاهی باشند. این مریدان اندامهای حسی باید راهها و وسایل گوناگونی را برای ماندن در ناآگاهی کشف کنند. از این‌رو باید همیشه، کم‌کم، ضدسم‌های جدیدی را جستجو نمائید. جای تعجب نیست که پناه به ارواح و نوشیدن مشروب می‌برند. در حقیقت برای یک مرید اندامِ حسی، دور بودن از آن به مدت طولانی غیرممکن است. و هر زمان که تعداد چنین مریدانی زیاد می‌شود، وسایل و راههای جدید بیشتر و بیشتری کشف می‌گردند تا ناآگاه باقی بمانند. برای جذب لذّت اندامهای حسّی و نزدیک‌تر نشستن به اندامهای حسی، بهتر است که ذهن در عدم آگاهی و بدون سمت‌وسو نگه داشته شود. لازم است تا ذهن را در حالت نشئه و بدون حساسیت نگه داشت. فقط در وضع عدم آگاهی ذهن است که شما می‌توانید نزدیک بنشینید و طبیعت متجلی را ستایش کنید.

پس می‌بینید که این سوترای اپانیشادی چقدر ممتاز است. می‌گوید. کسانی که جذب پرستش عالم مشهود و متجلی می‌شوند، داخل تاریکی می‌گردند. چیز دیگری نیز می‌گوید ـ آنان به تاریکی بزرگتری وارد می‌گردند که انانیّت [1] را پرستش می‌کنند. پرستش اندامهای حسی، امری طبیعی است. نوعی پرستش است که حیوانات نیز تجربه می‌کنند؛ امّا هیچ

1- ego

حیوانی جذب "کارماأپاسانا[1]" -یعنی ارضاع انانیت بر نمی‌آید. لازم است تا کمی آن را دریابید. پرستش "کارماأپاسانا" خاص انسان است.

فرض کنید که یک نفر دنبال پست و مقام است. امکان مستقیم ارضاع هیچ یک از اندامهای حسی باکسب موقعیت کاری مخصوصی نیست. آدم با بدست آوردن مقام ویژه، ارضاع اندامهای حسی ویژه‌ای را بطور غیر مستقیم برای خود بوجود می‌آورد، امّا امکان ارضاع مستقیم برایش نیست. اندامهای حسی پیوند مستقیمی با پست و مقام ندارند. علاقه یا میل جستجو برای کسب مقام ربطی به اندامهای حسی ندارد، بلکه وابسته به "من" یا انانیت است، به اینکه "من یک کسی هستم." این واقعیت دارد که کسی بودن امکان ارضای بیشتری را برای اندامهای حسی دارد، تا اینکه کسی نباشد، ولی من "کسی هستم" شعف و جذبه خودش را داراست. این علاقه است ـ ارضای انانیت فردی ـ که "کارماأپاسانا" نامیده می‌شود.

اُپانیشادها چنین فردی را داخل تاریکی بزرگتری می‌بینند. او به تاریکی بزرگتری وارد می‌شود تا حیوانات، زیرا علاقه حیوانی یک امر طبیعی و فیزیکی است. یک شخص مانند حیوانات علاقه به خوردن دارد. به یک معنی، او حیوان است. امّا تصور کنید کسی به سیاست علاقه‌مند است و مقامی را پشت مقامی دیگر جستجو می‌کند؛ چنین فردی از حیوان هم بدتر است. علاقه او اصلاً طبیعی نیست. انحرافی است. علاقه‌اش به نگهداری مقامی بخصوص، هیچ اندام حسی و طبیعی او را ارضا نمی‌کند. رشد بسیار غیر طبیعی دارد. عقده و غدهٔ انانیت درون به رشدش ادامه داده و لذت احساس "من کسی هستم و دیگری هیچکس نیست" را

1- Karma upasana

به او می‌دهد. آن علاقه به سلطه است، لذت قدرت داشتن بر دیگران علاقه به‌گرفتن دیگران در مشت خود است. لذت در دست داشتن پسِ گردن بقیه است.

از این‌رو پرستش "کارماپراکریتی" به راهها و وسایل متعدد طرح‌ریزی می‌شوند. تا انانیت را برآورده سازند. شاید به سوی شهرت؛ مقام، ثروت باشد. حقیقت دارد، یک پولدار امکانات بیشتری برای ارضای تمایلات مادی خود دارد. اگر پول نداشته باشد، با مشکلات عدیده‌ای مواجه می‌شود؛ امّا افرادی هم هستند که پول را برای خود پول پرستش می‌کنند. آنان پرستشگر پول هستند بلکه با پول است که می‌توانند زن و غذا را خریداری کنند. به این خاطر آن را پرستش می‌کنند. چون اگر پول داشته باشند می‌توانند کسی باشند. این مسأله که بتوانند با آن چیزی بخرند، برایشان مهم نیست. مشکلی برایشان نیست.

غالباً بدنبال جمع‌آوری ثروت اتفاق می‌افتد که یک فرد استعداد لذت‌بردن از اندامهای حسی خود را از دست می‌دهد. آنوقت تمام کاری که می‌تواند بکند این است که ثروتش را ذخیره کند ـ اینکه آنقدر میزان سپرده بانکی را ببیند و بررسی کند تا تنها علاقه‌اش را تشکیل دهد. چنین شخصی از صبح تا شب فقط در جذبه این فعالیت قرار می‌گیرد. او نه شب به آرامی می‌خوابد و نه در طول روز حقیقتاً بیدار است. او بدنبال پول می‌دود و پشته‌ها از آن انباشته می‌کند. دیگری بدنبال شهرت می‌دود و بیشتر و بیشتر به تعقیبش می‌پردازد. دیگری بدنبال به اصطلاح دانش است و تا هر چه که بتواند اطلاعات جمع می‌کند. تمام چهار چوبه بزرگ فعالیت‌هایمان از خواسته‌هایمان آغاز می‌شود تا انانیت ما را برآورده نماید – یعنی احساس ما از اینکه کسی باشیم.

آگاه باشید که چقدر هرج و مرج و آشوب در زندگی حیوانات کمتر

است تا دنیای آدمی. زیرا حیوانات ستایشگران سرسخت طبیعت متجلی هستند. آنان مریدان ثابت و محکمی هستند که نمی‌توانند به هیچ شکل دیگری کشیده شوند. آنها غذا می‌خواهند، حمایت می‌خواهند، تمایل به ارضای خواسته‌های جنسی خود دارند، خواب می‌خواهند، و بعد سفر زندگیشان تمام می‌شود. یک حیوان چیزی فراتر از این چیزها نمی‌خواهد. به یک معنی خواسته‌های آنها کم و محدود است. به یک معنی بسیار معتدل‌اند ـ خواسته‌هایشان بسیار کم است. با برآورده شدن حاجات اندامهای حسی، هیچوقت نگران چیز دیگری نیستند.

یک حیوان تمایلی به رئیس‌جمهور شدن ندارد. پس از خوردن غذایش به استراحت می‌پردازد، حتی تقاضایش برای ارضای لذت جنسی بسیار محدود و تحت نظارت است. به جز عالم انسانی، میل به لذات جنسی در عالم حیوانات به صورت دوره‌ای است. دوره‌ای وجود دارد که در طی آن تمنای لذت جنسی را دارند، و پس از گذشت آن دوره همه نیاز به ارضای جنسی را از دست می‌دهد. انسان تنها حیوانی است روی کره خاکی که کشش جنسی او همیشه فعال است، بیست‌و چهار ساعته و سیصدوشصت‌و پنج روز سال. حدی برای این کشش به جذبه جنسی وجود ندارد؛ همیشه مشتاق آن است. عطش برای لذت جنسی تمام زندگی‌اش را پر می‌کند. هیچ حیوان دیگری این قدر مشتاق آن نیست. اگر غذایش را بدست آورد، موضوع تمام می‌شود ـ تقاضای دیگری ندارد. حیوانات میل بزرگ دیگری ندارند، حتی در جمع‌آوری غذا برای فردا، یا پس فردا، یکسال و یا دوسال. اگر حیوانی مضطرب جمع‌آوری غذا باشد، نهایتاً برای یکسال است ـ و چنین حیواناتی کم‌اند. انسان تنها حیوانی است که نه تنها تمام زندگی کار می‌کند، بلکه اگر معتقد باشد که زندگی پس این زندگی است برای آن هم جمع کند.

در مصر باستان، هنگامی که کسی می‌میرد، مصری‌ها تمام لوازم ضروری در زندگی را در بدن مومیایی شده دفن می‌کردند. چیزهای مدفون بستگی به بزرگی و شأن مرده است. اگر پادشاهی می‌مُرد، تمام ملکه‌ها در کنارش دفن می‌شدند تا به هنگام نیاز در حیات پس از مرگ استفاده کند. تمام ثروت، غذا و خیلی چیزهای دیگر نیز در آنجا نگه داشته می‌شد. همسران زنده او به همراه شوهر مرده دفن می‌شدند تا شاید پس از مرگ بکار آیند! هیچ حیوانی نگران پس از مرگ خود نیست. انتظار او از زمان خیلی محدود است. انسان به شکلهای مختلف برای عالم بعدی تهیه می‌بیند. معابد می‌سازد و وقف می‌کند تا شاید در دنیای دیگر به سعادت برسد. او می‌خواهد در عالم دیگر نوشته شود که "من خیرات فراوانی داده‌ام. و اینجا انتظار پاداشم را دارم."

ستایش اندامهای حسی از پیچیدگی کمتری برخوردار است؛ امر میل و ستایش "کارماپراکریتی" در میان مردم ابتدایی کمتر تصنعی به نظر می‌آید، از این روتنش زیادی در زندگی ندارند. در جوامع ابتدایی، مانند حیوانات، فقط میل به اندامهای حسی وجود دارد، از پرستش کار ما پراکریتی خبری نیست. هر چه که انسان بیشتر و بیشتر متمدن می‌شود ارضای انانیت به ازای اندامهای حسی بیشتر ارج نهاده می‌شود. ما به کسی که خواستهای اندامهای حسی‌اش را فدا می‌کند تا انانیت خود را ارضا نماید ارج می‌نهیم. ما او را فردی بزرگ و کسی که بر امیال خود پیروز شده و نگرانی از غذا، همسر، فرزندان و کسب مقام در میان همنوعان خود را رها می‌کند. او بدنبال مقام و شان است و ما می‌گوئیم: "به این مرد نگاه کنید! ـ چقدر نسبت به غذا، لباس، و امور زندگی خود بی‌تفاوت است!" امّا هنگامی که از پشت کارهایش را ببیند خواهید فهمید که خواستهای اندامهای حسی خود را فدای انانیت خویش می‌کند.

اُپانیشادها می‌گویند چنین افرادی به تاریکی بزرگی داخل می‌شوند. کسی که فقط مجذوب اندامهای حسی است در وضع بهتری قرار دارد تا آن فرد دیگر. تاروپود او آنقدر عمیق و دقیق نیست. زیرا خواستهای اندامهای حسی زیاد نمی‌باشند. امّا خواستهای انانیت بی‌پایان‌اند. مسأله خوبی که اندامهای حسی دارند این است که همه آنها محدود و کم‌اند. تکراری هستند ولی نامحدود نمی‌باشند.

این تفاوت را در نظر داشته باشید و آن را بفهمید. آن خواسته‌ها تکرار می‌شوند، ولی نامحدود نیستند. هیچ تقاضایی از هر یک از اندامهای حسّی، نامحدود نیست. هرگز اتفاق نمی‌افتد که غذا بخورید و گرسنگی شما رفع نشود. وقتی امروز میل به شهوت خود را ارضاء کرده‌اید، دوباره فردا اتفاق می‌افتد ـ هم چنین وقتی تمایل به لذت شهوانی را امروز ارضا کنید، ناگهان از آن میل رها می‌شوید. میل شهوانی نیز نامحدود نیست. در حقیقت تکراری است امّا محدود.

انانیت نامحدود است. نیازی به تکرار نیست، بیشتر و بیشتر طلب می‌کند. هر چند زیاد احساسش کنید و ارضا نمائید، هرگز پر نمی‌شود، هرگز ارضا نمی‌شود و انانیت سیرنشدنی است، نمی‌تواند ارضا شود. اگر موقعیتی را بدست آورد، فوراً مبارزه‌ای را برای وضع بهتر می‌کند. هنوز موقعیتی را تثبیت نکرده که تدارک موقعیت برتری را می‌بیند. اگر به کسی بگوئید: "شما وزیر شده‌اید." آنوقت، فوراً – همان شب ـ خواب صدر اعظم شدن را می‌بیند و می‌گوید: "خوب است، یک آرزویم برآورده شد." آنوقت انانیت او فوراً عازم سفر بعدی می‌شود.

انانیت مکرر نیست. آرزوها، احساسات تکراری اند، امّا چون خواسته‌هایشان محدوداند، وقتی محقق می‌شوند، آرام می‌گیرند. وقتی دوباره بیدار شوند، خواسته‌هایشان را تکرار می‌کنند. به این دلیل است که

حیوانات نگرانی ندارند و هرگز عصبانی نمی‌شوند. خودکشی نمی‌کنند. از نظر روحی تحت آزمایش قرار نمی‌گیرند، هرگز نیازی به روانشناسان ندارند. نه به فروید، نه یونگ و نه به آدلر نیاز ندارند. این آدمها برای حیوانات بی‌معنی‌اند. اگر به حیوانات توجه کنید که چگونه‌اند، آنها را خیلی آرام می‌یابید. حتی درنده‌ترین حیوانات آرام‌اند. اگر ببری را بعد از شامش ببینید، او را بسیار آرام می‌یابید. کاملاً راحت. او حیوان گوشتخوار و قاتلی است، امّا طبیعت قاتل او تا زمانی وجود دارد که غذایی را پیدا نکرده است. به محض اینکه خوردنش تمام می‌شود تبدیل به حیوانی کاملاً بی‌آزار می‌گردد. سپس به غذایی که جلویش مانده، بی‌تفاوت می‌شود. وقتی شیری به استراحت پس از شام خود می‌پردازد، حیوانات کوچکتری که می‌توانستند شام او شوند به دورش جمع می‌گردند و بقیه غذایش را می‌خورند. امّا آن زمان نیز او حاضر به کشتن آنها نیست. وقتی روز بعد گرسنه می‌شود، آماده می‌گردد تا شکار کند و بکشد، امّا تا آن زمان موضوع کشتن در میان نیست. گرسنگی انانیت یک انسان، هرگز پایان ندارد؛ برعکس، هرچه برآورده‌اش می‌کنید، زیاد می‌شود.

فرق بین انانیت و اندامهای حسی را درک کنید. با ارضا اندامهای حسّی، به زودی پر می‌شوند. دوباره خالی می‌گردند و می‌توان پرشان نمود. امّا انانیت هرگز پر نمی‌شود، هرگز ارضا نمی‌گردد. هرچه پُرش می‌کنید، بیشتر می‌شود. زمانی که روغنی را به درون آتش می‌ریزید تا خاموشش کنید، بجای خاموش شدن، بیشتر شعله‌ور می‌شود؛ هم چنین تمام چیزهایی را که بطرف انانیت پرتاب می‌کنید، کمک به ازدیاد آن می‌کند. ناگهان انفجاری از شعله که بالا و بالاتر می‌رود را پرتاب می‌کند. پس آنچه را که به انانیت پیش‌کش کنید، کمک به رشدش می‌کند. از لحظه‌ای که یک شخص در بند انانیت می‌افتد، او گرفتارتر از حیواناتی

می‌شود که می‌توانند در ناراحتی‌ها، کششها، نگرانی‌ها و دلواپسی‌ها بسر برند.

حرکت عظیمی برای بازگشت به طبیعت در دنیای امروز غرب صورت می‌گیرد. زنان و مردان جوانی که آنها را "هیپی‌ها"[1] یا "بیت نیکزها"[2] یا "دراپ آوت‌ها"[3] می‌خوانند علمدار این حرکت‌ها هستند. حرکتی برای بازگشت به اندامهای حسی است. آنان می‌گویند: "ما آموزش شما، مدارج شما، مقامهایتان، ثروتتان، ماشین‌هایتان، و ساختمان‌های قصر مانندتان را نمی‌خواهیم. اگر غذا، عشق و شهوت را بدست آوریم، برایمان کافی است. ما تمام آن چیزها را از شما نمی‌خواهیم." و من فکر می‌کنم که این اتفاق بزرگی است. چنین حرکتی با چنین وسعتی در تاریخ بشر هرگز اتفاق نیفتاده است، زمانی که مردم می‌گویند: "ما خودمان می‌خواهیم که پراکریتی کارما را رها کنیم و می‌خواهیم به طبیعت مولود اندامهای حسی باز گردیم یعنی طبیعت متجلی اندامهای حسی، و تمایلات و احساسات همین برایمان بس است و بیشتر از آن نمی‌خواهیم."

این نشان می‌دهد که اعمال تحریک‌آمیز انانیت آنقدر خطرناک شده است که انسان می‌خواهد از آن رهایی یابد و مانند حیوان شود. حتی با زندگی حیوانی نیز آدمی نمی‌تواند از انانیت خلاصی یابد. بلکه فقط قادر است با الهی شدن از آن رها شود. با جذب خود در لذتِ اندامهای حسی، مقداری آزادی بدست می‌آورد، امّا آن شبکه از اعمال دوباره ظاهر خواهند شد. دوهزار سال پیش انسان در اندامهای حسی خود زندگی می‌کرد، امّا انانیت از آن شرایط برخاست. اگر امروزه آن را پس زنیم، مطمئناً دوباره فردا خواهد آمد.

1- hippies
2- beatniks
3- dropouts

این سوترا می‌گوید کسانی که جذب پرستش طبیعت متجلی می‌شوند سرگردان در تاریکی اند و کسانی که جذب ارضا انانیت خود می‌شوند، در تاریکی بزرگتری حیران می‌گردند. پس چه می‌تواند فراتر از تاریکی برود؟ آنان چه کسانی هستند؟

دو نوع پرستش دیده می‌شود. پرستش کنندگان اندامهای حسی، و پرستش کنندگان انانیت، و عموماً پرستش کنندگان انانیت در ضدیت با پرستش کنندگان اندامهای حسی هستند. تصور کنید که در انزوا بسر می‌برد. حالا اگر بتوانیم حقیقتاً وضع روحی او را کشف کنیم، اگر بتوانیم عمل جراحی برای اکتشاف، روی مغزش انجام دهیم، خواهیم دید که رمز انزواطلبی او آن است که انانیت خود را اوضا می‌کند. او سی روز روزه گرفته است، پس بسیار مورد تحسین مردم شهر واقع می‌گردد. او توانسته است به مدت سی روز روزه بگیرد.

ما می‌گوئیم که انکار نفس، کاری است بس عظیم! سی روز گرسنه ماندن مسأله کوچکی نیست! نه موضوع کمی نیست. امّا مطمئناً اگر انانیت ارضا می‌شد موضوع کوچکی بود. اگر انانیت از آن طریق ارضا می‌شد، یک نفر برای سی روز بلکه برای سی سال هم گرسنه می‌ماند! انانیت هر اندامی حسی را راضی خواهد کرد تا به انکار خود بپردازد. مدت زیادی است که این سِرّ - این حقّه - را شناخته‌ایم لذا اگر انزواطلبی کسی را بخواهیم، بر انانیت او دست می‌کشیم.

نوع بشر آشنایی زیادی با این ابزار دارد. به این خاطر است که ما به‌کسی که نفس خود را انکار می‌کند احترام گذاشته‌ایم. اگر کسی مورد تکریم قرار نگیرد، آماده انکار نفس خویش نخواهد بود. شخصی که حقیقتاً نفس خویش را انکار می‌کند انتظار هیچ گونه احترام و تکریمی را برای گوشه نشینی خود ندارد، اگر شما احترام به آنها را کنار بگذارید،

خواهید دید که نود و نه درصد از مردم آن کار را رها خواهند کرد. اگـر بخواهید حقیقت این امر را بدانید، فقط تکریم به چنین آدم‌هایی را کـنار گذارید.

ببینید چه اتفاقی می‌افتد. شخصی در شبانه روز یک بار غذا می‌خورد، مردم هم پایش را تبرّک می‌کنند و جلویش خم می‌گردند. غذای بیشتر را به انانیت او می‌دهند، و برایش کافی است. خیلی راحت می‌تواند غذای دوم‌اش را داشته باشد. او با بدن ریاضت خواهـد کشید ولی روحش را پرواز خواهد داد. از این رو بخاطر پرستش انانیت می‌توان مردم را وادار به هر کاری کرد، و تقریباً تمام راهها امتحان شده است تـا مـردم را وادار به‌گوشه نشینی برای ارضا انانیت خویش کنند. در تـاریخ طـولانی بشـر، هزاران وسیله را برای اغوای بشر به انجام هـر کـاری بـه مـنظور ارضـای انانیت او می‌بینیم.

در قرون وسطی، در اروپا، نـهضت بـزرگی از مـردان مـقدس وجـود داشت که خود را تازیانه می‌زدند. این مردم بسته بـه تـعداد شـلاقی کـه می‌خوردند، مورد احترام قرار می‌گرفتند. زیرا بدنهای خود را دستخوش سبوعیت بسیار قرار می‌دادند. برخی از آنان آدمهای غیر طبیعی بـودند. تنها هنر آنها این بود که با شلاق، بدنهای خود را خون آلود و گوشتهایشان را پاره مـی‌کردند. شـهرتشان از شـهری بـه شـهر دیگـر مـی‌رفت. مـردم می‌گفتند: ″این مرد پنجاه ضربه شلاق را بر بدنش تحمل می‌کند، آن یکی یکصد ضربه را ″ و غیره. آن تنها حربه آنان برای شهرت بود؛ هنر دیگری نداشتند، امّا برای فقط همین مسأله، از احترام زیادی برخـوردار بـودند. بعضی از آنان متبحر در شکنجه خود شدند.

و شما متعجّب شده و می‌گویید: ″چه دیوانگی؟ دلیل احترام گذاشتن به‌کسی که هیچ لیاقتی جز شلاق زدن به خود را ندارد چه می‌باشد؟ امّا اگر

کمی نسبت به مردان مقدس خودتان بیاندیشید. دلیلش را خواهید فهمید. بعضی "سادهوها"[1] پیاده از جایی به جایی می‌روند ـ هرگز از وسیله‌ای استفاده نمی‌کنند ـ و این وجه تمیز اوست، علامت شأن و مقامش. سادهوی دیگری سوگند می‌خورد که یک بار در روز غذا بخورد؛ دیگری عهد می‌کند که هرگز زنی را لمس نکند و دیگری عریان است.

آیا این صفات شاخص، ارزش و شایستگی به حساب می‌آیند؟ چیز خاصی را ندارند. پس رازش چیست؟ می‌توانید تا آنجا که بخواهید پیاده سفر کنید: مگر نه اینکه حیوانات با پا راه می‌روند! نه امّا کسانی که سادهو را برای پیاده راه رفتن تحسین می‌کنند، کسانی هستند که قادر به انجام دادن چنین کار طبیعی نیستند. صاحبان اتومبیل جلوی کسی که پیاده راه می‌رود خم می‌شوند. او در مواجه با این مرد که پیاده به همه جا می‌رود خود را بی اهمیت می‌بیند. این مرد که مالکیت اتومبیل خود را نابود می‌کند، اتومبیل انانیت خود را کاملاً هدایت می‌کند. ممکن است اتومبیل برانید، ولی پاهای این فرد که همیشه پیاده می‌رود را تبرّک کنید!

این سادهوی پیاده رو شاید توان خرید یک اتومبیل را نداشته باشد، مالکیت چنین چیزی کاملاً برای او دشوار است ؛ امّا توان راه رفتن را دارد. دو راه جلوی او باز است که انانیت شما را مخدوش می‌کند. یا یک اتومبیلی گرانتر از شما می‌تواند بخرد که این جای بحث برای او ندارد، و یا قادر به راه رفتن است، که برایش خیلی آسان است. لذا با راه رفتنش به انانیت شما ضربه می‌زند. این طوری انانیت خود را بالا نگاه می‌دارد. امّا در راه رفتن چه حسنی است؟ چه تغییری در این شخص که راه رفتن را ترجیح می‌دهد، اتفاق افتاده است؟ به هر صورت، او را تحسین می‌کنیم.

1- sadhu

به او احترام می‌گذاریم زیرا احساس می‌کنیم که او کاری بسیار مشکل را انجام می‌دهد. از این رو می‌اندیشیم که عمل بزرگی حاکی از انکار نفس خود را انجام می‌دهد، و او را تحسین می‌کنیم.

بدنبال احترام گذاشتن به یک فرد، پیاده رفتن دور دنیا برنامه ریزی می‌شود. چرا پیاده؟ مردم می‌توانند با پیاده رفتن دور دنیا و گشتن روی زمین، کسب احترام کنند. کسانی هستند که بدنبال این کار می‌باشند! روی زمین می‌چرخند و پیاده به زیارت اماکن مقدس می‌روند و صدها نفر نیز بدنبالشان راه می‌افتند زیرا با پیاده رفتن مشهور شده‌اند.

نیازی نیست پرسیده شود، آیا درکنار این مسأله ارزش دیگری نیز وجود دارد یا نه. عموماً مردم منکر نفس، انانیت خود را با قربانی کردن آسودگی‌هایِ بدنیِ اندامهای حسی تکمیل می‌کنند.

من کسی که خود را از بستگی به اندامهای حسی آزاد می‌کند و علاقه‌ای به ارضای انانیت خود ندارد را، منکر نفس می‌خوانم. این گوشه نشینی حقیقی است ؛ در غیر این صورت در تمام آن کارهای تظاهرآمیز معنی وجود ندارد. اپانیشادها درباره مردمی صحبت می‌کنند که هر دو این کارها راکنار می‌گذارند. چنین مردمی جذب پرستش طبیعت متجلی و نه انانیت می‌گردند.

اپانیشادها درباره مردمی صحبت می‌کنند که علاقه به هیچ کدام ندارند.

در نظر داشته باشید، پرستش اندامهای حسّی، کاملاً محسوس است. امّا پرستش انانیت ظریف است، از این رو نمایاندن پرستش انانیت بسیار مشکل است. زمانی که فردی علاقه زیادی به غذا دارد، کاملاً مشهود است. امّا کسی که لباسهای خوب می‌پوشد و برای گردش دور شهر از خانه خارج می‌شود چه علاقه‌ای دارد؟ آیا به این خاطر نیست که می‌خواهد مردم شهر لباسهای خوبش را ببینند و بدانند که او چنین

چیزهایی را دارد و او را کسی حساب کنند؟ زنی که کت پوست مینک چند هزار دلاری می‌پوشد و بیرون می‌رود چه علاقه‌ای دارد؟ علاقه‌اش به استفاده از یک کت نیست. مقدار چند هزار دلار هیچ گونه ربطی به کت ندارد یک کت چهل، پنجاه دلاری هم خوب است. امّا کتی که دو هزار دلار بیارزد، یعنی چه؟

معلوم است که هیچ معنی دیگری ندارد جز این که بخواهد در چشمان زنان دیگر آتش بکند. زنان بی پناه و فقیر جلوی آن کت نشان می‌شوند. این تنها هدف حقیقی از خرید آن کت است، که بدون هیچ گونه مشکلی هویدا می‌گردد. خیلی زود وقتی کسی کت دو هزار دلاری را می‌پوشد، می‌فهمیم منظور چیست. امّا منظور آدمی که لخت و عریان وسط بازاری ایستاده چیست؟ آیا منظورش این نیست که مردم به او به عنوان یک فرد خاصی نگاه کنند؟ پس فرقی میان کت مینک و بدن لخت وجود ندارد و یا می‌توانیم بگوئیم برای خرید یک کت مینک، یک شخص باید به شدت و برای مدتها کار کند تا دو هزار دلار بدست آورد، در حالی که عریان ایستادن همان لذت ارضای نفسی را پیش می‌آورد که کت مینک می‌آورد، در حالی که این دومی بسیار راحت‌تر است ـ نیازی به اندوختن دوهزار دلار نمی‌باشد.

پرستش اندامهای حسی، ساده است و نه ظریف، پس آشکار و مشهود است، در حالی که پرستش انانیت ظریف و ظریف‌تر می‌شود. امّا به خود اطمینان داشته باشید. نگران آنچه که دیگران می‌کنند و چرا چنین است، نباشید. اگر کسی لخت ایستاده، شما نمی‌توانید چرای آن را بفهمید. کل قضیه آنقدر ظریف است که شاید خود کننده آن کار، درکش می‌کند و نیک می‌پندارد. شاید عریانی او واقعاً از روی عدم قصد است.

اگر مهاویرا عریان می‌ایستد، مطمئناً عریان بودنش از روی قصدی

نیست که آن زن کت مینک را می‌پوشد، زیرا آن زن، از قبیل چنین کتهایی زیاد دارد. مهاویرا کتهای با ارزش فراوانی داشت، وسایل مادی که بگوید کسی است. پس غیر ممکن است برای شخصی مانند مهاویرا گفته شود که با عریان بودن انانیت خود را راضی می‌کند. امّا با ظاهر عمل مهاویرا نمی‌توانیم در مورد آن قضاوت نمائیم. بهتر است تصمیم‌گیری خود را به خود مهاویرا محول کنیم. اگر همسایه‌تان عریان ایستاده، نمی‌توانید بفهمید چرا لخت است. فهم این کار را باید برای خودش بگذارید. بگذارید علتش را دریابد زیرا امری بسیار ظریف و عمیق است.

اگر بخواهیم خواسته‌های اندامهای حسی را ارضا کنیم باید به ظاهر بپردازیم. اگر بخواهیم انانیت خود را ارضا کنیم نیازی نیست که به ظاهر توجه نمائیم. از درون هم ارضا می‌شود.

شنیده‌ام زاهدی در جنگلی پرت به تنهایی زندگی می‌کرد. او جلب توجه کسی را نمی‌کرد. یک راهب رهگذر از کنار خانه‌اش گذشت، او را دید و گفت: "تو خیلی متواضع و فروتن هستی. با آن که چنین فرد حکیم و بزرگی می‌باشی، شاگردی نداری. گوروی[1] هیچ کس نیستی. دنبال سادهوی دیگری می‌رفتم که هزاران شاگرد دارد."

مرد مقدس لبخندی زد و گفت، چگونه او را با من مقایسه می‌کنی؟ من فردی کاملاً گوشه گیر می‌باشم. هیچ گونه دلبستگی ندارم. هیچ گونه علاقه‌ای ندارم تا کسی شاگردم شود. هیچ نوع انانیتی را نمی‌خواهم بپرورانم، از این رو نمی‌خواهم انسانیت خود را برای گورو شدن تقویت کنم. کاملاً بدون انانیت می‌باشم".

رهگذر به او گفت: "راهب دیگری را نیز دیده‌ام که به سان شما بدون

۱- گورو به معنی معلم می‌باشد.

انانیت است.″ با شنیدن این حرف، صورت زاهد دگرگون شد و فوراً لبخندی در صورتش ظاهر شد. او رقیب دیگری را در مقابل زهدش دید و انانیت او شروع کرد به آزار او. در ابتدا خرسند بود زیرا انانیت او به واسطه راهب اول که سخن از او گفت به مبارزه طلبیده نشده بود. برعکس انانیت او ارضا می‌شد. امّا جمله من راهب دیگری را به سان شما بدون انانیت دیده‌ام، ناراحتش کرد؛ دگرگون شد. ذهن با شنیدن ″دیگری مثل تو نیز وجود دارد.″ ناخرسند می‌شود. آن زاهد حتی در آن جای دور افتاده انانیت خود را می‌پروراند، با این احساس تغذیه‌اش می‌کرد که: ″من زندگی منزوی دارم و هیچ شاگردی را نپذیرفته‌ام.″

یک شخصی، انانیت خود را با این احساس تغذیه می‌کند که: ″شاگردان زیادی دارم،″ در حالی که دیگری از غرورش که شاگردی ندارد، رشد می‌دهد. یکی می‌گوید: ″هیچ کس بزرگتر از من نیست،″ و دیگری می‌گوید: ″من آدم فروتن و بدبختی هستم، درست مثل خاک زیر پای شما.″ منظورش این است: ″خاکی بزرگتر از من نیست! نه اینکه خاک برتر از من است ـ من آخرین و بهترین هستم! فرقی نمی‌کند چه راهی را برای تغذیه انانیت برگزینید. امّا برای درک کارهای ذهن، باید عمیقاً به درون خود بروید.

پس حکیم می‌گوید: ″کسی به تنهایی به دورن روشنایی می‌رود که از هر دو نوع پرستش، خود را آزاد نماید ـ از پرستش احساسها و انانیت. او می‌بایستی خود را از پرستش طبیعت متجلی همانقدر دور نگه دارد که از انانیت لطیف.

اُپانیشادها از موضوعی بسیار عمیق سخن می‌گویند، آن هنگام که می‌گویند، پرستش احساسها شما را به تاریکی ژرف هدایت نمی‌کنند، زیرا که حقیقت نهایی آن است که اندامهای حسی به شما می‌دهند. آنها

طبیعت اند، آنها را خلق نکرده‌اید امّا انانیت زاده شما است، یک تصنّع است. شما احساسهای حسی خود را از تولد با خود داشته‌اید.

شاید یک روز استعداد چشایی و مزه را از دست بدهید، امّا هرگز از گرسنگی خلاصی ندارید؛ تا هنگام مرگ با شما خواهد ماند. گرسنگی یک امر ضروری است.

شما با اندامهای حسی به این دنیا آمدید، و هر چقدر بتوانید خود را از آن احساسات نجات دهید ولی نمی‌توانید از ضروریات اندامهای حسی آزاد شوید. می‌توانید از تمایلات آنها رها شوید، امّا نمی‌توانید از نیازهایشان خلاصی یابید. می‌توانید از دیوانگی اندامها حسی آزاد شوید، امّا از ضروریات آنها نه. نه مهاویرا و نه بودا نمی‌توانند از آنها رهایی داشته باشند. باید غذا بخورید، جزء اجتناب‌ناپذیر زندگی است.

البته این امر برای کسی مقدور است که از پرستش اندامهای حسی بدور باشد ـ کسی که تحت تأثیر و تحریک آنها نباشد. بیشتر به این صورت است که تمایلات و خواستهای خود را ازدیاد نمی‌بخشد، به حداقل می‌رساند؛ یعنی اینکه زمانی که نیاز برآورده شد توقف می‌کند. اگر بدنش دو قطعه نان را بطلبد. فقط همان دوتا را می‌خورد. خواسته‌اش را بیشتر نمی‌کند. اگر بدنش با یک لباس پوشیده گردد، فقط همان یک تکه را به تن می‌کند. نیازی به ستایش خود ندارد. اگر کلبه‌ای که نیاز استراحت و سایه بانش را برآورده کند کافی باشد، برایش بس است ؛ تقاضای قصر را ندارد.

هر کسی می‌بایست برای ماهیت نیازهای اصلی خویش تصمیم بگیرد. یک نفر و دو قرص نان و دیگری پنج قرص نیاز دارد. زیرا پنج قرص نان برای شخص اول، افراط است. از این رو بدنبال تقلید از دیگران نباشید. هرکس می‌بایستی در درون خود به جستجو پردازد، و یک مسیر

هدایت ساده برای دنبال نمودن آن این است که تحقق نیازهای اندامهای حسی آدمی، هرگز سبب نگرانی او نشود. امّا طولی نمی‌کشد که یک شخص فراتر از نیازهای اساسی جسمانی خود می‌رود و تقاضای مفرط سبب شروع نگرانی‌هائی در او می‌شود.

لذا اضطراب را واحد اندازه‌گیری خود قرار دهید. به محض شروع اضطراب که سبب ناراحتی شما می‌گردد، توجه کنید که تقاضایی بیش از لزوم داشته‌اید - زیرا میل به چیزی غیر ضروری است که تولید اضطراب می‌کند. ضروریات هرگز سبب اضطراب نمی‌شوند. چیز غیر ضروری - که بدون آن می‌توانیم زندگی را ادامه دهیم امّا چنین نمی‌کنیم - سبب اضطرابها و مراقبتهایمان است. از این رو هنگامی که ذهن نگران می‌شود، مواظب باشید که چگونه شما مشغول ارضا خواسته‌های خود هستید که فراتر از نیازهای اندامهای حسی است.

نگرانی یک علامت است، یک پیش درآمد. بطور مثال شما گرسنه‌اید، و شروع می‌کنید به خوردن غذا. چه زمان خواهید فهمید که زیاده روی می‌کنید؟ به محض اینکه احساس کنید معده تان پر می‌شود، نه این که هیچ گونه احساس ارضا نمی‌کنید، بلکه برعکس به دردسر می‌افتید، آنوقت می‌فهمید که فراتر از نیاز بدنتان رفته‌اید. معده نگران شده است.

این مثال را برای روشن شدن زدم. به همین صورت، هر اندام حسی اگر بیش از ضرورت تغذیه شود، ناراحت می‌گردد. اگر طبق نیازش تغذیه شود، بدون ناراحتی و آرام و ارضا شده باقی می‌ماند. به محض اینکه بیشتر از ضرورت دریافت کند، ناراحت می‌گردد، مریض می‌شود، احساس عدم آسایش می‌کند و به ستوه می‌آید. وقتی گرسنگی برطرف می‌شود، بسیار راضی می‌شویم، امّا با خوردن بیشتر از بیماری و مرض دعوت به عمل می‌آوریم. همانطور که یک شخص گفت: نیمی از غذاهایی

را که می‌خوریم شکم ما و نیمی دگر شکم پزشکان را پر می‌کند. نیمی از آن برایمان کافی است و نیمی دیگر دعوت از بیماری می‌کند. کسی که کمی خود را گرسنه نگه می‌دارد، فعال و هوشیار باقی می‌ماند، امّا زیاد خوردن سبب حماقت می‌شود؛ نوعی تیرگی به خورنده‌اش نازل می‌شود.

هر کسی برای خودش تصمیم بگیرد که چه چیز بر حسب ساختار بدنی‌اش برای او ضروری است. اندامهای حسی در هشدار دادن به در معرض بیماری‌ها و مشکلات بودن بسیار سریع اند. اندامهای حسّی بسیار حساس اند و به سرعت شما را از افراط در نیازهایتان آگاه می‌کند. نیازهای غیر ضروری و غیر اساسی را کنار گذارید.

در آن صورت، اندامهای حسّی تا آخر زندگی تان، شما را همراهی خواهند کرد. حیات شما بر چرخهای اندامهای حسی می‌گردند. امّا انانیت چیز ضروری نیست. مخلوق ما است، و بدون شک بدون آن می‌توانیم زندگی کنیم ـ نبود، انانیت. انانیت ما را به تاریکی بزرگتری رهنمون می‌شود زیرا مخلوق آدمی است کاملاً غیر ضروری است. امری ضروری در اندامهای حسی است که ما به آن چیزی غیر ضروری اضافه می‌کنیم، و آن مشکل ما است. اندامهای حسّی بسته به اثر به جزء غیر ضروری، ما را به تاریکی هدایت می‌کنند، در حالی که انانیت کاملاً غیر ضروری است، لذا ما را به تاریکی بزرگتری راهنمایی می‌کند. حقیقت این است که هر چه انانیت کمتر باشد، آدمی عمیق‌تر زندگی می‌کند؛ هر چه انانیت بزرگتر باشد، انسان زندگی سرسری و رنج آوری را دارد، زیرا انانیت به‌کسی اجازه نمی‌دهد که به عمق درونش برود و شما را در سطح نگه می‌دارد. چرا؟ این نیز باید بدرستی فهمیده شود.

حقیقت ساده این است که انانیت لذت خود را از چشمان دیگران می‌چشد. اگر در جنگلی تنها باشید، انانیت شما تمام خوشی‌هایش را از

دست می‌دهد. آنوقت انداختن گردنبندی الماس به‌گردن، بی معنی خواهد بود. و اگر چنین کنید، حیوانات به شما خواهند خندید! حتی اگر از الماس نیز باشد، احساس خواهید کرد که زنجیری بدور گردن دارید و آن را با خوشحالی باز خواهید کرد. با انانیت خود در جنگل چه خواهید کرد؟ نه همه علاقه انانیت در انعکاسات چشمان دیگران است و مانند تمام پژواک‌ها، در سطح اتفاق می‌افتند. این پژواکها همه سوی ما را احاطه می‌کنند. انانیت مانند دیوار مزینی بدور یک ساختمان است. شاید لذت بخش باشد، شاید زیبا باشد، امّا با چشمان دیگران درست می‌شود.

انانیت نمی‌تواند بدون حضور دیگران ایجاد شود ـ به دیگران بستگی دارد. به این دلیل است که همیشه از دیگران می‌ترسیم، زیرا ارضا انانیت ما در دستان دیگران است و هر زمان ممکن است دستانش را از ما دریغ نماید. فرض کنید امروز صبح "الف" به "ب" خوش آمد می‌گوید، و صبح دیگر این کار را نکند. دیوارهای انانیت "ب" فرو می‌ریزند، انانیت او خدشه دار می‌شود. ذهنش تحریک شده و او سرگرم این می‌شود که حالا چه کند. تصور کنید سوابق او بخواهد "ب" را فراموش کند. به پیاده روی می‌رود و آن سوابق از شناسایی او سرباز می‌زنند، و توجهی به حضور "ب" نمی‌کنند. آنوقت "ب" به سان مرده‌ای می‌شود. علاقه و شادی انانیت در چشمان دیگران قرار دارد، و چشمان دیگران از او برگشته‌اند.

کسی که شادی‌اش در این چشمهاست، نمی‌تواند در عمق وجود خویش فرو رود. قادر نیست در سطح عمیق‌تری زندگی کند. او فقط در پوشش‌های بیرونی حیات دارد. کسی که به درون روح جزئی (نفس جزئی) می‌رود، می‌تواند به عمق زندگی وارد شود، و کسی به تنهایی می‌تواند به درون روح جزئی رود که انانیت را فراموش کند. باید چشمان دیگران را فراموش نماید و با چشمان خود شروع به راه رفتن کند.

بگذارید خودش را ببیند. او باید به نگرانی این که دیگران چگونه نگاهش می‌کنند، پایان دهد. بگذارید اندیشیدن درباره عقاید دیگران نسبت به خود و آنچه که از آدمی می‌گویند را فراموش کند. فقط باید فکر کند "چه کسی هستم"؟ این سئوال که دیگران درباره‌ام چه می‌گویند بی‌معنی است. دیگران چه ربطی به شما دارند؟ تصدیق دیگران سودی در برندارد. تصدیق دیگران در زندگی بی فایده است.

شنیده‌ام که: یک قدیس یهودی بنام یوشع[1] در بستر مرگ بود، و روحانی شهر نزدش آمد تا آخرین دعاها را برایش بخواند. او از قدیس خواست تا حضرت موسی را در راه بازگشت به طرف خداوند به یاد آورد.

قدیس رو به مرگ چشمانش را باز کرد و گفت: "از من نخواه که حضرت موسی را به یاد آورم، زیرا هنگامی ک در حضور پروردگار هستم از من نخواهد پرسید که چرا مانند موسی نشدم، بلکه می‌پرسد، چرا یوشع نشدم. بطور یقین درباره موسی از من نخواهد پرسید. بلکه از آن چیزی خواهد پرسید که برایش به این دنیا و نزد شما فرستاده شدم، سئوال خواهد کرد. چرا گل آن بذر بالقوه که با آن تو را به عالم فرستادم نشدی؟ پس خواهش می‌کنم از من نخواه که حضرت موسی را در این لحظه به یاد آورم. الان سئوال درباره "من" است.[2]

1- yosiah

۲- ابن عربی عارف بزرگ اسلامی در فص آدمی در کتاب فصوص الحکم آورده است که تمام مخلوقات خداوند متعال هر یک مظهری از اسم یا اسمائی الهی اند که سبب ظهور و تجلی آن اسماء و عینیّت دادن به حقیقت وجودی خود می‌شوند، اینکه آفریده‌ای گل دیگری سنگ، دیگری حیوان و درخت و... و آدم می‌شوند، همانا به سبب مظهریت اسماء متفاوتی است که در هر یک دیده می‌شود و دیگری فاقد آن است. لذا خداوند جز به سبب استعداد متفاوتی که در آفریده‌های متفاوت به ارمغان گذاشته، از آنان انتظار ندارد و بازخواست نمی‌کند.

لاتکلف نفس الّا وسعها (خداوند جز به اندازه وسعشان تکلیف بر آنان نمی‌کند).

با شنیدن این‌جمله، روحانی گفت: "شهرت خودت را در بستر مرگ خراب نکن. مردم پیرامون تو ایستاده‌اند، و ممکن است آنچه که درباره حضرت موسی می‌گویی بشنوند."

قدیس دوباره چشمانش را بازکرد و گفت: در طول زندگیم در آن جنون بسر بردم، بگذار نفس آخری از دستش آزاد باشم. شهرت را همین حالا رها می‌کنم. بگذار در لحظه مرگم، از دست این شهرت دروغین رها باشم. نگران آن کسانی که دورم هستند مباش.

یک لحظه دیگر از دستشان خلاص خواهم شد. آنان که نمی‌خواهند شاهدان من باشند. خداوند که نظر آنان را درباره‌ام نمی‌پرسد. خداوند آنچه راکه هستم می‌بیند، پس بگذار نگران خودم باشم."

در واقع، انانیت همیشه نگران گفته دیگران نسبت به شما است. از ارزیابی دیگران همیشه در اضطراب است. و روح تجربه "من چه هستم" است. توجهی به‌گفته دیگران ندارد. شاید دیگران در اشتباه یا درست باشند ـ مربوط به خودشان است.

رها کردن پرستش اندامهای حسّی متوقف نمودن در نقطه ضرورت است، و رها نمودن انانیت به نقطه صفر رسیدن است. اگر این دو وضع تحقق یابند، در آن صورت شخص نه نزدیک اندامهای حسّی و نه انانیت می‌نشیند. بلکه کنار نفس جزئی قرار دارد ـ آتمن و بدنبالش نشستنی نزدیک و قرب به *خداوند*. در واقع این درست نیست که از قرب به خداوند صحبت شود، زیرا قرب به خدا به معنی یکی بودن با خداست و در آن صورت هویت خود را از دست می‌دهیم. نمی‌توانیم با خدا از غیر صحبت به میان آوریم. تا هنگامی که جذب پرستش این دو هستیم ـ اندامهای حسی و انانیت ـ از خدا دوریم. هیچ کار دیگری را نمی‌شود کرد تا نزدیک خدا شد، و با او متحد گشت. به محض رها کردن این دو، با او یکی

خواهید شد.

مانند این است که: اگر شخصی قبل از پریدن بپرسد. "دارم می‌پرم امّا برای رسیدن به زمین چه کنم؟ آنوقت به او خواهیم گفت: خیلی راحت بپر! زمین بقیه کار را خواهد کرد. کار دیگری نباید بکنی." کافی است آدمی یک جهش از روی بام اندامهای حسی و انانیت بکند؛ خداوند بقیه کار را خواهد کرد. آنوقت نزدیک او نمی‌روید ؛ بلکه درونش می‌دوید. کشش جاذبه او بسیار قدرتمند است. در کشورمان (هند)، کریشنا را تجلی کامل خداوند می‌دانیم. اسم کریشنا به معنی جاذبه است ـ کسی که جذب می‌کند، کسی که دیگران را به سوی خود می‌کشاند.

کشش جاذبه زمین بسیار عظیم است، اما می‌توانید جذب خود را به زمین متوقف کنید. حتی یک برگ علف هم می‌تواند خود را از جاذبه قدرتمند زمین حفظ نماید و در مقابل آن مقاومت کند.

اگر زود به چیزی آویزان شوید، آنوقت جاذبه زمین نخواهد توانست شما را به سوی خود بکشاند. اگر دستانتان آزاد شوند و به هیچ چیز آویزان نشوید، آن زمان خیلی زود زمین شما را به سوی خود خواهد کشید. مهم نیست چقدر دور باشید، بوسیله آن کشیده می‌شوید. مگر اینکه هر چقدر نزدیک باشید، چیزی را برای دست آویز درست کنید تا بطرفش کشیده نشوید.

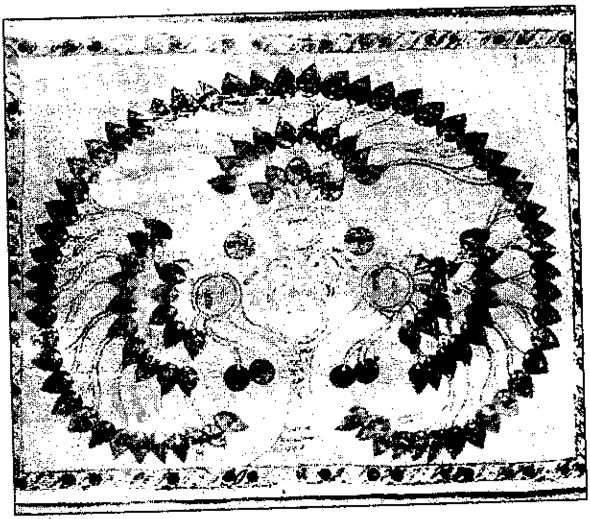
خداوند کسی راکه از این دو ـ اندامهای حسی و انانیت ـ چشم پوشیده بطرف خود می‌کشد. چنین فردی است که به درون روشنایی قدم می‌گذارد.[1]

۱- در قرآن کریم آمده: واعتصمو به حبل الله جمیعاً و لا تفرقوا.... (آل عمران ۱۰۳) (به ریسمان خدا چنگ زنید و متفرق نشوید). چنگ زدن به ریسمان خداوند همانا ←

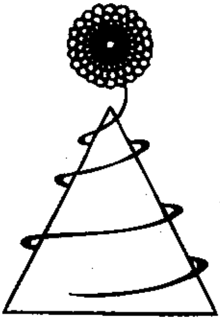
← سرگردان و حیران نشدن بدنبال امیال و خواستهای نفسانی و انانیت است و کسی که دست آویزی بسان ریسمان خداوند و فرامین و دستورات او در شرع مقدس اسلام داشته باشد مسلماً برده انانیت خویش نمی‌گردد و جذب آن حقیقت مطلق گشته و از ظلمات به نور هدایت می‌گردد(م).

۱۴

هسته و درخت



اشاره رفته است
میوه‌هایی راکه توسط پرستش برهمن متجلّی
بدست می‌آیند
با میوه‌هایی که از پرستش برهمن متجلّی
حاصل می‌شوند فرق دارند.
این حقیقت را از زبان عاقلان
که آن را می‌دانستند به ما نقل شده است.



اُپانیشاد درباره دو وجه برهمن، جوهر متعال، سخن می‌راند. او دو وجه و یک جوهر دارد. بهتر است گفته شود دو نوع افراد عالم وجود دارند، در حالی که جوهر یکی است. *احد*[1] وجه اصلی و غیر متجلی برهمن است؛ وجه دیگر صورت متجّلی برهمن است. هسته علت است، درخت معلول است و مؤثر. همه چیز در دانه پنهان است، و همه چیز در درخت متجلی است. از این رو یک هسته ـ برهمن وجود دارد. که هیچ کجا آن را نمی‌بینیم. آنچه که مشهود است درخت برهمن می‌باشد، نه هسته برهمن. آنچه را که متّجلی است می‌بینیم؛ و آنچه پنهان است و نامتجلّی، برایمان نامشهود است. می‌توان پرستش و عبادت را به راههای گوناگون برای برهمن متجلی و غیر متجلی انجام داد. نتیجه هر دو راه کاملاً از یکدیگر متجلی است.

در زمان سرودن اپانیشادها، پرستش خدایان یک رسم بسیار رایج بود. لازم است تا به‌معنی خدایان توجه کنید. در خدایان روشن‌ترین تجّلی آثار خداوند، یا برهمن نامتجلی است. از این رو حتی یک قلوه سنگ نیز تجّلی او است. ما کسی را خدا می‌نامیم که آن نامتجلّی در آن بدرخشد، اگرچه

1- The one

صورت متجلی برهمن همانا مرتبه واحدیت در اسلام است.

خود او یک مظهر است. ما چنین مردمی را تجسّمات خداوند بزرگ می‌نامیم، تیر تانکارا، یا پسران خدا؛ بطور مثال حضرت مسیح، حضرت محّمد، مهاویرا، کریشنا، و راما. چنین افرادی در چهارچوبه در قرار دارند آنان متجلی اند و توسط ما از بیرون در دیده می‌شوند. سیمایشان از روبرو به وضوح قابل دیدن است. بسیار شبیه صورتهای ما هستند، معهذا مانند ما نیستند. جرقه‌ای از آن نا متجلّی، بارقه‌ای از آن بذر ناپیدای برهمن، در وجود آنان است. مقداری از تشعشع آن نامتجّلی از تمام اعمال دنیایی زندگی آنان، به بیرون می‌تابد و درما ملکوت را به یاد می‌آورد. تمام چنین ارواحی، الهی اند. معنی واژه الهی یعنی چیزی که با تابش آن نامتجّلی مشهود است.

اُپانیشادها اظهار می‌دارند که پرستش، عبادت و نماز به درگاه چنین ارواح ملکوتی، میوه و ثمره را بدنبال دارد، زیرا چیزی در آنهاست که ورای شهود می‌باشد.

برای کسی که به سختی و با مراقبت عمیق به آنان می‌نگرد، صورت مشهود، ناپدید و نامتجّلی باقی می‌ماند. بدنبال آن شکلی برمی خیزد. تصور کنید راما در مقابل شاگردش ایستاده؛ و شاگرد، راما را به عنوان یک موجود انسانی ببیند، زیرا آنقدر با نامتجلّی وحدت یافته ـ که صورت مشهودش ناپدید می‌گردد. صُور راما ناپدید و فقط برهمن متعال باقی باشد از این رو هنگامی که شاگردِ راما نام او را به عنوان مانترا (ذکر) تکرار می‌کند ـ راما ـ جاپا ـ اصلاً منظورش فرزند شاه "داشارات"[1] نمی‌باشد. بلکه فقط نام هسته برهمن را در درونش تکرار می‌کند.

امّا کسی که شاگرد راما نباشد، آن جزء از راما را نمی‌بیند که نامتجلی

1- Dasharath

است. هسته برهمن دیده نمی‌شود، بلکه فقط آن قسمت که بدن مادی به خود گرفته را می‌بینند. فقط پسر دارشانا، یا شوهر "سیتا"، یا دشمن "راوانا" دیده می‌شود. دوست یا دشمن یک فرد، فقط جزء متجلی دیده می‌شود. پس هنگامی که یک شاگرد حقیقی ازراما صحبت می‌راند و یک به اصطلاح شاگرد نیز از او صحبت می‌کند، درباره دو چیز متفاوت حرف می‌زنند، وزن و هم آهنگی در کلامشان وجود ندارد. نمی‌تواند بین آندو ارتباطی باشد. همدیگر را در نمی‌یابند، زیرا از دو جزء مجزای یک فرد صحبت می‌کنند.

این سوترا می‌گوید که پرستش ـ قرب ـ صورت متجلی برهمن، جایی که مقداری از تشعشع صورت نامتجلی نیز دیده می‌شود، ثمرات خاص خود را دارد که لذت بخش و شادی‌آور است، یا بهتر است گفته شود آسمانی هستند. آن بسیار نشاط آورند، امّا روشن بینی نیست. به این دلیل است که سه واژه را برای ماحصل بکار می‌بریم: اولی جهنم، دومی بهشت و سوّمی روشن بینی (اندیشه روشن) است. یک فرد می‌تواند با قرب به خدایان و نیایش تا دور دست بهشت برود. یک فرد می‌تواند شادیها و لذّتهای بهشتی را تجربه کند، امّا کسی نمی‌تواند درون فکر روشن طلوع نماید؛ نمی‌تواند در سعادت طلوع نماید.

تفاوت میان شادی و سعادت چیست؟ هرچه که شادی ممکن است باشد، بالاخره می‌گذرد. مهم نیست چقدر طول می‌کشد، بالاخره تمام می‌شود. پس این تمایز را کاملاً بفهمید. روشن بینی ـ سعادت ـ شروع می‌شود، امّا تمامی ندارد. بهشت ـ شادی ـ شروع می‌شود و بالاخره تمام می‌شود. جهنم اغاز نمی‌گردد، فقط پایان دارد. بگذارید باز هم این را تکرار کنم که شاید کاملاً فهمیده شود. جهنم آغاز ندارد ـ بدبختی آغاز ندارد. شاید خوشی وجود نداشته باشد، امّا می‌تواند شروع شود.

جهنم آغاز ندارد ولی می‌تواند پایان یابد.
بهشت آغاز و پایان دارد. هم شروع می‌شود و هم پایان دارد.
روشن بینی فقط شروع دارد و نه پایان. یک بار که شروع شد، بی‌پایان باقی می‌ماند.

هر کجا که تابش الهی در مظهری نمایان شود، یعنی برهمن متجلی، پرستش و عبادت به او می‌تواند یک شخص را به بهشت به سرور ببرد. لذا کسانی که سرور را طلب می‌کنند خود را از طریق پرستش خدایان تغذیه می‌کنند.[1] کسانی که طالب روشن بینی هستند جذب پرستش خدایان نمی‌گردند، از آنها بیزارند. عبادت آنان برای کسب شادی نیست زیرا شادی هرگز نمی‌تواند جای روشن بینی را بگیرد. شادی هر چند، لذت بخش باشد، یک قید است، و کسانی که طالب روشن بینی هستند می‌خواهند تا به بلندترین شکل آزادی دست یابند. آنان برترین سعادت را که حد ندارد، طلب می‌کنند، خواهان شهودی هستند که بدون قید است، آرزو می‌کنند به نقطه‌ای رسند که نقطهٔ بازگشت نیست، نقطه‌ای که ورای آن هیچ چیزی وجود ندارد تا جستجویش کنند.

کسانی که به دنبال این نقطه‌اند که ورای آن جایی برای رفتن نیست، به‌جستجوی هسته برهمن خواهند پرداخت. باید آنان بدنبال جستجوی برهمن نامتجلی باشند و نه برهمن متجلی. با دعا روشن بین خواهند شد و با رسیدن به برهمن، به بالاترین آزادی دست خواهند یافت.

دو نوع پرستش، کاملاً دو نوع بازده متفاوت دارد، و زیبایی عظیم اپانیشادها این است که هیچ یک از آن دو پرستش را رد نمی‌کنند. نتیجه‌ها، ثمرات هر دو نوع به روشنی شرح داده می‌شود. هیچ کدام را رد نمی‌کند،

۱- منظور نویسنده پرستش سمبلها و امور مادی و یا طاغوتهاست. پول و مقام و فرزند نیز می‌تواند برای آدمی به سان خدایان محسوب شوند. (م)

امّا می‌گویند کسانی که خدایان را می‌پرستند، باید بدانند که این کار سفری است به سوی شادی و نه فراتر از آن.

در قسمت بعدی سوترا می‌آید که "ما این را از کسانی داریم که معرفت دارند." باید دراینجا یک مسأله را به خاطر داشت. دانش، نامتناهی است. هر چقدر دانش کسب کنید، همیشه ناقص است. مثل این است که: از یک ساحل به ژرفای اقیانوس پائین روید، امّا حتی اگر عمق آن را دریابید، هرگز نمی‌توانید تمام اقیانوس را بشناسید. ممکن است اقیانوس شما را در این بین بشناسد، امّا شما نمی‌توانید همه آن را دریابید. سواحل دیگری نیز وجود دارند، و بر رویشان رهگذران بی شمار و فراوانی وجود دارند. زائرین بی شماری از مکانهای متعدد وارد اقیانوس شده‌اند، و چه خوب بود اگر دانش شما و آنها جمع می‌شد و به هر اندازه درهم می‌آمیخت.

به این دلیل است که حکمای اپانیشادها همیشه اعلام می‌دارند که آنچه می‌گویند از کسانی جمع آوری کرده‌اند که به آن مطالب واقف بوده‌اند. آنان دانش خود را به آن مخزن نا محدود از دانش می‌آمیزند. می‌گویند: ما علم کوچک خود را با آن دانش بی نهایت و وسیع که توسط مردم بی شمار جمع آوری شده ربط می‌دهیم." چرا باید از دانش خود بطور مجزا صحبت کنند. چرا از صحبت از آن احساس شرم کنند. حتی اشاره هم به آن نمی‌کنند.

چنان می‌گویند که انگار خودشان به آن نرسیده‌اند. به روشنی متواضعانه می‌گویند: "از کسانی شنیده‌ایم که دانسته‌اند."

مردمان و تجسماتی بی شمار وجود دارند، که از سواحل بی شماری می‌آیند. "تیرثا"[1] به معنی ساحل است. از این رو، جین‌ها چنین افرادی را تیرتانکارا می‌نامد. یعنی کسی که روی ساحل کار می‌کند، و به ملاحّان

1- tirtha

کمک می‌کند تا قایقهای بادبانی رها شده و به دریا افکنده شوند. امّا چون اقیانوس نامحدود است، سواحل نیز نامحدودانـد. و چـون اقـیانوس نامحدود است، تیرانکاراها[1] بی شمارند. ما همه آنان را نمی‌شناسیم. اگر به‌گذشته نگاه کنیم، درباره حکمائی که قبل از دوره ودائی ظهور کردند هیچ اطلاعی نداریم. اشاراتی که به آنان شده تنها مربوط به دوره ودا و بعد از آن است.

چنین نیست که هیچ کس در دوره قبل از ودایی حقیقت را نمی‌شناخت، زیرا حکمای ودائی غالباً خودشان می‌گفتند، "ما از کسانی که می‌دانند شنیده‌ایم." اپانیشادها کهن‌ترین متون نوشته شده می‌باشند که توسط دانایان سروده شده است. امّا اپانیشادها پیوسته اعلام می‌دارنـد: "ما از کسانی که می‌دانستند شنیده‌ایم". اهمیت این گفته در این است که حقیقت همیشه از زمانی که به خاطر نمی‌آید، شناخته شده است، و توسط افراد بسیار و به چنان میزان و راههای نامحدود و متفاوت که می‌گوید: "نمی‌توانم از دانش کوچک خود صحبت کنم! من اندکی به آن مخزن وسیع اضافه می‌کنم! و می‌گوید: "چیزی را می‌گویم که توسط کسانی که به آن دانا بودند گفته شده است."

در این مسأله یک نکته دیگر را نیز باید به خاطر سپرد ـ که آن حکمای باستانی ﷺ دانا، خواستار اصالت و ابتکار عمل نبودند. مایل نبودند که اولین کس به حساب آیند. هرگز کسی نگفت: آنچه را که می‌گویم حقیقت اصلی است ؛ اولین بار آن را می‌گویم: و کسی قبلاً چنین چیزی را نگفته است." در عصر کنونی تفاوت بسیاری در چنین رفتار وجود دارد. امروزه هر شخصی می‌خواهد اعلام کند آنچه را که می‌گوید، قبلاً گفته نشده

۱- در واقع تیرتانکاراها را می‌توان اولیاء خدا دانست که در هر نقطه‌ای باید یکی از آنان وجود داشته باشد تا شریعت خدای متعال را پابرجا نگه دارد

است ـ و او مبتکرش است.

یعنی چه؟ یعنی این که حکمای باستان مبتکرش نبودند؟ و مردم این روزگار هستند؟ نه حقیقت کاملاً عکس آن است. مردم باستان آن قدر بدون شک و مطمئن از خود بودند که نیازی نداشتند تا اطمینان خود را ابراز دارند، در حالی که مردم امروز، آن قدر به اصالت خود شکاک اند و آن قدر احساس ناراحتی درباره‌اش می‌کنند که نمی‌توانند آن را ابراز دارند. انسان امروزی همیشه از این مسأله ناراحت است که مبادا کسی بگوید: "آیا فکر می‌کنی چیز جدیدی را می‌گویی؟ آنچه را که می‌گویی برای مردم چیز جدیدی نیست." این جمله به سادگی نشان می‌دهد که انسان کنونی معنی واقعی اصل را نمی‌داند.

معنی درست کلمه اصل به معنی آنچه که جدید است نمی‌باشد بلکه "از ریشه" معنی می‌دهد. کسی که ریشه را بداند اصل است، و اکثر مردم آن را دانسته‌اند، پس کلمه اشاره به چیزی جدید ندارد. امّا امروزه، مردم تمام دنیا دنبال چیزی جدیدند. هر کسی می‌گوید: "آنچه را که می‌گویم مطلب جدیدی است" زیرا ترس از این است که اگر مردم آن را دانسته باشند، هیچ چیز بخصوصی درباره دانش او وجود ندارد، حقیقت جالب این است که در این دنیا فقط یک خصوصیت خاصی وجود دارد. در این رابطه جمله‌ای از عارف "یعقوب بوهِم"[1] بخاطر می‌آورم: "تنها چیزی که غیر عادی است، عادی بودن است."

این حکما، بجای این که ادعا کنند که می‌دانند، اظهار می‌دارند که از کسانی که می‌دانند، شنیده‌اند، آدمهای غیر عادی هستند. باید آنان افرادی غیر معمولی باشند، زیرا می‌خواهند این گونه عادی باشند. در واقع، کسی

1- Jakob Boehme

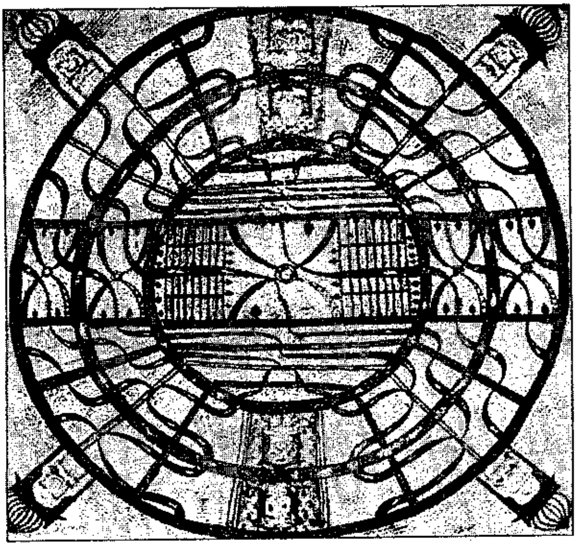
که بخواهد ذره‌ای ابراز غیر معمولی بودن بکند، دلیل بر عادی بودنش است. این یک باور طبیعی است. پس چه کسی را غیر معمولی بخوانیم؟ کسی را می‌توان چنین نامید که حتی نداند او غیر معمولی است. کسی که آن قدر تواضع دارد، غیر عادی و فوق العاده است.

گفته حکیم نیز حقیقتاً غیر عادی است. وقتی مردمی که زیاد می‌دانستند و عمیقاً به آن علم داشتند می‌گویند: آن را شنیده‌ایم.... پس چنین افرادی برجسته‌اند ـ و غیر عادی و فوق العاده. باید مانند صفر بوده باشند، مانند هیچ، باید ظاهراً تواضع داشته باشند. اصلاً ادعایی ندارند، نه برای راه نه برای حقیقت، و سنگینی و جوهر در گفته کسانی که ادعای بر هیچ دارند. بر همین دلیل است که بارها تکرار می‌کنند از کسانی که می‌دانستند شنیدند.

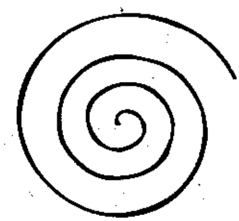
این رفتار روحانی محو نمودن خویش، کلاً نابود کردن خویش، پاک کردن حضور فردی، مربوط به عمیق‌ترین ریشه سرچشمه زندگی است هستی خالص. آن فراتر از ذهن یا تصور یا احساسات است. بلکه متعال می‌باشد.

۱۵

بیائید بمیریم



کسی که برهمن نامتجلی را می‌شناسد
و در یمین حال برهمن متجلی را،
بر مرگ غلبه دارد با پرستش برهمن متجلی،
و به فناناپذیری دست می‌یابد
کسی که برهمن نامتجلی را عبادت کند.



ما قادر نیستیم دایره‌ای را بدون مرکز رسم کنیم. محیط تماماً بدور مرکز کشیده می‌شود. زمانی که محیط از مرکز برداشته می‌شود، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. اگر دو نقطه را در پیرامون نشان کنیم، بین آن دو فاصله‌ای قرار دارد و اگر از آن دو نقطه به مرکز متصل کنیم هر چقدر به مرکز نزدیک شوند، فاصله آن دو خط از یکدیگر کمتر می‌گردد. و هنگامی که آن دو خط به مرکز می‌رسند، فاصله آن دو از بین می‌رود. بین هر دو خط از پیرامون هر فاصله‌ای که باشد، با نزدیک شدن به مرکز به یکدیگر نزدیک می‌شوند، و با رسیدن به مرکز، فاصله‌شان از یکدیگر، محو می‌گردد. و در مرکز با هم یکی می‌شوند. اگر به ترسیم این خطوط فراتر از محیط ادامه دهیم، فاصله بین آنها با بزرگ شدن پیرامون دایره، بیشتر می‌شود.

با این مثال هندسی، می‌خواهم دو یا سه چیز را در این سوترا به شما بگویم. اولین نکته آن است که ؛ جوهری که برهمن نامتجلی نامیده می‌شود برهمن مرکزی است. کل گسترهٔ هستی از آن بیرون می‌آید: و زندگی ـ که پیرامون دایره است ـ از این مرکز به سمت بیرون و بیشتر گسترش می‌یابد.

پس از بررسی عمیق در طی این چند سال اخیر، علم به نظریه جدیدی

رسیده است ـ نظریه بسط جهان. همیشه باور می‌شد که جهان آن چیزی است که هست،چیزی اضافه نمی‌شود، هیچ چیز از آن کم نمی‌گردد. امّا دانش جدید می‌گوید که جهان به سادگی آن چیزی که هم اکنون است نمی‌باشد، بلکه هر روز گسترش می‌یابد، مانند یک بادکنک با دمیدن هوا به درونش، بسط پیدا می‌کند. و بسط عالم نیز چنین است. امّا آن طور که دیروز بود، نیست. در طول بیست و چهار ساعت میلیونها مایل گسترش می‌یابد. بطور مداوم در حال انبساط است. هر لحظه ستارگانی را که در شب می‌بینیم، در حال دور شدن از یکدیگرند.

جالب است: باید لحظه‌ای وجود داشته باشد که این عالم آنقدر در خودش پیچیده بود که می‌بایستی در مرکز صفر بوده باشد. هر چقدر در زمان عقب و عقب‌تر بروید، جهان کوچک و کوچک‌تر است، بطوری که متراکم و متراکم‌تر می‌شود. لزوماً باید لحظه‌ای بیاید که تمام این عالم در نقطه مرکزی‌اش متراکم می‌بود. از آن وقت بسطش شروع شد، و آن جریان تا به امروز هم ادامه دارد. پیرامون هر روز بزرگتر بزرگتر می‌شود. دانشمندان می‌گویند ما ناتوانیم از پیش بینی اینکه تا کی گسترش خواهد یافت. گسترش بی پایان است. و هیمنطور به بسطش ادامه می‌دهد.

لازم است نکته دیگری را در نظر داشته باشید. اخیراً علم کاربرد لغت "بسط عالم" را شروع کرده است آیا چیزی که ـ جوهری که ـ اُپانیشادها برهمن می‌نامند، به معنی گسترش است. این معنی برهمن است. معنی آن خداوند نیست، بلکه جوهری است که پیوسته گسترش می‌یابد. دو کلمه "برهمن" و "ویستالا"[1] ـ گسترش ـ از یک ریشه‌اند. از یک کلمه برگرفته شده‌اند. از این رو، معنی برهمن آن چیزی است که پیوسته در حال

۱– Vistala

گسترش است. نه اینکه گسترش و بسط یافته است ؛ یک وضع ثابت نیست، بلکه چیزی در حال گسترش است. نه اینکه گسترش و بسط یافته است ؛ یک وضع ثابت نیست، بلکه چیزی است که مداوماً در حال بسط می‌باشد. فعل گسترش ادامه دارد. آنچه که اتفاق می‌افتد تداوم بسط است.

حتی از دید علمی، برهمن دو صورت دارد ـ یکی نامتّجلی است که حکیم اپانیشادی آسامبهوتی[1] می‌نامد. برهمن نامتجلی به معنی صفر برهمن یا هسته است. اجازه دهید زمانی را تصور کنیم که هنوز انبساط شروع نشده بواد، زمانی که هسته نشکسته بود. سپس اولین لحظه بسط را متصور شویم ـ و بعد از آن انبساط مداوم جوانه را، یعنی رشد درخت. از آن هسته ضعیف، چنین درخت بزرگی رشد خواهد کرد که هزاران گوساله‌های ارابه‌کِش می‌توانند در زیر سایه آن استراحت کنند. و از آن درخت بیشمار هسته فرو می‌ریزد، و از هر هسته دوباره یک درخت بزرگ و دوباره هر درخت دانه‌های بی شمار را درست می‌کند و ازهر دانه درختی دیگر، درختها، دانه‌ها و درختهای بی شمار. بنابراین، یک دانه کوچک و ساده در طول جریان رشدش، سبب زایش بی شمار می‌شود. برهمن نامتجّلی هسته برهمن است، صفر برهمن، نقطه مرکزی. ما فقط می‌توانیم این را تصور کنیم، زیرا نقطه مرکزی را فقط می‌توان متصور شد.

اگر ما از اقلیدس[2]،بزرگترین هندسه دان، بپرسیم، خواهد گفت که نقطه مرکزی این است که نه طول و نه پهنا دارد. شما قادرید چنین نقطه‌ای را ببینید. این است تعریف آن ـ نه طول و نه عرض دارد ؛ اگر طول و عرض داشته باشد نمی‌تواند یک نقطه باشد، زیرا در آن صورت شکل دیگری

1- Asambhuti 2- Euclid

می‌شود، و می‌بایستی در آن بسط وجود داشته باشد. جایی که طول و عرض قرار دارند، بسط هم وجود دارد. زمانی نقطه است که هنوز منبسط نشده است، امّا در شرف گسترش است. لذا اقلیدس می‌گوید، نقطه را فقط می‌توان تعریف کرد و نه کشید.

زمانی که نقطهٔ کوچکی با مداد نوک تیزتان روی کاغذ می‌گذارید، فوراً طول و عرض را در آن قرار می‌دهید؛ یک نقطه را نمی‌توان روی کاغذ به تصویر کشید. لذا نقطه‌ای که دیده می‌شود در واقع بسط یافته است. نقطه‌ای که دیده نمی‌شود، و فقط تعریف می‌گردد، نقطه واقعی است. چیزی را که اقلیدس نقطه می‌نامد نامشهود است ـ هنوز هستی مادی را شروع نکرده است ؛ خلقتش متجلی نشده است. نامتجلی است. حیات از آن سرازیر نشده است، امّا بالقوه آن را داراست، حیات هنوز در آن ناپیدا می‌باشد. پس این برهمن نامتجلی همان نقطه است در مقام تعریف.

این یک صورت برهمن است. امّا معرفت به آن نداریم بلکه فقط برهمن متجلی را می‌شناسیم ـ ظاهرش را. ما درخت برهمن را می‌شناسیم که بدون حجاب است. هنوز تجلی کامل نیست، هر لحظه در حال شدن است؛ در جریان شدن، مداوماً توسعه می‌یابد. دنیای ما هر لحظه بزرگ و بزرگتر می‌شود. دست نیافتنی است. پس می‌گویم هر ثانیه بسط می‌یابد. ستارگان به سرعت نور از مرکز دور می‌شوند. سرعت نور یکصد و هشتاد و شش هزار مایل در ثانیه است. پس در یک دقیقه شصت برابر این مقدار گسترده می‌شود؛ و در یک ساعت دوباره شصت برابر آن، این مقدار را ضربدر بیست و چهار ساعت کنید تا بفهمید در انتهای روز چه مقدار وسیع‌تر شده است.

پیرامون با چنین سرعت حیرت انگیزی از مرکز دور می‌شود، و این عمل تا زمان بی پایانی ادامه دارد. بعلاوه دانشمندان نمی‌توانند زمانی را

تعیین کنند که این سفر از آن آغاز شده است، زمانی که هسته، اولین جوانه خود را در جریان تبدیل به درخت‌شدن زد. هم چنین نمی‌توانیم هیچ چیزی راجع به انتهای سفر بگوئیم. امروزه علم وضع دشواری پیدا کرده است، زیرا این که چرا و چه موقع پدیده بسط عالم باید پایان یابد غیر قابل درک است. امکانی برای توقفش نیست، زیرا مستلزم مانعی در سر راه بسطش است. تصور کنید سنگی را پرتاب می‌کنم، اگر با مانعی برخورد نکند، هیچ کجا نمی‌ایستد. امّا سدی جلوی راهش قرار می‌گیرد ـ شاید با درختی برخورد کند. اگر با درخت برخورد نکند، با هوا می‌کند، و جاذبه زمین تمام مدت آن را به‌خود می‌کشد، هر چه نیروی جنبشی که از دست من گرفته ضعیف می‌شود، جاذبه نیروی بیشتری برای جذبش وارد می‌کند. امّا اگر کشش جاذبه و مانعی در راه نباشد، سنگی که توسط من یا حتی یک بچه پرتاب شده هیچ کجا متوقف نمی‌شود، زیرا چیزی برای متوقف کردنش وجود ندارد.

در کجا این جهان ما ـ این برهمن متجّلی ـ که پیوسته بسط می‌یابد متوقف می‌گردد؟ باید مانع و سدی برای بازداشتنش وجود داشته باشد. امّا آن سد از کجا می‌آید؟ هر چیزی که در خودش است، و بیرون از آن چیزی وجود ندارد. آنچه که هست جزئی از وجود برهمن متجلی است. پس نمی‌تواند سدی وجود داشته باشد. کجا می‌تواند متوقف شود؟ چگونه؟ آیا به‌گسترش خود ادامه می‌دهد؟ هر دو انشتین و پلانک، که مقدار زیادی روی این نظریه کار کردند، گیج شدند. با سردرگمی آن را به عنوان یک رمز و سِرّ رها کردند، هیچ دلیل، و سد قابل درکی که بتواند متوقفش کند وجود ندارد و باز هم توقف آن غیر قابل درک است. اگر به این روش به بسطش ادامه دهد، روزی خواهد رسید که ستارگان آنقدر از یکدیگر دورند که نمی‌توان یکی را از دیگری مشاهده کرد.

امّا اُپانیشادها درباره این پدیده از زاویه‌ای عجیب و کاملاً متفاوت صحبت می‌کند، و باید به درستی درک شود. اگر امروز امکانش نباشد، فردا، دانشمندان می‌بایستی از این زاویه به آن نگاه کنند. امّا تا بحال این دیدگاه روش استدلالی برای غرب نبوده است، دلیل هم دارد، تمام دانش غربی از فلسفه یونانی رشد یافته است و بر اساس فلسفه غرب قرار دارد، و یکی از عقاید اساسی فلسفه یونانی این است که زمان در خط مستقیم حرکت می‌کند. این عقیده علم غربی را به مشکلِ بزرگی سوق داده است. فلسفه هندی به طریق کاملاً متفاوتی به آن می‌اندیشد.

فلسفه هندی می‌گوید تمام حرکت‌ها دورانی است. هیچ حرکتی در خط مستقیم نمی‌باشد. بهتر می‌توانید با مثال به آن پی ببرید. طفلی زاده می‌شود، بزرگ و سپس پیر می‌شود. اگر از یک فیلسوف یونانی بخواهیم که این پدیده را شرح دهد، جواب خواهد داد برای شرح این پدیده می‌توان یک خط مستقیم بین کودک سالمند کشید. فیلسوف هندی این را رد می‌کند و می‌گوید بین کودک و سالمند یک دایره می‌توان رسم کرد زیرا در آخرین روزهای عمرش به وضعی که دوران کودکی‌اش را شروع کرد می‌رسد. و آن یک دایره است. از آنجا که تعجّبی ندارد اگر افراد پیر مانند کودکان رفتار نمایند. نه تنها بین خردسالی و پیری خط مستقیم وجود ندارد بلکه دایره است. جوانی نقطه میانی یا به تعریفی دیگر نقطهٔ رأس است. وقتی جوانی به اتمام برسد، سفر زندگی شروع می‌کند به بازگشت به نقطه آغازین. این به مانند گردش فصول سال است. باور هندی از زمان، مانند گردش فصول سال، یک دایره است. تابستان، فصل باران، زمستان، یکی پس از دیگری در دایره قرار دارند. به همین صورت صبح به دنبال شب و شب به دنبال روز. آن هم یک دایره است.

حکیم شرقی باور دارد که تمام حرکتها دورانی است. زمین می‌گردد،

فصول می‌گردند، خورشید، ماه و ستارگان دایره وار می‌گردند هر حرکتی دایره است، و هیچ کدام به خط مستقیم نمی‌باشند. حیات در خط دایره‌ای حرکت می‌کند. و جهان وسیع نیز در دایره حرکت می‌کند. تصور کنید کودکی جوان باقی می‌ماند ؛ آنوقت شکل ایجاد خواهد شد. چه موقع جوانی‌اش پایان می‌پذیرد؟ اگر زندگی به‌گسترش خود ادامه دهد و به نقطه مرگ بازنگردد، پس در کجا متوقف خواهد شد؟

از این رو تفکر هندی می‌گوید که این برهمن متجّلی، در جریان گسترش خود، جوانی و پیری می‌گذرد و دوباره به برهمن نامتجّلی سرازیر می‌گردد. و دوباره صفر و خلاء می‌شود. دوباره به سرمنشاء اصلی، از جائی که سفرش را آغاز کرد، باز می‌گردد. دایره‌اش بسیار عظیم خواهد بود. بُرد دایره زندگی ما، هفتاد سال خواهد بود. زندگی‌هایی هم هستند که در دایره‌های کوچکی می‌گردند. پروانه صبح هنگام متولد می‌شود و غروب هم دایره زندگی‌اش کامل می‌گردد. حتی دایره‌های حیات کوچک‌تر از این هم وجود دارد. حیواناتی هستند که فقط چند لحظه زندگی می‌کنند. آنها در ابتدای لحظه زاده می‌شوند و در انتهای لحظه می‌میرند. امّا نمی‌توان گفت این حیوانی که حیاتش یک لحظه بوده کمتر از کسی که هفتاد سال عمر کرده است. فکر نکنید که زندگی کوتاهی داشته، او دور حیاتش را در یک لحظه کامل می‌کند، در حالی که شما هفتاد سال طول می‌دهید، آن حیوان خردسالی و جوانی را دارد، عشق می‌ورزد، بچه هایی را بدنیا می‌آورد، پیری دارد و سپس می‌میرد. برای دایره‌ای که یک لحظه طول می‌کشد با شوق، هفتاد سال را در خود کامل می‌کند.

امّا دور هفتاد سال را نمی‌توان دایره‌ای بزرگ دانست. دانشمندان می‌گویند زمین ما چیزی حدود چهار میلیون سال پیش ساخته شد. وسیله‌ای نداریم تا دریابیم که الآن کره زمین در چه مرحله‌ای از حیات

است، امّا با نگرش ویژه‌ای به نظر می‌آید که در دوره پیری باشد. تولید غذا کم می‌شود و جمعیت ازدیاد پیدا می‌کند. به نظر می‌آید که مرگ نزدیک است. تمام چیزهای ضروری زندگی در حداقل است. تولید زغال سنگ، نفت، غذا کم است، مواد شیمیایی زمین در حداقل بدست می‌آیند. زمین پیر می‌شود، پس شاید بزودی بمیرد.

معنی زود چیست؟ معنی این کلمه را نمی‌توانِ از دید شخصی مان فهمید، اگر زمین چهار هزار میلیون سال طول کشیده تا پیر شود، پس چهار هزار میلیون سال دیگر چیست؟ امّا نمی‌توانیم هرگونه تخمینی درباره زمین بزنیم. حدود هفتاد میلون سلول در بدن هر شخصی است. آن سلولها اصلاً نمی‌فهمند که شما آنجا هستید، و اگر چه این هفتاد میلیون سلول میکروسکپی در بدنتان زندگی می‌کنند هیچ چیزی درباره آنها نمی‌دانید. آنها در بدن شما زاده می‌شوند، بزرگ و پر می‌شوند، پشت سرِ خود«بچه را بجا می‌گذارند، و می‌میرند و قبرشان را در بدن شما می‌سازند - و باز هم هیچ چیز درباره آنها نمی‌دانید. در طول هفتاد سال زندگی، میلیونها از این ساختارها زاده و خواهند مرد. به همین شکل، زمین هیچ چیز راجع به ما نمی‌داند و ما نیز درباره زندگی زمین چیزی نمی‌دانیم. زندگی میلیونها سالهٔ آن بر مدار دایره قرار دارد.

مشکل می‌توان سن کل عالم را تعیین کرد، کل برهمن متجلی، امّا یک چیز حتمی است - هیچگونه تخطی از قانون این‌عالم وجود ندارد دیر یا زود، قانون تحقق می‌یابد.

از این رو حکیم در این سوترا می‌گوید که برهمن دو صورت دارد - متجلی، آنچه که هست، و نامتجّلی که از آن کل عالم خلق شد، و دوباره جذب آن خواهد گردید: برهمن مرکزی و برهمن منبسط.

"کسی که برهمن منبسط را می‌شناسد، بر هر دو پیروز می‌شود -ورای

هر دو می‌رود. و کسی که برهمن مرکزی را می‌شناسد به فناناپذیری دست می‌یابد.″ امّا برهمن منبسط، محدوده‌ای است که مرگ را در بردارد. مرگ باید در آن واقع شود. دایره باید خود را تکمیل کند. اگر تولد باشد، مرگ نیز حتماً بدنبالش است. پس چرا حکیم می‌گوید که چنین شخصی بر مرگ پیروز می‌شود؟

غلبه بر مرگ یعنی چه؟ آیا حکیمان نمی‌میرند؟ تمام حکیمان می‌میرند. تمام افراد روشن بین می‌میرند. بطور حتم، غلبه بر مرگ به معنی نمردن نیست. حکیمی که سرود، کسی که برهمن متجلی را شناخته است بر مرگ غلبه می‌کند، دیگر حالا وجود ندارد. لذا یا نمی‌دانست و یا دروغ گفت ـ اگر گفته‌اش درست باشد، نمی‌بایستی بمیرد.

نه غلبه بر مرگ به معنی چیز دیگری است. کسی که عمیقاً بداند و تجربه‌کند که مرگ کاملاً همراه با تولد است و اجتناب‌ناپذیر است، از وحشت مرگ رها می‌گردد. او می‌داند که تولد آغاز دایره و مرگ پایان آن است. پس کسی که عمیقاً آنرا بداند مرگ سرنوشت اجتناب‌ناپذیر است، از وحشت مرگ رها می‌گردد. چرا کسی از اجتناب‌ناپذیر بترسد؟ چرا یک شخص باید نگران چیزی باشد که حتماً اتفاق می‌افتد؟ نگرانی فقط برای چیزی است که می‌تواند تعویض یا تغییر یابد.

پس جالب است که ببینید که در شرق به اندازه غرب این قدر از مرگ نگران نیستند و دلیل‌های خوبی هم دارد. غرب احساس می‌کند که علاجی برای پیروزی بر مرگ وجود دارد؛ شرق هرگز احساس نکرد که پیروزی بر آن چاره دارد. اگر احساس شود که مرگ می‌تواند تغییر یابد، آنوقت نگرانی حتماً بدنبالش است. همیشه نگرانی‌ها و مراقبتها برای یک چیز که می‌تواند تغییر یابد وجود خواهد داشت. وقتی چیزی قابل تغییر نیست دلیلی هم برای اضطراب وجود ندارد. نگرانی چرا؟ اگر مرگ

قطعی است، اگر پیوسته با تولد باشد، اصلاً علتی برای نگرانی از آن وجود ندارد.

وقتی سربازان در راه میدان جنگ اند، تا زمانی که به آن نرسیده‌اند، نگران اند و می‌ترسند، امّا در میدان جنگ تمام نگرانی‌هایشان تمام می‌شود. پس از رسیدن به میدان جنگ، حتی ترسوترین سربازان فردی شجاع می‌شود. علت چیست؟ روانشناسان روی این پدیده تعمق می‌کنند. این مرد تمام شب را از ترس این که صبح باید به جنگ برود نخوابید. او می‌ترسید و مانند دیوانه‌ها رفتار می‌کرد؛ انگار که می‌خواست از میدان جنگ فرار کند. امّا با قرار گرفتن در جنگ خروپفش هم بلند است.

علت چیست؟ تا زمانی که به میدان جنگ نیامده بود فکر می‌کرد فرار از آن میسّر است ـ می‌توانست خود را نجات دهد، می‌شد راهی پیدا کرد، باید چیزی تغییر می‌یافت، کسی دیگری می‌بایست جای من برود،" امّا با دیدن خودش در میدان جنگ، که بمبها از هوا بر سرش سرازیر می‌شدند، تمام نگرانی‌ها فراموش شدند. راهی برای خلاصی نبود، و وقتی راهی برای رهایی نبود، نگرانی‌ها هم محو می‌شدند. زمانی که امکان تغییر نباشد، امید برای تغییر هم محو می‌شود. میل به تغییر است که سبب اضطرابها و نگرانی‌ها می‌شوند. وقتی حکیم می‌گوید: "پس از شناخت برهمن متجلی، انسان عاقل بر مرگ غلبه می‌کند" به این معنی است که مرگ ترس را در او سبب نمی‌شود. اگر مرگ سراغش بیاید، نمی‌ترسد.

داستان جالبی درباره "پانی‌نی" وجود دارد. او یکی از حکمایی است که این سوترا را سرود. در معبد خودش در جنگل به شاگردانش تعلیم دستور زبان می‌داد که یک شیر غران نزدیک شد. پانی‌نی از شاگردانش خواست تا به غرش شیر گوش دهند و سعی کنند تا دستور زبانش را بفهمند. شیر آماده دریدن هر یک از آنان بود، شاگردان می‌ترسیدند، و

پانی‌نی[1] در حال شرح شکل دستور زبان غرش شیر بود! گفته می‌شود که حتی زمانی که شیر به روی او افتاد، به توصیف شکل دستوری غرش او ادامه می‌داد. و هنگامی که شیر او را درید، به صورت دستوری بیان کرد: "شیر انسان را می‌کشد."

فکری که بلافاصله به مغزمان خطور می‌کند این است که پانی‌نی می‌بایستی فرار می‌کرد و خود را نجات می‌داد، امّا افرادی مانند پانی‌نی می‌اندیشند که ـ مرگ قطعی است، چه امروز یا فردا، پس چه فرقی می‌کند که امروز واقع شود یا فردا؟ چنین افرادی مرگ را با آغوش باز قبول می‌کنند، زیرا از حتمیّات است ـ چه امروز بیاید یا فردا یا پس فردا.

اینجاست که پیروزی وجود دارد. در قبول این وضع مرگ را همراه با تولد قبول کرده‌ایم. نابودی را با شکوفایی یعنی انبساط قبول کرده‌ایم. به هنگام شکوفایی خودمان می‌دانستیم که می‌بایستی یک روز نابود شویم. در روزی که پرده از رویمان برداشتند، تولدمان، می‌دانستیم که یک روز باید دوباره مخفی شویم. دایره محکوم به کامل شدن است. در چنین قبولی، آزادی از مرگ قرار دارد. پس مرگ کجاست؟ چنین شخصی بر مرگ غلبه کرده است. او هم از جاذبه تولد آزاد است و هم از ترس مرگ. فراتر از هر دو است.

در نظر داشته باشید، برای بقیه ما مرگ و تولد دو هدف از زندگی مان است، و این دو زندگی ظاهری را تشکیل می‌دهند. تولد بیرون از حیاط است، زیرا قبل از تولد، نبودیم. مرگ نیز بیرون از حیات ما است، زیرا بعد از مرگ نخواهیم بود. مرگ خط مرزی است. امّا برای کسی که معرفت دارد، خط مرزی نمی‌باشد. برای او، مرگ و تولد، دو پدیده‌ای است که در

1- Panini

جریان وسط راه زندگی‌اش واقع می‌گردند.
او خواهد پرسید "تولد چه کسی است"؟ من قبل از اینکه متولد شوم، بودم؛ و در غیر این صورت چگونه تولد واقع می‌شد؟ من نا متجلی بودم، از آن موقع توانستم متجلی شوم، در غیراین صورت می‌توانستم متجلی شوم؟ اگر درخت درون هسته پنهان نباشد، راهی برای ظاهر شدنش جز تولد وجود ندارد. اگر من بمیرم، اول باید زندگی کنم ؛ در غیر این صورت، مرگ چه کسی خواهد بود؟ تولدم زمانی می‌توانست واقع گردد که قبل از تولد وجود داشتم. هم چنین بعد از مرگ هم خواهم بود. فقط آن زمان است که می‌تواند مرگ صورت پذیرد، در غیر این صورت مرگ چه کسی خواهد بود؟

برای کسی که معرفت دارد، مرگ آخر کار نیست. فقط پدیده‌ای است که در زندگی او واقع شد. تولد واقعه‌ای است که در زندگی روی می‌دهد، آغازش نیست. زندگی که ورای این دایره است، نامتجلی است. پنهان است، به شرح درنیامده.آن زندگی نامتّجلی ـ هستی با تولد متجلی می‌گردد و دوباره نامتجلی در مرگ می‌شود. پس کسی که این دایره تجلی عالم را بداند از آن در رنج نمی‌شود، این انگار غم را در او سبب نمی‌شود.

فرض کنید در خانه‌ای هستید. می‌دانید که این دیوار است، و آن در. آنوقت آیا سرتان را به دیوار می‌کوبید از میان آن رد شوید؟ سعی نخواهید کرد از میان دیوار بگذارید. اگر بخواهید از آن خارج شوید، از در استفاده خواهید کرد. شما نمی‌نشینید و افسوس خورید و بپرسید که چرا دیوار، در نیست. امّا کسی که در را نشناسد، سرش را به دیوار می‌زند، و آن رفیق بیچاره اغلب گریه و زاری می‌کند که چرا دیوار، در نیست. اگر شما در را بشناسید، آنوقت برایتان، دیوار، دیوار است و در، در. لذا کسی که کاملاً ترتیب و صورت کار را می‌داند، از آن صورت خلاص می‌شود. او می‌داند

هر جا که تولد است، مرگ هم همانجاست. امّا کسی که آن را کاملاً نداند ـ کاملاً روشن ـ دچار مشکل و برخورد می‌شود. این دانش چنان روشن و غایی است، جای هیچ گونه تغییری درش نیست.

این را سرنوشت نامند ـ سرنوشت تجلی.

امّا ما تفسیر درستی از معنی سرنوشت نکرده ا یم. در حقیقت، از آنجا که در خود شفاف نیستیم. همه چیز را به اشتباه تفسیر می‌کنیم. کسی که در خود، شفاف است آن را بدرستی تفسیر می‌کند، و کسی که عدم شفافیت دارد، به غلط برداشت می‌نماید.

اگر شما برداشت مأیوسانه‌ای از سرنوشت داشته باشید، معنی آن را بدرستی نفهمیده‌اید.

اگر شخصی با دست‌های بسته و با ناامیدی و یأس بنشیند و فریاد بزند: "همه‌اش سرنوشت است" در آن صورت چنین شخصی معنی حقیقی سرنوشت را نفهمیده است. سرنوشت به معنی امید و خوش بینی بزرگی است. درک این تفسیر برای شما بسیار مشکل است. معنی واقعی سرنوشت این است که هم اکنون علتی برای ناراحتی وجود ندارد.

جایی برای ناامیدی نیست. مرگ وجود دارد و اجتناب‌ناپذیر است. کجا، چه موقع می‌تواند هرگونه ناراحتی در آن باشد؟ رنج در کجای آن است؟ ناراحتی و رنج فقط به این خاطر درآن وجود دارد که مورد قبول واقع نشود.

بودا می‌گفت: "آنچه که بوجود می‌آید، ناموجود خواهد شد، آنچه که هم اکنون هست فردا نخواهد بود. آگاه باشید! ـ در لحظه ملاقات دو عاشق، خود ما سبب جدایی را فراهم می‌کنیم ؛ این بدنبالش است. ما نمی‌خواهیم راجع به جدایی بیاندیشیم. زمانی که در لحظه وصل دو عاشق، جدایی را بخاطر می‌آوریم، ناراحت می‌شویم. زمانی که بر جدایی

بسیار نزدیک می‌اندیشیم، لذت وصال خراب می‌شود. خیالی که در آن لذت وصل با عشاق است یک باره با اندیشه جدایی از بین می‌رود.

بچه‌ای متولد می‌شود: در خانه شور و شعفی است، و اگر کسی بگوید: "با این تولد، مرگ هم وارد شده است". عمیقاً ضربه روحی می‌خوریم و به او می‌گوئیم، از چنین موضوعات ناراحت کننده در این لحظه شادی بخش سخن نراند. امّا وقتی بودا می‌گوید، در ملاقات با عزیزان کاملاً لحظه جدایی قرار دارد، او شادی دیدار را خراب نمی‌کند ؛ بلکه فقط درد جدایی را نابود می‌کند.

سعی کنید تفاوت میان دو وضع را دریابید. نادان شادی دیدار را نابود می‌کند، و عاقل درد جدایی را قطع می‌کند. عاقل می‌اندیشد: "چگونه می‌تواند درد جدایی وجود داشته باشد، زمانی که در خود دیدار حضور دارد؟ زمانی که دیدار طولانی شد، جدایی نیز طلب می‌شود. هنگامی که مرگ در تولد حضور دارد، پس چگونه می‌تواند برای مرگ تأسف وجود داشته باشد. زمانی که آرزوی تولد بچه بود، در آن آرزو طلب مرگ او نیز قرار داشت." نادان، شادی تولد را نابود می‌کند، و عاقل درد مرگ را از بین می‌برد.

با شناخت برهمن مَتجّلی، برهمن منبسط، انسان بر مرگ غلبه می‌کند. او تحت تأثیر، ناراحتی‌ها، دردها و رنجهای مرگ قرار نمی‌گیرد. در نظر داشته باشید، ناراحتی درد و نگرانی، سایه‌های مرگ اند. کسی که خود را از مرگ آزاد کرده باشد، ناراحتی نگرانی و درد ندارد.

شاید این را لحاظ نکرده باشید ـ که وقتی ناراحت می‌شوید، مرگ در جایی نزدیک شما قرار دارد. تصور کنید که خانه یک نفر آتش بگیرد، ناگهان ناراحت و نگران می‌شود. به محض این که ورشکست می‌گردد و مضطرب و ناراحت می‌شود. چرا؟ زیرا حالا، با ورشکستگی، زندگی‌اش

پر از مشکلات می‌شود و مرگ کمی نزدیک‌تر می‌آید، زمانی که خانه در آتش خراب می‌شود، زندگی او ناامن و بی پناه می‌گردد ـ و مرگ کمی نزدیک‌تر می‌آید و این راهی است که در چنین شرایطی ذهن انسان در آن مشغول می‌شود، و لذا غمگین و مضطرب می‌گردد. کسی که به تنهایی در تاریکی ایستاده، ترسیده و نگران است زیرا در آن تاریکی هیچ چیزی مشهود نیست، و اگر مرگ به او حمله کند، توانائی دیدنش را نخواهد داشت. لذا هر زمانی که نگران شوید، یکباره می‌فهمید که مرگ یک جایی در نزدیکی شما قرار دارد. نگرانی و اضطراب، سایه مرگ‌اند.

هر زمان و هر کجا که ذهنتان به غم و درد بیفتد، یکباره می‌فهمید که نادانی از جانب شما در تفسیر برهمن متجلی بوده است. شما باور دارید که اجتناب‌ناپذیرها، اجتناب پذیرند ؛ غمهای شما از همین نقطه در باورتان شروع می‌شود. امید دارید آن چیزی که سرنوشت مقرر کرده اتفاق بیفتد، واقع نشود و این موقع نگرانی تان شروع می‌شود ؛ و اضطراب و بی قراری بوجود می‌آید. نه، آنچه که باید اتفاق بیفتد، می‌افتد. گریزی از آن نیست، هیچ چیز دیگری بجای آن واقع نمی‌شود. وقتی این مانترا (ذکر) را قبول کنید وقتی این گونه ترتیب تجلی برهمن را کاملاً قبول نمایید، همه چیز در درونتان آرام و آسوده می‌شود. آنوقت چیزی برای نگرانی وجود ندارد.

از اینجاست که حکیم گفته است، بعد از شناخت برهمن متجلی، رهایی از مرگ وجود دارد، امّا این نیمی از داستان است ؛ سوترا هنوز کامل نیست، بلکه این نصفش است. هنوز یک چیز دیگر را باید بدانیم که در نیمه اول گفته نمی‌شود، و خیلی ظریف و عمیق است. تا زمانی که ناتوان از دیدن آن باشیم، در هم و به‌ستوه می‌آئیم و در جهلمان با دیوار

برخورد می‌کنیم و سرمان را به آن می‌زنیم. و از جائی که در ندارد سعی داریم بیرون برویم. به ساختن خانه‌های کاغذی و کشیدن خطوط روی آب ادامه می‌دهیم. و زمانی که می‌بینیم دارند محو می‌شوند، گریه را سر می‌دهیم.

شما می‌دانید که به زودی خطوط منقوش بر آب محو می‌شوند. وقتی خطی را بر آب رسم می‌کنید و سعی می‌کنید تا دائمی‌اش نمائید، آیا گناه آب است یا گناه خطی که کشیده‌اید، که تلاشتان بی نتیجه می‌ماند؟ تقصیر چه کسی است؟ آب یا خط؟ کسی که تقصیر را به‌گردن هر یک از آب یا خط بیاندازد در خسران است ؛ کسی که حماقت خود را درک نماید، خواهد خندید. او خواهد دانست که خط نقش بسته بر آب، ناچار از محو شدن است. باید محو شود. اگر خطوط در آنجا باقی بمانند، حقیقتاً در اشکال خواهیم بود!

چگونه ما می‌توانیم برهمن نامتجلی را درک نمائیم زمانی که حتی قادر نیستیم این برهمن متجلی را دریابیم؟ آن کاملاً در مقابل ما بدون حجاب قرار دارد: آیا چیزی متجلی‌تر از مرگ وجود دارد؟ معهذا پیوسته خود را گول می‌زنیم. وقتی کسی می‌میرد، با ناراحتی می‌گوئیم:
"دوست بیچاره مرد". برای ما مرگ دیگران یادآور مرگ خودمان نیست.

یک خط شعر از شاعری انگلیسی را به‌خاطر می‌آورم. زمانی که کسی می‌میرد، زنگ کلیسا به صدا درمی‌آید. شاعر گفته است: "نپرس که زنگ برای چه کسی به صدا در می‌آید". پرسش ندارد، آن زنگ برای شما است.

با در نظر گرفتن پدیده‌ای به بزرگی مرگ، ما به‌گونه‌ای رفتار می‌کنیم که اگر مسافری از کره مریخ به‌عنوان میهمان برای دو سه روز نزدمان بیاید، دو چیز را درباره مان کشف نخواهد کرد، و این دو چیز با هم آمیخته‌اند.

آن مسافر نخواهد دانست که آیا مرگ روی این سیاره وجود دارد یا میل جنسی، زیرا این دو را ما با هم لحاظ می‌گیریم. در نظر داشته باشید زیرا شهوت جنسی منشاء تولد و پله اول است؛ و مرگ آخرین پله تجلی برهمن.

سرکوب کردن شهوت جنسی، اولین پله، با ترس از مرگ شروع می‌شود، که آخرین پله است. اگر بخواهیم مرگ را سرکوب کنیم، می‌بایستی خودمان را به فراموشی از جریان تولد بیاندازیم، زیرا مرگ با تولد پیوند دارد. از این رو، جریان تولد را در تاریکی پنهان می‌کنیم. جریان تولد در پشت پرده انجام می‌گیرد. و مرگ را به آنطرف دهکده‌ها می‌رسانیم. مکانی را برای یک قبرستان نگه می‌داریم، زیرا از مرگ بسیار می‌ترسیم. روی قبرها گل می‌چینیم، تا اگر بر حسب تصادف کسی از کنار آنها رد شود گلها را ببیند. وقتی مرده‌ای در قبر گذاشته می‌شود او را با گل می‌پوشانیم، تا جسد نمایان نشده و شکوفا به نظر آید. هر چه قدر که بخواهید می‌توانید بدن را با گل بپوشانید، می‌توانید مقبره‌ها را هر چقدر زیباتر درست کنید، و نامها را روی سنگ قبرِ سخت بکنید ـ امّا کسی که مرد برای همیشه می‌میرد. وقتی کسی را که در قبر قرار دارد نتوان نگه داشت، چه مقدار آن نامهای حک شده بر سنگها باقی می‌مانند؟ و مسأله‌ای نیست که چقدر قبرها را از شهر دور نگه داریم، مرگ در شهرها ظاهر خواهد شد و نه در قبرستانها.

ما میل جنسی را سرکوب می‌کنیم و پنهان می‌داریم، زیرا آن حکایت جریان تولد است. دلیل ناخودآگاه ما برای سرکوب و پنهان کردن آن این است که اولین پله است. اگر باز باشد و بدون حجاب، پس مرگ نیز بدون حجاب خواهد بود.

دیگر مخفی کردن امکان‌پذیر نخواهد بود. از اینرو جالب است توجه

کنید که در جوامعی که میل جنسی سرکوب نمی‌شود، و بیشتر نگران مرگ هستند، و جوامعی که کلاً آن را سرکوب و انکارش می‌کنند، انگار که وجود ندارد، مرگ را نیز سرکوب می‌کنند.

این داستان را شنیده‌ام. یک روز کودکی یهودی از مدرسه به خانه بازگشت در حالی که در مدرسه شنیده بود که چگونه بچه‌ها متولد می‌شوند.. او از این خبر جدید خوشحال بود و خیلی دلش می‌خواست تا دانش خود را نشان دهد. به محض این که به خانه رسید از مادرش بپرسد که چگونه بدنیا آمد. مادرش گفت: "خدا تو را فرستاد"

بعد پرسید: "پدرم چگونه متولد شد"

مادرش گفت: "او نیز از طرف خدا فرستاده شد."

پسر پرسید: "پدر بزرگم چطور"

مادرش حالا گیج شده بود، امّا گفت، او نیز از طرف خدا فرستاده شده. پسر به سئوال خودش ادامه داد تا زمانی که به جد هفتم رسید، و مادر خسته گفت: "ببین، نمی‌بینی که فقط یک جواب برای سئوالت هست؟"

آنوقت پسر اظهار داشت:"چی! منظورت این است که میل جنسی در هفتمین نسل از ما هم وجود نداشت؟"

نه، نیاز ناخودآگاه عظیمی برای سرکوب شهوت جنسی وجود دارد. زیرا اولین قدم تولّد است. اگر باز شود و سپس متجلی گردد، آنگاه مرگ نیز متجلی خواهد شد، تا زمانی که بچه‌ها ندانند چگونه انسان زاده می‌شود، به این سئوال ادامه می‌دهند امّا زمانی که این موضوع را بدانند مطمئناً خواهند پرسید که چگونه انسان می‌میرد. پس این قدم اول را درباره تولد نگه دارید، و از بچه‌ها پنهانش کنید، و همیشه آنان این سئوال را خواهند پرسید و هرگز فرصت پرسیدن چگونه مردن انسان را نخواهند

داشت.

در نظر بیاورید، اگر پدیده تولد به خوبی درک شود، سپس سئوال بعدی چیزی جز درباره مرگ نخواهد بود. پس در یک انتها شهوت جنسی سرکوب می‌شود، و در انتهای دیگر مرگ: به قبرستانی که بیرون از محدوده دهکده قرار دارد نگاه کنید. ما بین تاریکی دو پایان (انتها) زندگی می‌کنیم. باید ترس وجود داشته باشد، زیرا نه تولد را می‌شناسیم و نه مرگ را. زمانی که سعی داریم برهمن متجلی را که آنقدر واضح و باز است، بیهوده و عبث نشان دهیم، پس راجع به برهمن نامتّجلی که پنهان و ناپیداست چه بگوئیم؟ چطور امکان دارد که به درون آن برویم؟

این دو پدیده را خوب بشناسید ـ تولد و مرگ را ـ آنان دو سر یک پدیده‌اند. تولد آغاز است و مرگ پایان همان دایره. مرگ در آنجا که تولد است اتفاق می‌افتد.

وقوع مرگ و تولد اجزاء یک پدیده‌اند.

چه اتفاقی در تولد می‌افتد؟ سلولهای مرد و زن از آنجا که میل شدید به جذب یکدیگر دارند در هم می‌آمیزند و به یک بدن ترکیبی تولدی می‌دهند در حالی که هر دو نیمی از مواد را در خود دارند. آن دو نیمه همیشه یکدیگر را می‌کشند. می‌خواهند کل باشند، پس جاذبه قوی ما بین آندو وجود دارد. به این دلیل است که علی رغم توصیه‌های مذهبی و تمام قوانین، اصول و آموزه‌هایی برضد میل جنسی، بچه‌ها متولد می‌شوند. معلمین انزوا طلبی می‌آیند و می‌روند، ولی تعلیمشان اثری ندارد. قوه جاذبه آندو آنقدر قوی است که تمام توصیه‌ها و آموزه‌ها نمی‌تواند در آن اثر داشته باشد. این جاذبه دو نصف از یک عنصر است. مانند تقسیم یک چیز به دو جزء است که بخواهند دوباره به یکدیگر برسند. وقتی بهم می‌رسند، یک بدن جدید خلق می‌شود. نصف سلولها را زن و نصف

سلولهای دیگر را مرد می‌دهد.

پس تولد، به معنی خلق یک بدن از بهم رسیدن نصف سلولهای مرد و نصف سلولهای زن است. و به محض این که بدن ساخته می‌شود، روح به آن وارد می‌گردد ـ روحی که آن بدن خواسته‌هایش را اجابت می‌کند و ورودش به آن بدن، بسان ریزش باران و پر کردن سوراخها و ایجاد برکه‌ها، خود خواسته و طبیعی است. نظم درون مخلوقات چنان است که روح به رحم وارد می‌شود که در آن احساس راحتی می‌کند.

چه اتفاقی در مرگ می‌افتد؟ آن دو جزء در هم آمیختهٔ یک جوهر، می‌شکنند و جدا می‌گردند. هیچ چیز دیگری غیر از این واقع نمی‌شود. پیوند درون آن، شروع می‌کند به ضعیف و سست شدن سن پیری یعنی تضعیف این پیوند. این بدن مرکب شروع می‌شود به تجزیه. راهی که پیوند در آن می‌شکند در لحظه بارداری قرار داده شده بود. این امر از طریق علم تعیّین یافت و نه نجوم. در واقع، هنگامی که سلولهای مرد و زن به یکدیگر برسند، تمام آنهاصورت می‌پذیرد.

در حال حاضر دانش علمی ما درباره این موضوعات اگر چه روز بروز بیشتر می‌شود ولی کافی نیست، اگر امروزنباشد، مطمئناً در آینده قادر خواهیم بود که پیش بینی کنیم چه زمان سیر جسمانی طبیعی یک کودک طول خواهد کشید ـ آیا هفتاد سال یا هشتاد سال، یا صد سال. درست مانند دادن ده سال ضمانت برای ساعت است، زیرا آزمایش قسمتهای مختلف ماشینی آن به ما خواهند گفت که ساعت در مقابل صدمات ناشی از هوا، گرما، سرعت، و غیره ده سال تحمل خواهند نمود. پس از آن قدرتش در مقابل این صدمات کم خواهد شد. روزی که حمل کودک برداشته می‌شود، سلولهای مرد و زن با هم می‌آمیزند و تعیین می‌کنند که چه‌مقدار آن کودک توان تحمل فشار، آب، هوا، گرما، باران، ناراحتی‌ها

دردها، برخوردها، ملاقات‌ها، جدایی‌ها، دوستی‌ها، دشمنی‌ها، امیدها و ناامیدی‌ها و روزها و شب‌ها و تمام اینها را خواهد داشت. لذا آنها تعیین می‌کنند که چه زمان پیوند آنها در جریان تحمل و مقاومت در برابر ناراحتی سست خواهند شد و چه زمانی این سلولهای متحّد از یکدیگر جدا می‌شوند. در جدایی شان است که روح می‌بایستی بدن را ترک کند. مرگ و غریزه جنسی یکسان و دو سر یک چیزند. چیزهایی که توسط غریزهٔ جنسی بهم متصل شدند با مرگ از یکدیگر جدا می‌گردند. غریزه جنسی متصل کننده و مرگ تجزیه کننده است. غریزه جنسی پیوند می‌دهد، مرگ جدا می‌کند. پدیده‌ای یکسان و بدون فرق‌اند.

کسی که این برهمن متجلی را می‌داند، در قبول آن موفق می‌شود. پذیرش آن یک موفقیت است. و وقتی شما برتری بر چیزی پیدا می‌کنید که آن را بپذیرید. حتی اگر بردگی را بپذیرید، آنوقت ارباب می‌شوید و نه یک برده. زمانی که از برده بودن خرسندم حتی با دستبندزدن بر دستهایم، نخواهید توانست، از من یک برده بسازید، و یا جلوی رقصم را بگیرید حتی اگر مرا پشت میله‌ها نگه دارید. وقتی حتی یک لحظه در این فکر «باید بتوانم آزاد باشم اگر....» نیستم، بلکه در عوض پذیرش آنچه که اتفاق افتاده است را دارم، آنوقت این شما هستید که باخته‌اید. نتوانستید از من یک زندانی بسازید. من هنوز ارباب خودم هستم. بلکه شما برده من هستید، زیرا شما دستان مرا باز خواهید کرد و نگهبانی را بر در می‌گمارید. اگر این وضع را با خرسندی قبول کنم، اگر بتوانم در حالی که اسلحه بدست بر در ایستاده و از روبرو مرا مواظب هستید، در آنجا آواز بخوانم، آنوقت زندانی کیست؟ اگر همه‌اش را قبول کنید حتی در بردگی هم، شما ارباب می‌مانید، اگر ارباب تمام عیار خود نباشید در بردگی بسر می‌برید. پذیرش کامل آزادی است. پذیرش کامل هر حقیقتی آزادی

است. زمانی که یک شخص به‌واقع برهمن متجلیٰ را می‌شناسد، به مقام پذیرش کامل می‌رسد، پس از مرگ نجات می‌یابد.

بیائید نکته دوم را بررسی کنیم، اگر چه فهمش مشکل است. اگر نکته اول خوب فهمیده شده باشد. کفایت می‌کند. شناخت برهمن نامتجلی موضوع تجربه‌ای بسیار عمیق و ظریف‌تر است. برای دانستن آن، یک شخص باید یا به قبل از تولد و یا بعد از مرگ خود برود. راهی بجز این نیست. به این دلیل است که در ژاپن، استاد ذن از جوینده‌ای که نزد او می‌رود می‌خواهد که مراقبت کند تا بفهمد که صورتش قبل از تولد چگونه بوده است ـ صورت اصلی خود را بیابد.

صورتی را که هم اکنون دارا هستید اصلی‌تر از صورتی نیست که دیروز دارا بودید. صورتی از شما که هم اکنون دیده می‌شود، متعلق به شما نیست؛ از پدر و مادرتان گرفته شد. این بینی و قسمتهای دیگر صورت، این ترکیب، از پدر و مادرتان گرفته می‌شود. به‌شما تعلق ندارند. اگر پدر و مادر سیاه پوست دارید، رنگ سیاه را از آنان به ارث می‌برید. اگر انگلیسی اند، رنگ چهره پریده خواهد بود. این رنگ دانه‌های بدنتان از پدر و مادرتان است، به شما تعلق ندارند، پس بروید و رنگ چهره‌تان را کشف کنید. چهره‌تان را از پدر و مادر دارید، پس بگردید و صورت واقعی خود را پیدا کنید. صورتهای عاریه‌ای از شما گرفته خواهند شد و چیزی بیشتر از صورتکها نیستند ـ صورتهای دروغین. امّا چون هفتاد سال طول می‌کشد، فکر می‌کنیم صورتهای واقعی ما می‌باشند. اگر به‌کسی صورتکی را قالب او بدهند، چنان محکم است که نمی‌توان آن را تکان داد، در ظرف چند روز فکر می‌کند صورت خودش است، زیرا هر گاه که در مقابل آینه قرار می‌گیرد، این صورتک را می‌بیند.

تجربه‌ای بسیار عجیب را یک امریکائی سفید پوست انجام داد. او

خواست تا با تغییر دادن رنگ پوست خود، یک سیاه پوست شود. او در صدد بود تا خودش با تجربه‌ای واقعی بفهمد که تحت چه شرایط سختی، سیاه پوستانِ کشورش زندگی می‌کنند. سفید پوستان شرایط سختی که سیاه پوستان تحمل می‌کنند را نمی‌فهمند. چگونه می‌توان بدون اینکه سیاه پوست واقعی بود آنها را درک کرد؟ در غیر این صورت تنها تجربه یک شخص سفید پوست خواهد بود.

این تجربه مستلزم شهامت زیادی بود. در آغاز دانشمندان از کمک به او سرباز زدند، زیرا کاری خطرناک بود. امّا او سخت مقاوم بود، سپس کم‌کم، او سه تن از دانشمندان را قانع کرد تا این تجربه را روی او انجام دهند. پس از مداوای حدود شش ماه، که تزریقاتی از رنگ دانه‌های جدید به او می‌شد، رنگ پوستش به سیاه تبدیل شد. حالا پوستش سیاه شده بود، و موهای مجعد بطور مصنوعی در او کاشته شد.

آن مرد در خاطراتش نوشته است: "وقتی برای اولین بار، دانشمندان به من گفتند که جراحی‌هایی که روی بدنم انجام شد موفقیت‌آمیز بود، من می‌توانم تجربه خود را شروع کنم، خواستم تا به حمام بروم و خود را ببینم. امّا جرئت کافی برای روشن کردن چراغ را نداشتم. از آنچه که می‌خواستم ببینم، مطمئن نبودم. با دستی لرزان چراغ را روشن کردم. آرزو کرده بودم، آنچه که بودم باقی بمانم ـ یعنی که، اندامهای صورت بدون تغییر باشد و فقط رنگ پوست دگرگون شود. اما وقتی به آینه نگاه کردم متوجه شدم نه تنها رنگ بلکه خودم نیز عوض شده بودم. نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود، نمی‌فهمیدم چه کسی در مقابل آینه بوده همه چیز تغییر یافته بود.

فکر کرده بودم، وقتی مانند یک سیاه پوست شدم، برای شش ماه در میان آنان زندگی خواهم کرد تا شخصاً بفهمم چگونه تحمل می‌کنند.

می‌دانستم که برای همیشه یک سیاه باقی نمی‌مانم بلکه آن چیزی بود که هستم.″ امّا در خاطراتش می‌نویسد: ″پس از حدود پنج یا شش روز که در میان آنان زندگی کردم، شروع کردم به فراموش کردن این که یک امریکایی سفیدم.

هر روز صورتم را در آینه می‌دیدم. عکسهایی از خودم دیدم که به عنوان یک سیاه گرفته شده بود. سیاه پوستان دیگر به‌گونه‌ای با من رفتار می‌کردند که انگار یک سیاه پوست بودم. در طول راه، سفید پوستانی که عادت داشتند به هنگام رد شدن از کنارم، سلام کنند، بدون توجه به من می‌گذشتند. یک روز به خانه همسرم رفتم و جلوی در ایستادم. همسرم نگاهم کرد و منکرم شد.″

آیا می‌بایستی کسی به یک سیاه توجه کند؟ آیا شما به یک خدمتکار و یا جاروکشی که در مقابل در شما ایستاده توجه می‌کنید؟ چه کسی به آنان اهمیت می‌دهد؟ چه کسی با توجه به آنان می‌نگرد؟ فقط دیده می‌شوند، هیچکس به آنان توجه نمی‌کند. یکبار او نزد کفش دوز رفت تا کفشش را واکس بزند. او کفشش را روی سه پایه گذاشت. آن مرد نگاهی به او کرد و گفت: ″حالت خوب نیست؟ پایت را از روی سه پایه بردار!″

او نوشته است: ″آن زمان من احساس نکردم که چون واقعاً یک سفید پوست بودم می‌بایستی از رفتارش حیرت کنم. و این روش او در برخورد با سیاهان است. نه احساس کردم که او با یک سفید این کار را می‌کند و ناراحت شدم.″ هنگامی که پس از شش ماه تأثیر معالجات تمام شد و او دوباره رنگ روشن پوست خود را باز یافت، در خاطراتش نوشت وقتی آن شش ماه را به یاد می‌آورم، احساس نمی‌کنم که واقعاً از میان چنین زندگی عبور کردم. انگار خواب دیده بودم. سیاه پوست، کس دیگری بود، یک شخص متفاوت، من با او تفاوت دارم. ارتباط ما به لحاظ صورت است.″

آن صورت از آنِ او نبود فقط شش ماه با خود داشت. امّا چیز جالب این است: او باور کرد صورتی را که شش ماه با خود داشت، متعلق به او نبود، امّا صورتی را که قبل و بعد از شش ماه داشت از آنِ خود می‌دانست. آن صورت نیز متعلق به او نیست. صورت آن شش ماه را دانشمندان به او دادند، و صورت اصلی را که از پدر و مادر خود گرفت نیز به او تعلق نداشت. مال او نبود.

یک شخص می‌تواند با صورت واقعی خود، قبل از تولد یا بعد از مرگ مواجه شود. جستجوی آن صورت قبل از تولد، بسیار سخت است؛ دانستن برهمن نامتجلی قبل از تولد بسیار مشکل است. قبلاً به شما گفتم در مقایسه با برهمن متّجلی، دانستن برهمن نامتجلی بسیار مشکل است. حالا دوباره می‌گویم، دو راه وجود دارد. برای برگشت، قبل از تولد، عمیقاً به درون یک مراقبت بروید تا بتوانید به قبل از تولد برگردید، آنوقت قادر خواهید بود تا برهمن نامتجلی را بشناسید. راه دیگر این است که هر چه بیشتر در مراقبت جلو بروید تا شاید بمیرید و به آن طرف مرگ بروید[1]، آن وقت نیز برهمن نامتجلی را تجربه خواهید کرد.

از این دو راه، با مردن، کار آسان‌تر خواهد شد، زیرا به پدیده آینده مرتبط است. بازگشت بسیار مشکل است، جلو رفتن آسان است. می‌توانید به سمت جلو بپرید. به عقب بازگشتن بسیار سخت است. بر تن کردن دوباره لباس کودکی کاری است بسیار مشکل بازگشت به رحم کاری فوق العاده مشقت آور است، زیرا راه باریک‌تر و باریک‌تر می‌شود امّا لباس راحت مرگ را به راحتی می‌توان بر تن کرد. راه پهن‌تر و پهن‌تر می‌شود. بخاطر آورید، در مقابل تولد کوچک است؛ امّا در روبروی مرگ

۱- منظور مرگ مصنوعی است و نه واقعی و این مصداق حدیث معرف موتوا قبل ان تموتوا است به معنی بمیرید قبل از آنکه شما را بمیرانند.

بسیار بزرگ است و رفتن آنسوی مرگ کاری است آسان.

بازگشت به آن سوی تولد، امکان‌پذیر است. روشها و راه‌هایی برای آن کار وجود دارد، امّا عمل به آنها و دنبال کردنشان، کاری است بسیار مشکل. مراقبتی را که از آن صحبت می‌کنم، تجربه‌ای از مرگ است. جهش به درون مرگ. از طریق ورودی خود خواسته به مرگ، تمرینی است شهودی. تمرینی است از تصور مرگ. اگر با آگاهی به مرگ وارد شوید و انگار که وجود ندارید، آنوقت صورت برهمن نامتجلی مشهود خواهد بود. آن صورتی که قبل از تولد وجود داشته و بعد از مرگ نیز خواهد بود، دیده می‌شود.

مسیر دوتا است امّا هر دو یکی است. شما می‌توانید آن مرکز را با بازگشت به عقب و یا جلو رفتن، ببینید. امّا راه جلو، آسان است. پس اصرارم بر مسیر به سوی مرگ است. به شما توصیه نمی‌کنم که برای دیدن آن صورت، به قبل از تولد بروید؛ بلکه پیشنهادم بر رفتن ورای مرگ و دیدن آن است. چنین اشتیاقی توام با پذیرش مرگ، این مراقبت را تشکیل می‌دهد. و اگر فردی بخواهد در چنین مرگی بیش از چند دقیقه و برای تمام زندگی‌اش بماند، «سلن یاس» (سالک راه حق) می‌شود یعنی کسی به‌گونه‌ای زندگی می‌کند که انگار یک مرده است.

راهبی پیرو مکتب ذن بنام "بوکوجو" وجود داشت. او به سِلک سلن یاس وارد شده بود. یک بار وقتی که در حال عبور از دهکده‌ای بود یک نفر شروع کرد به سرازیر کردن ناسزا بر سرش. او فقط ایستاد و گوش داد.

مغازه داری که این صحنه را دید، گفت: "چرا همینطور صاف ایستاده‌ای و گوش می‌دهی؟ او به تو ناسزا می‌گوید؟

بوکوجو پاسخ داد: "من مرده‌ام. چگونه الآن تلافی کنم؟"

مغازه‌دار متعجب شد و پرسید: "آیا یک مرده هستی؟ کاملاً زنده

Sanyas سانیاس

به نظر می‌آئی.″ سپس بوکوجو گفت: ″در مرگ جسمانی من چه ارزشی خواهد بود؟ وقتی بمیرم، مثل همه خواهم مرد؛ امّا حالا، زمانی که حیات دارم، می‌میرم: این ارزش دارد.″

تولد بدون شناخت اتفاق می‌افتد، و راهی برای رفتن بدرون آن نیست. امّا هنوز مرگ در پیش رو است. و می‌توانید از درونش با شناخت عبور کنید. فرصت شناخت صورت اصلی تان از طریق تولد، اکنون از میان رفته، امّا فرصت شناخت آن از طریق مرگ وجود دارد. امّا در نظر داشته باشید که شاید این فرصت را نیز از دست بدهید. اگر مرگ مانند تولد، بر حسب تصادف بر شما وارد شود، آنوقت فرصت شناخت آن را از دست خواهید داد. امّا اگر خود را آماده خوش آمد گویی به مرگ کنید، اگر گاهی بمیرید، آنوقت آن را خواهید شناخت.

این است معنی سان‌یاسین ـ مرگ خود خواسته. مردن، تبدیل به مرده شدن. اگر کسی به شما ناسزا بگوید، فکر کنید مرده‌اید. اگر جسماً بمیرید وکسی بر سر قبر شما بایستد و ناسزا بگوید چه خواهید کرد؟ حالا شروع کنید. آن کاری که می‌خواهید زمانی که کسی به جسد شما که در جایی افتاده و به آن لگد می‌زند، بکنید، حالا بکنید. این صفت بارز سان‌یاس است. لذا قادر خواهید بود به برهمن نامتجلی وارد شوید.

در غیر این صورت فرصت مرگ را نیز از دست خواهید داد. و این طور نیست که یک بار از دست بدهید بلکه بارها آن فرصت را از دست داده‌اید. به همین صورت، فرصت تولد را نیز بارها از دست داده‌اید. این فرصت را حالا از دست می‌دهید و قبل از آن هم بسیاری فرصتهای دیگر مرگ و تولد را از دست دادید.

آن قدر شما به این جریان عادت دارید که به آن اعتیاد پیدا می‌کنید. بارها و بارها از میان این یک جریان عبور کرده‌اید. حالا نیاز دارید که

تصمیم بگیرید آیا با این جریان جلو بروید یا نه، زیرا همه ما فرصت درباره سود رساندن به خویش در جریان مرگ را داریم. چرا از این فرصت برای ورود به برهمن نامتجلی استفاده نکنیم.

حکیم می‌گوید: کسی که دارد به‌برهمن نامتجلی تبدیل می‌شود به‌فنا ناپذیری دست می‌یابد. کسی که به برهمن متجلی واقف می‌شود، بر مرگ غلبه می‌یابد، و کسی که به برهمن نامتجلی وارد شود فناناپذیری را بدست می‌آورد.″

به یاد داشته باشید، فناناپذیر تنها با ورود به مرگ شناخته می‌شود زیرا وقتی ما کاملاً وارد مرگ می‌شویم، وقتی ما به همه روشها می‌میریم و معهذا خود را زنده می‌یابیم. آن‌وقت است که فناناپذیری حاصل می‌شود. پس هنگامی که کسی به شما ناسزا گفت مانند یک جسد رفتار کنید، در حالی که به خویشتن کاملاً آگاهی دارید، آنوقت به آن ناسزا عکس العمل نشان نمی‌دهید. اگر کسی دست شما را ببرد، یا حتی گلویتان را، در حالی که بریده می‌شود، شما به خویش واقف‌اید، آن هنگام درِ فناناپذیری برایتان باز است. کسی که تلاش دارد تا خود را از مرگ برهاند، به فناناپذیری نمی‌رسد، و کسی که وارد مرگ می‌شود، شهد فناناپذیری را مزه خواهد کرد.

شناختن برهمن نامتجلی، یافتن فناناپذیری است، زیرا نامتجّلی، فناناپذیر است. هستی قبل از تولد و بعد از مرگ، فناناپذیر است. هرگز زاده نمی‌شود، هرگز نمی‌میرد.

ما نیز چنین هستیم. فقط بدن متولد می‌شود ؛ زیرا ترکیبی است که از پدر و مادر گرفته شده است و ما از زمانهای بسیار، بسیار دور می‌آئیم. ما بودیم، زمانی که بدن ما وجود نداشت. با ورود به بدن، هویت با آن شکل می‌گیرد، وزمانی که بدن می‌میرد، به نظر می‌آید که ″من می‌میرم.″

هنگامی که من ناخواسته می‌میرم ـ و معمولاً هم ناخواسته مـی‌آید، بدون پیش آگـاهی ـ بـا شـما نـوعی مـهربانی مـی‌کند. اگـر مـی‌خواست رسیدنش را اعلام کند، دچار مشکل بزرگی می‌شدید وقتی شما را قـبلاً مطلع از آمدنش نمی‌کند، در واقع به شما لطف کرده است. تـصور کـنید مرگ بیست و چهار ساعت قبل شما را آگـاه از رسـیدنش مـی‌کرد، چـه اتفاقی می‌افتاد؟ مطمئناً آنچه که بعد از بیست و چهار ساعت می‌بایستی اتفاق بیافتد، اتفاق خواهد افتاد، امّا تصور اینکه در طول آن مدت چقدر بیچاره هستید مشکل است. منتظر آمدنش بـودن، بـیچارگی و نـاراحـتی برایتان دارد، گر چه در واقع حالا فرصت عبور از مرگ توأم با آگاهی را دارید. زندگی کردن لحظه به لحـظه بسـیار مشکـل مـی‌نماید. بـاید از آن بگذرید، می‌بایستی احساسات خود را از دست دهید. امکان دارد، ایـن بار که از آن می‌گذرید، آگاهی خود را از دست ندهید. امّا امکان بزرگتر این است که وقت را در بیهوشی بگذرانید و در نهایت در آن وضع بمیرید. از این رو احتمالاً شنیدن پیش آگهی از مرگتان، ثمری برایتان ندارد.

سن یاس یعنی آگاهی دادن به خودمان، فهمیدن و گفتن ایـن مـطلب به خودمان که: "زنگ کلیسا برای مـن بـه صـدا درمـی آیـد. جسـدی کـه به قبرستان حمل می‌شود، متعلق به من است. بدنی که در کوه می‌سوزد، تعلق به من دارد." به این دلیل است که سَرِ سن یاس باید خوب تراشیده باشد، همانطور که سر جسد مرده را مـی‌تراشـند. قـبلاً مـراسـم ویـژه و واجباتی دیـنی بـرای تـازه وارد سـن یـاس وجـود داشت. سـرش کـاملاً تراشیده می‌شد و وابستگانش بر او مـویه مـی‌کردند و بـه آخـرین حـمام می‌بردند، همانطور که مردم دیگر را پس از مرگشان می‌شستند.

حتی حالا نیز برخی از این مراسم مراعات می‌شود، زیرا شخصی که وارد سن یاس می‌گردد، نسبت به ارتباطات و پیوندهای دنیایی می‌میرد.

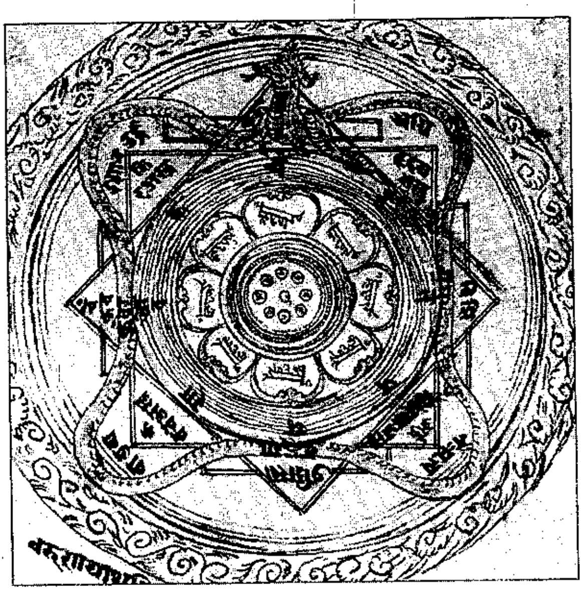
علی رغم گریستن وابستگان همانطور که می‌بینید، این مرد تصمیم گرفته نسبت به آنان مانند مرده باشد امّا هنوز زنده است، لذا مویه و زاری آنان یک دو روز بیشتر طول نمی‌کشد. این کار به لحاظی خوب است. سن‌یاس به وابستگان خود اجازه می‌دهد که همراه حضورش از درد و ناراحتی مرگش بگذرند. زیرا زمانی که واقعاً بمیرد، دیگر آنجا نیست که غمشان را تسکین دهد.

در آن روزگاران قدیم، عادت داشتند نوآموز را روی توده هیزم مخصوص قرار دهند. آن روزگاران ساده و معصومی بود بعد از قرار دادن او روی هیزم، آن را آتش می‌زدند. آنوقت گورو (استاد) فریاد می‌زد: "تو مرده‌ای یاد داشته باش، تو مرده‌ای!" سپس آن مرد را از روی هیزم مشتعل برمی‌داشتند و نامی جدید به او می‌دادند، و با این مراسم اعلام می‌شد که آدم قدیمی و نام قدیمی‌اش برای همیشه از میان برده شد. روزهای بسیار پاکی بود، لذا کسی که این مراسم کوچک را پشت سر می‌گذاشت، باور می‌نمود که نفس قدیمی‌اش مرده و حالا یک فرد جدیدی است.

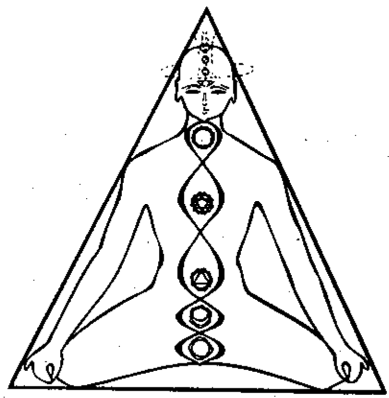
امروزه چنین معصومیتی وجود ندارد. اگر شما را روی توده هیزم قرار دهند، بلافاصله پائین می‌آیید. اگر سرتان خوب تراشیده شده باشد، می‌گوئید عکستان را بگیرند و در کنار بقیه عکسها در آلبوم نگه می‌دارید. این تداوم را حفظ خواهید کرد. امروزه بشر بسیار با هوش و محافظ کار شده است، پس گوشه‌نشینی واقعی به ندرت واقع می‌شود. امّا راه دیگری جز سن‌یاس وجود ندارد تا برهمن نامتجلی شناخته شود. حتی یک فرد علاقمند به دنیا برهمن متجلی را می‌شناسد، امّا فقط سن یاس قادر به شناخت برهمن نامتجلی است. حالا بیائید سفری به نامتجلی داشته باشیم. بیائید بمیریم.

۱۶

فقط معرفت باقی می‌ماند



رخ آن برهمن،
که در میان فراوانی نور نشسته،
با پرده‌ای طلایی پوشیده می‌شود
پروردگارا، آن پرده را بردار
تا من طالب حقیقت،
به متعال دست یابم.



درک ایـــن ســوترا نــیز تــا حدودی مشکل است امّا به چند دلیـل از اهـمیت فـوق العـاده‌ای برخوردار است. اول اینکه، ما در کل معتقدیم که اگر حق پوشیده بـاشد، بـاید بـا ظـلمت پـوشیده شده باشد، امّـا سـوترا مـی‌گوید حجاب آن نور است؛ لذا در دعا می‌آمده که خداونـد پـرده نـور را کـنار خواهد زد.

این تجربه‌کسی است که جستجوی عـمیقی را بـدنبال حـق مـی‌کند. کسانی که می‌گویند همیشه اندیشه و فکر حقیقت را می‌گوید از ظـلمت پوشیده می‌شوند، امّا کسانی که از طریق تجربه‌ای عمیق آن را شناخته‌اند می‌گویند که از نور پوشیده است ؛ و اگر تاریک به نظر می‌آید، به سـبب درخشش نور است. هنگامی که نور شدید است مـا کـور مـی‌شویم، لذا به سبب ضعفِ بینایی ما نور، سیاه به نظر می‌آید، زیرا چشمان، ناتوان از دیدن چنین نوری هستند.

با چشمان باز به خورشید نگاه کنید، و ظرف چند ثانیه در تاریکی قرار خواهید گرفت. خورشید آنقدر روشن است که چشمان ناتوان از تحمل آن

هستند. پس کسانی که از راه دور، و نه بطور مستقیم او را شناخته‌اند ـ فقط درباره‌اش اندیشیده‌اند ـ خواهند گفت که معبد خدا در ظلمت پنهان است. امّا کسانی که تجربه‌ای از آن داشته‌اند، خواهند گفت که در نور پنهان است، و به درگاه خدا دعا می‌کنند که آن پرده را بردارد. این وهم از آنجا ناشی می‌شود که چشمان ما بقدری ضعیف اند که نمی‌توانند در مقابل فراوانی نور دوام آورند. وجود ما برای دریافت آن نور کفایت نمی‌کند.

همینطور که یک شخص بطرف حق پیش می‌رود، نور شروع می‌کند به ازدیاد، روشن و روشن‌تر می‌شود. کسانی که در مراقبه پیش می‌روند، می‌دانند که، کم‌کم، با عمیق و عمیق‌تر شدن مراقبت، مقدار درخشندگی بیشتر می‌شود. سن‌یاسی ایتالیایی بنام "ویت سانده"[1] امروز به من گفت که چنین نوری در وجودش است که اشعه‌هایش را تجربه می‌کند که از درونش به بیرون تلألو دارد، و تمام بدنش انگار که خورشیدی در درونش است و می‌درخشد. گرما نه از بیرون بلکه از درون است، و نور آنقدر روشن است که مشکل می‌تواند به هنگام شب بخوابد او می‌گوید: "زمانی که چرت می‌زنم، نور است که در اطراف من وجود دارد."

وقتی شخصی در مراقبه عمیق و عمیق‌تر می‌شود. این نور شدیداً زیاد شده، متمرکز و نفوذ پیدا می‌کند، و لحظه‌ای می‌رسد که شدت نور آنقدر زیاد است که ظلمت عمیقی تجربه می‌شود. فقط قدیسین مسیحی این لحظه را درست نامیده‌اند. نامش را "شب سیاه روح جزئی" گذاشته‌اند. امّا این شب خیلی سیاه بواسطه فراوانی و زیادی نور است.

در این لحظه است که آدمی از خدا تمنا می‌کند که حجاب نور را از خود

1- Veet Sandeh

بردارد، "تا بتوانم صورت حق که در پس آن پنهان است را ببینم."

تنها انتظار می‌رود که در اطراف حق آنقدر نور باشد که چشمان را کور نماید. آنقدر آن نور مناسب و خوب است که حق در دایره‌ای از نور مخفی است. فقط و هم ما است که حق در تاریکی ناپیدا است. چگونه می‌تواند بگرد حق، تاریکی باشد؟ اگر تاریکی حق را دور کند، در کجای این دنیا، نور را پیدا کنیم؟ چگونه تاریکی حق را دور کند؟ امکان ندارد، به هیچ راهی، زیرا تاریکی بقا در نزدیکی نور دارد. زمانی که حق باشد، مطمئناً نور هم خواهد بود؛ برای ما به نظر مثل تاریکی می‌آید. اگر از صوفیان عارف بپرسیم، به ما خواهند گفت زمانی که در مراقبه عمیق به سر می‌بریم، نه تنها یک خورشید، بلکه هزاران مانند آن وجود دارند، از فراوانی آن است که به نظر می‌آید بی شمار خورشیدها هم زمان در درون می‌درخشد. طبیعتاً کور خواهیم شد.

حق در نور پنهان است.و شما توجه کرده‌اید؟ ـ برای ما باز کردن چشمانمان در تاریکی آسان است، امّا در نور فراوان مشکل می‌توان آن را باز کرد. شب هنگام زمانی که نور ماه وجود ندارد، باز نگاه داشتن چشمانتان چه اشکالی دارد؟ امّا زمانی که خورشید به چشمانتان می‌تابد، بسیار مشکل می‌توان آنها را باز کرد. برخورد کسانی که به حق می‌رسند با نور است، نه با تاریکی.

این سوترا از آن زمان برخورد سخن می‌گوید. در آن لحظه طالب دعا می‌خواند: "ای پروردگار، آن پرده حجاب را کنار بزن تا شاید رخ حقیقی و اصلی تو را مشاهده کنم."

کاملاً طبیعی است اگر کسی دعا کند: «ما را از ظلمت دور نگه دار؛ ما را به بیرون از تاریکی هدایت نما." امّا "این نور را کنار بزن...."؟ و نکته جالب دیگر کلمه طلا است برای شرح نور ـ کلمه‌ای بسیار خوشایند است. این

نور بسان طلاست. چنان نوری است که آرزو نمی‌کنیم آن را کنار زنیم. خواست ما در جهت کنارزدنش کاری است بس مشکل، امّا تا زمانی که آن نور کنار نرود، حق را نمی‌توان دید. پس بگذارید این نکته را بفهمیم.

رها کردن انچه که بد و ناپسند است آسان می‌باشد، امّا مشکل اصلی وقتی برمی خیزد که چیزی خوب و نیک را باید رها کرد. در رها کردن زنجیرهای آهنی چه مشکلی است؟

مشکل وقتی است که زنجیرهای طلایی را باید بدور انداخت، زیرا به سختی می‌توان زنجیر طلایی را زنجیر معمولی به حساب آورد. زنجیرهای طلایی زیورآلات‌اند. بدور انداختن عدم تقدس آسان است، امّا حتی در مرحله آخر، قداست، خودش یک قید وبند می‌شود. زمانی که آن نیز باید رها شود، مشکل بزرگ شروع می‌شود. در آن مرحله آخر، خیر و نیکی نیز باید رها شود، زیرا آن ره یافت نیز مبدل به قید و زنجیر می‌گردد، و حتی آن قید نیز سدّی در طلب حقیقت است. فقط عدم ره یافت مطلق، آزادی مطلق قادر به این کار است. پس این طالب که با تاریکی جنگ کرده و فاتح شده است، به درگاه خداوند دعا می‌کند که پرده طلایی را به‌کناری زند. جنگ علیه تاریکی زیاد مشکل نیست، امّا مشکل بیشتر زمانی است که علیه نور بخواهی به جنگی.

روشنایی و جنگیدن علیه آن؟ عجیب است. نور بقدری خوب است، آنقدر آسمانی، سعادت آور، آنقدر روح افزا، آنقدر مملو از شهد حیات است که صحبت از کنار گذاشتنش، درد آور می‌باشد. و بنابراین حکیم از خدا طلب می‌کند که آنرا به‌کنار می‌زند: "من خودم نمی‌توانم آن کار را بکنم. ذهنم مرا متقاعد خواهد کرد تا به درونش غوطه خورم." به خاطر آرید، حتی زمانی که مراقبت شما را به تابش نهایی آن نزدیک کرد، باید خود را از نورش حفظ کنید. سفر شما باید حتی ورای آن باشد. باید بر آن

غلبه کنید، باید فراتر از آن بروید. باید ورای تاریکی باشید، حتی ورای نور.[۱] زمانی که آگاهی ورای تاریکی و نور می‌رود، دوگانگی پایان می‌پذیرد و عدم دوگانگی شروع می‌شود. آنوقت آن یکتایی دیده می‌شود ک نه نور است و نه تاریکی نه شب و نه روز، زندگی است و نه مرگ، کسی که همیشه هست و ورای تمام دوگانگی قرار دارد. شما در برخورد آخر قبل از رسیدن به عدم دوگانگی با نور مواجه می‌شوید.

راه دیگر برای فهمیدن آن این است: همیشه رها شدن از ناراحتی کاری است آسان؛ این که می‌توانیم با آن بجنگیم. اگر اتفاقاتی سر را همان بیاید، مشکل می‌توان با آن جنگید، تقریباً غیر ممکن است. چگونه بجنگیم؟ اگر جذب و دلبستگی به خوشی داشته باشیم، آزادی غیر ممکن است. همانطور که امروز صبح گفتم، شادی برای شما بهشت درست می‌کند، و در آن بهشت خود را دوباره مقید می‌بیند، با شادی و عشق اغوا و فریفته می‌شوید؛ در آن آزادی وجود ندارد.

این دعا، این تمایل حکیم به‌کنار زدن پردهٔ نور و دیدن رخِ برهمن که با آن نور کورکننده پوشیده می‌شود، بی پناهی نهایی ذهن آدمی را آشکار می‌کند. ذهن بشر، تمنای آزادی از نور، شادی و بهشت را ندارد. امّا شخص باید از آنهارها باشد. حکیم بر در آستانه قرار دارد. از یک سو

۱- حضرت رسول اکرم (ص) نیز هنگامی که به معراج رفتند پس از گذر کردن از دریاهای ظلمت، و سپس دریاهای نور بود که توانستند به‌لقاء خداوند بزرگ دست یابند. حتی جبرئیل که جوهری از نور دارد، از همراهی حضرت پس از دریای نور خودداری کرد و گفت: دیگر نمی‌توانم از این جلوتر بیایم و الّا خواهم سوخت و در سدرة المنتهی حضرت با خداوند به مدت طولانی صحبت فرمودند و این درخت طیبه بعد از دریاهایی از نور قرار داشت. مقام شامخ انسان کامل است که توان رویارویی با حضرت حق را به او می‌دهد وگرنه انسانهایی که سرشار از دوگانگی‌ها می‌باشند توان گذر از دریاهای نور را نخواهند داشت.

طبیعت بشر که او را مجبور به رقصیدن توام با شادی در نور می‌کند، با نور هویت یابد و جذب آن شود، در حالی که در سوی دیگر خواست عمیق درونی‌اش برای حق است که او را وادار به رفتن به ماوراء می‌کند. در این وضع مشکل و لحظه تصمیم‌گیری است که او این سوترا را به زبان می‌آورد و این دعا را می‌خواند "خداوندا، حجاب خود را از نور شدید، برگیر." او دعا می‌کند: "خواهش می‌کنم این صورت آسمانی و نورانی را کنار زن تا شاید من حق عریان و مطلق را ببینم. که تو هستی!"

کسانی که با درد زندگی می‌کنند، نمی‌دانند که شادی، درد خاص خود را داراست. کسانی که در میان دشمنان زندگی می‌کنند، نمی‌دانند که دوستان برخوردهای خاص خودشان را دارند. کسانی که در جهنم زندگی می‌کنند، نمی‌دانند که بهشت، مشکلات خود را دارد. چگونه کسانی که در تاریکی زندگی می‌کنند، تصور کنند که نور، یک زندان شود؟

تا زمانی که دوگانگی وجود دارد، عدم آزادی و تقیید هم هست. وقتی نور برکنار شود، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ صورت حق چیست؟ چه دیده می‌شود؟ هم‌اکنون تا آنجا که تصورمان می‌تواند جلو رود، و افکار مان بتوانند بپرواز درآیند، و تا آنجا که ذهنمان قد دهد، حداکثری که می‌توانیم تصور کنیم این است که، اگر حق صورت داشته باشد، نور خواهد بود ـ نور درخشنده. چرا چنین فکر می‌کنیم؟

یک یا دو نکته را بفهمید. ما هنوز نور را ندیده‌ایم. بلکه به خوبی پاسخ دهید. منظورتان چیست، ما نور را ندیده‌ایم؟ نور را می‌بینیم وقتی صبح هنگام خورشید طلوع می‌کند نور را مشاهده می‌کنیم. شب هنگام وقتی ماه در آسمان می‌درخشد و نور ماه هر جا را فراگرفته نور را می‌بینیم." من تکرار می‌کنم، نه، شما نور را ندیده‌اید. شما فقط اشیاء نورانی را می‌بینید. وقتی خورشید طلوع می‌کند، اشیاء روشن را می‌بینید ـ کوهها،

رودخانه‌ها، جویبارها، درختها، مردم. لامپهای الکتریکی، اکنون به شما روشنایی می‌دهند. خواهید گفت: "نور را می‌بینم." امّا نه، نور را نمی‌بینید. لامپ الکتریکی را می‌بینید که می‌درخشد. مردمی را می‌بینید که در نور آن قرار دارند. اشیاء را می‌بینید و نه نور را، امکان ندارد هیچگونه تجربه‌ای از نور را در این دنیای ظاهری داشت. فقط اشیاء درخشنده دیده می‌شوند، و زمانی که مشهود نباشند، می‌گوئیم تاریک است. چه موقع در این اتاق بزرگ تاریکی است؟ زمانی که هیچ چیز را نتوان در آن دید، می‌گوئیم تاریکی در آنجاست، و هنگامی که اشیاء مشهود می‌شوند می‌گوئیم، نور آنجاست.

ما مستقیماً نور را ندیده‌ایم. اگر در این اتاق، یک شییء کوچک هم وجود نداشت، نمی‌توانستید نور را ببنید. نور با شییء برخورد می‌کند، به صورت شییء دیده می‌شود و فکر می‌کنید نور را می‌بینید. اگر شییء بسیار روشن دیده می‌شود، می‌گوئید، نور زیادی در آنجاست اگر بسیار واضح نباشد. می‌گوئید، نور ناکافی است، و اگر اصلاً دیده نشود، می‌گوئید آنجا تاریک است. اگر نتوانید هر گونه صورت یا شییء را تشخیص دهید، می‌گوئید، تاریکی محض است، امّا شما نه نور و نه تاریکی را دیده‌اید. فقط حدس و گمان ما است که هر وقت بتوانیم چیزی را ببینیم، در آنجا نور وجود دارد. در واقع، نور، خودش چنان نیروی بسیار کوچکی است که نمی‌تواند از بیرون دیده شود.

نور در درون هویدا است زیرا چیزی در آن نیست که بتواند بدرخشد. اشیاء درونی که بتوان با درخشش آنها را ببینیم وجود ندارد، لذا وقتی نور درونی را تجربه می‌کنیم، آن نور خالص است، نوری است، بدون واسطه. ما در بیرون دو چیز را می‌بینیم ـ اشیاء روشن شده و منبع روشنایی ؛ و نوری که بین این دو قرار دارد را نمی‌توانیم هرگز ببینیم. خورشید و یا

لامپ الکتریکی دیده می‌شود و اشیاء روشن شده در اینجا دیده می‌شوند؛ امّا روشنایی مابین آندو، مشهود نیست.

وقتی نور در درون دیده می‌شود، نه اشیائی در آن هست و نه منبع نوری، نور بدون منبع است. خورشیدی نیست که از آن نور به بیرون بتابد. لامپی نیست که نور را ز خود بیرون راند. فقط نور بدون منبع است. زمانی که اول بار نور از آن دنیای بدون شییء دیده می‌شود، آنوقت کبیر[1]، عرفای صوفی، عرفای جین، شروع به سماع می‌کنند. در حالی که اعلام می‌دارند، آنچه راکه نور می‌نامیم فقط تاریکی است.

اور بیندو نوشته است: "یک بار که نور را در درون دیده بودم، برایم روشن شد که خبری راکه به عنوان نور درک کرده بودم تاریکی بود. وقتی بدرون نگریستم، دیدم چیزی راکه حیات محسوب داشتم، در واقع مرگ بود." در حقیقت تحمّلِ نور بدون منبع، بدون هدف، بدون صورت که در درون زاده می‌شود بسیار مشکل است. مشکل بزرگتر این است که ذهنمان تمایل به این اندیشه دارد که: "من به آخر سفر رسیده‌ام، من به سرنوشت خود رسیده‌ام."

اندامهای حسی سدهای بزرگی در راه طالب حق نمی‌باشند، او بر آنها غلبه می‌کند. افکار نیز موانع بزرگی نمی‌باشند؛ او می‌تواند فراتر از آنها برود. امّا پاهای ما از حرکت امتناع می‌کنند.

زمانی که گلهای شعف و شادی از حصول به نیل، شروع می‌کنند به باز شدن. ما احساس عدم تمایل به دور انداختن و رهاکردن آنها می‌کنیم. درمی‌یابیم که فاقد شجاعت و شهامت برای فراتر رفتن از آنها هستیم و فکر می‌کنیم به سرنوشت خویش رسیده‌ایم. این لحظه‌ای است که حکیم

۱- از شعائر معروف هند و بنیانگذار مکتب سیک که هم به اسلام و هم به عرفان هندو تمایل داشت.

دعا می‌کند. "پروردگارا، این نور تابنده را نیز بردار من می‌خواهم بدانم که ورای آن نیز چیست. از تاریکی گذشته‌ام - حالا مرا به ورای آن هدایت کن."

این مطلب را بخاطر داشته باشید. اراده و تصمیم می‌توانند به ما در فراتر رفتن از تاریکی کمک نمایند، امّا فقط تسلیم است که به ما کمک می‌کند تا ورای نور برویم. ما باید در نبرد برای رفتن آنسوی تاریکی وارد شویم؛ باید به سختی بجنگیم و مبارزه کنیم. و انسان قدرت کافی در نبرد با تاریکی دارد، امّا وقتی وضع برمی گردد به جنگیدن با نور، کاملاً ضعیف است. آنقدر ضعیف است که انگار وجود ندارد. تصمیم و اراده قوی در اینجا بدرد نمی‌خورند و بی اثرند.

فقط تسلیم کارساز است.

این سوترا به ما از تسلیم می‌گوید. حکیم به مکانی رسیده است که نور در آنجا متولد می‌شود. حالا شکست داده می‌شود. تا اینجا دعایش برای استمداد کمک نبود. تا به اینجا او از خدا برای خودش چیزی نمی‌خواست. با اعتماد به خود تا به این نقطه را پیش آمد. انسان می‌تواند تا به اینجا بیاید، امّا کسانی که متکی به تصمیم خود می‌باشند، هرگز نمی‌توانند فراتر از این بروند، فقط کسانی که کاملاً خود را آماده تسلیم به خدا می‌کنند، قادرند از این مرز نیز بگذرند.

اگر قبول کنیم که راه مراقبت، شما را به نقطه تجربه بزرگ از نور می‌رساند در نظر آوریم، به راحتی این مطلب درک خواهد شد. پس از این مرحله، مراقبت نیز بدرد نمی‌خورد. پس کسانی که هرگز مراقبت نکرده‌اند، ولی دعا می‌کنند، احمق اند - در جایی که قرار دارند نیازی به دعا نیست. و کسانی که مراقبت کرده‌اند و دعا را بی اثر می‌دانند نیز احمق‌اند، زیرا مراقبت، ما را به کنار در روشنایی و نور می‌آورد، امّا یکبار

که چنین شد، فقط دعا و نماز از ته قلب می‌تواند به ما کمک کند.

در خاتمه، باید دعا کنید: "من در دستان تو قرار دارم، هدایتم کن! من به این نقطه رسیده‌ام، به فراتر از آن راهنمائیم کن." و بخاطر بسپارید، کسی که به محدوده‌های مراقبت سفر کرده است حق این را دارد که از خدا بخواهد تا او را به ورای آن هدایت نماید. حالا، زمانی که لطف خداوند به طرف او سرازیر می‌شود، او مهیا است. رسیده به جایی که انسان می‌تواند برسد، و حتی خداوند نمی‌تواند از او بیشتر از آنچه مستعدش است بخواهد.[1] این نهایت درجه توان یک انسان است. اگر حالا بیشتر از این از انسان بخواهد، ظلم و زیاده خواهی است.

بیشتر از این سئوالی وجود ندارد. حالا فقط دعا کارساز است، و دعا این است: "**من تسلیم دستان توأم: خداوندا، این حجاب را بردار.**" دعا پله‌ای است که مراقبت را به‌کمالش می‌رساند، و تسلیم محض پله نهائی است روی معبر اراده و تصمیم. شما هر چه بخواهید می‌توانید برخود تحمیل کنید، امّا لحظه‌ای که احساس می‌کنید "نمی‌توانم بیشتر از این بروم." به دعا متوسل شوید. در آن لحظه، با صدای بلند خدا را بخوانید؛ به او بگوئید: "**تا آنجا که می‌شد با پاهای لنگانم آمدم، امّا از این جلوتر در توانم نیست. حالا تو از من مراقبت نما!**" این لحظه‌ای است که حکیم دعا می‌کند تا شاید پرده به‌کنار رود و رخ حقیقی او آشکار گردد.

حق چه شکلی است؟ وقتی نور نیز به‌کنار رود، او چگونه خواهد بود؟ لازم است که خوب درکش کنید. بسیار مشکل، ظریف و عمیق است

۱- در قرآن کریم نیز آمده است که: لا یکلف الله الا وسعها (خداوند جز به میزان وسع بنده از او انتظار ندارد) و استعداد و وسع بنده همان میزان بهره‌گیری او از اسماء الهی است که عین ثابته او در عالم ذر را تشکیل می‌داد و در این عالم مادی می‌بایستی آن را از قوه به فعل درآورد.(م)

امّا ضروری است که کمی آن را درک کنید تا بتواند برایمان مفید واقع شود. به شما گفتم که در دنیای خارج اشیاء روشن و منبع نور وجود دارد. در دنیای بیرونی، تجربه‌ای از نور نیست. بلکه تجربه آن فقط در درون است جائی که در آنجا نه شییء و نه منبع نور قرار دارد. و سپس در نهایت، نور، نیز ناپدید می‌گردد. ما فکر می‌کنیم وقتی نور برود، ظلمت حاکم خواهد شد، این تجربه ما است؛ و شاید دعای حکیم را احمقانه به حساب آوریم، زیرا او چگونه قادر به لقاء صورت خداوند در تاریکی است که پرده نور به‌کنار می‌رود؟ بیاد داشته باشید، کاملاً بر تاریکی غلبه کرده است. حالا زمانی که نور ناپدید می‌شود، تاریکی هم آنجا نخواهد بود. تاریکی خیلی قبل نیز کاملاً ناپدید می‌شود. حالا لقاء او حجاب نور است با برطرف شدن نور، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

وقتی نور خورشید غروب می‌کند، شب هنوز نیامده است. زمانی است که وقتی منبع نور ناپدید شده است و تاریکی هنوز نازل نشده است. آن لحظه را که بخواهیم شرح دهیم می‌گوئیم شفق که مابین روز و شب است. به این دلیل است که در دین هندو برای نماز یا دعا و شفق یک کلمه را بکار می‌برند ـ ساندهیا[1] ـ هر دو مترادف یکدیگرند.

مردم دعا را ساندهیا نامیدند، و با نگاه به شفق، انگار که وقت دعا است. دو ساندهیا وجود دارد ـ یکی قبل از طلوع خورشید و دیگری پس از غروب آن. آندو نقطه میانی اند. روز تمام می‌شود امّا هنوز شب فرا نرسیده است، و یا شب تمام می‌شود و روز هنوز نیامده است. شکاف اندک میان آندو را "ساندهیا" نامند، و ما آن زمان را خاص نیایش و دعا و نماز قرار داده‌ایم. امّا حقیقت چیز دیگری است. ساندهیا فقط نماد آن

۱– Sandhya

لحظه از ساندهیای درونی است، وقتی که هر دو تاریکی و نور ناپدید می‌شوند. ساندهیا زمانی می‌آید که نه روشنایی و نه تاریکی باشد، فقط نوع خاصی از نور بنام آلوک[1] است. معنی این واژه در فرهنگ، نور است و این نادرست می‌باشد. آلوک به معنی لحظه‌ای است که نه ظلمت و نه نور در آنجا قرار دارد. به هنگام طلوع خورشید هنوز بالا نیامده امّا شب تقریباً رفته است. لحظه آلوک در طلوع است. من از این مثال برای اشاره استفاده می‌کنم تا شاید شما مفهوم این عقیده را بفهمید، زیرا راه دیگری برای بیان آنچه که در درون اتفاق می‌افتد وجود ندارد. نه تاریکی است و نه روشنایی. فقط آلوک است.

همانطور که به شما گفتم، هر دو اشیاء و منبع نور به هنگام به درون رفتن شما از بین می‌روند و فقط نور باقی می‌ماند. زمانی که هر دو نور و تاریکی برخاستند و فقط آلوک باقی ماند، هر دو عالم و معلوم نیز از میان می‌روند. بیننده و موضوع دیدن هر دو از بین می‌روند. پس این گونه نیست که حکیم جلوی حق بایستد و او را نظاره کند، نه؛ آن هنگام حکیم خودش، حق می‌شود. و حق، حکیم. در آن هنگام نه عالمی هست و نه معلومی ـ هر دو ناپدید می‌شوند. در آلوک، تاریکی و نور، عالم و معلوم دیگر وجود ندارند. نه تجربه‌کننده است و نه مورد تجربه، فقط تجربه باقی می‌ماند. جائی که در آن تجربه‌ای وجود دارد، تجربه و تجربه شونده هر دو هستند. نه در اینجا، نه تجربه‌کننده و نه شیء مورد تجربه وجود دارد. فقط تجربه باقی است، حکیم تجربه‌کننده، دیگر وجود ندارد، خداوند هم دیگر نیست. اختلافات و تمایزات از میان می‌روند. عاشق و معشوق دیگر وجود ندارند. این لحظه آزادی و رهایی اعلا است.

1- alok

نه به‌این معنی که در این لحظه ما چیزی را درمی‌یابیم. برعکس، ما می‌فهمیم که وجود نداریم، و هم چنین درک می‌کنیم که چیزی برای دانستن وجود ندارد. فقط دانش (علم) باقی است. پس واژه‌ای را که مهاویرا بکار برد (اَلوک) زیباست. آن را دانش (علم) نامید. داننده و شییء مورد دانستن، وجود ندارد ـ فقط دانش باقی است[۱] هر دو طرف قضیه محو می‌شوند (عالم و معلوم محو می‌شوند.)

مانند این است که: "خورشید، منبع اصلی، برود و اشیائی هم که از آن نور برمی گیرد نیز بروند. به همین قیاس داننده ـ منبع ـ نیز محو می‌گردد و اشیائی که با آن شناخته می‌گردند نیز محو می‌شوند، و تنها دانش باقی می‌ماند.

در سفر بطرف این علم، همانطور که متذکر شدم، اولین قدم تصمیم اراده قوی ـ است و قدم[۲] بعدی تسلیم می‌باشد. قدم اول از مراقبت و دومی از دعا برداشته می‌شود.

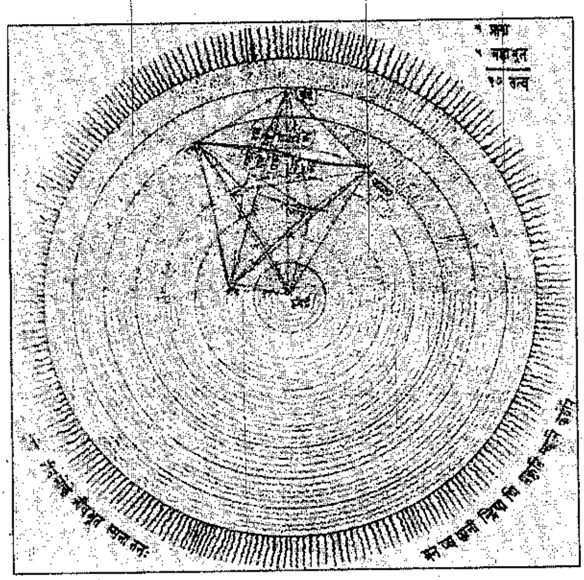
برای کسی که هر دو قدم را برمی دارد، چیزی برای دانستن، رسیدن یا تجربه‌کردن باقی نمی‌ماند.

۱- عارف و معروف یکی شده و معرفت باقی است.

۲- در عرفان اسلامی نیز سالک الی الله چندین مقام را باید طی کند که یکی از آن مقامات اولیه تسلیم و رضای الهی است. او باید بسان مرده‌ای در دست غسال باشد که هر آنچه به‌او می‌کند، دم برنیاورد تا در نهایت و پس از آنکه از عهده آزمایشات عدیده و مشکل برآمد به دیدن لقاء حق نایل گردد و از علم الیقین به حق الیقین و عین الیقین رسیده و در اوفنا شود.

۱۷

جهش نهایی



ای خورشید پرورنده و حامی عالم
ای مسافر تنها در آسمان
ای یاما، ای خورشید، ای خورشید برهمن،
به تو التماس می‌کنم که از انوارت صرفنظر کن.
شکل تو را می‌بینم، پر از لطف و خوبی.
من آن کس هستم که نشسته در
حلقه‌ای از خورشیدها



ما با خورشیدی که در آسمان است، آشنائیم، امّا بی شمارند خورشیدهای دیگری مانند خورشید ما. وقتی شب می‌رسد، آسمان پر از ستارگان می‌شود. اگر چه ما آنها را ستارگان می‌نامیم، ولی همه خورشیدند، امّا آن قدر دورند که کوچک دیده می‌شوند.

خورشید ما، خیلی بزرگ نیست. در میان بی شمار خورشیدها، اندازه معمولی دارد. خورشیدهای بسیار بزرگتر دیگری در عالم هستند. شمارشی که دانشمندان تخمین زده‌اند، حدود چهل میلیون خورشید است. تجربه حکیمان این است که بی شمار خورشید وجود دارد، امّا خورشیدی که در این سوترا مورد اشاره قرار گرفته ـ آن خورشید برتری است که دیگر خورشیدها از نور آن استفاده می‌کنند. اشاره به خورشید برتری که ریشه و منبع اصلی نور است ـ که از آن تمام انوار در هم آمیخته عالم از آن تشعشع می‌یابند. کل هستی، تجلی این خورشید است.

به یاد داشته باشید، حیات، هستی، نور اجتناب ناپذیری در رابطه با تابش‌های خورشید است. در حال حاضر، دانشمندان بسیار نگرانند زیرا آنها از سرد شدن خورشید در طول سه یا چهار میلیون سال دیگر

می‌ترسند. مدت طولانی است که تابشهایش را به حد کافی پخش کرده و در حال از دست دادن آن است. هم اکنون ستاره‌ای رو به زوال است که تابشهایش روز به روز کمتر می‌شوند. در نهایت می‌گویند که چهار میلیون سال دیگر تابش دارد، و یک روز کاملاً سرد می‌شود و زندگی روی زمین معدوم خواهد شد، زیرا کل هستی به تابشهای خورشید بستگی دارد. تمام هستی ـ گلهای شکوفا، پرندگان نغمه‌خوان، تپش حیات در انسان ـ به تابشهای خورشید بستگی دارد.

در این سوترا خورشیدی توصیف می‌شود که تمام خورشیدهای دیگر هستی از آن می‌گیرند این خورشید بزرگ هرگز نمی‌تواند با سفر و جستجوی بیرونی ما بدست آید. همانطور که گفتم، خورشید ما، تجلی برهمن است. خورشید بزرگ که در اینجا توصیف شده برهمن نامتجلی است. آن هستهٔ برهمن است. تمام این هستی تجّلی آن منبع نامتجلی است. کل این عالم کیفیات و صفات و صورتها از آن خلق و گسترش یافته‌اند.

در اینجا حکیم دعا می‌کند: "ای خورشید، رها کن رشته تابشهایت را." در بدرون کشیدن اشعه‌های خورشید خیلی چیزها مجازی اند، زیرا کل پهنه هستی با آنها در آمیخته است. حکیم در اینجا می‌گوید: "من بر مرگ غلبه کرده‌ام. ای خورشید ؛ حالا رها کن گسترهٔ هستی ات را." درست مثل این که من بگویم: "من بر تاریکی غلبه کرده‌ام، حالا توهم نور را رها کن! در این سوترا به درگاه آن خورشید بزرگ دعا می‌کند که تمام گستره زندگی را در خود بکشد." من ورای مرگ رفته‌ام، حالا امیدوارم که ورای زندگی نیز بروم."

حقیقتاً رفتن به ورای دوگانگی، یک آرزو است، زیرا مادامی که دوگانگی وجود دارد، همیشه آن طرف آن نیز حضور دارد، مهم نیست که

به چه چیزی می‌رسیم. به هر حال، هر چه بیشتر زندگی را پیدا کنیم، مرگ همیشه آن را همراهی خواهد کرد. آن دوگانگی است. دو روی یک سکه. غیر ممکن است که یک روی سکه را نگه داشته و روی دیگرش را به سویی پرتاب کنیم. تمام آنچه که می‌توانیم انجام دهیم این است که یک رو را برگردانده و روی دیگر را نشان دهیم. امّا روی پنهان، منتظر نمایان شدن است، فقط به این لحاظ که حضور دارد. ـ جایی نرفته است.

هیچکس نمی‌تواند در یک زمان یکی را پرتاب کرده و دیگری را حفظ کند، امّا انسان در طول زندگی‌اش به صورتی احمقانه به‌گونه‌ای رفتار می‌کند که این کار غیر ممکن است. او دعا می‌کند "پروردگارا، مرا از بدبختی‌ها نجات بده، و شادی عنایت کن." هر دو، دو روی یک سکه‌اند. او می‌خواهد شادی را بدست آورد امّا غم، که بطور حتم آن را دنبال خواهد کرد را ستایش نمی‌کند. او بدنبال ارج و احترام است. امّا نمی‌بیند که عدم احترام نیز بدنبالش است. او دعا می‌کند: "من طالب مرگ نیستم، زندگی را می‌خواهم." و در دعا برای زندگی، فراموش می‌کند که مرگ بطور حتم بدنبال آن است. در این دنیا، وقتی یک شخص یکی از آن دو را طلب می‌کند، بدون این که بخواهد، دومی را نیز بدست می‌آورد.

شما باید یا هر دو را بخواهید یا هیچ کدام را. هر کسی که هر دو را بخواهد از هر دو نیز خلاص می‌شود، و کسی که هر دو را رها کند از هر دو نیز آزاد می‌گردد. قبول هر دو زندگی و مرگ با اشتیاق یعنی ترجیح قایل‌نشدن برای زندگی و بیزار نشدن از مرگ است. یک شخص با برتر ندانستن زندگی، آزاد می‌گردد. برای کسی که هر دو غم و شادی را قبول می‌کند، در شادی چه خوشی و در غم چه دردی قرار دارد؟ وقتی هر دو با میل پذیرفته شوند و خلائی بوجود آید، هر دو یکدیگر را نفی می‌کنند.

کسی که می‌گوید: "من مایلم که شادی و غم را رها کنم." فراتر از هر دو

نیز می‌رود. امّا ذهن، ما را متقاعد می‌کند که غم را رها ساخته و به شادی بچسبیم. راههایی برای شکستن این الگوی ذهنی است. یا باید هر دو را قبول کنید، و یا نسبت به هر دو بی تفاوت باشید. دو قطبی بودن آنها با تضادشان نسبت به هم، توأم است؛ آنها دو وجه یک وجود هستند. پس حکیم می‌گوید: "تابش‌های خود را رها کن، ای خورشید، تا تمام زندگی درهم کشیده و بدرون روند."

هر چیزی از این خورشید بزرگ به پیش می‌رود. پس اگر آرزوی حکیم را بدرستی دریابیم، این است که: "من آرزو می‌کنم آن چیزی را ببینم که هر چیزی از آن به جلو پیش می‌رود، و چیزی که هر چیز دیگری بسوی آن کشیده می‌شود. می‌خواهم ریشه و اساس را ببینم. می‌خواهم آن چیزی را که تمام عالم از آن خلق می‌شود و تمام عالم، در نابودی نهایی، به درونش جذب می‌گردد را ببینم، چیزی که این هستی گسترده از آن گسترش یافته و در نابودی بزرگ همه چیز بدرونش کشیده می‌شود."

به این دلیل است که خورشید به نام "یاما" خوانده می‌شود ـ خدای مرگ.

در نظر داشته باشید: "یاما" خدای مرگ است و خورشید خدای زندگی. امّا به یاد آورید، مرگ از همان جایی می‌آید که زندگی می‌آید. مرگ از هیچ کجای دیگری نمی‌آید، زیرا هر دو از یک دیگر جدا نیستند. این طور نیست که زندگی از جایی بیاید و مرگ از جای دیگر. اگر چنین بود، می‌بایستی زندگی را نگه داریم و از مرگ دوری کنیم. پس خورشید "یاما" خوانده می‌شود. واژه یاما به مفهوم دیگر نیز مفید است. کسانی که یاما را مرگ می‌نامند افرادی برجسته بودند. واژه یاما به معنی نظارت کننده است. آنان مرگ را ناظر بر حیات می‌دانستند. اگر مرگ حیات را نظارت نمی‌کرد، بهم ریختگی و هرج و مرج عظیمی وجود می‌داشت. مرگ

می‌آید و تمام شرارتها را آرام می‌کند. مرگ آسودگی است. درست مانند انسانی که در شب بعد از یک روز کار سخت می‌خوابد و استراحت می‌کند، مرگ نیز به ما استراحت می‌دهد.

اگر برای پنج یا ده روز نخوابید هرج و مرج عظیمی در زندگی تان بروز خواهد کرد. مغزتان در هم می‌ریزد و تحریک شده و بی نظم می‌گردد. خواب شب شما را از این ناراحتی و آشفتگی نجات می‌دهد. به شما نظم داده و برای صبح سرزنده‌تان می‌کند.

به مرگ عمیق‌تر نگاه کنید، یکی آن را مانند استراحت شب در پس دوره زندگانی بدون استراحت و پر غوغا می‌بیند ـ فرجه‌ای در پس کار زندگی سخت که شما را برای طلوع زندگی جدیدی، تازه نفس می‌کند. از این رو است که خدای مرگ را "یاما" می‌نامند.

او ناظر است و نظم را به زندگی می‌دهد. اگر وجود نداشت، زندگی چیزی معما وار و مغشوش می‌شد. مرگ دشمن زندگی نیست. "یاما" اعلام می‌کند که مرگ دوست زندگی است. اگر مرگ نبود، زندگی مان می‌بایستی احمقانه و در هم و برهم می‌بود.

اگر از زاویه‌های دیگر به این پدیده بنگرید، بسیار متعجب خواهید شد، زیرا از الزامات جامع آن است که بسیاری گلها شکوفا می‌شوند ـ بسیاری چیزهای کوچک ولی با ارزش. اگر کسی شادی فراوان و نه غم را هرگز پیدا کند، دیوانه خواهد شد. این جمله به نظر عجیب می‌آید، مشکل می‌توان آن را دریافت. اگر شادی که توأم با ناراحتی نباشد را دارا باشید، آنوقت شاید شما را به سوی دیوانگی خواهد کشید. جالب است که ملاحظه کنید در جوامع بدبخت و فقیر، تعداد افراد دیوانه بسیار کم است. ولی در جوامع خوش و دولتمند تعداد مجنون‌ها بسیار بیشتر است. در حال حاضر، امریکا بیشترین تعداد دیوانه‌ها را در روی زمین داراست. چه

شده است؟

بدبختی بسان یک رگلاتور (تنظیم کننده) و متعادل کننده است. فکر می‌کنیم و در گلستان رُز، خارها هم چون خصم اند. امّا آنها برای حمایت گلهای رُز می‌باشند، و نوعی تنظیم کننده‌اند. زندگی، از طریق متضاد هایش برخود نظارت دارد و تنظیم می‌کند؛ از طریق ضدیّت‌هاست که تعادل حفظ می‌شود. اگر شما بندبازی را ببینید که روی طناب راه می‌رود، می‌توانید حقیقتی ورای طبیعی را در شگردش ملاحظه کنید. ما نگاه می‌کنیم، اما نمی‌بینیم هنگامی که روی طناب راه می‌رود، می‌بینید که خود را بوسیله چوب نی طویل در دستانش به حالت تعادل نگه می‌دارد. وقتی به چپ متمایل می‌شود از افتادن به طرف راست اجتناب می‌کند و زمانی که به طرف راست متمایل می‌شود از افتادن به طرف چپ پرهیز می‌کند. بوسیله تاب خوردن میان دو نقطه متّضاد تعادل ایجاد کرده و از افتادن، اجتناب می‌کند، برای حفظ تعادل باید میان دو سوی متضاد تاب بخورد.

مرگ، عامل تعادل حیات است. غم، عامل تعادل شادی است تاریکی عامل تعادل روشنایی است. اشیاء مادّی تعادل آگاهی است. و این دلیلی است که مردم را بطور خارق العاده‌ای "یاما" نامیدند. جای اطمینان است که آنان هیچ گونه دشمنی با مرگ نداشتند، بلکه جوهر حقیقت مرگ را می‌دانستند. آنان گفتند: "ما می‌دانیم که تو، مرگ نظارت کننده زندگی و حیات هستی؛ اگر وجود نمی‌داشتی، هرج و مرج بزرگی حاکم می‌شد." کمی بیاندیشید. فرض کنید کسی در خانه‌ای به مدت چند صد سال نمیرد؛ نیازی نبود که هیچ کس به آسایشگاه روانی فرستاده شود، زیرا خود آن خانه تبدیل به دیوانه خانه می‌شد. از یک‌سو، سالمند می‌میرد، و از سوی دیگر بچه‌ها متولد می‌شوند؛ همان تعادل بند باز ایجاد می‌گردد، و همیشه ادامه دارد.

لذا حکیم می‌گوید: "خورشید بزرگ، ای یاما، تو دهنده حیات هستی، تو ایجاد توازن حیات و مرگ هستی. تمام تابش‌هایت را رهاکن. زندگی‌ات را رهاکن .مرگت را نیز رهاکن. می‌خواهم جوهری که ورای حیات و مرگ است را بدانم که هرگز زاده نمی‌شود، و نه می‌میرد. آرزو دارم که آن سرچشمه اصلی را بشناسم. آرزو دارم آن لحظه اولی راکه هیچ چیز نبود - زمانی که خلاء کل وجود داشت که از آن هیچ، همه چیز باقی نمی‌ماند را بشناسم. آرزو دارم خلایی که از آن همه چیز زاده می‌شود را بدانم. آرزو دارم خلائی راکه همه چیز به آن جذب می‌شود را بدانم. از تو درخواست می‌کنم، تمام پرتوهای تابنده را رهاکن."

بطور حتم این دعائی نیست که برای خورشیدی که آن بیرون دیده می‌شود خوانده گردد. بلکه دعائی که پس از رسیدن به آن نقطه درونی گفته می‌شود، ورای نقطه‌ای که مقصد نهایی است و از آنجا جهشی به سوی بی آغازی و بی پایانی برداشته می‌شود. این دعا، "ای خورشید رهاکن هر چیزی راکه از آن تو است." به‌این لحظه تعلق دارد. شهامتی عظیم، حرکتی نهایی لازم است تا چنین دعایی بر زبان رانده شود، زیرا شاید کسی فکر کند: "آیا می‌توانم نجات داده شوم در جائی که در آنجا مرگ و زندگی خبری نباشد و انوار آن خورشید بزرگ به‌کنار زده شده باشد؟ من نیز در آن نقطه ناپدید خواهم شد."

امّا آرزوی حکیم این است: ***"یا من باقی می‌مانم یا محو می‌گردم، جای سئوال ندارد. موضوع فقط اشتیاق من به شناخت آن یکتاست که همیشه وجود دارد. اشتیاق دارم آن یکتائی را بشناسم که وقتی همه چیز نابود و محو شده، او حتی وجود دارد. من نیز محو خواهم شد، امّا می‌خواهم آن که محو نمی‌شود را بشناسم."***

بی‌شمار مردم، در بی شمار سالها، به جستجوی در عالم پرداخته‌اند،

امّا هیچ کجای دنیا، چنین جستجویی را که یک نفر در درون خویش انجام داده، صورت نگرفته است. مورد هم ترازی از چنین جستجوی نهایی و آزمایش آخری از شهامت در هیچ کجای اینَ دنیا صورت نگرفته که با جرئت بعضی از جویندگان این سرزمین درونی آن را انجام داده‌اند.

حتی پس از مباحثات طولانی، ناتوان از یافتن افرادی بوده‌ام که اشتیاق فنا در تمنای حقیقت را داشته‌اند. جویندگان بسیاری از حقیقت در این دنیا بوده‌اند که شرط گذاشته‌اند: "با حفظ خود، می‌خواهم حق را بشناسم." امّا تا زمانی که «من» وجود دارد، فقط دنیا را خواهید شناخت ـ سام سارا ـ زیرا «من» جزء و پاره‌ای از دنیاست. اگر کسی به جویندگانی مانند، ارسطو، هگل وکانت بگوید: "اگر در درون خود جستجو کنید، قادر خواهید بود تا حق را بشناسید." این افراد پاسخ خواهند داد: "چه هدفی در شناخت چنین حقیقتی وجود دارد؟ دانستن حقیقتی که سبب محو ما می‌گردد چه فایده‌ای دربردارد؟ جستجویشان با این شرط است: "می‌خواهیم هم خود را حفظ کنیم و هم حق را بشناسیم."

کسانی که در جستجوی حقیقت هستند و در عین حال بدنبال حفظ خویش نیز می‌باشند، هرگز حق را نخواهند شناخت، بلکه آن را جعل می‌کنند، به‌این دلیل است که هگل کتابهای حجیمی نوشت و کانت، نظریه‌ها و اصول دقیق و عمیقی از حقیقت ارائه کرد. امّا در واقع هیچ ارزش و اهمیتی در نوشته‌ها و اصول کسانی که آماده جستجوی در درون خویش نیستند، وجود ندارد. اگر از کانت یا هگل از عقیده شان درباره این حکیم اُپانیشادی بپرسید، خواهند گفت ؛ "او یک دیوانه است" چه نفعی در از دست دادن خود و بدست آوردن حق وجود دارد؟"

امّا درک حکیم عمیق و ژرف است. او می‌گوید "من" جزو پاره‌ای از عدم حقیقت، یا جزئی از دنیا و سام سارا است. اگر طالب دور کردن این

هستی مصنوعی باشم، حق به سوی من می‌آید، و "من" درون بدون عمل باقی می‌ماند، آنوقت است که من تلاش برای ناممکن می‌کنم. اگر این هستی دنیایی باید برود باید کاملاً برود ـ هم از بیرون و هم از درون. از یک سو اشیاء بیرونی باید محو گردند، و از سوی دیگر، "من" درون باید ناپدید شود. صورت بیرون و صورت درون باید بروند، و بیرون و درون خلاء باقی بماند. پس اگر باید حقیقت پیدا شود، شرط اجتناب‌ناپذیر برای اینکار هماناگم شدن خویشتن فرد است. من به درگاهت دعا می‌کنم. ای خورشید بزرگ، هر آنچه از آن تو است، بدون شرط در خود تحلیل ببر. گستره خود را رهاکن. به هسته اولیه خود بازگرد. به جایی که هیچ چیز در آن نبود، تا قادر باشم آن راکه هر چیزی از آن سرچشمه می‌گیرد را بشناسم!"

این جهش نهایی است. زمانی که انسانی آخرین شهامت را برای پریدن، در خودگرد می‌آورد، با حقیقت متعال متحد می‌گردد، و این اتحاد با حق اعلی میسّر نیست مگر باگم‌شدن خویش. از این رو، فلاسفه غربی، در تلاش برای جستجوی حقیقت، ناتوان ازرفتن به ورای آدمی، حقیقت دنیائی بوده‌اند. تلاششان جستجویی انسانی است؛ از بعد وجودی نیست، بلکه فقط بعد انسانی را در برمی‌گیرد. جستجوی حکیم شرقی دنیائی نیست، امّا حقایق انسانی برای حقایق وجودی است.

او می‌گوید: "با ایستادن در ساحل اقیانوس چه چیزی را درباره آن خواهی دانست؟

ما با غوطه خوردن در درون آن خواهیم فهمید" امّا غوطه خوردن در درونش نیز شما را با همه آن نمی‌آمیزد ـ ما و اقیانوس هنوز از یکدیگر جدا هستیم.

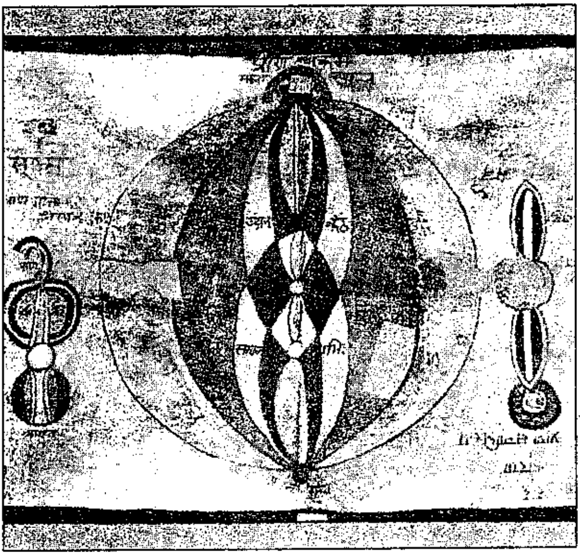
پس حکیم می‌گوید: "حال که چنین است، صورتی از نمک خواهم

شد که بتوانم در درونش حل گردم. اقیانوس را با حل شدن در آن خواهم شناخت ـ این که خود اقیانوس شوم. با اقیانوس یکی خواهم شد. همانطورکه شور است، شور خواهم شد. و همانطورکه از آب است، آب خواهم شد. موجی درون موجهایش خواهم شد. مغاکی بی‌پایان می‌شوم درون مغاک بی پایان خودش. سپس و فقط آنوقت قادر خواهم بود که آن را دریابم.»

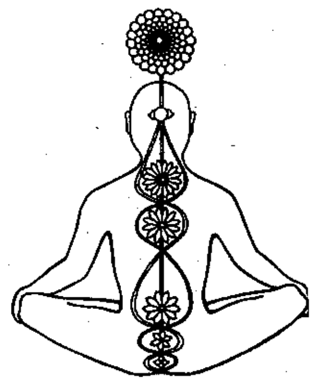
قبل از تمام اینها، شناخت آن غیر ممکن است. قبل از این، فقط می‌توانیم آشنایی با آن داشته باشیم و نه معرفت وجودی. با ایستادن در ساحل فقط می‌توانیم با اقیانوس آشنا شویم. برای معرفت به آن در آن حل گردیم.

۱۸

در آستانهٔ سامادهی



اکنون بگذار تا روحم، مطلق همه جا حاضر در فضای
زنده را ملاقات کند،
و بگذار تا بدنم به خاکستر تقلیل یابد.
ای ذهن من که سرشار از انانیت و امیالی،
اعمال گذشته خویش را به یادآور،
کارهای گذشته خویش را به یادآور.



بگذار زندگی با آن جایی که از آن زاده شده، درآمیزد. بگذار تا صورت در آن بی صورتی که از آن خلق شده خود را گم کند. بگذار تا با آن آگاهی خالص هستی یکی شوند. بگذار تا بدن با خاک مخلوط شود، بگذار تا با زمین درآمیزد. در چنین لحظه‌ای- و دو تا از این لحظه‌ها وجود دارند - حکیم، ذهن مملو از انانیت و آرزوهای خود را مورد خطاب قرار می‌دهد: "ای ذهن من که سرشار از انانیت و امیالی، خود را از اعمال گذشته‌ات یادآور شو."

دو لحظه را حقیقتاً این دعا، بازگو می‌کند. یکی لحظه مرگ و دیگری "سامادهی" یا مراقبت عمیق. اولی زمانی است که یک شخصی در آستانه مرگ است، و دیگری زمانی است که در کنار مرگ بزرگتر قرار دارد - سامادهی -که آماده است تا خود را بسان قطره‌ای در دریا درآمیزد. بیشتر افرادی که این سوترا را شرح کرده‌اند، آن را با توجه به لحظه اول تفسیر نموده‌اند -یعنی مرگ جسمانی. تصور کرده‌اند که منظور حکیم لحظه مرگ است، زمانی که تمام وجودش می‌رود تا در جائی که از آن آمده بیامیزد. امّا آنطور که من لحاظ می‌کنم، این مطلب یادآور لحظه مرگ نیست، بلکه لحظه سامادهی است. آن به لحظه مرگ نمی‌خورد، زیرا پیش

شناختی از مرگ نیست. شما هرگز نمی‌دانید که در کدام لحظه مرگ خواهد آمد. وقتی می‌آید از آن آگاه می‌شوید، امّا در آن هنگام، کاملاً مرده‌اید. تا زمانی که مرگ هنوز نیامده است، کسی راجع به آن نمی‌داند، و زمانی که می‌آید، شخصی که باید بداند، کاملاً مرده است.

وقتی سقراط در حال مرگ بود، دوستانش از او پرسیدند که چرا نمی‌ترسد، و نگران و وحشت زده نیست. سقراط گفت: من اینطور فکر می‌کنم: تا زمانی که مرگ نیامده است، من زنده‌ام، وقتی زنده‌ام چرا باید نگران مرگ باشم؟ و زمانی که مرگ حقیقتاً می‌آید و من دیگر نیستم، چه کسی ناراحت است؟ من کاملاً در مرگ گم خواهد شد، و چیزی باقی نمی‌ماند، و زمانی که پس از مرگ چیزی از من نمی‌ماند، دلیلی برای ترس از چیزی وجود ندارد و از طرف دیگر، همانطور که بعضی گفته‌اند، حتی بعد از مرگ هم نخواهم مرد، پس اصلاً دلیل برای ترس از مرگ وجود ندارد."

همانطور که گفتم، این سوترا پراز معنی از این دو لحظه است، لحظه مرگ یا لحظه سامادهی. امّا ما کاری با لحظه مرگ نداریم ـ غیر قابل پیش بینی است.

هر لحظه ناگهان می‌آید. هر لحظه ممکن است اتفاق افتد، پیش آگاهی از آن لحظه نیست، و این دعا برای زمانی ساخته شده که پیش آگاهی از آن وجود دارد؛ یعنی زمانی که حکیم می‌داند: "می‌خواهم بمیرم و در آستانه مرگم."

نه این دعایی نیست که در لحظه مرگ درست شده باشد. بلکه در زمان مرگ بزرگ ساخته شده است ـ سامادهی به معنی مرگ بزرگ است. من مرگ را فناپذیر و عادی می‌خوانم زیرا فقط در این زمان است که جسم دستخوش مرگ می‌شود، و ذهن نمی‌میرد. من مراقبت را سامادهی

می‌نامم، مرگ بزرگ، زیرا در آن وضع عقیده و هیچ گونه یادآوری از جسم وجود ندارد، ذهن نیز می‌میرد، از اینجاست که می‌گویم این دعا در لحظه سامادهی گفته شده است، زیرا حکیم از ذهن انانیت طلب و آزمند می‌خواهد که اعمال گذشته خود را به یاد آورد.

قسمت دوم این سوترا بیشتر از قسمت اول به اشتباه فهمیده شده است. حقیقت این است که چنین چیزهایی توسط پاندیت‌ها که خود ادعای حکمت می‌کنند معمولاً برای ما شرح می‌شوند. هر چه قدر که شرح‌ها و تفسیرهاشان هوشمندانه باشد، یک اشتباه اساسی را مرتکب می‌شوند. آنان واژه و اصول متون مقدس را به خوبی می‌فهمند، امّا اصلاً آن ناگفتهٔ پنهان پشت واژه‌ها و اصول را درک نمی‌کنند. جوهر پنهان هرگز در واژه‌های کاربردی ادیان جای نمی‌گیرد. بلکه باید از طریق شکافهای موجود در بین کلمات آنها را فهمید. معنی، نه در میان خطها بلکه در فضای لابلای خط‌هاست. پس کسانی که ناتوان از درک فضاها هستند، کسانی که فقط کلمات چاپ شده را می‌خوانند، نمی‌توانند به درستی این سوترای عظیم را تفسیر کنند.

نهضتی در غرب به نام "آگاهی کریشنا[1]" وجود دارد. داشتم کتابی که درباره ایشاباش اُپانیشاد توسط "سوامی بهکتی و دانت پرابهوپاد"[2]، رهبر این نهضت نوشته شده بود را می‌خواندم. هنگام خواندن تفسیر او بر این سوترا بسیار متعجب شدم. طریقی راکه شرح می‌دهد چنین است: من در نقطه مردن هستم، بر آستانه مرگ ایستاده‌ام.

از این رو، ای خداوند، تقاضا دارم قربانی‌ها و ترک علائقی که برای تو کرده‌ام را بپذیر:

1- Krishna Consciousness

2- Swami Bhakti Vedant Prabhupad

و کارهائی که برای تو انجام داده‌ام را بخاطر آور.″

نه تنها او نتوانسته فضاهای ما بین کلمات را بخواند، بلکه خود کلمات را نیز نتوانسته، بخواند، و کلمات دیگری را بجای آنها گذاشته است. حکیم، ذهن انانیت طلب و آزمند خود را مورد خطاب قرار می‌دهد ـ اصلاً بحثی از خداوند در اینجا نیست. نه این که حکیم بگوید ″کارها و قربانی‌هایی که به خاطر تو انجام داده‌ام را به خاطر آور. امّا ذهن مشغول ما دوست دارد این گونه آن را تفسیر کند.: ″پروردگارا، بخاطر آور، پولهای زیادی را که به عنوان خیرات داده‌ام، معبدی برای تو ساخته‌ام، سدی برای دهکده بنا کردم، و غیره. ای پروردگار، زمانم به پایان می‌رسد، حالا پاداشی مناسب تمام کارها و قربانی‌هائی که بخاطر تو انجام داده‌ام به من عطا کن.″

″ذهن آزمند و انانیت طلب من.....″ میل و قصد و معبر تمایلات و آرزوهای ذهن ما است. ضروری است بفهمیم چیست تا بحث در مورد آن به راحتی دنبال شود، تمایلات درذهن تمامی ما برمی خیزد، امّا تمایلات تا زمانی که انانیت با آن آمیخته نباشد، قصد نمی‌شود.

میل از روی انانیت تبدیل به قصد می‌گردد. همه مردم دارای تمایل هستند امّا این تمایلات تا زمانی که به انانیت آمیخته نشده و از قوه به فعل در نیامده به عنوان رؤیاها باقی می‌مانند″ برای این که به عمل در آیند باید با انانیت آمیخته شود. سپس قصد می‌گردد. خودبینی ـ انانیت ـ متولد می‌شود تا اجرا کند و باشد. میل که باشد، فاعل از آن برمی‌خیزد. مادامی که انانیت با میل آمیخته باشد، شما فاعل می‌شوید.

حکیم می‌گوید: ″ای ذهن من که مملو از انانیت و آرزوها هستی، کرده‌های خود را به یادآور.″ چرا این را می‌گوید، نه یک بار بلکه دوبار؟ چرا؟ چرا باید این مطلب را در لحظه سامادهی یا مرگ بخاطر آورد؟

حکیم مزاح می‌کند او فقط به خود می‌خندد. در آستانه سامادهی همه چیز کنار می‌رود: ذهن بخار می‌گردد، بدن کنار می‌رود، روح ناپدید می‌شود ـ همه چیز در حال حل شدن است.

"ای ذهن من، برای همه آن چیزهایی که درباره‌اش می‌اندیشید چه اتفاقی افتاده؟ من این کار را کردم، من آن کار را کردم. کجا هستند آن عقایدی که مجذوبشان شده بودی، تمام آن خط‌هایی که بر آب نقش بستی؟ رفته‌اند!"

بخاطر آور، همه آن‌چه که انجام داده‌ای، از میان می‌رود ـ حتی خودت نیز در حال رفتن هستی. نگاهی به‌گذشته داشته باش و بخاطر آور که با چه غرور و خودبینی فکر می‌کردی که "من این کار را کرده‌ام!" با چه رؤیاهایی نقشه انجام دادنش را کشیدی! بخاطرآور تمام جای پاهای بی شمار تولدها و سفرهایت را.[1] امروز، هیچ ردپاهایی از آنها نیست و امروز نیز تو می‌روی تا نباشی و ردپایی از تو باقی نخواهد ماند. امروز تمام عناصر به درون یکدیگر جذب می‌گردند. امروز تمام سفر تو پایان خواهد یافت.

پس نگاهی به ماسبق داشته باش، فقط یک بار، و بفهم که در چه خیال بزرگی زندگی می‌کرده‌ای، چه رؤیاها که در جنونت دیده‌ای، چه سختی‌ها که بخاطر آنها متحمل شده‌ای، و چگونه، در اضطراب گم گشته‌ئی، و بخاطر این رؤیاها زندگی کرده‌ای. و زمانی که هر یک از رؤیاهایت تحقق نمی‌یافت، از میان فکر و غم و غصه بود که رد می‌شدی. و بخاطر آور که وقتی آن رؤیاها عملی می‌شد، چگونه مسرور می‌شدی. امروز تمام رویاها و دست آوردها، ناپدید شده‌اند، و شما نیز در آستانه گذر هستید. با نگاهی به‌گذشته، یکبار دیگر این چیزها را بخاطرآور.

۱- منظور نویسنده از تولدها همان اشاره به تناسخ است که مورد اعتقاد مسلمانان نمی‌باشد.

با شوخی و بذله‌گوئی، حکیم ذهن خودبین و نیک توأم با انانیتش را مورد خطاب قرار دهد. به‌این دلیل است، به‌شما می‌گویم، این سوترا برای لحظه مرگ نیست بلکه در لحظه سامادهی است، زیرا به‌هنگام مرگ، فقط بدن از بین می‌رود؛ و ذهن توأم با انانیت باقی می‌ماند. حتی بعد از مرگ، شما با ذهن سفر می‌کنید. آن ذهن، جریان تولدهای بی‌شمار شما است. بدن در اینجا می‌افتد، و ذهن با شما سفر می‌کند. تمایلات نیز شما را همراهی می‌کنند. انانیت نیز همینطور. خاطرات اعمال گذشته با شما می‌رود. میل به‌تمام کردن کارهایی که انجام نداده بودید، با شما می‌رود. تمام ذهن شما با شما است. فقط بدن جسمانی می‌میرد. ذهن بدن را ترک می‌کند و به‌جسم جدیدی می‌چسبد ـ ذهنی که تقریباً بی‌شمار بدنها را در گذشته چسبیده و در آینده نیز چنین خواهد کرد.

به‌این دلیل کسانی که این مسأله را می‌دانند، مرگ را مرگ واقعی به‌حساب نمی‌آورند ـ زیرا چیزی در آن محو نمی‌شود، فقط لباسهایمان را عوض می‌کنیم. این را خوب بفهمید: بدن چیزی بیشتر از لباس نیست، و نه بیشتر از پوشش ظاهری. طبعاً فکر می‌کنیم اول بدن خلق می‌شود و سپس ذهن متولد می‌گردد. این اشتباه است. در طی دو قرن اخیر، عقیده و باور غربی این وهم را گسترش داده که اول جسم آفریده می‌شود، و سپس ذهن در آن به‌عنوان محصول ثانوی و یک صفت ساده و خصوصیتی از جسم، خلق می‌گردد. این همان چیزی است که مکتب چارواکه[1] کهن، می‌گفت ـ که اگر ترکیبات متشکله شراب را از یکدیگر جدا کنید، و آن‌ها جدای از یکدیگر بخورید و یا بیاشامید، مستی در کار نخواهد بود. مستی محصول امتزاج اجزاء با یکدیگر است. و از جانب خود از جای دیگری

۱- Char vakas یکی از شش مکتب فلسفی دین هندو است که دنیا را فقط محسوس می‌بیند و معتقد به‌خدا، آخرت، جزا و پاداش نمی‌باشد.

نمی‌آید و وجود مجزا ندارد. و از امتزاج چند چیز با یکدیگر حاصل می‌شود. اگر اجزاء آن جدا گردند، مستی هم از بین می‌رود. پس چارواکه قدیمی بر این باور بود که بدن از پنج عنصر تشکیل شده که ذهن محصول پیوند این پنج عنصر است. یعنی ذهن محصولی ثانوی است.

هم اکنون دانش غربی نیز در مرحله جهل نسبت به این موضوع است، و معتقدِ است که ذهن مانند سایه بدنبال جسم می‌آید. اما در شرق، کسانی که عمیقاً در این موضوع تحقیق کرده‌اند، بر این باورند که اول ذهن است و بدن مانند سایه بدنبال آن. بگذارید این طوری بفهمیم که: در ابتدا چه چیز در زندگی شما می‌آید، عمل یا میل؟ ابتدا میل در ذهن می‌آید و سپس تبدیل به عمل می‌شود ـ یعنی فعل بدنبال آن است. امّا اگر کسی آن را از بیرون نظاره کند، اول فعل را می‌بیند و حدس خواهد زد که میل در پشت آن است. تصور کنید خشم در من برانگیزد و سیلی بر صورت شما زنم: اول عصبانیت آمد، اول ذهن آمد، آنوقت دست بلند شد و بدن عمل را انجام داد. امّا شما دست مرا می‌بینید و عمل سیلی زدن را. حتی اگر چنین باشد بدون شک دلیل می‌آورید که اول خشمگین شده‌ام. در ابتدا فعل بدن دیده می‌شود، و در نتیجه حدس می‌زنید که در ذهنم چه می‌گذرد. امّا با این وجود در ابتدا ذهنم وارد کار شد و سپس فعل بدن آن را دنبال نمود.

وقتی طفلی زاده می‌شود، اول ما جسم او را می‌بینیم، امّا کسانی که عمیقاً آگاه‌اند می‌گویند که اول ذهن است که می‌آید. آن ذهن سبب بارداری جسم و سپس تولد او می‌شود. خط مشی و شکل آن کودک را آن ذهن خلق می‌کند. نوعی برنامه کار و درون ساختاری است. وقتی کسی می‌میرد، ذهنش با برنامه‌ای کاری به سفر ادامه می‌دهد و آن برنامه درون رحمی جدید است و متعجب خواهید شد که بفهمید: ما معمولاً باور

داریم که جسم پس از عشق ورزی یک زن و مرد ایجاد می‌شود و سپس روح وارد آن می‌گردد، امّا با نگاه عمیق به این پدیده، روشن می‌گردد وقتی یک روح تصمیم به ورود به یک رحم را می‌گیرد، آنوقت هر دو زن و مرد مشتاق عمل آمیزش می‌گردند. باز هم این بدن است که در ابتدا دیده می‌شود، و می‌بایست درباره ذهن دچار گمان شویم. به هر حال کسانی که عمیقاً به این موضوع نگریسته‌اند می‌گویند که پس از تمایل ورود یک روح به رحمی خاص، شروع به چرخیدن اطراف شما می‌کند، آنوقت لذت آمیزش جنسی نیز بوجود می‌آید. ذهن مشغول بدست آوردن جسمی برای خود است. احتمالاً نسبت به این پدیده تاکنون نظری نداشته‌اید.

وقتی شب هنگام برای خوابیدن دراز می‌کشید ـ وقتی خواب آغاز به نزول بر شما می‌کند و تقریباً شما را در برمی‌گیرد ـ آگاهی خود را به آخرین فکر در ذهنتان می‌آورید، سپس به خواب می‌روید ؛ و هنگامی که صبح برمی خیزید و آماده ترک رختخواب می‌شوید، به اوّلین فکری که پس از برخاستن دارید بنگرید. نتیجه‌اش برایتان تعجب آور خواهد بود. آخرین فکر شب پیش، اولین فکر روز بعد می‌شود. به همین طریق آخرین آرزو در لحظه مرگ، اولین آرزو و در هنگام تولد می‌گردد. به هنگام مرگ، جسم فاسد می‌گردد، امّا ذهن به سفر خودش ادامه می‌دهد. سن بدن شما شاید پنجاه سال باشد امّا سن ذهن شما شاید پنج میلیون است. کل تمام ذهن‌های خود را در طول تمام تولدهایتان داشته‌اید، حتی امروز با خود دارید. بودا نام جالبی به این پدیده داده است. او اولین کسی بود که این کار را کرد. آن را مخزن آگاهی نامید. ذهن شما مانند یک مخزن تمام خاطرات تولدهای گذشته تان را در خود انباشته می‌کند ـ از این رو ذهن بسیار پیر است. و این طور نیست که ذهن شما تنها مخزن تولدهای انسانی باشد: اگر بصورت درختها یا حیوانات متولد شدید، که حتماً نیز چنین است،

خاطرات تمام آن تولدها هم اکنون در شما موجود است.[1]

کسانی که کاوشهای عمیقی در مسیر مخزن آگاهی انجام داده‌اند می‌گویند که اگر با دیدن یک گل رُز ناگهان احساس عشق در ذهن هر انسانی تراوش کند، دلیلش این است که خاطره ژرفی از گل رُز بودن در زندگی قلبش دارد، که با احساس طنینی در گل رُز روشن می‌شود. تصادفی نیست اگر کسی سگها را بسیار دوست دارد خاطره‌ای در مخزن آگاهی‌اش وجود دارد که او را از دوستی عظیمی که با سگها داشته آگاه می‌کند. آنچه که در زندگی ما اتفاق می‌افتد تصادفی نمی‌باشد. در پشت این وقایع جریان باریکی از علت و معلول درکار است. اگر چه بدن با مرگ از بین می‌رود، ذهن به سفر خود و جمع کردن خاطرات ادامه می‌دهد. به این دلیل است که شما گاهی اشکالی را در ذهن خود می‌بینید و می‌گوئید: "آنها به من تعلق ندارند." گاهی کارهای خاصی را انجام می‌دهید که احساس عجیبی در شما ایجاد می‌کند و می‌گوئید: "بدون اینکه بخواهم انجام شد." تصور کنید شخصی با دیگری دعوا می‌کند و او را می‌زند. بعد از آن فکر می‌کند "عجیب است که او را زدم! آیا حیوان وحشی هستم؟" امروز چنین نیست ولی یک روزی بود؛ و شاید لحظه‌ای بیاید که خاطره پنهان او چنان فعال شود که درست بسان یک حیوان رفتار کند. همه ما، در بعضی شرایط مانند حیوان رفتار می‌کنیم. آن رفتار از

۱ـ به لحاظ ادای حق امانت ترجمه، در این قسمت گفته‌های اُشو کاملاً ترجمه گردیده است. اما همانطور که می‌دانید ادیان توحیدی منکر تناسخ می‌باشند. شاید بتوان گفت که عبور ارواح آدمیان که در ابتدا در عالم ذر و بصورت اعیان ثابته وجود داشته‌اند و از عالم ذر به عالم ماده و سپس به عالم برزخ و در نهایت رستاخیز نوعی عبور از لباسها و ابدان مختلف باشد که علی رغم تغییر این لباسها، ذهن روح همواره در طی مسیر انباشته از خاطرات متفاوت می‌گردد و در روز رستاخیز جوابگوی اعمالی است که به خواست خود توسط ابدان متفاوت از قوه به فعل درآورده است.

آسمان فرو فرستاده نشده، بلکه از درون مخزن ذهن خودمان بیرون می‌آید.

مرگ ما فقط مرگ جسمانی است. ذهن ما که سرشار از امیال و انسانیت است نمی‌میرد، پس برای حکیمی که با مرگ جسمانی مواجه است، فرصتی نیست تا به این صورت مزاح کند. این سوترا برای زمان سامادهی گفته شده است. سامادهی یک صفت متمایز دارد: می‌توان رسیدنش را قبلاً خبر داد. مرگ غافلگیر می‌کند، سامادهی دعوت می‌شود، مرگ اتفاق می‌افتد، سامادهی برنامه ریزی می‌شود با پیشرفت مرحله به مرحله در مراقبت، انسان به مرحله سامادهی می‌رسد.

اهمیت زیاد واژه سامادهی را دریابید. همیشه سامادهی به معنی قبر استفاده می‌شود. قبر یک حکیم را سامادهی گویند. درست هم هست. سامادهی نوعی مرگ است امّا نوع برجسته و عمیق آن. بعد از مرگ بدن در اینجا می‌ماند، ولی ذهن درون آن نابود می‌شود. در این لحظه نابودی ذهن، حکیم می‌گوید: "ای ذهن من که سرشار از انانیت و امیالی، اعمالی را که در گذشته انجام دادی را بخاطر آور." او این را می‌گوید زیرا که بارها او را در گذشته گول زده است؛ امّا امروز این ذهن است که نابود می‌گردد.

"من با وابستگی و اتکا به ذهنم، زندگی ام را سپری کردم. باور داشتم که با پیروزی و شکست، شادی و غم، موفقیت و ناکامی امید و ناامیدی، همیشه همراهم بود. امّا حالا، می‌بینم که مرا گول زده است. با اتکا به او برای حمایتم، چنین سفر طولانی را طی کردم، امّا امروز می‌بینم حمایت من از بین می‌رود ـ برای همیشه نابود می‌شود.

فکر می‌کردم قایق محکمی است، امّا امروز در می‌یابیم که خودش آبی است که با رودخانه می‌آمیزد."

در این لحظه، حکیم ذهن خود را مورد خطاب قرار می‌دهد که: "ای

ذهن مملو از انانیت من، کارهائی که انجام داده‌ای و اعـمالی را کـه مـیل به‌انجامش داشـتی را بـه خـاطر آور. قـولهائی را کـه داده‌ای بـخاطر آور، تسلی‌هائی را که دادی. به یاد آور آنچه را که مرا بـه آن تـرغیب نـمودی. خیالاتی را که در من بوجود آوردی، رؤیاهایی را به مـن دادی را بـخاطر آور. به یاد آور حماقتهایی را که من را به آنـها رهـنمون شـدی، حـالا تـو خودت‌داری می‌روی، و من به جایی وارد می‌شوم که تو در آنجا نیستی. تا بحال مرا اغوا می‌کردی در جایی که آرزو و انانیت در آن نیست، هستی هم در آن وجود ندارد. امّا امروز می‌بینم که تو مـی‌روی امّـا هسـتی مـن پابرجاست.″

ذهن همیشه می‌گوید: ″اگر آرزو نباشد، تو هم نخواهی بود. از ایستادن در برابر برخوردهای زندگی ناتوان خواهی بود اگر انانیت در تو نـباشد، محو خواهی شد؛ بقا نخواهی داشت.″ ذهن همیشه تـحریک بـه عـمل، تصمیم و جنگ می‌کند. ″اگر نجنگی زدوده خواهی شد.″ بطور حتم، در این روز شوخی کردن با ذهنش یک امر صرفاً عادی است ؛ اینکه به ذهن بگوید: ″تو خودت امروز داری محو می‌شوی، در حالی که من سالم باقی می‌مانم. تو داری عزیمت می‌کنی، من نه. تا بحال دست انداخته بودی، به من می‌گفتی که اگر تو نباشی من هم نخواهم بود.
امّا امروز تو می‌روی و من نه.″

حکیم از این لحظه استفاده کرده و به دو علت شوخی و مزاح می‌کند: یکی بخاطر ذهن خودش و دیگری بخاطر ذهن کسانیکه هنوز به آستانه سامادهی نرسیده‌اند و به هزار و یک کار مشغول اند، ذهن کسانی که آنان را وادار به انجام این کار و آن کار می‌کنند، ذهن کسانی که هـنوز بـه آنـان می‌گویند: ″زندگی شما حرام می‌شود اگر در انجام این کار و یا در ساختن این محل شکست بخورید.″ نه ذهن کسانی که به آنان می‌گوید: ″اگر در

این مأموریت و کار شکست بخورید، هیچ ارزشی نخواهید داشت.″

مزاح حکیم با چنین مردی است. آنان را آگاه می‌کند که دوباره بیاندیشند، زیرا ذهن بزرگترین مکّاران است. تمام نیرنگهای ما به سبب ذهن است. هریک از ما در دنیای خیالی زندگی می‌کنیم، و ذهن آنقدر با هوش است که به ما اجازه نمی‌دهد به قدر کافی ژرف بنگریم تا نیرنگهایش را آشکار کنیم. قبل از اینکه بتوانیم نیرنگ قبلی را ببینیم، آن آماده نیرنگی جدید است. قبل از اینکه نیرنگ قبلی از بین برود ذهن، بنای دیگری از نیرنگ و فریب برایمان می‌سازد و می‌گوید: ″بیا اینجا و استراحت کن.″

اگر آرزویی برآورده می‌شد و ذهن به شما اندک فرجه ساده‌ای می‌داد، می‌توانستید ببینید که حقیقتاً تا برآوردن آرزوی اولی، که آن قدر برایش دچار زحمت و اضطراب شدید، چیزی بدست نیاورید، واقعاً چه بدست می‌آورده‌اید؟ کمتر از زباله! امّا ذهن همان مقدار اندک فرجه و فرصت را نیز به شما نمی‌دهد. ذهن شروع می‌کند به‌کاشتن دانه‌های آرزوی بعدی شما، قبل از اینکه آخرین آرزو برآورده شود. وقتی آرزویی برآورده شد، درمی‌یابید که بی فایده بوده و علاقه ندارید، امّا ذهن، فوراً چنین آرزوی جدیدی را پیش می‌کشد، سابقه دوباره شروع می‌شود: ذهن هرگز به شما فرصت استراحت و توقف نمی‌دهد تا بتوانید ببینید که در چه فریبی قرار دارید. وقتی زمین از زیر پایتان ناپدید شود، ذهن به شما اجازه نمی‌دهد تا گودال خالی جای آن را ببینید، امّا در عوض آن قطعه زمینی که رویش بایستید را به شما پیشنهاد می‌کند.

داستان کوتاه و جالبی را که بودا عادت داشت نقل کند را برایتان خواهم گفت. شاید آن را شنیده باشید، امّا به این روش آن را تفسیر نکرده‌اید.

مردی درطول جنگل می‌دوید. حال به دو علت می‌توانست بدود. یا این که در جلو چیزی توجه او را به خودش جلب کرده بود، یا چیزی از پشت سر او را هل می‌داد. می‌توانست به هر دو دلیل برود: می‌دوید تا الماسی را پیدا کند، زیرا کسی گفته بود که معدن الماس در جنگل وجود دارد. امّا در این لحظه بسیار تند می‌دوید زیرا شیری بدنبالش بود. او در آن لحظه الماسها را فراموش کرده بود و فکر می‌کرد چگونه خود را از دست شیر نجات دهد. بی وقفه می‌دوید، امّا در نهایت به بن بست رسید. راهی در جلویش نبود، فقط یک پرتگاه خطرناک و عمیق، و نه راهی برای بازگشت ـ نه از میان جنگل و نه در طول جاده. اینطوری شما می‌دوید، بدنبال الماس یا نجات زندگی، و راه بازگشتی نیست! تمام گذشته، برای همیشه رفته است. حتی یک اینچ هم نمی‌توانید قدم برگذشته گذارید.

این مرد که توسط شیر دنبال می‌شد، ناتوان از بازگشت بود، و راه جلو بن‌بست بود. با ترس زیاد و دیدن این که راهی وجود ندارد، کاری را کرد که یک انسان ناامید، می‌کرد. به ریشه‌های درختی چسبید و خود را از لبه پرتگاه آویزان نمود تا هر زمان که شد، بتواند از آنجا بالا رود. امّا شیر در دهانه پرتگاه ایستاده بود و منتظر او. شیر هم خواسته‌هایی دارد.! او فکر می‌کرد: "بالاخره مرد مجبور به بالا آمدن است." وقتی مرد انتظار شیر را برای خود دید، پائین را نگاه کرد تا راهی برای نجات خود پیدا کند، و آنجا در پائین و آنجا پرتگاه، فیل دیوانه‌ای قرار داشت.

می‌توانیم وضع فلاکت بار و بدبخت او را حدس بزنیم، هنوز هم کاملاً بدبخت نشده آزمایشها و رنجهای زندگی بی شمارند. هیچ مقدار، برخورد و دگرگونی، توان زندگی را با وجود فزونی گرفتن آنها، خسته نمی‌کند. ناگهان دریافت ریشه درختی را که گرفته بود اندک اندک کنده می‌شود. بالا را نگاه کرد و دید دو تا موش در حال جویدن ریشه‌ها هستند.

یکی سفید و دیگر سیاه. بود آندو را به روز و شب تشبیه می‌کرد که زندگی آدمی راکوتاه می‌کرد. می‌توانیم خطری راکه در آن لحظه با آن مواجه بود درک کنیم، در جائی که فرار میسر نبود، امّا نه، آرزوهای بشر سرگرم کننده‌اند، و حقه‌های ذهنش برای فریب، عجیب اند. در آن لحظه کندوی عسلی را بالای ریشه دید، که قطره قطره از آن عسل می‌تراوید. زبانش را باز کرد و قطره‌ای روی آن افتاد. چشمانش را با لذتی زیاد بست. و به خود گفت: "چقدر سعادت مندم، چقدر شیرین است." در آن لحظه نه شیری بالای سر او بود و نه فیلی در پائین پا، نه موشها ریشه‌ها را می‌خوردند و نه ترس از مرگ داشت. در آن لحظه تمام ترسهایش فرو ریخت، و فقط حس می‌کرد "چقدر شیرین!"

بودا می‌گفت که هر شخصی در چنین وضعی قرار دارد، امّا در ذهن، یکی بعد از دیگری قطره‌های عسل را در دهان او می‌ریزد. انسان چشمهایش را می‌بندد و می‌گوید: "چقدر شیرین. همیشه همینطور است. مرگ در بالای سر قرار دارد و مرگ در پائین. وقتی زندگی هست، مرگ هم در همه اطراف وجود دارد. حیات با مرگ دوره می‌شود، و ریشه‌های زندگی هر لحظه بریده می‌گردند. هر روز، هر لحظه در حال خالی شدن است. درست مانند شنی که در محفظه شیشه‌ای ساعت است، لحظه به لحظه فرو می‌ریزد، زندگی ما نیز کم می‌شود. امّا حتی در این وضع اگر قطره‌ای عسل بچکد ،چشمانمان را می‌بندیم و خواب امیدهایمان را می‌بینیم. ذهن به ما می‌گوید: "ببین چقدر شیرین است!" یک قطره که تمام می‌شود، دیگری می‌افتد. ذهن با نیرنگ خود قطره قطره ما راگول می‌زند.

پس حکیم می‌گوید: "ای ذهن سرشار از امید و انانیت، به نیرنگهایی که روی من پیاده کردی، بیاندیش. حالا به خاطر آور: تمام اعمال گذشته تو

و تمام نقشه‌های آینده است ـ تو محرک آن اعمال بودی، امّا حالا، به سرنوشت بد خود می‌رسی. تو در دروازه‌های نابودی هستی و داری بدور انداخته می‌شوی.″ در دروازه‌های سامادهی ذهن مبدل به یک خلاء می‌شود، افکار نمی‌آیند، تشکلها و عدم اطمینانهای ذهن، ناپدید می‌شوند. امواج ذهن آرام می‌شوند. کاملاً ذهنی وجود ندارد. وقتی ذهنی نباشد، سامادهی در آنجاست.

به شما گفته‌ام که یک نام سامادهی، قبر است ـ قبر حکیم. معنی دوم آن وضع عدم شک‌ها است، جایی که دیگر شک وجود ندارد. ارزشمند است که بدانید، جائی که ذهن وجود دارد، شک‌ها و دودلی‌ها نیز وجود دارند؛ هرگز نمی‌تواند بدون شک باشد. ذهن کیمیاگر شکاک است. همانطور که برگهای روی درخت می‌خزند، شک‌ها نیز در ذهن رسوخ می‌کنند ؛ عدم شک هرگز در آن نیست ؛ بلکه زمانی وجود دارد که ذهن نباشد.

پس وقتی کسی نزدم می‌آید و از من می‌خواهد که از دودلی‌ها رهایش کنم، به او می‌گویم:

″نگرانش نباش ؛ هرگز نخواهی توانست ذهن را از آن دودلی‌ها رهایی دهی. ذهنت را کنار بگذار و سپس بدون شک خواهی شد.″

امشب دوستی از من می‌پرسید: ″چگونه از آز فارغ شوم.″

به او گفتم: ″هرگز نمی‌توانی آزاد باشی زیرا خودت یک آز هستی. تا زمانی که تو هستی، نمی‌توانی بدون حرص و آز باشی. وقتی نباشی، آز هم نخواهد بود.″

عدم شک در ذهن ناممکن است ؛ وقتی عدم دودلی وجود دارد که ذهن نباشد. به این دلیل است که عدم ذهن را سامادهی نامند ـ زمانی که هیچ شکی در آن وجود ندارد. مادامی که ذهن وجود دارد، به ایجاد شک

روی شک ادامه می‌دهد.

اگر شکی را حل کنید، دیگری را برخواهد انگیخت. و اگر کسی به شما راه حلی را نشان دهد. ذهن، ده شک دیگر از آن راه حل درست می‌کند.

دوستی از طریق نامه مرا مطلع کرد که می‌خواهند در اردوی مراقبت شرکت کند. او دو روز پیش مرا دید. برایم نوشته بود که فکرش بسیار ناآرام است. پس از سه روز در اردو، بی‌قراری‌اش از بین رفت «پس از سه روز» به من گفت که «بی‌قراری‌ام رفته» امّا احساس آرامشی را که اکنون دارم، آیا یک فریب نیست؟

از او پرسیدم: "آیا ذهن شما هرگز به شما گفت که بی قراری یک نوع فریب است؟"

او گفت: "ذهن هرگز چنین چیزی را نگفت."

پرسیدم: "چه مدت است که نا آرام می‌باشید؟"

جواب داد: "همیشه نا آرام بوده‌ام."

ذهن او هرگز نپرسیده بود آیا این بی قراری یک فریب است یا نه. و حالا که سه روز است آرام شده، ذهن می‌پرسد: "آیا این آرامش حقیقی است؟" یک فریب نیست؟" ذهن دارد سرگرم می‌کند! حتی اگر خدا هم شما را ملاقات کند، باز ذهن یک شک ایجاد خواهد کرد: "نمی‌توانم به روشنی بگوید که آیا او حقیقی است یا ساختگی." مادامی که ذهن باشد، مطمئناً شک برخواهد خواست. پس تا زمانی که ذهن خود را نگه می‌دارید، مشکل بزرگی را حفظ خواهید کرد. حتی اگر سعادت هم بیاید، ذهن بدگمان و شکاک از حضورش می‌شود. ذهن دودلی‌ها، بدگمانی‌ها و عدم اطمینان‌ها را ایجاد می‌کند و سبب اضطرابها و نگرانی‌ها می‌شود.

علی‌رغم همه اینها، چرا به ذهن این قدر محکم چسبیده‌ایم؟ اگر ذهن ریشه تمام این بیماریها است ـ مانند کسانی که می‌دانند و به ما می‌گویند ـ

پس دلیل محکم چسبیدن به آن چیست؟ برای جواب، به آثار مبارزه حکیم نگاه کنید. دلیل محکم چسبیدن ما به آن این است که می‌ترسیم اگر در آن صورت ذهن نباشد ما نیز نخواهیم بود. در حقیقت، عمدی و یا غیر عمدی، خود را با آن می‌شناسیم. به این باور رسیده‌ایم که: "من ذهن هستم." وقتی که درک، این است، ما به تمام آن بیماریها چنگ خواهیم انداخت.

شما ذهن نیستید! شما آن هستید که ذهن را می‌شناسد، می‌بینید و کاملاً از آن با خبر است. برای درک این مطلب باید کمی از آن دور شوید، باید کمی از آن فاصله بگیرید، باید خود را کمی از آن بلند کنید. باید در ساحل بایستید تا جریان ذهن را ببینید و آن را درک نمایید. چگونه وقتی خود را با آن هویت می‌دهید می‌توانید آن را ترک کنید؟ این اقدام به خودکشی است. ترک ذهن به معنی مردن است. پس قادر به ترک آن نخواهید بود. کسی می‌تواند آن را رها کند که می‌داند "من ذهن نیستم."

قدم اول به سامادهی این تجربه است که "من ذهن نیستم" این تجربه بیشتر و بیشتر عمیق می‌شود تا جایی که آنقدر روشن و مطمئن می‌شود که ذهن کاملاً محو می‌گردد. مانند شعله چراغی که روغنش تمام می‌شود، محو می‌گردد. حتی اگر روغن درون چراغ تمام شود، مادامی‌که ذره‌ای روغن در فتیله باشد، به روشنایی‌اش ادامه می‌دهد ـ امّا مدت زیادی طول نمی‌کشد. حکیم در چنین وضع مشابهی است. او فهمیده است: "من ذهن نیستم" امّا شعله با روغن کمی که در فتیله مانده، به سوختنش ادامه می‌دهد. حکیم این شعله را در آخرین لحظه‌های سوختنش مورد خطاب قرار می‌دهد؛ "ای ذهن خودخواه، به من قول دادی که همیشه با من باشی و به من روشنی دهی. امّا در نقطه نابودی قرار داری. حالا می‌بینم که روغن تمام شده، پس از تو می‌پرسم حال چه مدت

می‌توانی دوام آوری؟ کاملاً تمام شده‌ای، و معهذا من هستم." پس به ذهن در حال مرگش می‌گوید: "من همیشه از تو جدا بودم، امّا با تو هویت می‌یافتم. این خیالم بود ـ سام سارا، مایا ـ خیال بزرگ!"

حکیم خود را مورد خطاب قرار می‌دهد و همانطور که گفتم، به شما نیز خطاب می‌کند. شاید شما نیز آن را دریابید. به‌کودکی خود بازگردید و بخاطر آورید چقدر نگران بودید که شاگرد اول کلاس باشید: چطور شما خواب را از دست می‌دادید، چقدر بار امتحان بر شما سنگینی می‌کرد، چگونه همه چیز را وابسته به آن باور می‌داشتید! امّا امروز امتحانی در کار نیست، کلاسی وجود ندارد. برگردید و بررسی کنید: چه فرقی می‌کرد شاگرد اول باشید دوم، سوم ـ یا رد شوید؟ امروز هیچی از این اتفاقات به یاد نمی‌آورید. برگردید و ببینید. با کسی دعوا کردید: فکر می‌کردید موضوع مرگ و زندگی است. امروز، پس از ده سال، آن دعوا مثل خط‌های روی آب به نظر می‌آیند کسی به شما در خیابان ناسزا می‌گوید و شما با این مسأله جدل دارید که چگونه خود را از سوء استفاده او حفظ کنید فقط بنگرید: شما نابود نشدید اکنون سوء استفاده هم آنجا نیست. امروز چیزی از آن به یاد نمی‌آورید. به عقب بازگردید. و ببینید چقدر برایتان اهمیت دارد؟ نه اصلاً هم اکنون اهمیتی ندارد.

بخاطر آورید، چیزی را که امروز برایش ارزش قایل هستید، فردا بی‌ارزش خواهد شد، پس امروز به آن اهمیت زیادی ندهید. از تجربه دیروزتان درس بگیرید، و تمام این ارزشی را که به چیزها می‌دهید، بدور افکنید. حکیم با قدرتی که از تجربه‌های زندگیش گرفته به ذهن خودخواه خود می‌گوید: "من تو را خیلی با اهمیت به حساب می‌آوردم، امّا در این لحظه که مقیّد به وداعی، به روشنی به تو می‌گویم که همیشه فریبم می‌دادی. این حماقت من بود که متوجه نشدم از تو جدا بودم و

هستم."

وقتی ذهن می‌رود همه چیز نیز می‌رود، زیرا ذهن هسته‌ای است که هر چیزی به آن گره خورده است. چرخ تمام زندگی ما روی آن می‌چرخد. از این رو حکیم اعلام می‌دارد که پنج عنصر در بدن خود را جذب منبع‌هایشان شد و همه چیز محو خواهد شد، زیرا ذهن - هسته‌ای که همه چیز را به بهم متصل کرده - امروز ناپدید می‌شود.

وقتی بودا به دانش نهایی دست یافت چیز عجیبی را گفت. زمانی که ذهنش برای اولین بار نابود گشت و او به مرتبه خلاء را وارد شد، دقیقاً چیزی را گفت که حکیم اپانیشادی گفته است. او گفت: "ای ذهن، من با تو وداع می‌کنم. تابحال مورد احتیاج بودی، چون طلب صورت انسانی می‌کردم. امّا حالا که احتیاجی به قالب انسانی ندارم پس می‌توانی مرا ترک کنی. تابحال، احتیاج به بدن، سبب نیاز من به معمارش و هم چنین به ذهن بود. هیچکس بدون او نمی‌تواند خلق شود. حالا من زندگی متعال دارم. و هم اکنون به مقصد خود رسیده‌ام. اکنون به آن خانه خلق نشده، که در من ساکن است رسیده‌ام. حالا می‌توانی بروی."

چنین سوتراهایی برای جویندگان حق بسیار با اهمیت است. حفظ کردن آنها فایده‌ای ندارد باید در قلب حک شوند. اگر به خاطر سپرده شوند و هر روز تکرار گردند بیات می‌شوند. کم‌کم معنی خود را از دست می‌دهند، و فقط کلمات مرده از آن باقی می‌ماند. اگر این حقیقت - که ذهن چیزی جز فریب نیست - به خوبی توسط شما درک شود، آن وقت انقلاب جدیدی در زندگی‌تان وارد خواهد شد. من با این دیدگاه از این سوتراها سخن نمی‌گویم تا آنچه را که می‌گویم به خاطر بسپارید و یک پاندیت[1]

۱- روحانی سالک

شوید. نه، حتی قبل از گوش‌دادن به سخنانم، یک پاندیت بودید: نیازی به افزایش میزان دانشتان نیست. من از آنجا سخن می‌گویم چون می‌خواهم تصویر واقعی زندگی را بازگو نمایم. اگر یادآور شود، بگذارید از طریق آگاهی که این سوتراها به آوردن روشنایی در مسیری که در آن زندگی می‌کنید باشد.

چوانگ‌تزو یکی از استادان چینی بود. یک روز غروب به همراه تعدادی از شاگردانش از زمینی سوزانده شده رد می‌شد. استخوانی به پایش خورد. بلندش کرد درحالی‌که با سرش آن را لمس می‌کرد از آن معذرت خواست. شاگردان پرسیدند: چرا این کار را می‌کنی؟ همیشه فکر می‌کردیم مرد عاقلی هستی. این‌چه دیوانگی است که الآن از خود نشان می‌دهی؟ چوانگ‌تزو پاسخ داد: تو نمی‌فهمی. این زمین سوخته برای ویپ[1]ها است. فقط افراد بسیار مهم شهر در اینجا سوزانده می‌شوند."

آنها گفتند: "هر کس که می‌خواهد باشد، بالا و پائین، مرگ بزرگترین ترازگر است. مرگ کمونیست بزرگی است - همه را در یک سطح قرار می‌دهد. امّا چوانگ‌تز و گفت: "باید از آن معذرت بخواهم. فرض کنید این مرد الآن زنده بود، وضع من چگونه می‌بود؟

شاگردان گفتند: این مرد، الآن زنده نیست، چرانگران او هستید؟"

امّا چوانگ‌تزو استخوان را به خانه برد و نزدیک تختش قرار داد. هرکس که برای دیدن او می‌آمد، متعجب می‌شد که چرا استخوان را در آنجا نگهداری می‌کرد. چوانگ‌تزو جواب می‌داد: "ناخواسته، پایم به آن خورد. چون دیگر انسان نیست فرصتی برای پوزش خواهی از او ندارم، پس دچار مشکل می‌باشم. برای حل مشکل استخوان را اینجا آورده‌ام، و

1- Vip´s

آنقدر پوزش می‌خواهم تا شاید روزی شنیده شود."

با شنیدن این حرفها مردم می‌گفتند: "چه حرف بی‌ربطی می‌زنی."

آن وقت می‌گفت: دلیل دیگری که آن را به اینجا آوردم برای این است که بطور مداوم یادآوری ام کند که دیر یا زود استخوان من در قبرستان خواهد بود و مردم اینجا و آنجا لگد می‌زنند. برایم مهم نیست، ولی متأسفم از این که در وضعی نخواهم بود تا کسانی که از من پوزش می‌خواهند را ببخشم. پس از آن هنگام که این استخوان را به اینجا آورده‌ام درک بزرگی درباره استخوان خودم داشته‌ام. با نگاه به آن، آرام و تحریک نشده خواهم ماند، حتی اگر کسی به استخوانم لگد بزند.

این درک و استنباطی مادی است، و نه معنوی. استنباط ثمره‌اش را به دنیا آورده است، و شخص متحول می‌شود. به همان طریق، اگر این سوترا به قلب شما رسوخ کند، ثمره‌ای را خواهد داشت درحالی‌که ذهن به هنگام انجام دادن کار، شما را این طرف و آن طرف می‌کشاند.

بطور مثال، این سوترا می‌بایستی به‌کسی مانند "مورارجی دسائی[۱]" که ذهنش پیوسته نقشه این کار و آن را می‌کشد، داده می‌شود. اگرچه ذهن چیزی از فعالیتش‌گیر نیاورده، همین‌طور این کار را می‌کند تا مرگ فرا رسد. او برنامه‌اش را با قائم مقام تحصیلداری [۲] شروع کرد و به نیابت وزارت رسید، امّا هیچ چیز بدست نیاورد. حتی اگر بالاتر هم برود، هیچ چیز پرثمر و با ارزش چه ببرد و ببازد وجود ندارد. ذهنش مانند یک قمار باز است، اگر آن را از دست بدهد، می‌اندیشد که: بگذار یک بار دیگر بازی کنم – شاید ببرم." و اگر ببازد، فکر می‌کند بگذار یک بار دیگر بازی کنم ـ شاید ببرم." و اگر فکر می‌کند: "حالا خوشبختی‌ام در این است. نباید

1- Morarji Desai

2- diputy Collector

آن را از دست بدهم، بگذار یک بار دیگر بازی کنم." قمار بازی که می‌برد خیلی امیدوار می‌شود و به بازی ادامه می‌دهد. اگر ببازد ذهنش از انتظار برای شکست طفره می‌رود: "یک‌بار دیگر بازی کن، شاید ببری. دوباره سعی کن."

پس این سوترا را به خاطر بسپار، زمانی‌که ذهن، مانند یک قمار باز، شما را وادار می‌کند که یا ببر و یا می‌بازی! و آن را مخاطب قرار می‌دهد: "ای‌ذهنی که سرشار از انانیت و آرزوهایی .... کارهای گذشته‌ات را به خاطرآور. نتیجه این یادآوری آن خواهد بود که کشش عظیم شما به‌کاری ویژه کم خواهد شد. حماقت شما در این اندیشه که فاعل‌اید درهم شکسته و به ساماندهی نزدیکتر خواهید شد. شدت مراقبت خود را بیشتر خواهید کرد. در نظر داشته باشید، عدم بیداری یا عدم آگاهی کاری انجام نخواهند داد. اگر به عدم آگاهی ادامه دهید و نسبت به‌کارهای ذهن بی‌تفاوت باقی بمانید، آنوقت ذهنتان هرکاری را دیروز کرده، تکرار خواهد کرد.

شاید این را ندانید، امّا ذهن شما هرگز کار جدید و تازه‌ای را نمی‌کند. به راحتی آنچه راکه قبلاً کرده دوباره تکرار می‌کند. دیروز عصبانی بودید، پریروز عصبانی بودید و پس از عصبانیت پریروزتان، توبه‌کردید و قسم خوردید که هرگز دوباره عصبانی نشوید، دیروز باز هم آن را تکرار کردید، و اینجا هم دوباره همان کار را می‌کنید. عصبانیت شما کهنه شده، همانطور که توبه شما کهنه شده است. روزبه‌روز همین کار را تکرار می‌کنید. اگر ناتوان از کنارگذاشتن عصبانیت هستید، لااقل پشیمانی و توبه را کنار گذارید؛ لااقل یکی از عادات قدیمی خود را بشکنید! امّا این کار را نمی‌کنید؛ خشم و توبه شما دست به دست هم می‌دهند.

کل زندگی آدم یک پشیمانی است. برای گوساله‌ای که در کارخانه نیشکر کار می‌کند تفاوتی ندارد. شاید گوساله فکر کند مسافت زیادی را

کارکرده زیرا چشمانش به هنگام کار که می‌چرخد، بسته است. شاید فکر کند تمام زمین را طی کرده و می‌بایستی به مقصد رسیده باشد. مانند گوساله، ذهن نیز مسافت دایره‌وار را طی می‌کند. اگر کسی برنامه روزانه را در نظر آرد، باید ببیند آیا چیزی بیش از یک ماشین است: همان فعالیت‌ها، همان برنامه‌های روزانه، تکرار و تکرار می‌گردند. بعد از بیست‌سال زندگی با هم، زن می‌داند وقتی شوهرش شب هنگام دیر به منزل بیاید به او چه خواهد گفت؛ بیست‌سال تجربه دارد. شوهر نیز عکس‌العمل همسرش را در مقابل عذرخواهی می‌داند.حتی با این وصف، هر دو همان سوالها و همان جوابها را ادامه می‌دهند.

انسانی که در ناآگاهی زندگی می‌کند. تمام فرصت‌هایی که در زندگی با آنها روبرو می‌شود را از دست می‌دهد زیرا مجذوب جریان مکانیکی ذهن شده‌است ـ فرصت اندکی نداشتیم، امّا در از دست دادن آنها خیلی با هوش هستیم. هر روز فرصت جدیدی پیش می‌آید که آن قدیمی را تکرار نکنیم، امّا باز هم همان کار را تکرار می‌کنیم. چون این سوترا .... که تذکر می‌دهد که اعمال گذشته خود را به یاد آورید را به خاطر نمی‌سپاریم، این اتفاق می‌افتد. قبل ازاین که فردا عصبانی شوید، به ذهن خود بگوئید: ”ای ذهن، به یاد داشته باش تمام مواقعی را که در قبل، خشمگین شدی.“ اول چند ثانیه صبر کنید و آن مواقع عصبانیت را به یاد آورید، بعد عصبانی شوید. و به شما می‌گویم، در آن صورت قادر نخواهید بود تا عصبانی شوید.

هر زمان که ذهن سرشار از خواسته‌ها و تمنیّات می‌شود، آن را مورد خطاب قرار دهید: ”ای ذهن پراز انانیت و آرزوها، به یادآور، خواسته‌هایی را که در گذشته که گرامی می‌داشتی.“ تجربه‌های قدیم را قبل از آنکه بار سفر جدیدی را ببندید در ذهن داشته باشد، آنوقت سفر دیگری را از میان همان تجربه‌های قدیمی شروع نمی‌کنید. خواسته شما، حیران و گیج

خواهد ایستاد! این مقدار آگاهی کافی است که روند مکانیکی ذهن را بشکند.

گوردجیف در خاطرات خود نقل می‌کند که نصیحت آخری پدرش تمام سیر زندگی‌اش را تغییر داد. او در آن وقت پسر کوچکی بود، جوانترین فرد در خانه. پدرش، که در بستر مرگ قرار داشت، تمام پسرهایش را فرا خواند و به هریک چیزی گفت. وقتی جوانترین را صدا زد، گفت: "نزدیک من بیا و سرت را بطرف‌من بگیر، می‌خواهم چیزی به تو بگویم که باید در طول زندگی‌ات آن را بکارگیری. می‌خواهم قولی به من بدهی ـ هر وقت فرصتی پیش آمد که یک کار بد بکنی، بیست‌و چهار ساعت صبر کن. البته، شاید آن را انجام دهی، امّا قبل از انجام دادنش بیست‌و چهار ساعت صبر کن. این قول را به من بده. اگر خواستی عصبانی شوی، خیلی عصبانی؛ تو را منع نمی‌کنم، امّا بعد از بیست‌وچهار ساعت انجامش بده. اگر خواستی کسی را بکشی، با تمام قلب خواستی این کار را بکنی، ولی بیست‌وچهار ساعت صبر کن."

گوردجف پرسید: "هدف از این کار چیست؟"

پدرش گفت: "باگوش دادن به این نصیحت، خواهی توانست تا این کار را به بهترین وجهی انجام دهی. قادر خواهی بود نقشه بهتری برایش بکشی، و این تجربه زندگی من است که و می‌دانم که اشتباهی در برنامه تو نخواهد بود. هدیه من به تو این تجربه است."

گوردجف نوشته است: "این مقدار نصیحت، مسیر زندگی مرا تغییر داد، زیرا هیچکس نمی‌تواند کار ناشایستی را انجام دهد حتی اگر برای بیست‌و چهار دقیقه صبر نماید، چه رسد به بیست‌وچهار ساعت.

زمانی که عصبانی می‌شوید، به ساعت خود نگاه کنید و به خود بگوئید: "بعد از یک دقیقه عصبانی خواهم شد." زمانی که ثانیه شمار دور کامل ساعت را زد، آن را روی زمین بگذارید و شروع کنیدبه عصبانی

شدن. قادر به عصبانیت نخواهید بود، زیرا انعکاس و نگاه شرایط گذشته عصبانی شدن در طول شصت ثانیه وقفه از ذهنتان خواهد گذاشت. تمام توبه‌های گذشته، تمام قسم‌هایی را که خوردید، تمام تصمیم‌هایتان که این کار را دیگر نخواهید کرد، تمام اینها دوباره جلو شما ظاهر خواهند شد و شما ناتوان از عصبانی شدن خواهید بود.

امّا مادر موقع انجام کار بد، صبر نمی‌کنیم؛ فقط به هنگام کار خوب مکث می‌کنیم دوستی امروز نزدم آمد و از آرزوی ورودش به گروه سن‌یاس دو یا سه ماه بعد، در روز تولدش صحبت کرد. هیچ‌کس اگر بخواهد عصبانی شود دو یا سه ماه صبر نمی‌کند از او پرسیدم: «مطمئن هستی؟ از کجا میدانی که روز تولّدت کجا خواهی بود؟ شاید حتی روز مرگت باشد؟ »

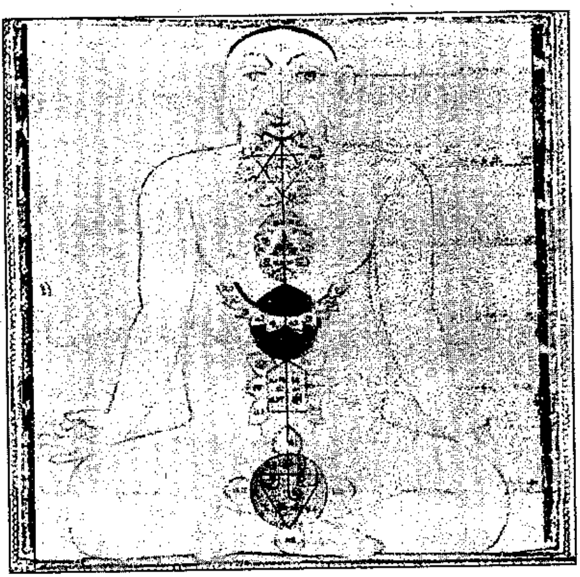
شما حتّی اطمینان به یک دقیقه دیگر هم نمی‌توانید داشته باشید، چطور از زمان دو یا سه ماه دیگر صحبت می‌کنید.

ما کار خوب را به تأخیر می‌اندازیم ولی در مورد کار بد فوراً وارد عمل می‌شویم تا فرصت انجامش را از دست ندهیم. شما به یک دقیقه دیگر اطمینان ندارید؛ شاید بیاید، شاید هم نیاید. اگر لحظه انجام کار خوب را از دست دهید، شاید این فرصت دوباره نیاید، به شما می‌گویم، قادر نخواهید بود تا آن را انجام دهید. کسی که به اندازه کافی قوی است تا یک لحظه را صبر کند، ناتوان از انجام دادن کار بد خواهد بود. صبر کردن برای یک لحظه، مستلزم قدرت زیادی است. در این دنیا صبرکردن برای یک ثانیه، زمانی که چشمها از فرط خون دارد قرمز می‌شوند و مُشتها از زور عصبانیت گره شده، بزرگترین قدرت را می‌خواهد.

در اصل حکیم برای مسخره‌کردن خود و خندیدن به خویش و هم‌چنین به همه ما این سوترا را خلق کرده است.

۱۹

تحول یک آزمایش است



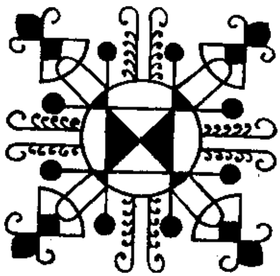
ای آتش ما را به راه راست هدایت کن.

خداوندا،

ای عالِم به همه علوم و اعمال،

گناهان فریب آمیز ما را نابود کن،

بی‌شمار در حضورت خم می‌شویم.



ما جویبارها و نهرهایی را دیده‌ایم که از کوه فرو می‌ریزند. می‌دانیم که رودخانه‌ها بطرف اقیانوس سرازیرند. همیشه آب به سطوح پائین و پائین‌تر در جستجوی پائین‌ترین سطح می‌دود، و سفرش در گودالها پایان می‌پذیرد. با پائین افتادن در مسیرش، ماهیتش نیز پائین و پائین می‌رود. آتش طبعی کاملاً متفاوت با آب دارد: همیشه بطرف بالا می‌رود. صعود مسیر آن است. بالا و بالا بطرف آسمان. شاید در هر کجا شعله‌ای را ایجاد می‌کنید، و در هر وضعی نگاهش بدارید ـ حتی اگر لامپی را وارونه آویزان کنید ـ باز هم شعله‌اش شروع می‌کند به بالا رفتن. از زمانهای قدیم، ارواح برتر، عارفان، به روشنی ماهیت صعودکننده آتش را دریافته‌اند.

آگاهی می‌تواند در هر دو مسیر جریان یابد، مانند آب یا آتش. بطور کلی ما مانند آب جریان می‌یابیم. حتی گودالهای پست‌تر را هم جستجو می‌کنیم. اگر آگاهی ما فرصت پائین رفتن را داشته باشد، فوراً راه بالا را رها می‌کنیم. بطور معمول مانند آب رفتار می‌کنیم؛ امّا رفتارمان باید مانند آتش باشد، و حتی اگر موقعیت کوچکی برای صعود جلویمان آمد، سطوح پائین‌تر را رها کنیم. باید آماده گرفتن حتی کوچکترین فرصت برای

گستردن بالهایمان و پرواز به سوی آسمان باشیم.

برای کسانی که در جستجوی راه بالایی بودند، برای کسانی که امیدهایشان به بعد بالاتری وارد می‌شدند، آتش کمال مطلوب و نمادی برای رفتارشان شد، آتش خداگونه[1] به حساب می‌آمد، وجود دارد. هنگامی که شخص سفر به سوی بالا را شروع می‌کند، هم‌زمان با آن، سفری نیز به درون دارد. این کاملاً عکس سفری است که به پائین و بیرون می‌شود. اگر به نشانه‌های آنها در بیرون و پائین نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که مترادف و همگون هستند. هرچقدر شما بالا روید به درون هم می‌روید، و هر چقدر که بیرون روید، به پائین هم می‌روید. دیگر این که هرچقدر پائین روید، بیرون هم می‌روید، و هرچقدر به درون روید، به بالا هم‌می‌روید. از دید هستی‌شناسی، بالا و درون یک معنی را دارند.

به همین شکل، از دید تجربی، نه از دید معنی‌شناسی، بیرون و پائین یک معنی را دارا هستند. کسانی که می‌خواهند سفر به بالا داشته باشند، باید سفر درونی هم داشته باشند، و هر چه در درون دورتر روند، تاریکی‌کمتر و روشنایی بیشتر می‌شود. پس نور نماد سفر درونی است.

دلیل دیگری هم هست که چرا آتش یک نماد شد و مورد پرستش واقع گردید. آتش، از زیبائی و بزرگی خاص خودش برخوردار است؛ پاکی را حفظ و ناپاکی را نابود می‌کند. اگر طلا به درون آتش انداخته شود، ناخالصی‌ها سوخته و نابود می‌شوند، و طلای خالصِ شفاف‌تر از قبل از آن بیرون می‌آید. کارشاق آتش، نمادی از این حقیقت شد که آتش آنچه را که ناخالص است را پاک می‌کند و آنچه را که خالص است را حفظ و حمایت می‌کند. این صفت طبیعی آن است. راغب است تا خالص را

1- god

حمایت کند و ناخالص را بسوزاند.

در درون ما، مقدار زیادی ناخالصی وجود دارد ـ به مقداری که ردپایی از طلا درآن دیده نمی‌شود، اگرچه شاید جایی در درونمان پنهان باشد. گاهی حکیمی از طلای درون چیزی می‌گوید، که مادر آن خاکستر و آشغال می‌بینیم. روح دانا، روح یک انسان حکیم، به ما می‌گوید که در درون ما، طلای خالص وجود دارد، امّا وقتی بدنبال آن می‌رویم چیزی جز سنگ نمی‌یابیم. پس می‌بایستی حتی طلا را به درون آتش اندازیم. معنی توبه یعنی انداختن طلا به درون آتش است. واژه "تاپا"، توبه از "تاپا" به معنی آتش گرفته شده است. تاپا فقط به معنی این نیست که یک شخص در گرمای خورشید بایستد و توبه کند. توبه به معنی این است که شخص باید از میان آتشی عبور کند که تمام ناخالصی‌ها بسوزند و نابود شوند ـ و آنچه که خالص است باقی بماند.

ضروری است که یکی دو نکته دیگر را درباره آتش به خاطر بسپارید تا صورت الهی آن والوهیت را به خاطر آورید. فهمیدن دعای حکیم، مفید است:"ای آتش، مرا به راه راست هدایت کن." و فهمیدن این‌که چرا چنین دعایی خطاب به آتش خوانده می‌شود. شما آتش را دیده‌اید، آب را هم دیده‌اید. هرچقدر که آب پائین برود، باقی می‌ماند. با سرازیرشدن از کوه، بـه درون دره مـی‌رود، امّا از دست نمی‌رود و ناپدید نمی‌شود. آتش به سمت آسمان بر می‌شود، امّا پس از کمی برخاستن ناپدید می‌گردد.

صادقانه بگویم، کسی که سفری به بالا دارد، ناپدید می‌شود. هرچه که بالا و بالاتر می‌رود، هر لحظه ناپدیدتر می‌گردد. بزودی، انانیت خود را از دست خواهد داد و دیگر وجود نخواهد داشت. با آسمان یکی خواهد شد. آتش در فاصله نزدیک قابل دیدن است و سپس ناپدید می‌گردد – ناپدید در خلاء، در هیچی. آب باقی است، هر چقدر که پائین رود. مطمئناً

انانیت در سفر به پائین مقاومت می‌کند و اگر خیلی پائین برود دگرگون می‌شود. وقتی انانیت بسیار پائین می‌رود، سخت می‌گردد، مانند یک سنگ. در نظر داشته باشید؛ هرچه‌پائین و پائین‌تر روید انانیت، قوی، منجمد، و بسان بلور محکم می‌شود، و هرچه که به بالا صعود می‌کنید، باریک، ظریف و نامشهود می‌شوید. به یک شعله بنگرید، خواهید دید ظرف یک مدت کوتاه رفته است. کجا رفته است؟

وقتی بودا در آستانه آزادی نهایی بود، گفت: "طی چند ثانیه دیگر نخواهمَ بود."

سپس کسی پرسید: "آنوقت کجا خواهید بود، وقتی اینجا نباشید؟"

بودا جواب داد: "به چراغ بنگرید، از آن بپرسید شعله‌اش کجاست، ناپدید در هوا می‌شود. رفته است. من نیز در همان مدت کوتاه و به همان طریق، ناپدید خواهم شد. لحظه‌ای رسیده است که شعله‌ام باید جذب آسمان وسیع گردد.

یک راز دیگر هم وجود دارد، یک سرّ دیگر، درباره آتش: همه چیز را می‌سوزاند و در نهایت خود را نیز نابود می‌کند. پس از اتمام شدن سوخت، آتش خود را حفظ نمی‌کند به محض تمام شدن سوخت، آتش نیز تمام می‌شود. هر چیزی تمام شدنی است و در نهایت آتشی باقی نمی‌ماند؛ آن نیز ناپدید می‌گردد. گناه است اگر پس از سوزاندن همه چیز، خود را حفظ کند، امّا این عشق است که کسی بعد از ناپدید کردن دیگران، خود نیز ناپدید شود. از این رو آتش دشمن سوخت نیست، دوستش است، عاشقش است اگر چنین نبود، حتماً پس از مصرف سوخت خود را نگه می‌داشت. از مصرف کردن دیگران برای حفظ خودش استفاده نمی‌کند. این جزو طبیعت آتش نیست. پس از سوزاندن سوخت خود را می‌سوزاند و آرام می‌شود.

باقی ماندن سوخت پس از مصرف به شکل خاکستر ارزش ندارد، درحالی‌که آتش به هیچ شکلی باقی نیست. آنقدر خالص است که هیچ خاکستری را در پس خود باقی نمی‌گذارد. در حقیقت، خاکستر از ناخالصی شکل می‌گیرد. آتش به سادگی خالص‌ترین موجود است. هیچ ردپایی به هر شکلی را در پس خود نمی‌گذارد. برای طالب کار بس مشکلی است که در دنیای بیرونی، نمادی دارای کمال مطلوب از آنچه که در درونش می‌گذرد را پیدا کند. بهترین نماد که تا حال پیدا شده همانا آتش است. چه این‌که پیوسته در معابد زرتشتیان بسوزد و یا در مراسم قربانی مذهبی ریشی‌ها یا در قربانی آتش و یا در نور افشانهای معابد، تا امروز آتش بهترین نماد و نزدیکترین به پدیده‌هایی است که در درون اتفاق می‌افتد ـ به آن پدیده‌های متعال واقع در درون. به این دلیل است که مردم آن را خداگونه به حساب می‌آورند[1]. چه‌چیزی خدا به حساب می‌آید؟ به سادگی آن چیزی نیست که الهی است، زیرا هر چیز و هرکس الهی است و هرچیزی الهی است. زیرا از ملکوت می‌آید. معنی کلمه "دواتا" در فرهنگ لغت، کسی است که الهی است، امّا هر کسی الهی است. برخی این حقیقت را می‌دانند و برخی دیگر نه. امّا چه چیز غیر الهی است؟ سنگ، درخت، رودخانه، کوه، آسمان ـ همه الهی‌اند. یک اتم، الهی است. پس لغت دواتا معنی الهی را نمی‌دهد. چرا یک چیز به معنی اضافی و خاص، متمثل به خداست؟ به‌این معنی است: نه تنها

۱- خوانندگان گرامی باید توجه داشته باشد که منظور از خداگونه (god)، خدا (God) نمی‌باشد و تعدد الهه بیشمار در دین هندو که یکی از آنها آگنی یا خدای آتش است و در دین زرتشتی آذر نامیده می‌شود همانا تجلی یکی از اسماء الهی در مظهر آتش زمینی است. در واقع خدایان در ادیان غیر توحید مانند هندو بودا و ... همانا کارگزاران یا فرشتگان خداوند هستند که هر یک بنا بر اسمی که به ودیعه گرفته‌اند، مظهر آن اسم برای ازقوه به فعل درآوردن اراده الهی در خود می‌شوند. (م)

الهی است، بلکه دیگران را نیز به الوهیت هدایت می‌نماید. کسی که دیگران را به الوهیت برمی‌گرداند، کسی که به ملکوت اشاره می‌کند، کسی که آرزوهای ما را به سمت ملکوت برمی‌گرداند، کسی که آرزوهای ما را به سمت ملکوت برمی‌گرداند، خداگونه است. به این دلیل است که حکیمان می‌توانستند بگویند که یک مرشد خداست. دلیل دیگری غیر از این نمی‌تواند باشد. اگر کسی با نگاه کردن به آسمان که بی‌شکل است، خداوند را به یاد آورد، آنوقت آسمان خداست. امّا ما در درک این مقوله، به اشکال برمی‌خوریم.

کسانی که امروز وداها را می‌خوانند فهم تعبیرات آن را از آسمان به عنوان خدا، مشکل می‌یابند. آنان فکر می‌کنند "این‌چه دیوانگی است همه‌اش بی‌معنی است؟ اولین بار که غربی‌ها وداها را خواندند، آنان نیز درک وداها را مشکل یافتند و گفتند: "این چندگانه‌پرستی است ـ دین مبتنی برخدایان. این مردم تمایل دارند خداوند را در همه چیز ببینند." امّا نه چنین نیست. هرچیزی که از طریق آن الوهیت به یاد آید، خداگونه است، و از طریق آن یک شخص به خدا متصل می‌شود، و از طریق آن رشته‌های قلب، وینا[1]، مواّج می‌شوند، از طریق آن یک شخص سفرش را به ملکوت آغاز می‌کند.

به آسمان بنگرید. اگر به نگریستن مدتی ادامه دهید، شکل آن محو می‌گردد و الهامی از بی‌شکلی آغاز خواهد شد. در آن وقت آسمان اشاره به بی‌شکلی می‌کند. آیا در آن موقع باید آنقدر ناسپاس باشیم که از آن پدیده تشکر نکنیم ویگوئیم "ای خداوندتو مرا از بی‌شکلی یادآوری کردی؛ از تو متشکرم."

1- Veena

دوباره به آتش نگاه کنید ـ آن بود دلیل معنی قربانی‌های آتش مذهبی. پیش‌کش، خودش در قربانی‌های آتش اهمیت ندارد؛ آنچه مهم است، یکی شدن با سفر متعالی آتش، از طریق نشستن در کنار آن. می‌بینید که آتش به سوی بالا زبانه می‌کشد، شعله آن در هیچیِ عظمیی ناپدید می‌شود، و اگر در آن لحظه مراقب و متمرکز؛ با آن شعله یکی شوید و خود را در آن خلاء گم کنید، آنوقت شعله، خدایگان شما می‌شود.

آن خداوند است که از خلالش، ملکوت را می‌شنوید، و از طریق آن از درون وحی می‌شود که به طرف الوهیت حرکت کنید، از طریق آن هسته خوابیده الوهیت شما شکسته و باز می‌شود، و شما را به الوهیت رهنمون می‌گردد. به این دلیل است که حکیم می‌گوید: "ای خداوند، ای آتش، مرا به راه درست هدایت کن. من راه را نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم کدام یک با معنی و کدام یک بی‌معنی است. من جاهلم خواهش می‌کنم هدایتم کن."

یک نکته در اینجاست که باید عمیقاً فهمیده شود، و آن این است: کسی که در خواست هدایت به راه راست را دارد، درخواست معمولی نمی‌کند، غیر عادی است، زیرا تقاضا، خود، اساس کمک است، یک شخص احتیاج دارد که به سمت راه راست برود. تقاضا غیر عادی است زیرا هر نیاز، درخواست و میل ما، ما را به راه اشتباه هدایت می‌کند ـ نیازی به دعا و طلب آن نیست. طبیعت وسایل کافی برای آن به ما داده است. خود طبیعت ما را به آنجا هدایت می‌کند. اگر بخواهید پایین روید، خود را تنزل دهید، نیازی به درخواست کمک ندارید. اگر بخواهید به سمت تاریکی بروید، طبیعت به شما کمک می‌کند. اعمال خودتان شما را به آنجا هدایت می‌کنند. عادات و احساسات گذشته‌تان کاملاً شما را به آن سمت راهنمایی می‌کنند. جالب است توجه کنید که هیچ‌کس از خداوند طلب هدایت به راه نادرست را نمی‌کند. در اینجا خداوند ملزم

به این کار نیست؛ خود بشر آنقدر قوی هست تا توان کافی برای گمراهی را داشته باشد. در آن کار نیازی به‌کمک خداوند نیست. برعکس، انسان قدرت کشاندن خداوند را به راه نادرست دارد!

راه نادرست پر از خطرات دیوانگی است و از این رو هیچکس از خداوند آن را طلب نمی‌کند. بایدهم‌چنین باشد: "پروردگارا، مرا در راه نادرست کمک نما، زیرا سرشار از خطرات است." قدم‌گذاشتن به این راه، وارد شدن به رنج و درد و دیوانگی فراوان است. یعنی دعوت از مشکلات که بر سرمان فرو ریزند. در چنین شرایطی، کمک خداوند را باید جستجو کرد. امّا هیچ‌کس آن را جستجو نمی‌کند. زیرا هر کسی می‌اندیشد که توان کافی برای مقابله و مبارزه رادارد. انسان به قدرکافی در دنبال کردن راه نادرست قوی است، امّا زمانی‌که مسئله راه درست پیش می‌آید، ناگهان خود را ناتوان از انجامش می‌بیند!

دلیل ضعف او این است که آرزوها و تمایلاتش او را به پائین می‌کشد، و چنین احساسی در ذات او نیست تا او را به سمت بالا صعود دهد. اگر هیچ کاری نکند و آرام بایستد، بطور خودکار به پایئن سُر می‌خورد، در سقوطش سُر می‌خورد و می‌لغزد. نیروی جاذبه طبیعت، در کشیدن او به سمت پائین کافی است. و با هر قدم، فکر خواهد کرد که پائین و پائین‌تر می‌رود. تمام نیروی زندگی او را مجبور به رفتن به هرچه بیشتر به پائین می‌کند. او می‌اندیشد که در پائین شادی قرار دارد، و اگر در تلاشهایش با ناملایمات مواجه شود، می‌گوید: "آن به این دلیل است که به قدر کافی دور نرفته‌ام."

زمانی که افراد به اصطلاح درستکار مرا می‌بینند. می‌گویند: "می‌بینی آدم‌های نادرست چقدر در این دنیا شادند؟ من این چنین مردم، را به اصطلاح درستکار می‌نامم، زیرا برای مدت زیادی نمی‌توانند درستکار

باقی بمانند، زیرا شادی را در نادرستی می‌بینند. آنان نمی‌توانند در اعماق قلبهایشان درستکار باشند، و اگر درستکار به نظر آیند، از سرترس است. نادرست بودن شهامت و جرأت مـی‌طلبد ولی آنـان ضـعیف‌تر و تـرسو هستند؛ جرأت انجام نادرستی وخیانت را ندارند. امّا باور آنان مـبنی بـر خیانت وکژی که همراه با شادی وکامیابی است حقیقت را روشن می‌کند – نـوای آرزوهـایشان بـه آنـان هشـدار مـی‌دهد کـه بـا درست بـودن در اشتباه‌اند.

از درون نیز، طبیعت شما را مجبور به رفتن به پـائین و پـائین مـی‌کند. چرا؟ زیرا در نزول است که شما بیشتر و بیشتر جزئی از طبیعت می‌شوید. به همین سیاق هـمانطور کـه بـالا و بـالاتر مـی‌روید، ورای طـبیعت وارد می‌گردید. برای طبیعت متقاعدکردن شما باز هم به نزول امری است سهل و آسان، زیرا آسایش بیشتری در آن است، و اگر شما مانند سنگ بشوید، آسودگی‌تان کامل است.″ پائین برو آگاهی خود را به‌کناری بگذار.″ ایـن سخن امیال و آروزهای شما است. ″رهاکردن آگاهی؛ علت غم و ناراحتی شما است. پس در بیهوشی بمانید ـ در عدم آگاهی به این علت است که انسان معتاد به مشروب، مواد مخدر و هزار نوع از این حقه‌ها مـی‌شود ـ پس به راحتی می‌تواند نزول کند، انگار در حالت بیهوشی است. نـظامی کامل از روشهایی وجود دارد تا به شماِ در تنزّلتان کمک کنند، امّا کسـی برای صعود یاری‌تان نمی‌دهد. و هیچ نوع سعادت و آرامشی بدون صعود نیست.

مسأله دشوار آدمی این است، پریشانی و ناراحتی انسان ـ مبارزه تـن به تنی که باید با تمام روشها و وسایل برای تنزل بکند، امّا هیچ راهی برای کمک به صعود او وجود ندارد. بدون بالارفتن هدفی وجود ندارد؛ بدون سفر به بالا، چیزی بدست نمی‌آید، جز سرگردانی. در چنین بـی‌پناهی،

نمازگزار و دعاکننده از درون به جلو می‌خیزد. زمانی که انسان در آن وضعش بی‌پناهی خود را در می‌یابد، به درگاه خداوند سر به دعا برمی‌دارد. پس حکیم دعا می‌کند "خداوندا، مرا به راه راست هدایت کن."

این به آن معنی نیست که خداوند شما را به راه درست می‌کشاند؛ این نوع تعبیر و تفسیر سبب ایجاد باورهای نادرستی شده است. خدایی به شما کمک نخواهد کرد[1]. شما خودتان باید به آن راه بروید؛ امّا این دعا قدرت و شهامت خواهد بخشید، تا ادامه راه دهید. اگر این دعا در شما متمرکز و جابگیرد، اگر تشنگی و گریه هر ذره از وجودتان را تشکیل دهد، اگر خودش دَمِ شما شود، فریاد می‌زنید: "خداوندا، ای آتش، مرا به جائی که هر چیزی در آن محو می‌گردد و جائی که فقط در آن چیزی باقی است که "من" نمی‌باشد، آن چیزی که بود و خواهد بود، زمانی که من نیستم!" آنوقت است که دعا دری را به سوی شما باز می‌کند. و آن وسیله‌ای برای رفتن شما به راه راست خواهد بود، زیرا هر جا که عمیقاً تمایل به رفتن داشته باشیم، می‌رویم. افکارمان، اعمال ما می‌شوند.

ادینگتون[2] جمله بسیار عجیبی را نوشته است، عجیب‌بودن آن بیشتر

۱- ابن عربی در فص سلیمانی و هودی با استفاده از حدیث قرب نوافل می‌گوید: "...أنه تعالی هویة کل عضومنها، فلم یکن العامل غیرالحق، والصورة العبد، والهویة مدرجة فیه أی فی اسمه لاغیر. (.. اوعین هر عضو است، و شبهه نیست که عامل بر حسب ظاهر شخص است و اعضای او، و حق عین اعضا و قوای او پس عامل غیر حق نباشد، اما این قدر است که صورت، صورت عبد است و هویت حق مندرج در وی) در واقع هنگامی که آدمی در نوافل و دعا خود را گم کرده و فقط خدا را نظاره می‌کند، خداوند بینائی او در چشمانش و شنوایی او در گوشهایش و دستان و پاهای او در حرکاتش می‌شود. در اینجاست که فعلی از او سر نمی‌زند مگر حق باشد. (ر.ج.ک اصول کافی جلد ۱ صفحهٔ ۳۵۲ حدیث منقول از حضرت رسول (ص)

2- eddington

در این است که توسط ادینگتون نوشته می‌شود. او برنده جایزه نوبل است و یکی از بهترین دانشمندان پنجاه سال اخیر. در آخرین روزهای عمر در دفتر خاطراتش نوشت: "من تحقیقاتی علمی را در جوانی شروع کردم. سپس دنیا را مجموعه‌ای از چیزها دیدم. امّا عمیق‌و عمیق‌تر که در تحقیقات و تجربه اسرار طبیعت شدم، به این درک رسیده‌ام که عالم بیشتر به فکر شبیه است تا یک شیء. این آخرین وصیت و گواهی من نسبت به عالم است."

مانند این گفته را اولین جمله بودا در دمه‌یده تشکیل می‌دهد." شما آن چیزی خواهید بود که می‌اندیشید، پس توجه و پژواک مناسبی به افکار خود دهید، زیرا هیچکس دیگری را نمی‌توانید مسئول اعمال خود بدانید، آنچه که امروز می‌کنید نتیجه اندیشه دیروز شما است." عقاید نادرست و ابلهانه خود ما سخت می‌شوند و مبدل به اعمال می‌گردند. افکار جامد شده‌مان، زندگی ما را دیکته می‌کنند. یک موج کوچک از اندیشه، با برخاستن، سفرش را شروع می‌کند، و اگر امروز نشود، فردا مبدل به یک چیز جامد می‌گردد.

همه چیز حقیقتاً از افکار تغلیظ شده تشکیل می‌گردند. آنچه که هستیم، نتیجه افکار ما است. پس اگر بر هر دعایی آنقدر تمرکز شود که هر ذره از حیات شما را به تپش درآورد و قلب شما را به لرزه اندازد و بر خواب شب شما تأثیر گذارد، و رویاهای روز هنگام شما را باز نماید، و خوابتان را بِکر و بدون صافی کند و فکر دائم زندگیتان شود، آنوقت به دعا، پاسخ داده می‌شود. هیچ خدایی به‌کمک شما نخواهد آمد؛ امّا دعایی که به ملکوت ارزانی می‌شود، هرکجا که توسط ما صورت پذیرد، در وجودمان ایجاد تپش می‌کند.

این تمایز باید به درستی فهمیده شود. اگر بیاندیشید: "سبک شدم

چون به درگاه خداوند دعا کرده‌ام، و حمایتم خواهد کرد." اشتباه می‌کنید. خیلی‌ها اینطوری می‌اندیشند. فکر می‌کنند: "ما به قدر کافی خداوند را با دعا و نماز تصدیق کرده‌ایم؛ به قدر کافی مدیونش کرده‌ایم، حالا وظیفه اوست که به دعاهای ما پاسخ دهد." و اگر خداوند در پاسخ گویی کوتاهی کند، علیه او شکایت کرده و می‌گویند: "خدایی وجود ندارد، همه‌اش مهمل است."

هیچ دعایی به معنی واگذارکردن مسئولیتمان به دیگری نیست. دعا و نماز مانند وسیله‌ای است که تپشی را در کل زندگی‌مان وارد می‌کنیم، هر ذره از بدنمان را به لرزه‌وا می‌داریم. و بخاطر بسپارید، آن وسیله‌ای است که می‌تواند عمیق‌تر از هر وسیله دیگری به قلبهاو بدنهایمان وارد شود. اگر هرکسی با تمام قلب کاملاً جذب دعا و نماز شود، آنوقت هر ذره از بدنش به فعالیت می‌افتد.

هیچ اندیشه‌ای به ژرفای دعا بدرون نمی‌رود، هیچ آرزویی به عمق دعا پیش نمی‌رود و فقط با دعاکردن است که نماز واقعی را بجا می‌آورد. هیچ خواسته ساده‌ای نیست که نتوانید از آن رهایی یابید. حتی می‌توانید از غریزه جنسی که به نظر می‌آید بادوام‌ترین احساسها است نیز خلاص شوید. شما کاملاً جذب آن نمی‌شوید، حتی از آن گسسته می‌گردید. بعضی قسمت‌های پنهان آگاهی بدور از آن باقی می‌ماند. در نهایت این بدن است که جذب عمل جنسی می‌شود؛ فقط بخش کوچکی از ذهن تحریک شدهٔ جنسی شخص وارد عمل می‌شود، امّا آگاهی و روح کاملاً از آن جدا می‌ماند. نمی‌توانید کاملاً در غریزه جنسی باشید، و این علت اشکال و ناامیدی در تمایل جنسی است. ذهن سرشار از شهوت می‌گوید: "من تماماً در آن غرق شده و لذت کامل می‌برم" امّا هرگز نمی‌تواند بطور کامل در آن فرو رود. همیشه خود را در حالت شرطی اگر بطور کامل فرو

روم می‌یابد، امّا در حقیقت توان این‌کار را نخواهد داشت ـ قدری می‌رود و سپس باز می‌گردد. به محض رسیدن به لحظه فرو رفتن، لحظه قطع فرا می‌رسد و آن را باز می‌گرداند.

دعا و نماز تنها پدیده‌ای است که انسان کاملاً در آن غوطه می‌خورد، که انگار هیچ چیز در بیرون وجود ندارد. وقتی نماز کامل می‌شود که هیچ چیزی از نمازگزار در بیرون باقی نمانده باشد. در حال نماز اگر کاملاً درون آن نباشید، یک عمل ظاهری است. و در شما اثر نخواهد داشت، و شما لمس نشده باقی خواهید ماند. امّا نمازی که عمیق خوانده می‌شود، درحالی است که شخص نمازگزار گم شده و فقط نماز یا دعا باقی می‌ماند. آنوقت، با گم‌شدن در جریان کل دعا، اتفاقاتی می‌افتد، و سفر به‌راه درست شروع می‌شود. کل جهت‌یابی تغییر می‌یابد. صورت صدوهشتاد درجه از سفر پائین به سمت سفر روبه بالا چرخش می‌کند.

به این دلیل است که حکیمان برای آتش دعا می‌کنند. یک پدیده بالارونده است، ناخالصی‌ها را می‌سوزاند، انانیتی ندارد، و خیلی زود جذب آسمان می‌شود. زمانی که کسی که در حال دعا است، و با آن یکی است، شعله‌ای می‌شود که در آن دود وجود ندارد. قبل از دعاکردن واقعی یک شخص، دود وجود دارد. آتش واسطه و میانی وجود ندارد. در ابتدای دعا مقدار زیادی دود وجود دارد زیرا ماده سوختنی‌مان نمناک است. در حقیقت به زیادی نمناکی آرزویمان است. مانند موج دودی است که از آغشته کردن ماده سوختنی به نم برمی‌خیزد. از این نترسید. کسی که به سفر دعا همت گماشته در ابتدا شاهد آتش نمی‌باشد؛ فقط در ابتدا دود غلیظ را می‌بیند، زیرا ما با خود مقدار زیادی ماده سوختنی نمناک همراه داریم. به این دلیل است که حکیم از آتش می‌خواهد که اعمال گذشته او را بسوزاند ـ زیرا این اعمال همان سوخت مملو از نم است.

چه هنگام عمل خشک و چه هنگام‌تر است؟ کدام عمل را خشک و کدام عمل‌راتر به حساب آوریم؟ اگر عمل خشک باشد، سفر بالا آسان است، زیرا یک عمل خشک، سوختی مناسب و نیک است؛ و اگرتر باشد سفر به بالا مشکل است زیرا سوخت نمی‌سوزد بلکه مقدار زیادی دود تولید می‌کند. زمانی که شما کاملاً به هنگام انجام دادن یک عمل از آن جدا باشید، آن عمل خشک است. آن عمل خیس است که حین انجامش و حتی پس از آن با آن پیوستگی دارید. اگر بتوانید در هنگام انجام دادن یک عمل، شاهد آن باشید، آنوقت آن عمل خشک می‌گردد. اگر در حین انجام، ناتوان از شاهد بودن هستید، بلکه کننده آن باشید، آن کار خیس خواهد بود. اگر در طی انجام دادن کاری، مملو از انانیت بوده و بگوئید: "من دارم می‌کنم"، آنوقت آن کار خیس می‌شود. اگر در عوض بگوئید: "خداوند مرا ترغیب به انجام این کار می‌کند، و طبیعت عملش را از طریق من می‌کند، و من فقط شاهد آن می‌باشم"، و البته نه تنها این جمله را به زبان آیرو بلکه در آن زندگی کرده و درکش کنید، آنوقت آن عمل خشک می‌گردد. و شعله زندگی کسانی که سوختی از کردارهای خشک دارند، فوراً بدرون برهمن[1] می‌جهد - روح ابدی. امّا کسانی که سوختی از اعمال‌تر دارند در مشکل‌اند.

حکیم می‌داند برای همه ما، بیشتر اعمالمان نمناک است. پس سعی کنید تا اعمالتان را خشک کنید، زیرا دعا به تنهایی، بدون اعمال خشک، به چیزی نمی‌رسد. انانیت خود را از اعمال گذشته خویش جدا کرده و اجازه ندهید که اعمال حال و آینده شما وابسته به انانیت باشد. امّا همیشه در نظر داشته باشید، که هیچکس برای تحقق دعای شما نخواهد آمد؛ فقط با دعای خویش متحول خواهید شد. دعا و نماز یعنی تحول. تحول

۱- باید توجه داشت که برهمن، اسم اعظم خدای واحد در دین هندواست.

بدنبال دعا نیست، بلکه در خود آن واقع می‌شود. پس انتظار آمدن ثمره آن را در آینده نداشته باشید، زیرا دعا خودش ثمره است؛ و کاملاً پس از این که دعا را کرده‌اید ثمره را فراموش کنید زیرا ثمره، خود دعا است. دعایی که با روانی درست انجام شود، ره‌یافتی بزرگ است. امّا باورهایمان نادرست است، از کس دیگری انتظار داریم که دعای ما را مستجاب کند، با این فکر حالا که دعا کرده‌ایم، بایدمتنظر ثمره‌اش باشیم.

مانند آتش، دعا پدیده‌ای به شدت زنده است. دعا سه وجه دارد که برایتان شرح خواهیم داد تا بتوانید بدرستی اهمیت آن را دریابید. اول این‌که، هنگامی که دعا می‌کنید به انانیت خود بدرود می‌گوئید: اگر انانیتی باقی باشد، نمی‌تواند دعا صورت پذیرد. وقتی حکیم می‌گوید: "ای آتش، ای خداوند، راه راست را به من نشان بده، من هیچ نمی‌دانم، "او به انانیت خود بدرود گفته است. نماز و دعا پذیرش کاملی از تواضع ما است. بی‌پناهی کامل ما." من اعلام می‌کنم که قادر به هیچ کاری نیستم. قبول دارم آنچه که انجام دادم مرا به سوی پائین سوق داد، آنچه که کردم فقط مرا بیشتر گرفتار و درهم ساخت. اعمال من برایم جهنمی شده‌اند. گرفتاری کارهایم برایم باری‌شده که بر روی دوشهایم سنگینی می‌کند. دیگر نمی‌توانم کاری کنم. حالا از تو می‌خواهم "ای پروردگار، حال تو عاملی، ما را هدایت کن." بگذار تکرار کنم: این به این معنی نیست که خداوند شما را راهنمایی کند ـ خود این دعا شما را هدایت می‌کند. اگر با تمام قلب انجام گیرد، با خلوص تمام، و اگر عدم انانیت تمام باشد، آنوقت به یقین شما را هدایت خواهد کرد.[۱]

۱- باید توجه داشت که منظور نویسنده انکار وجود خدا نیست بلکه صحبت از فنا فی‌اله ... در حالت خلوص است که دعاکننده و مورد دعا و خود دعا در هم می‌آمیزند و وحدت پیدا می‌کنند و در واقع ازدهان خداوند دعا برمی‌خیزد. "ادعونی استجب لکم" در ←

پس اولین سوترا هست: عدم انانیت

دومین سوترا: ما بسیار به خود متکی هستیم.

شخصی نزد قدیس اکهارت رفت و گفت: "من مردی خود ساخته‌ام!" اکهارت شنید، به آسمان با دستان گره نگریست. نگریست و گفت: "خداوندا فارغ از اینهمه مسئولیت هستی. چه خوب است که انسانی خود ساخته است، زیرا متعجب بودم چگونه دنبال کار همه نوع آدمهایی که خلق می‌کنی هستی." سپس دوباره به مرد نگریست، گفت: "از آنجا که خود ساخته‌ای، منت زیادی به خداداری، حداقل خدا را از تقصیر مسئول بودن در قبال تو نجات می‌دهی."

ما به خود ایمان زیادی داریم. بیشتر ما می‌اندیشیم که خود ساخته‌ایم. مانند این است که باور کنیم پدرانِ خودمان هستیم. هر کسی همین‌طور می‌اندیشد. همهٔ رفتارهای مادر این جهت صورت می‌گیرند تا ثابت کنند ما خود پدران خویش هستیم. کسی که فکر می‌کند پدر خودش می‌باشد سعی دارد تا با بند کفش خود را بالا کشد. رفتار همه ما به همین روش است، و با این کار فقط خودمان را خسته می‌کنیم، با پاره‌شدن بند کفش، به خودمان صدمه می‌زنیم.

هیچ کس توان بالابردن خودش را ندارد، در بالابردن با اتکاء به خود بستگی به دعا دارد. پس این عقیده باطل که "من خودم را بالا می‌کشم" را رها کنید. این‌اعتماد را که "من راهم را خودم اصلاح می‌کنم و خودم به انتهای سفر می‌رسم." را رها کنید. تکرار می‌کنم، باید سفر را انجام دهید، کس دیگری نمی‌تواند‌این کار را برایتان بکند. امّا سفر فقط زمانی شروع می‌شود که دست از این اعتماد بشویید. این به اصطلاح اعتماد

← واقع دعایی است که از ته قلب خوانده می‌شود و همه وجود دعاکننده را نور پروردگار می‌پوشاند و عابد و معبود یکی می‌گردند.(م)

به خود یک مانع است. طولی نمی‌کشد که انرژی شما آزادشده و از جانب خدا مقدس گشته و خودتان خدای گونه می‌شوید. آتش دیگری که شما را هدایت کند وجود ندارد، فقط آتش درون شما قادر به چنین کاری است.

برای شروع سفر، بقدر کافی از الوهیت درونی برخوردار هستید، امّا آن الوهیت تا به اندازه‌ای که از انانیتی برخوردارید، باریک می‌گردد. انانیت ناتوان از یافتن راه خویش است، زیرا درها را بسته می‌بیند. علی‌رغم تلاشهای فراوان الوهیت قادر به صعود نخواهد بود، زیرا انانیت بسان سنگی بدور گردن شما است و شما را به ته رودخانه خواهد کشید. امّا با آزاد کردن این اعتماد نابجا در خودتان، خواهید توانست تا از رودخانه رد شوید.

آیا تاکنون حادثه عجیبی که در رودخانه اتفاق می‌افتد را مشاهده کرده‌اید؟... مشاهده نمی‌کنیم، زیرا کور هستیم. زنده‌ها غرق می‌شوند ولی مرده‌ها رمز شناکردن را می‌دانند، از شناور بودن در آب، این که غرق نشوند، چیزی که زنده‌ها نمی‌دانند. هیچ رودخانه‌ای، حتی اقیانوسهای بزرگ، نمی‌توانند یک مرده را غرق کنند به ناگهان به سطح آب می‌آیدو رازش چیست؟ مرده هیچ چیز نمی‌داند، فقط یک بدن مرده است، و این رازش است. اگر زنده‌ای مانند مرده رفتار کند، در آن صورت غرق‌شدن غیر ممکن است ـ شناور می‌شوید. هیچ خدایی به شما در شناورشدن کمک نمی‌کند، خیلی راحت بی‌وزن می‌شوید. به محض اینکه سنگ انانیت شما برداشته شود، سبک می‌شوید. سپس، حتی اگر کسی قصد غرق کردن شما را داشته باشد، چگونه می‌تواند این کار را بکند؟ ما توسط خودمان غرق می‌شویم. اعتماد درونمان سبب غرق ما می‌شود. چسبیدن به انانیت ما را غرق می‌کند. این فکر که "من هر کاری را خواهم کرد"، ما را به سفر جهنم می‌اندازد.

به این دلیل است که این دعاها و نمازها این قدر عجیب‌اند. در نظر داشته باشید، هنگامی‌که می‌گویم دعای حکیم عجیب است، و قصد خودم را دارم، منظورم آن دعاهایی نیست که شما در خانه‌های خود می‌خوانید و یا حتی آن دعاهایی که بعد از خواندن ایشاباش تلاوت می‌کنید. آنها کاملاً جعلی است. نشستن درکنار آتش قربانی، ریختن هدایا در آتش وخواندن سرودهای مذهبی ـ اگر در شما ایجاد تحول نکند، همه بی‌فایده است.

اگر کسی چهل سال و برای همه زندگی‌اش قربانی‌های مذهبی انجام دهد و تغییر و تحولی در او نباشد، پس هیچ قربانی انجام نداده است. اگر کسی هر روز، به معبد یا مسجد برود و باز هم تغییری در او ایجاد نشود همانجایی که قبلاً بود قرار دارد ـ پس هرگز وارد معبد یا مسجد نشده است. شاید معبد با حضور بازدیدکنندگان به مخاطره بیافتد، امّا هیچ مخاطره‌ای در او بوجود نمی‌آید، هیچ تحولی در او صورت نگرفته است. و همانجایی است که قبلاً هم بود. شاید مسجد از او بترسد و فکر کند: "این مرد در این چهل سال گذشته مزاحم من شده است اما خودش اصلاً دچار زحمت نمی‌شود." نه اصلاً دعا نیست. رفتن به معبد فقط حفظ ظاهر است.

من دعای حکیم را سرشار از معنی می‌بینم. بسیار متواضعانه، صادقانه و طبیعی است: "ای آتش، مرا به راه راست هدایت کن، زیرا من چیزی از آن نمی‌دانم، من جاهلم." اگر شما با تمام صمیمیت بتوانید بگوئید: "ای آسمان، مرا به بی‌شکلی هدایت نما، زیرا هیچ چیز نمی‌دانم." در یک طرفه‌العینی می‌بیند که راه برایتان باز است. راه معرفت برای هر کسی که بگوید "من نمی‌دانم" باز می‌شود. چنین شخصی قدم اول را بسوی دانش و معرفت برداشته است. و کسی که می‌گوید: "من می‌دانم، من انسانی دانا

هستم"، برچند سوراخی هم که ممکن بود به او امکان ورود بـه مـعبد را بدهند، مهر می‌زند.

دعا، نه تنها قبول جهل بلکه بی‌پناهی است. هیچ ساحلی، هیچ قایقی دیده نمی‌شود، فقط اقیانوس نامتناهی قابل مشاهده است، و عمقش نیز بی‌انتها است. شهامتمان رفته. چشمانمان را می‌بندیم و تصور می‌کنیم که ما در یک قایق هستیم، امّا حقیقتاً تمام قـایقها، قـایق کـاغذی مـی‌باشند. وضع ما نیز چنین است ـ کاملاً بی‌پناه.

در یک دعای واقعی، تصدیقی از بی‌پناهی و جهل و نادانـی خـویش است. و کسی که ادعا می‌کند: "من بـی‌یاورم" درمـان و راه چـاره را پـیدا می‌کند. راه چاره همان اعلام بر بی‌پناهی است. فقط در قـبول کـامل بـر بی‌پناهی است که بزرگترین کمک و یاری وجود دارد. کسی کـه خـود را تسلیم می‌کند، به ملاقات خدا نایل می‌شود. کسی که می‌گوید: "از حـالا به بعد اگر تـو مـرا وادار کـنی، قـدم بـرمی‌دارم، اگـر تـو مـرا بـلند کـنی، برمی‌خیزم، هر کجا که تو بروی، تو را دنبال خواهم کرد." این مرد می‌بیند که درهای درونش باز می‌شود، زیرا او با لایتناهی چنان با خلوص صافی و بی‌قید و شرط ارتباط یافته است که خود را مقابل خداوند می‌یابد.

این دعاها کلیدهایی برای بازکردن در می‌باشند. این دعـاهای کـوتاه، دارای معانی ژرفی هستند و ما را با خود به دوردست می‌کشانند. این دعا را به هنگام اجرای برنامه روزانه خود به خاطر داشته باشید، و هر زمان که فرصتی پیدا کردید، به خود یادآور شوید: "*من هیچ چیز نمی‌دانم. بی‌پناهم. خداوندا، هدایتم کن.*" بازهم تأکید می‌کنم که هیچ‌کس دیگری برای هدایت شما نخواهد آمد. خود این دعـا شـما را هـدایت خـواهـد نـمود. لذا در دعاست که می‌توانید خود را هدایت کنید. دعا و نماز یک قدرت است، یک نیروی بسیار عظیم.

در یک اتم، انرژی عظیمی نهفته است، امّا انرژی نهفته در این دعاهای کوچک در بسیاری اوقات قدرتمندتر از انرژی درون بی‌شمار اتم‌هاست. دعا کنید و بعد ببینید؛ امتحانش کنید! نتیجه‌اش فی‌الفور است. در کمتر از لحظه، سبک خواهید شد و با بالهای باز شده آماده پرواز به سوی بالا.

همانطور که بار سنگین انانیت فرو می‌ریزد، سنگینی وزن ما نیز محو می‌گردد. اما آنقدر با هوش هستیم که دعا را از انانیت خود پر می‌کنیم. به شخصی که بعد از خواندن دعا از معبد خارج می‌شود نگاه کنید. او با غرور به اطراف می‌نگرد، انگار که به تمام گناهکاران دور خود از تقوای حاصل از عبارتهایش در معبد سخن می‌گوید.

یک روز حضرت محمد (ص) از جوانی خواست تا برای نماز با او همراه شود. مرد جوان نمی‌توانست رد کند، زیرا حضرت محمد از او خواسته بود ـ درست مانند این‌که اگر من چیزی از شما بخواهم نمی‌توانید آن را رد کنید! صبح هنگام با حضرت روانه شد. حضرت به خواندن نماز ایستاد، و مرد جوان نیز ایستاد و شروع کرد به زمزمه کردن. فقط می‌توانست زمزمه کند.

حضرت بسیار ناراحت شد و اندیشید: "در آوردن این مرد به اینجا اشتباه کردم." اما چاره‌ای نبود. پس از خواندن نماز صبح بود و مردم هنوز در رختخوابشان قرار داشتند.

مرد جوان به حضرت گفت: "یا حضرت چه بر سر این مردم خواهد آمد؟ اگر چه اکنون وقت نماز است امّا هنوز در رختخوابهایشان هستند. نظرتان درباره آنان چیست؟ آیا به جهنم می‌روند؟"

حضرت محمد (ص) جواب داد: "نمی‌دانم به‌کجا می‌روند، امّا باید دوباره به مسجد باز گردم."

مرد پرسید: "چه اتفاقی برایتان افتاده است؟"

حضرت محمد (ص) جواب داد: "نماز اولم بی‌فایده شُده است ـ تو را اذیت کرده‌ام. امروز صبح قبل از خواندن نمازها از تواضع برخوردار بودی؛ و مردم را گناهکار نمی‌دانستی. این هم اذیت دیگر. خواهش می‌کنم مرا ببخش، و دوباره به مسجد نیا. حال باید برای خواندن نماز بازگردم، زیرا نماز اولم نادرست بود. من با آوردن تو به مسجد، سبب آزارت شدم، زیرا هم‌اکنون بیشتر از قبل خودخواه و مغرور شده‌ای. باید انانیت با دعاها از بین بروند، امّا در تو قوی‌تر شده است!"

آیا راه رفتن مردی که علامت خمیر صندل زعفرانی بر پیشانی دارد را دیده‌اید؟ طوری راه می‌رود که انگار خداوند به او جواز مخصوص داده است. چنین مردی فکر می‌کند که از بستگان خداوند می‌باشد، خانواده خدا، برگزیدگان خدا. حالا تا وقتی‌که همه مردم دنیا را متهم به جهنم نکنند، آرام و قرار نمی‌گیرند. وقتی انسان می‌تواند در طول دعا سرشار از انانیت شود باید او را حیوان بسیار عجیبی قلمداد کرد. زیرا مکر و حیله‌اش حدی ندارد.

ویژگی اصلی دعا، دل‌کندن و مرگ انانیت است. یک شخص مذهبی واقعی حتی نمی‌تواند بگوید: "من یک مذهبی هستم." او به خوبی از بی‌تقوایی خویش آگاه است و بهتر است بگوید: "چه کسی بی‌تقواتر از من وجود دارد؟" او توان این‌که به خود بگوید فردی متقی است را ندارد زیرا در تقوایش، باریکه‌ای از گناه را می‌بیند. در گفتن چنین جمله‌ای، او انانیت را خواهد دید. از این‌رو، حکیم می‌گوید: "من نمی‌دانم که چقدر گناه مرتکب شده‌ام که سر راه پیشرفتم را گرفته است. من کلاً ناشایستم، نمی‌توانم ادعای راه راست را برای رسیدن به هدف داشته باشم. قادرم فقط به سادگی دعا کنم."

پس این سوترا را نیز به خاطر بسپارید، آن دعا صرف یک ادعا نیست.

ادعایی بر روشن‌بینی نیست بلکه قبول ناشایستگی است. اگر کمی حس کنید که: "من واقعاً محقّ هستم"، آن وقت دعای شما سمّی و آلوده می‌شود. کسی که دعایی را می‌کند و می‌گوید "خداوندا، این فیض تو است، من شایسته آن نیستم"، چیزی را بدست می‌آورد. و واژه فیض خدا را مردم ابداع کرده‌اند. وگرنه فیض ملکوت باید باشد. مردم می‌گویند: "چه موقع شایسته بودیم؟ مشکل می‌توان افرادی را ناشایسته‌تر از خودمان پیدا کرد."

و باز هم من تکرار می‌کنم، بواسطه شایستگی‌تان می‌گیرید ـ و نه به‌لحاظ عدم شایستگی. امّا آگاهی از ناشایستگی‌تان، دعایی شایسته است. آگاهی از هیچ بودن، یعنی دعا. جوهر دعا، ادعای بر هیچی تشکیل می‌دهد. دعا، ثمره را می‌فرستد، امّا اگر نیاید، خواهیم گفت: "ما شایسته دریافت آن نبودیم." اگر بیاید خواهیم گفت: "فیض و رحمت او بود." با این وجود، دریافت آن به سبب فیضش نیست، زیرا او نسبت به همه فیّاض است! اگر به سبب رحمتش حاصل شود، به‌این معنی است که اینجا هم رابطه بازی هست.

شخصی به معبد می‌رود، و زنگ دعا را به صدا در می‌آورد: "پرورگارا تو پاک‌کننده گناهان هستی، تو بزرگی." با این اندیشه که خداوند شاد خواهدشد و آرزوهایش را بر آورده خواهد ساخت. این درست مانند انسانی می‌ماند که آنچه راکه می‌خواهد از پادشاه طلب می‌کند و او را شاد می‌نماید. به‌این دلیل است که چرا تمام دعاهایمان به‌زبان درباری گفته می‌شود. چنین دعای درباری تماماً چاپلوسی است. واژه دیگر برای تملق در زبان سانسکریت "اِستوتی"[1] می‌باشد به معنی دعا!

1- stuti

نه شما نباید بگوئید "خداوند بزرگ است". این یک واژه کاملاً تملق‌آمیز است. "من هیچ‌ام" ـ این جمله کافی است. نه: "تو بزرگی چگونه من می‌توانم ـ با افتادگی‌ام ـ این را در مقابلت ابراز کنم؟ در واژه بزرگ که بر زبانم می‌رانم، چقدر عظمت نهفته است؟ چگونه می‌توانم تو را ارزیابی کنم؟ چطور می‌توانم بزرگی تو را به حساب درآورم؟ نه مقیاسی برای اندازه‌گیری عظمت تو ندارم. برایم فقط کافی است که افتادگی‌ام را اندازه بگیرم. اگر بتوانم در دعایم بگویم که: "من هیچ‌ام" مرا بس است.

باز هم به شما می‌گویم که بواسطه برکت او چیزی حاصل نمی‌شود، بلکه وقتی کسی چیزی را می‌گیرد، او می‌داند که آن چیز از فیض خداست. هرزمان که شخصی به مقصود می‌رسد، او می‌رقصد و در حالت وجد و صمیمانه مقابل دنیا می‌ایستد و می‌گوید که از فیض و برکت خدا بدست آورده است. درحالی‌که هیچ‌کس چیزی را از طریق برکت خودش بدست نمی‌آورد، زیرا شما فقط توان نشان دادن برکت و رحمت را دارید، هم چنانکه می‌توانید مغضوبیت را نیز نشان دهید. امّا رحمت او دائمی است و مانند باران بطور مداوم می‌بارد.

بودا می‌گفت: "شهد می‌بارد، امّا بعضی از مردم کوزه‌های خود را وارونه نگه می‌دارند.» این به این معنی نیست که اگر روزی کوزه خود را می‌ایستد روبه بالا گرفتید، شهد ببارد. حتی زمانی که کوزه‌هاتان روبه‌پائین گرفته‌اید نیز، می‌بارد؛ حتی زمانی هم که کوزه دردست نداشتید باز هم می‌بارد. رحمت خاص برای پرکردن کوزه شما که درست و روبه بالا گرفته‌اید، وجود نخواهد داشت. شهد پیوسته می‌بارد: ظاهر کردن فیض جز و ذات اوست. شهد و شیره وجود، طبیعت اوست.

باران مداوم می‌بارد، امّا سطلهای خود را وارونه نگه داشته‌ایم. انانیت، سطل خود را وارونه نگه می‌دارد و در عین حال می‌خواهد آن را پر کند.

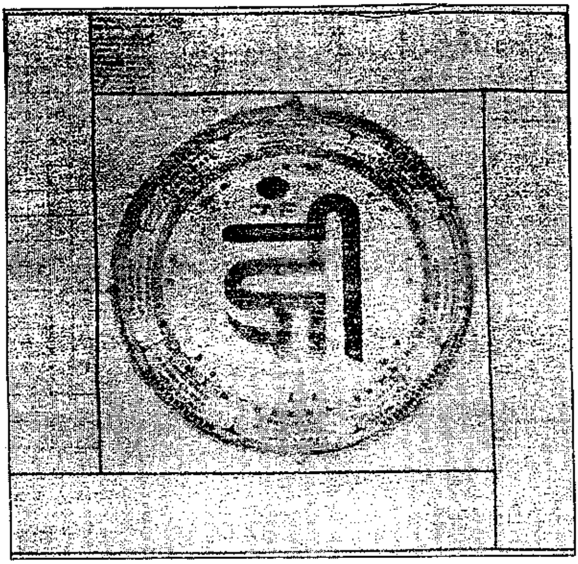
بالا نگه داشتن سطل به معنی قبول "من هیچ‌ام" می‌باشد. وقتی سطل رو به بالا است، خالی بودن آن آشکار می‌شود. جز این چه چیزی را می‌تواند ظاهر نماید؟ زمانی که وارونه است، تهی بودنش پنهان است. سطل وارونه ایجاد و هم از پر بودن می‌کند، زیرا تهی دیده نمی‌شود، و سرپوش رویش قرار گرفته است. به این دلیل است که آن را وارونه نگه می‌داریم. سطلی که رو به بالاست می‌فهمد که چیزی جز خالی بودن نیست. وقتی منفذی وجود دارد می‌توان آن را با چیزی پر نمود.

شخصی که می‌فهمد هیچ است، سطل خود را به طریق درست به سوی بالا می‌گیرد، و زمانی‌که به بالا بگیرد، وارد دعا می‌شود. رحمت خداوند می‌بارد و سطل او را پر می‌نماید، و زمانی‌که پر می‌شود، آن شخص خواهد گفت: "آن لطف و رحمت تو است".

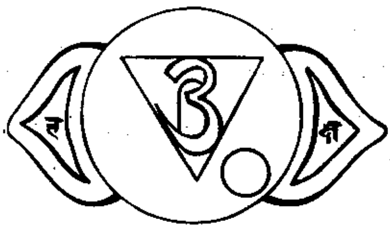
اگر شما سطل خود را بسوی بالا نگیرید، خداوند نمی‌تواند لطف خودش را نشان دهد. نگه‌داشتن آن سطل به بالا از برکت شما است. همانا دعا نشان دادن فیض به خویشتن است. دعا داشتن لطف و رحمت نسبت به خویش است. دشمن خویشتن نیز انانیت است. انانیت رنج و ناراحتی علیه خویش است. انانیت ارتکاب گناه از خویش است.

۲۰

وجود یکی است



ان کامل است و این اُم کامل.
زیرا کامل از کامل زاده می‌شود؛
و آن هنگام که کامل از کامل بیرون می‌آید
ببین، باقی کامل ست
اُم. آرامش، آرامش، آرامش



این قانون ابدی هستی است که آخر در اول پیدا می‌گردد. آخر جایی است که اول هست. در ارتباط با این قانون ابدی، ایشاباش اُپانیشاد[6] با سوترایی ختم می‌شود که آغازش بود. چاره‌ای هم جز این نیست. تمام سفرها مدور می‌باشند ـ اولین قدم، آخرین نیز می‌باشد.

کسانی که این قانون را درک می‌کنند ـ که اولین قدم، آخرین نیز می‌باشد ـ از برخوردها و آشفتگی‌های احساسات ذهن در امان می‌مانند؛ از آن نگرانی‌ها و اضطرابهای بیهوده زندگی درامان‌اند. ما به جایی می‌رسیم که از آنجا شروع کردیم. اولین ایستگاه سفر ما، آخرین آن نیز خواهد بود. لذا می‌توانیم در این بین با شادی سیر کنیم، زیرا راه دیگری وجود ندارد. هرگز به جائی که نبودیم نخواهیم رسید. مهم نیست که تلاشهایمان چقدر عظیم بوده‌اند، نمی‌توانیم به جایی که حضور نداشتیم، برسیم.

بگذارید به این طریق بفهمیم. ما فقط آنچه که بودیم می‌توانیم باشیم. چاره دیگری نیست. آنچه که در درون ما پنهان است، آشکار خواهد شد،

و آنچه که آشکار شود دوباره پوشیده خواهد شد. هسته درون درخت رشد خواهد کرد، و درخت دوباره هسته‌ها خواهد شد. این قانون ابدی حیات است. اضطراب‌ها و نگرانی‌های کسانی که به این قانون متوصل می‌شوند، کاملاً محو می‌گردند. ناراحتی و رنجهای سه‌وجهِ روانی، آرام و ساکت می‌شوند. آنوقت دلیلی برای شادی باقی نمی‌ماند ـ دلیلی برای غم وجود ندارد و زمانی که، بطرف سرنوشت و مقصد خود سیر می‌کنیم، و دلیلی برای شادی هم نیست، اصلاً چیزی را بدست نمی‌آوریم که از ابتدا با ما نبوده باشد. برای اشاره و تذکاری به این قانون عظیم است که **ایشاباش با سوترائی که آغاز شده بود، تمام می‌شود.**

سفرهایی را که بین این دو مقصد داشته‌ایم، درهای مجزایی هستند که ما را در درک و رسیدن به این سوترا توانمند می‌کنند. هر سوترا ذکری بود که خاطره ما از آن اقیانوس عظیم را به جنبش وا می‌داشت. و هر کناره و هر مکان مقدس، دعوتی بود برای به حرکت درآمدن کشتی‌مان. اگر این سوترا را درخاطر سپرده بودید، می‌بایستی ملاحظه کرده باشید که این سوترا از ژرف‌ترین معنی پنهان در میان سوتراها برخوردار بود. به این دلیل است که در ابتدا به آن اشاره رفت و حالا نیز اشاره می‌شود. من معنی ظاهری آن را در اولین روز به شما گفتم. امروز معنی باطنی آن را به شما خواهم گفت ـ یعنی جوهر آن را.

شاید بپرسید: "چه فرقی است مابین معنی و جوهر؟ معنی، ظاهر، تجلی شیء است درحالیکه جوهر یک چیز پنهان است. معنی قالب بیرونی و جوهر روح درونی است هم چنین معنی را بواسطه عقل می‌توان درک نمود، امّا جوهر فقط از طریق قلب گرفته می‌شود. معمولاً، معنی و نه جوهر، در ابتدا توضیح داده می‌شود. و حالا در این مرحله، که از میان درهای بسیاری به معبدی که این سوترا به آن دلالت داشت، نگریسته‌ایم.

نه تنها آن را عقلاً درک کردیم، بلکه از طریق مراقبت نیز سعی در گرفتن معنی آن نمودیم.

این پدیده‌ای منحصر بفرد است. تفسیرهای‌زیادی روی این اُپانیشاد صورت گرفته است، امّا این اولین بار روی کره زمین است که تفسیر همراه با مراقبت انجام شد. پس بررسی عمیقی از معنی ظاهری و باطنی آن تواماً صورت گرفت. کلمات این اپانیشاد قبلاً شرح داده شده است، امّا این اولین بار است که سعی بلیغ شده تا جهشی به معنی درون آن بشود. به درون روح آن. آنچه را که من به شما گفتم، در جهت ساختن توان الهی برای شما بود. هدف جهش بود. به این دلیل است که در پایان هر سوترا ما وارد مراقبه می‌شدیم، تا از اهمیت آن با پریدن به درونش آگاه شوید.

حالا می‌توانم معنی باطنی‌اش را به شما بگویم. هنوز معنی این کلمات را بقدر کافی لحاظ نکرده‌اید؛ امّا کار دیگری را کرده‌اید – به سکوت و آرامش رسیده‌اید. کسانی که کلمات را فهمیده‌اند می‌توانند به معنی آن معرفت یابند، امّا کسانی که سکوت را دریافته‌اند، توان معرفت به معنی باطنی و جوهر آن را نیز دارند. حتی اگر کمی سکوت را مزه کرده باشید، توان درک معنی، که می‌خواهم به درون آن بروم را دارید. اولین چیزی که می‌خواهم درباره این سوترا به شما بگویم این است که زندگی، غیر منطقی است. هیچ جای این سوترا این جمله را نگفته است، بلکه فقط تذکری داده است. حال من به شما از آنچه گفته نشده باز خواهم گفت، چیزی فقط اشاره‌ای به آن رفته است. "ویت‌گنشتاین[1]" کتابی نوشته بنام "تراکت‌اَتوس[2]"، که شاید مهم‌ترین کتاب در قرن حاضر است. در آن کتاب او گفت: "آنچه را که نمی‌توان گفت، نباید گفته شود: باید ناگفته

1- tractatus

2- Wittgenstuin

بماند." بعد می‌گوید: "آنچه که نمی‌تواند گفته شود، می‌تواند نشان داده شود." معنی آن این است که یک تذکر، یک اشاره می‌تواند به چیزی که نمی‌توان گفت بشود. آن چیزی که نمی‌تواند گفته شود و نباید گفته شود معنی درونی این سوترا است. آنچه را که می‌خواهم الآن انجام دهم فقط اشاراتی به معنی باطنی آن است.

اولین اشاره: زندگی غیر عقلانی است، پس کسانی که تلاش دارند تا بفهمند زندگی چیست، بدنبال مرگ، حیران‌اند. چنین مردمی هرگز راز زندگی را کشف نمی‌کنند. چگونه از این سوترا، اشاره‌ای بر نامعقول بودن زندگی استنباط می‌کنید. آن می‌گوید: "کامل از کامل برگرفته می‌شود." اولین چیز نامعقول در این سئوال است: "چگونه می‌تواند کامل از کامل جریان یابد؟" زیرا بیرون از کامل که مکانی نیست، کامل می‌تواند به‌کجا برود؟ "پورنا"[1] به معنی "مطلق" است که ورای آن اصلاً چیزی وجود ندارد؛ اگر چیز دیگری باشد، پس کامل ناقص خواهد بود. هرگز چیزی بیرون از کامل وجود ندارد، حتی یک مکان، پس چگونه می‌تواند چیزی از کامل بیرون می‌آید؟ و فرض کنید بیرون بیاید، کجا خواهد رفت؟ در بیرون جایی نیست. امّا این سوترا اظهار می‌کند که کامل از کامل می‌آید.

نه تنها این مطلب غیر معقول را عنوان می‌کند بلکه اضافه می‌دارد: پس از آنکه کامل از کامل گرفته شد، باقی نیز کامل است." اگر کسی به این جمله از دید منطقی نگاه کند، خواهد گفت که این جمله از یک دیوانه است. و اگر کسی هم از دید ریاضیات آن را ببیند، کاملاً نادرست به نظر می‌رسد. فکر خواهد کرد که این جمله متعلق به‌کسی است که در حال عادی نمی‌باشد این عقیده هرکسی است که آن را از دید منطقی و ریاضی

1- Purna

بررسی می‌کند. امّا کسانی که به‌این روند می‌اندیشند، همان اشتباهی را مرتکب خواهند شد که در باغ اتفاق افتاد. باغبانی دوستش را برای دیدن گلهای رُزی که در باغ او شکفته شده بودند، دعوت کرد. دوستش زرگر بود و همراه با سنگ محکش به آنجا رفت. با دیدن گلهای رُز به دوستش گفت: "من با دیدن رُزها حرفت را به راحتی باور نمی‌کنم. نمی‌توانی مرا گول‌بزنی، بچه نیستم. طلا را آزمایش می‌کنم. لذا آزمایش گلهای رُز بازی بچه‌گانه است. من آنها را آزمایش خواهم کرد."

باغبان پرسید: "چگونه گلها راآزمایش می‌کنی؟"

دوستش پاسخ داد: "سنگ مَحَکم را با خود آورده‌ام."

باغبان خشمگین شد و گفت: "در دعوت کردن این مرد اشتباه کردم!"

امّا در این زمان زرگر یک گل را کند و با ساییدن روی سنگ محک آزمایش کرد. گل را به زمین انداخت و گفت: "سنگ محک نشان داده است که طلایی در این گل نیست، جَعلی است."

اگر کسی از دید منطقی سعی در فهمیدن این سوترا کند، حکیم این سوترا همان احساسی را خواهد داشت که باغبان می‌بایستی داشته باشد. گلها روی سنگ محک طلا، آزمایش نمی‌شوند، اگر کسی تلاش نماید تا چنین کند، گناه گلها چیست؛ فقط حماقت آدم را نشان می‌دهد. در میان تمام سوتراهای ایشاباش، این سوترای بخصوص طعم معرفت به خویش را دارد. این معرفت ازراه آزمایش با سنگ محک منطق حاصل نمی‌شود، در این سوترا کاملاً عدم استفاده از چنین آزمایشی را در بر دارد. آن به ما می‌گوید که می‌خواهد چیزی غیر معمول را بیان نماید، که فراتر از منطق است و نمی‌تواند اتفاق افتد، و معهذا واقع می‌گردد، و نباید اتفاق افتد ولی می‌افتد، که برای وقوعش پایه و اساسی ندارد و هیچ راهی برای ثابت کردنش نیست ـ با این وجود واقع می‌شود و هست!

زندگی غیر عقلانی است: این یعنی چه؟ یعنی کسانی که سعی دارند معنی و رمز زندگی را از دید ریاضیات، منطق و عدالت و عهدها، قوانین و مقررات دریابند بدون معرفت به آن باقی خواهند ماند.

زرگر گل را روی سنگ محک آزمایش کرد. اگر گل را به آزمایشگاه علمی ببرید و بگوئید: "این گل بسیار زیبایی است." سپس یک دانشمند هر جزء آن را جداکرده و خواهد گفت: "کجا هست آن زیبایی؟" عناصر آن را یکی‌یکی استخراج و پراکنده خواهد کرد. هر عنصر شیمیایی از دیگری جدا خواهد شد و سپس خواهد پرسید: "زیبایی کجاست؟" جوهر، مواد معدنی، و تمام این چیزها را دارد، امّا در هیچ کجایش، زیبایی وجود ندارد. اگر زیبائی در آزمایشگاه یک دانشمند یافت نشود، این تقصیر گل نیست؛ تقصیر دانشمند هم نیست.زیرا آزمایشگاهش برای کشف زیبایی نیست، بُعدی که در آن زیبایی باید جستجو و اندازه‌گیری شود کاملاً متفاوت می‌باشد.

پس کسانی که از دید ریاضیات به زندگی می‌نگرند هرگز نمی‌توانند آن را اندازه‌گیری کنند، زیرا اساساً زندگی یک راز است. تمام دانش ما، هرچقدر هم که زیاد باشد، در جهل بدست می‌آید؛ به سادگی به آنچه برای دانستن باقی مانده اشاره می‌کند. و همین‌طور که بیشتر و بیشتر می‌فهمیم، به عمق جهل واقف می‌شویم. ما نمی‌توانیم پرده از حیات برداریم، و اگر سعی کنیم، بیشتر و بیشتر گیر می‌افتیم.

تمام تلاش ما در جهت پرده برداشتن از آن، درست مثل آن چیزهایی است که در داستان "ای‌سوپ[1]" شنیده‌ام. داستان اشاره می‌کند که چگونه یک هزارپا در راهی حرکت می‌کرد. خرگوشی آن را دید و بسیار بهت زده

1- Aesop

شد. شاید خرگوش در مدرسه منطق آموزش دیده است. بهت‌زدگی آن به‌این دلیل بود: هزارپا اول کدام یک از پاهایش را بلند می‌کند؟ و دومین کدام است؟ سومین؟ و غیره .... چطور نظم بین هزارپا را حفظ می‌کند؟ وقتی راه می‌رود نباید تلوتلو بخورد؟ بطور حتم باید سردرگم شود. خرگوش از هزار پا خواست تا بایستد و به سئوالش جواب دهد. آن گفت: "من اهل منطق هستم و با دیدن تو دچار بهت‌زدگی شده‌ام. ما روی چهار پا راه می‌رویم پس بخاطر سپردن این که کدام یک را بلند کرده‌ایم، آسان است. امّا چگونه تو انتظام هزارپا را به خاطر می‌سپاری."

هزارپا جواب داد: "تابحال خیلی به آسانی راه رفته‌ام، نیازی در بخاطر سپردن انتظام آنها ندیده‌ام، و هرگز تابحال درباره آن نیاندیشیده‌ام. امّا حالا که از من می‌پرسی، درباره‌اش فکر خواهم کرد تا مسأله‌ات را حل کنم."

خرگوش در آنجا نشست و نگاه کرد. هزارپا تلاش کرد تا پاهایش را بلند نماید امّا تلوتلو خورد و افتاد. حالا به اشکال برخورد. با دلی اندوهگین به خرگوش گفت: "دوست من، منطق‌تو مرا به مشکل بزرگی انداخته است. لطفاً منطقت را برای خودت نگه‌دار، و سئوال خود را از هزارپای دیگری که اتفاقی سر راه تو قرار می‌گیرد، نپرس. ما در خوشی و سعادت زیادی زندگی می‌کنیم. پاهایمان هرگز سبب اشکال برایمان نشده است ـ هرگز چنین سئوالی را طرح و درباره‌اش بحث نکرده‌اند. هرگز درباره این‌که کدام پا اول و کدام دوم برداشته می‌شود نیندیشیده‌ایم. ما نمی‌دانیم. این مسلم است که تابحال قادر به راه رفتن بوده‌ام. فقط حالا، بخاطر تو، خودم رابه دردسر می‌اندازم!"

بزرگترین مسأله غامض آدمی این است که او مخمصهٔ آن هزار پا است. انسان نیازی به خرگوش ندارد تا آن سئوال را مطرح سازد؛ و خود سئوال

را طرح کرده و ایجاد شبهه می‌نماید و خود را گیر می‌اندازد. او از خـود سئوالاتی می‌کند و جوابهای خـودش را مـی‌دهد. سـئوالهـا بـه روشـنی نادرست‌اند، از این‌رو پاسخها نیز حتی بیشتر نادرست و گمراه کننده‌اند. هر پاسخ سئوال جدیدی را بر می‌انگیزد. سئوالها و جوابها چند برابر شده و توده‌ای عظیم را بوجود می‌آورند. و انسان بیشتر و بیشتر گیج می‌شود تا زمانی که آنقدر گیج می‌شود که چه، چه است همه ما دراین مخمصه قرار داریم.

کسی به قدیس آگوستین[1] گفت: "در یک مسأله خیلی گیر گرده‌ام، و اگر با مهربانی به آن پاسخ دهی، فکـرم را راحت مـی‌کنی. شـنیده‌ام کـه مـرد دانایی هستی."

قدیس آگوستین پاسخ داد: "شاید چنین شنیده باشد، امّا حالا که به من چنین می‌گویی، به دردسر می‌افتم."

مرد گفت: "در چه دردسری؟ دردسر از آن مردم جـاهلی مـانند مـن است." سپس قدیس آگوستین شرح داد. "از اول بـاری کـه شـنیدم، آدم دانایی هستم، در دردسر افتادم، زیرا حالا دارم جستجو مـی‌کنم کـه ایـن دانایی در کجای درون من است، اما موفقیتی در یافتن آن نـدارم. چـه از جهل و چه به اشتباه از ابتدا آن را باور کردم. امّا حالا برایم مشکل است که چنین باور کنم. و معهذا بگذار سئوال ترا بدانم. مسافت طولانی را آمده‌ای پس سوال خود را بپرس. حتی اگر قادر به پاسخ گویی آن نباشم، حداقل با پرسش آن سئوال آسوده می‌شوی. در صورتی کـه بـتوانـم آن را جـواب دهم، آیا فکر می‌کنی پاسخ‌دهنده به سئوال‌ها درست می‌گوید؟ امّا سئوال خود را بکن".

1- Saint Augustine

مرد پرسید: "ساعت چند است؟"

قدیس آگوستین گفت: "سئوالی را پرسیدی که از آن ترس داشتم." سئوالاتی هست که فکرمی‌کنم جوابشان رامی‌دانیم، امّا هر وقت که پرسیده شوند، در جوابش می‌مانیم. به وضوح می‌دانم که ساعت چیست، امّا وقتی می‌پرسی به درد سر می‌افتم."

تا زمانی که کسی این سئوال را از شما می‌پرسد، به خوبی می‌دانید چه ساعتی است. سر ساعت به قطار سوار می‌شوید، به موقع سوار اتوبوس می‌گردید، به موقع به اداره می‌روید. و به موقع هم به خانه باز می‌گردید، پس بخوبی می‌دانید که چه ساعتی است. امّا طولی نمی‌کشد که کسی سئوالی را از شما می‌پرسد که در مخمصه هزارپا می‌افتید. شما تاریخ‌ها را می‌دانید؛ چند تا ساعت و تقویم آویزان روی دیوار دارید، و معهذا هیچ کس تاکنون قادر نبوده پاسخ درستی به سئوال بدهد. و پاسخ‌هائی که داده شده‌اند مانند کورمال رفتن در تاریکی است ـ هیچ چیز ثابت نیست.

اگر کسی از شما بپرسد "روح چیست" نمی‌توانید پاسخ دهید، زیرا تاکنون نمی‌دانید، حتی اگر از بدو تولد با شما بوده است. نه تنها آن هنگام بلکه آنانی که می‌دانند می‌گویند قبل از تولد شما نیز بود. این سئوال دردسر برانگیز نیست چون هیچ‌کس درباره‌اش نمی‌پرسد.

اگر کسی بپرسد: "عشق چیست؟" همان اشکال درست می‌شود. هرکسی عشق می‌ورزد، و حتی اگر عاشق نباشند، ادایش را در می‌آورند. چند داستان عشقی وجود دارد! همه داستانها، داستانهای عشقی‌اند و درباره عشق زیرا هنوز انسان نتوانسته عشق حقیقی را ایجاد کند، از این‌رو با نوشتن داستانهای عشقی ذهنش را گول می‌زند. تمام اشعار، اشعار عاشقانه هستند. و کسی که در زندگی‌اش عاشق نبوده شروع می‌کند به سرودن اشعار عاشقانه. سرودن شعر کاری است آسان، عشق ورزیدن

کاری است طاقت‌فرسا. اشعار می‌توانند با مصرع‌های موزون ساخته شوند، امّا عشق فقط می‌تواند با پاره پاره کردن مصرع‌ها درست شود. اشعار قوانین و نظم خود را دارند. عشق کلاً بدون نظم و قافیه و قوانین است. اشعار فراگرفته می‌شوند می‌توانند سروده شوند. امّا هیچ راه کلی برای یادگیری یا ورزیدن عشق وجود ندارد. ما بطور مداوم از عشق سخن می‌گوئیم، و هنوز هم اگر کسی از ما بپرسد "عشق چیست؟" آنوقت گیج می‌شویم.

جی، ای، مور[1] متفکر بزرگی است، شاید بزرگترین در این قرن. تفکّر منطقی‌اش بر اندیشه بشر بزرگترین فشار را در پنجاه سال اخیر وارد آورده است. کتابی بنام "اصول اخلاقیات[2]" نوشته است. در تقریر این کتاب دردهای زیادی را متحمل شده است، سعی بلیغش بر یک سؤال است: "خیر چیست؟" و آنقدر سخت کوشیده است تا این اثر دستی که‌فکر نمی‌کنم هیچکس دیگری تاکنون در تاریخ بشریت هرگز به چنین دشواری روی کتابی کار کرده باشد را بوجود آورد. پس از سالها کار شدید روی هر کلمه پس از مدت زیادی فکر و توزین آن را آماده کرد. این منطق دان دانشگاه آکسفورد این متفکر بزرگ، در نتیجه‌گیری پایانی گفته است که خیر غیرقابل شرح است. در آخر، او می‌گوید که تعریف از خیر مانند تعریف از رنگ زرد است.

اگر کسی از من بپرسد: "رنگ زرد چیست؟" چه خواهم گفت؟ فقط قادرم بگویم "زرد، زرد است." چه چیز دیگری می‌توانم بگویم؟ امّا آیا این تعریفش است؟ هرکسی می‌داند که رنگ زرد، زرد است چه کاری می‌توانید بکنید؟ ممکن است گل زردی راکنده و نشانش دهید و بگویید

1- G.E.Moore

2- Pricipia Ethica

"این رنگ زرد است ـ این یک گل زرد است." امّا مور آن را رد می‌کند و می‌گوید:"این رنگ زرد نیست" آن مانند دیواری است که رنگ زرد شده است. دیوار زرد، زرد رنگ نیست. تکه پارچه‌ای زرد رنگ است ـ امّا آن تکه پارچه‌ای است‌که به‌رنگ زرد نقاشی شده است، زرد رنگ نیست، سئوال ما این است: "این زردی چیست که در گل زردرنگ، در دیوار زرد، یا تکه پارچه زرد رنگ دیده می‌شود؟" حالا باید چه بگوئید؟ باید بگوئید: "اینجاست، بیشتر از این شلوغش نکن." مور هم چنین می‌گوید. پس از کار سخت بر روی این موضوع او می‌گوید: "در نهایت می‌توانیم بگوئیم که این زرد است." می‌توانیم اشاره کنیم، فقط یک تذکر؛ نمی‌توانیم تعریفی از آن بعمل آوریم. وقتی نمی‌توانید زردرنگی را تعریف کنید، آیا جرئت می‌کنید که خداوند را تعریف کنید؟ اگر کسی نزد مور برود و بپرسد ..... امّا دوست بیچاره دیگر اکنون نیست! اگر زنده بود، فکرمی‌کنم از وی می‌پرسیدم ـ یا اگر در زندگی دیگری او را ببینم از او خواهم پرسید: "زمانی که شما حتی نمی‌توانید رنگ زرد را توصیف کنید آیا خداوند قابل تعریف است؟"

حتی حقایق معمولی زندگی غیرقابل تعریف‌اند، پس زمانی که می‌گویم زندگی غیر عقلانی است، منظورم این است غیر قابل توصیف است. می‌توانید زندگی کنید ولی نمی‌توانید آن را تعریف نمایید، و اگر بخواهید آن را تعریف کنید، همان اشتباه حکیم این سوترا را مرتکب خواهید شد: او می‌گوید: "کامل از کامل می‌آید و باقی آن نیز کامل است."

این نوعی معما است، یک کوآن، مانند آنهایی که مرشد ذن، رین‌زایی[1]، بوجود می‌آورد. این مرشدها لذت زیادی در خلق این کوآنها

1. Rinzai

می‌بردند، زیرا می‌توانست اشارات از طریق آنها داده شود. وقتی کسی بدنبال حقیقت به نزد آنان می‌رفت، می‌گفتند: "بعداً دنبالش بگرد ـ الآن خودم مشکل دارم، از تو می‌خواهم که در حلّش به من کمک نمایی."

طالب می‌گفت: "مشکلت چیست؟" کسی که دنبال حقیقت آمده بود فراموش می‌کرد که: "من هم خودم دنبال حقیقت آمده‌ام، چگونه قادر به‌رفع مشکل دیگری هستم؟" وقتی رین‌زایی گفت: "سئوالت را بعداً بپرس، مشکل مرا اول حل‌نما. مرد ناگهان پرسید: "مشکلت چیست؟".

کسی که می‌خواهد شاگرد شود، خود، معلم می‌شود. فراموش می‌کند که برای یادگیری آمده است. باید بگوید: "من آمده‌ام از تو بیاموزم. چگونه می‌توانم مشکلت را حل نمایم؟ خودم دچار مشکل هستم."

امّا رین‌زائی نوشته است: "من این حقه را برای هزاران نفر از مردم زده‌ام و هر دفعه آن شخص می‌گفت: "مشکلت چیست؟ به من بگو."

رین‌زایی چنین مسأله‌هایی را مطرح می‌کرد که انگار نمی‌توانست حل شود. در واقع مشکلات چنان‌اند که نمی‌توانند حل شوند. هیچ مسأله‌ای حل نخواهد شد، زیرا بدست انسان نیست. مربوط به هستی است، و درهستی واقع‌است. اگر ساخته دست آدمی باشد، می‌توانیم حلش کنیم. جدولها ساخته دست انسان‌اند پس می‌توانیم حلشان کنیم. کتابهای ریاضی کودکان در یک طرف صفحه سئوال دارد و در طرف دیگر جواب. چنین حقه‌ای در زندگی امکان ندارد. نمی‌توانیم یک صفحه زندگی راورق بزنیم و جواب یکی از مشکلات زندگی را در پشت صفحه بیابیم. هیچ رونوشتی از زندگی هیچ شخصی مفید نیست. از چه کسی باید تقلید کنید؟ چگونه؟ اصلاً هیچ راهی برای برگرداندن صفحه زندگی و پیداکردن جوابهای مشکلات شما نیست. فقط مشکلات هستند، امّا بدون جواب.

رین‌زایی یک سئوال بخصوص را دم دست داشت. عادت داشت بگوید "گوش کن اگر مشکل مرا حل کنی، من نیز مال تو را حل خواهم کرد." سئوال‌کننده احساس خرسندی می‌کرد از این که کسی پیدا شود که قبل از این که مشکلش را حل کند، او مشکل وی را در ابتدا حل نماید. رین‌زایی گفت: "مشکل من این است که من یک تخم غاز را در شیشه نگه داشتم. جوجه‌ای از تخم بیرون آمد و بزرگ شد. من از طریق دهانه شیشه به آن غذا می‌دادم. حالا می‌خواهم از شیشه خارجش کنم، امّا آنقدر بزرگ شده که گردن شیشه برای آن خیلی باریک است. حالا راهش را به من نشان بده. غاز در شیشه‌گیر افتاده و دهانه شیشه برای بیرون آمدن بسیار باریک می‌باشد. پس نگو: "باید از دهانه بطری بیرون آورم چون این‌کار را کرده‌ام. اگر بیشتر از این در آنجا بماند، بطور یقین خواهد مرد ـ و تو مسئول آن خواهی بود!"

با شنیدن این، بیشتر سئوال شونده‌ها عصبانی شدند. می‌گفتند: "این امکان ندارد. چه به ما می‌گویی؟ امّا در صورتی که یک شخص می‌گفت: "سعی خود را خواهم کرد، دارم بدنبال راه‌حلی می‌گردم." آنوقت رین‌زایی می‌گفت: "به اتاق مجاور برو روی آن مراقبت کن. وقت زیادی را تلف نکن. زیرا زندگی غاز در خطر است. به سرعت و عمیق مراقبت کن. زیرا ممکن است که غاز در هر لحظه بمیرد." در اتاق مجاور راه خروجی دیگری بود، و هنگامی که رین‌زایی پس از نیم ساعت در را باز می‌کرد، همیشه می‌دید که سئوال شونده فرار را برقرار ترجیح داده بود. سپس رین‌زایی باز می‌گشت و به دوستانش می‌گفت: "بطری خالی است، غاز بیرون رفته است."

فقط یک بار جوابی از مردی شنید، امّا آن مرد برای پرسیدن چیزی نزد رین‌زایی نرفته بود. یک روز صبح آمد و کنار رین‌زایی نشست.

رین‌زایی گفت: "آیا می‌خواهی سئوالی از من بکنی؟"

مرد جواب داد: "آیا می‌خواهی چیزی به من نشان دهی؟ من سئوالی ندارم. اگر کسی مشتاق است تا چیزی را نشان دهد، بگذار آن را نشان دهد!"

رین‌زایی با این جواب کمی عقب رفت و اندیشید: "این مرد خطرناک است. یا غاز را می‌کشد و یا شیشه را می‌شکند!" امّا حالا دیگر راه فراری نبود. زیرا آزمایش مدتها به طول انجامیده بود، رین‌زایی نمی‌توانست از معمای آن مرد بپرسد و او گفت: "نه، چیزی برای نشان دادن ندارم. در واقع خودم دچار مشکل هستم."

غریبه از رین‌زایی خواست تا مشکلش را بگوید. او هم گفت. وقتی حرفش تمام شد، مرد بلند شد و گردن او را گرفت. رین‌زایی اعتراض کرد: "غاز که درون من نیست، در شیشه است."

امّا مرد گفت: "من فقط دارم غاز را بیرون می‌آورم." و از رین‌زایی خواست تا بگوید: "آیا غاز بیرون از شیشه است!"

رین‌زایی گفت: "بله بیرون است."

زندگی یک معما نیست، و کسانی که سعی دارند تا از آن معمایی بسازند به مشکل بر می‌خورند. زندگی یک مسأله نیست؛ کسانی که از آن مشکل می‌سازند، جواب آن را باید جستجو کنند، و تمام پاسخ‌ها، تازه پیچیدگی آن را زیادتر می‌کند. زندگی یک راز سرباز است ـ کاملاً در اطراف و مقابل چشمانمان باز است. در هیچ جایی پنهان نیست، در پشت پرده قرار ندارد. و معهذا باز هم یک سرّ است.

بین معما و سر تفاوت وجود دارد. یک معما یعنی چیزی که باز نیست ولی می‌توان بازش نمود. سرّ یعنی چیزی که کاملاً باز است و معهذا باز نیست. اگر چه باز است، آنقدر ژرف است که علی‌رغم سفرهای

زندگی‌های بیشمار، در می‌یابید که یک چیزی برای فهمیدن باقی است. ″کل از کل می‌آید، و باز هم کل باقی است، و زمانی که کل در کل جذب شد، همان‌قدر که قبلاً بود، باقی است.″ این سوترا به حقیقتی اشاره دارد که کسی که با آن موافق است می‌تواند بدرون آن سرّ وارد شود. وکسی که با آن موافق نیست و می‌گوید آن امکان ندارد، در بیرون در می‌ایستد. نمی‌تواند داخل گردد. زندگی یک راز است؛ ورای منطق و عقل قرار دارد.

قوانین منطق با عقل انسانی درست شده‌اند. در هیچ کجای طبیعت آنها را ننوشته‌اند. طبیعت قوانین منطق را درست نمی‌کند. آنها ساخته دست بشری و موقت‌اند، اوّلا فراموش می‌کنیم که چنین‌اند. تمام قوانین ما مانند همین است، مانند قوانین بازیها. بطور مثال، در بازی شطرنج، رخ‌ها و وزیرها و غیره وجود دارند. قوانینی حاکم بر حرکتهای آنهاست، و بازی‌کننده‌ها با جدّیت بازی می‌کنند. حقیقت این است که به نظر نمی‌آید مردم زندگی را مانند بازی شطرنج بگیرند. اگر بین بازی‌کن‌ها دعوایی سر بگیرد، گاهی وقت‌ها چنین می‌شود، شمشیر بدست می‌گیرند. عروسکهای شطرنج چوبی‌اند، معهذا بازی‌کن‌ها فراموش کرده و مانند کودکان رفتار می‌کنند. در حقیقت نه رخ و نه وزیر و نه شاه وجود دارد. کل بازی یک تظاهر است!

در زندگی تمام قوانین منطق مانند قوانین شطرنج است - همه آنها تظاهرات می‌باشند هیچ قانونی وجود ندارد که طبیعت یا حیات آن را داده باشد. تمام آنها را خودمان بر خود تحمیل کرده‌ایم. قوانین ما مانند قوانین تردّد[1] است. در هندوستان در سمت چپ رانندگی می‌کنند، در آمریکا سمت راست. اگر این قانون را یا در آمریکا و یا در هندوستان زیرپا

1- traffic

گذارید، به‌کلانتری برده خواهید شد. مردم خیلی عجیب‌اند. امّا یک چیز حتمی است: یا باید در سمت راست و یا در سمت چپ برانید، در غیر این صورت هرج و مرج در جاده خواهد بود. و با رانندگی در چپ شروع می‌کنیم به‌این فکر که اصلی اساسی و نهایی در آن جای دارد. هیچ صورت خاصی ندارد. فقط نظمی ساخته دست بشر است.

تمام قوانین منطقی، ابزار و وسایلی ضروری برای گرداندن زندگی ما است؛ اما کم کم آنچنان گیر آنها می‌افتیم که آنها را تماماً سِرّ حیات لحاظ می‌کنیم. ما سعی داریم خود را مطمئن سازیم که زندگی ما آن قوانین را دنبال می‌کنند. کسی که زندگی‌اش را بدنبال قوانین ساخته دست خود می‌کشاند، شوریده حال می‌شود. این ویژگی اصلی یک شخص دیوانه است. من کسی که رفتارش بر طبق سِرّ حیات است را شخص سالم می‌نامم، کسی را که در تلاش غلبه دادن قوانینش بر روند زندگی‌اش است را دیوانه می‌خوانم. این زمانی است که زندگی‌اش دچار مشکل می‌شود و این در حالی است که اطراف خود را مملو از قوانین کرده‌ایم.

اگر یک یا دو قانون منطقی را درک کنیم، به راحتی این سوترا را نیز درک خواهیم کرد. یکی از قوانین اصلی منطق این است که الف، الف است و نمی‌تواند ب، باشد. آن درست، کاملاً درست است، اما هیچ چیز در زندگی نیست که به چیز دیگری تغییر نیابد. هیچ چیز در زندگی نیست که به عکس خود تبدیل نشود. هر چیزی در زندگی سیال است و در تغییر شب به روز و روز به شب تغییر می‌یابد. کودکی به جوانی و جوانی به پیری. زندگی به مرگ مبدل می‌شود. گاهی زهر به شهد تبدیل می‌گردد. تمام داروها سمی‌اند، امّا برای بیمار شهدند. در زندگی سیّالیت وجود دارد. امّا قوانین صلابت وجود دارد چون زنده نیستند.

افراد بسیاری در این سالن نشسته‌اند. تصور کنید پس از یک ساعت

اینجا را ترک کنم و از شما بخواهم سرجاهای خود به همان صورت که ترکتان کردم بنشینید. آنوقت یا من شوریده‌ام یا شما. اگر شما را همانطور که ترک کردم بیابم، پس شما شوریده حالید! بطور حتم باید تغییری رخ بدهد، در غیر این صورت، اجساد و مردگان اینجا نشسته‌اند. آدمهای زنده بطور حتم باید حالت و جای خود را تغییر دهند.

چنین وضعی یک بار در شهری خاص اتفاق افتاد. یک نفر اهل منطق و مشکل می‌توان شمارشی از اوضاع غامض اهل منطق دردست داشت ـ صبح زود سلمانی برای کوتاه کردن موهایش رفت. مویش را کوتاه کرد. مزدش نیم روپیه بود ولی آن مرد یک روپیه داد و چون آرایشگر پول خرد نداشت از او خواست تا روز بعد برای بقیه پول بازگردد. "آن مرد اندیشید چطور می‌توانم مطمئن باشم که این مرد حرف و قولش را تا فردا عوض نکند؟ "

بطور کلی منطقیون بدنبال دلایل هستند. او با خود دلیل آورد: "به فرض که این مرد فردا شغلش را عوض کند. به فرض که مغازه آرایشگری‌اش را ببندد و بجایش شیرینی فروشی باز کند. اگر بگویم او موهایم را کوتاه کرده، مردم به من خواهند خندید و خواهند گفت: "امّا او یک شیرینی فروش است! پس باید ترفندی بکار گیرم تا او نتواند مرا گول بزند."

مدت زیادی اندیشید، پس دید که روبروی مغازه آرایشگر یک گاو وحشی قرار دارد. فکر کرد: خوب تکان دادن گاو، خیلی سخت است. حیوانی آرام و ماندگار است – درست مانند قوانین منطق! آن گاو بدون رعایت قوانین تردد، مصمم و ثابت توی راه نشسته بود. آرایشگر نمی‌توانست آن را قانع کند تا از آنجا حرکت نماید. چگونه یک آرایشگر می‌توانست این کار را بکند در حالی که یک منطقی در این کار موفق

نمی‌شد.

او راهش را گرفت و رفت. با این فکر قاطع که گاو درست مقابل مغازه آرایشگر نشسته است. روز بعد بازگشت و دید گاو آنجاست. درست مقابل مغازه و آن بدبختی را که دیروز پیش‌بینی می‌کرد، واقع شده است. مقابل گاو، یک مغازه شیرینی فروشی بود. او بدرونش دوید، شیرینی فروش را ازگردن گرفت و گفت: "کاملاً دیروز این وضع را حدس می‌زدم، پس نقشه‌ای کشیدم تا کلکت را نقش برآب کنم. عجب! تمام شغلت را تغییر داده‌ای تا نیم‌روپیه را صاحب شوی!" منطقی بیچاره نمی‌دانست که گاوها از قوانین منطقی پیروی نمی‌کنند. او یک حیوان ثابت و باقراری نیست؛ شب هنگام از جایش حرکت کرده و در مقابل شیرینی فروشی نشسته بود.

قوانین منطق، زنده نیستند. حیات یک جریان سیال و زنده است. کسانی که قوانین منطق را ارزش می‌نهند و سعی دارند تا زندگی کنند، آن را به‌گونه‌ای تمام می‌کنند که در دستانشان چیزهای مرده دارند، ولی کسانی که خود را از چهارچوبه منطق دور می‌کنند، و به درون زندگی بپرند، قادر به درک راز حیات می‌باشند. به این دلیل است که سوترا می‌گوید، تمام اصول منطق را بشکنید. من به شما از اشاره می‌گویم، دلالت نهفته در این سوترا و نه کلمات واقعی آن. معنی آن را روز اول برایتان بازگو کردم. این معنی درونی آن است. تمام قوانین منطق را بشکنید و به زمین ریزید، زیرا اگر از آنها پیروی کنید، ورود به زندگی برایتان مشکل خواهد بود.

افلاطون منطقی دان بسیار بزرگی بود که دو هزار و پانصد سال پیش در یونان زندگی می‌کرد. او پدر منطق خوانده می‌شد. مدرسه علمی مشهوری داشت که در آنجا منطق را به شاگردان تعلیم می‌داد. یکبار

عارف سرگردانی بنام "دیوژن[۱]" به مدرسه او رفت. او عارفی موذیگر و شوخ بود. در آن روزگار افراد کمی مانند او وجود داشتند. مانند مهاویرا[۲] حتی لباس نیز بر تن نمی‌کرد. وقتی به مدرسه رسید، افلاطون مشغول تدریس اصول منطق در کلاس بود. از این رو در هندوستان به او افلاطون می‌گویند چون کسی که با جدل‌ها و قوانین منطق مردم را به ستوه می‌آورد ملقب به افلاطون می‌شود[۳]. او چنان منطقی مشهوری شده بود، که اگر در یک ده کوچک، کسی شروع به بحث می‌کرد با وجودی که شاید افلاطون را نمی‌شناختند به او "افلاطون بزرگ" می‌گفتند.

دیوژن به مدرسه‌ای که افلاطون مشغول تدریس در آن بود رفت. در آن لحظه شاگردی برخاست و ازافلاطون خواست تا انسان را شرح دهد. افلاطون گفت:"انسان یک حیوان دوپا است که پَر نیز ندارد." دیوژن پشت سر او ایستاده و گوش می‌داد، با شنیدن این جمله خنده بلندی سرداد. افلاطون به اطراف نگریست و سپس از او پرسید: "چرا می‌خندی؟"

او جواب داد:"می‌خواهم دنبال جواب این تعریف بگردم." بیرون رفت، جوجه خروسی گرفت، تمام پرهایش را کند. خروس را آورد به‌کلاس و گفت: "این تعریف تو از انسان است. خروس بدون پَر و با دوپا." سپس از افلاطون خواست تا تعریف دیگری از انسان بکنند، و زمانی که تعریف دیگری می‌کنی، لطفاً بگذار آن را بدانم، تا جواب دیگری برایت بیاورم!"

گفته شده که افلاطون تعریف دیگری را ارائه نکرد. او دیوژن را می‌شناخت که مرد پر دردسری بود. او خود دیوژن را دید که چگونه پر

1- Diogenes

۲- بانی فرقه جین در دین هندو

3- Afalatoon

جوجه خروس را کند و نزدش آورد، و می‌اندیشید، "چه کسی می‌داند که بعدش چه خواهد کرد؟" دیوژن بارها به مدرسه علمی رفت تا افلاطون را پیدا کند و معنی دیگری از انسان ارائه دهد. بالاخره افلاطون عصبانی شد و گفت: "دوست من، مرا ببخش، در تعریف از انسان به این شکل، مرتکب اشتباه شده‌ام. چقدر می‌خواهی مرا اذیت کنی؟"

دیوژن جواب داد: "می‌خواستم بشنوم که اشتباه خود را قبول کردی. چرا از انسان سخن می‌گویی؟ حتی از یک تکه سنگ هم نمی‌توان تعریفی به عمل آورد. زندگی غیرقابل توصیف است، هیچ تعریفی برای هیچ چیز ممکن نیست. می‌خواستم که اشتباهت را قبول کنی. حالا می‌روم. از تعریف تو به جوش آمده بودم."

قوانین منطق ثابت‌اند، در حالی که زندگی در جریان است. یک موج به موج دیگری مبدل می‌شود. زمانی که از چیزی تعریف می‌کنید، چیز دیگری در همان زمان برای آن اتفاق می‌افتد. قبل از این که کسی را عصبانی بخوانید، او شروع کرده است به معذرت خواهی از شما. آنوقت چه خواهید کرد؟ حقیقت این است که اگر عصبانیت به خوبی قبل از اتمام گفتن اینکه آن مرد عصبی است، از میان رفته باشد ـ چه چیز در این زندگی باقی است؟ پس تعریف شما نادرست خواهد بود.

تعریفها همیشه به‌گذشته تعلق دارند، در حالی‌که زندگی متعلق به حال است. زندگی پیوسته در تغییر است و هر چیز هر لحظه در حال عوض شدن، امّا تعریف‌ها ثابت‌اند و پایدار. تغییر رشدی در آن نیست. آنها مانند عکسهای ما هستند. فرض کنید عکس مرا می‌گیرید؛ ثابت و پایدار باقی است، در حالی‌که من هر لحظه پیر می‌شوم. حیات مانند انسان زنده است؛ تعریف‌ها محکم و بدون حیات‌اند. این سوترا می‌گوید منطق و عقل در زندگی راه ندارد. زندگی یک راز است.

عارفی مسیحی بنام "ترتولین[۱]" وجود داشت. کسی که از او پرسید: "چرا به خدا معتقدی؟ چه دلیلی برای باورت داری؟"

او گفت: "می‌خواهی دلیلش را بدانی؟ وقتی به زندگی نگاه کردم، دریافتم که برای هیچ چیز دلیلی وجود ندارد. سپس اندیشیدم، مشکلی در باور خدا وجود ندارد. وقتی کل زندگی، خودش بدون دلیل است، خدا را نیز می‌توان بدون دلیل باور داشت. و اگر به خدا معتقد نباشی و باز هم از من سئوال کنی، به تو خواهم گفت، من خدا را باور دارم زیرا او کلاً پوچ است." او واژه "پوچ" را بکار برد و من فکر می‌کنم واژه درستی است ـ زیرا تمام قوانین را امتحان کردم، تجزیه‌شان نمودم، و نادرست دیدم. تمام دلایل منطقی را آزمایش کردم و نادرست یافتم. تمام تعریف‌ها را امتحان کردم و ثابت کردند نادرست‌اند. هرچه را که عقلاً درست به حساب می‌آوردم، در نهایت ثابت کردند که نادرست‌اند. حال کمک عقل و استدلال را رها کردم و بی‌منطق شدم. حالا به خداوند معتقدم." این است معنی واقعی اعتماد.

یعنی جهیدن به درون ناشناخته. این سوترا شرح می‌دهد که اعتماد چیست. این سوترا درباره اعتماد است. کنار گذاشتن تمام قوانین، تمام تعریف‌ها و تمام محاسبه‌ها، پریدن به درون غیر قابل شمارش، معنی اعتماد است. رها نمودن دلیل برای پریدن به درون چیزی که بدون دلیل است.

شما باید بخاطر آورید که فلاسفه کسانی هستند که سعی دریافتن حقیقت زندگی به مدد عقل دارند. تاکنون نتوانسته‌اند هیچ چیز را کشف نمایند. هزاران کتاب نوشته‌اند، امّا کتابهایشان فقط بازی با کلمات است.

1- tertullian

آنها برای تفسیر کلمات نگاشته شده‌اند و شبکه‌ای از کلمات را زیرکانه و وسیع گسترده‌اند که مشکل می‌توان راه خروج از آن پیدا نمود. امّا آنان هیچ چیز نمی‌دانند، اصلاً هیچ‌چیز. کسانی که حقیقت زندگی را می‌دانند، حکما و عرفا هستند. اینان کسانی هستند که بجای تمرین زبانی‌ترفند هستی، درون آن غوطه می‌خورند.

چرا باید از کتابها یاد بگیریم که رودخانه گنگ چیست؟ زمانی که گنگ جریان دارد، چرا به درونش فرو نرویم که بدانیم آن چه هست؟ شاید در کتابها و کتابخانه‌ها نوشته شده باشد که رود گنگ چیست، امّا آیا ما باید به‌کتابها اکتفا کنیم که بفهمیم آن رود چیست؟ چرا با ورود حقیقی به آن در نیابیم؟ دوراه برای دانستن وجود دارد، اگر بخواهم از عشق بدانم، می‌توانم به‌کتابخانه روم و چند کتاب درباره آن بخوانم و همه چیزش را فرا بگیرم. راه دیگر برای من، این است که خودم عمیقاً به درونش بیفتم. واضح است که اولی آسان‌تر می‌باشد، پس آن راه پشتوانه ضعیفی دارد؛ حتی بچه‌ها نیز می‌توانند درباره آن بخوانند. امّا دانستن عشق واقعی، گذشتن از میان آتشی عظیم است، از میان رنجی بزرگ، از میان امتحان سخت آتش.

شناخت عشق و دانستن درباره آن دوموضوع متفاوت‌اند. اصلاً ارتباطی بین آن دو نیست. همین‌طور، دانستن حقیقت و دانستن آن دو چیز متفاوت‌اند. هرچه که درباره حقیقت دانسته شود، دانشی عاریه‌ای است، چیزی است بیات و کهنه. کسی که می‌خواهد حقیقت را بشناسد باید با جهشی از عقلش دور شود.

دو روز پیش دوستی برای دیدنم آمد. او گفت: "هرچه را می‌شنوم، به آن شک دارم. حتی به آنچه از شما می‌شنوم نیز شک دارم، و به آنچه که می‌خواهید بگوئید نیز تردید دارم. امّا سئوالی دارم، خواهش می‌کنم

به آنها پاسخ دهید."

به او گفتم: "با جوابهای من می‌خواهی چه بکنی؟ چرا بی‌خودی می‌خواهی مزاحم من شوی در حالی که نمی‌خواهی حتی به‌قدر کم هم از مقام تردید خود تکان بخوری،چرا آمده‌ای تا از من بپرسی؟ اگر تصمیم به‌تردید داری، از کس دیگری هم نپرس، زیرا آنچه که او خواهد گفت، دانش وی است، و نمی‌تواند مال تو باشد، و به آن شک خواهی کرد. هستی در همه سو پراکنده است.گلها شکوفا می‌شوند، پرندگان می‌رقصند، ابرها در آسمان در حرکتند، خورشید بالا می‌آید، حیات درون شما می‌تپد. هستی گستره‌ای بی‌پایان دارد! به درونش بجهید، و در آنجا معرفت پیدا کنید! پرسیدن از دیگران بی‌فایده است ـ به هر حال می‌خواهی شک کنی. امّا از تو چیزی می‌پرسم. چه زمانی به شک‌های خود نیز شک می‌کنی؟ "

وقتی کسی مصمم به شک است، به خود شک نیز باید شک داشته باشد؛ از این طریق است که او می‌تواند بواسطه شکش به چیزی برسد. آیا تا به حال، شک شما چیزی را بدست آورده است؟ اگر نه، به این دلیل است که به خود شک نیز، شک نکرده‌اید. اصلاً شک نکرده‌اید. در نظر آورید، اعتماد از دو منبع حاصل می‌شود. یا اصلاً شک ندارید و می‌پرید، و یا آنقدر عمیق شک می‌کنید که به خود شک نیز شک می‌کنید. از این‌رو شک شما شک دیگر را خنثی می‌کند و شما از شک تهی خواهید شد و بدور از تأثیر عقل خواهید بود. این‌طور نیست که عقل شما، شک برمی‌انگیزد، عقل شما، شک شما است.

پس از درک این سوترا، کسانی‌که معصوم‌اند و روبه‌جلو، نباید به آن شک کنند؛ وکسانی که ذاتاً در هم و پوچ‌اند، تماماً به آن شک خواهند کرد. اعتماد از هر دو این وضع زاده خواهد شد و شما قدرت جهش را خواهید

داشت.

کسانی که می‌دانند که اعتماد چیست به معنی این سوترا خواهند رسید، و کسانی که اعتماد آنان در استدلال است قادر به گرفتن معنی آن نخواهند بود. زیرا استدلال به آن راه ندارد. منطق با این جمله که کامل از کامل بیرون می‌آید توافق ندارد. و باقی نیز کامل است. امّا اعتماد با آن موافق است، زیرا اعتماد معصوم و بسوی جلو است. آن اعتماد ـ ایمان ـ به هستی است. آن می‌گوید: "نمی‌توانم به این هستی که به من قدرت تفکر عشق و دل را داد ایمان داشته باشم؟ آیا نمی‌توانم کمی اعتماد دوستانه به این هستی که به من زندگی، آگاهی و بیداری را ارزانی داشت، بدهم. اگر نتوانستم، نهایت ناسپاسی است." این سوترا از ما اعتماد و ایمان را می‌خواهد. اشاره می‌کند که فقط اعتماد در زندگی را باز می‌کند، تنها اعتماد به شما کمک می‌کند که به قله زندگی برسید. این معنی پنهان آن است.

بالاخره در آخر همانند اول باید کاملاً آنچه را که دربارهٔ کل می‌گوید را دریابید. هر چیزی در زندگی ناقص به نظر می‌آید. شاید ایشاباش باید از نقص سخن گفته باشد، زیرا باید پس از آن درباره حقایق سخن رانده باشد. هیچ انسانی کامل به نظر نمی‌آید، هیچ عشقی کامل نیست؛ و نه هیچ قدرت و شکلی کامل به نظر می‌آید. هرچیزی در زندگی ناقص است. پس چرا حکیم ایشاباش درباره شروع و ختمِ بحث خود، به‌کل می‌اندیشد؟ کسانی که حقیقت‌گرا[1] هستند، به این عنوان غیر حقیقت‌گرایی اشاره دارند. از آن به عنوان خیال مشتبهه بر رؤیا بینان انتقاد می‌کنند. در کجای این دنیا هیچ چیز تمام و کامل وجود دارد؟ آنچه را که سوترا اشاره دارد

1- realism

این حقیقت است که هر جا که شما نقص را می‌بینید، به سبب نقص در استعداد قدرت دیدن شما است، زیرا در غیر این صورت اصلاً نقصی در عالم وجود ندارد. در واقع، نقص در بینائی شما است.

وضع ما مانند کسی است که به آسمان از درون پنجره خانه‌اش می‌نگرد. ما همه این کار را می‌کنیم. بالطبع، آسمان را در چهار چوب پنجره محدود می‌کند. محدوده پنجره نیز محدوده آسمان است آیا یک شخص که آسمان باز را از بیرون خانه‌اش ندیده اشتباه است که بگوید آسمان شکل چهارضلعی دارد؟ نه اشتباهی در آن نیست، زیرا اگر از پنجره دیده شود، همیشه همین‌طور به نظر می‌آید. برای چنین شخصی مشکل است که متصور شود در آسمان چنین چهارچوبی وجود ندارد.

چهار چوب در پنجره شما است، و نه بدور آسمان. شما به آن داده‌اید. آسمان کاملاً بدون چهار چوب و بی‌شکل است. امّا هیچ کجا، بی‌شکل به نظر نمی‌آید، حتی زمانی که بیرون از خانه می‌رویم. چهار چوب بزرگتر هم می‌شود، و شکل زمین را به خود می‌گیرد. به نظر می‌آید که به شکل دایره، کل زمین را احاطه کرده است، مانند یک گنبد ـ گنبد معابد به این شکل ساخته می‌شوند. حتی در هوای آزاد بیرون باز هم انگار درون خانه و پشت پنجره قرار دارید ـ زمین پنجره است ـ پس فرقی نمی‌کند. جلوتر بروید بدور کل زمین، خواهید دید که آسمان در هیچ کجا زمین را لمس نمی‌کند. افقی در کار نیست، مانند چهار چوب پنجره بدور آسمان که دروغین است. امّا حتی اگر در فضاپیمایی پرواز کنید، آسمان را از دید خاصی مشاهده خواهید کرد. و به نظر می‌آید که آن مرزهایش باشد. مساله‌ای نیست که وسعت مرزهایش چقدر باشد.

پس کجا می‌توانیم برویم تا قادر باشیم در آنجا بی‌شکلی را مشاهده کنیم؟ حکیمان اُپانیشادی می‌گویند: "فقط یک جا هست، و آن درون شما

است، جائی که در آن اصلاً پنجره‌ای وجود ندارد." اندامهای حسی خود را کناری گذارید زیرا آنها برای شما چهار چوب درست می‌کنند. اندامهای حسی پنجره هستند. اگر به هر کجا با این اندامهای حسی بنگریم، آشکالی خلق خواهند شد. چشمان خود را ببندید و به درون روید؛ بدون چشم، گوش، دستها و پاها، و بدون جسم، و عمیق و عیمق‌تر به درون جائی که همه چیز بدون شکل می‌باشند فرو روید. در آنجاست که شما کل را تجربه خواهید کرد.

تجربه کل در درون را حکیم تصدیق کرده است. و کسی که کل را شناخته ست همیشه کل را می‌بیند، مساله نیست که به‌کجا می‌رود، و مساله‌ای نیست که از میان کدام پنجره می‌نگرد حتی اگر از پشت پنجره‌ای بسیار کوچک به آسمان نگاه کند، به خوبی می‌داند که چهار چوب از آن پنجره‌اش است، نه آسمان. کسی که کل را یک بار دیده باشد آنرا در همه جا مشاهده می‌کند. شاید در محاصره پنجره‌های بسیاری باشد، و یا اسیر زندانهای بسیار، معهذا آن زندانها از بیرون به او تحمیل شده‌اند؛ آن بی‌شکل هنوز در درونش قرار دارد.

از این رو حکیم آغاز و پایان صحبتش باکل است. اگر تکیه خود را به این سوترا دهیم دیگر فاصله‌ای نیست که ایجاد طنین صدا کند. ما و حکیم اُپانیشادی پشت به پشت ایستاده‌ایم. سخنان او را می‌شنویم، به خاطر می‌سپاریم، و هر صبح آن را تکرار می‌نماییم؛ امّا اگر فقط پشتمان آن را لمس کند، آنوقت معنی که ما از آن اتخاذ می‌کنیم بی‌فایده می‌شود.

آخرین چیزی که می‌خواهم به شما بگویم این است که این کل، تنها حقیقت است. آن در تمام جوانب است؛ هر چیزی کل است. اصلاً بحثی از نقص نیست. چگونه نقص وجود دارد؟ چه کسی آن را خلق می‌کند؟ فقط خدا وجود دارد؛ کس دیگری نیست که بتواند نقص را بسازد. فقط

خدا وجود دارد، پس چه کسی خط مرزی را می‌کشد؟ مرزها همیشه با حضور دیگران درست می‌شوند. اگر بیاندیشید که محدوده خانه شما توسط خانه‌تان درست می‌شود، اشتباه می‌کنید. به توسط خانه بغلی ایجاد می‌شود. خانه شما خودش آن را بوجود نمی‌آورد، همیشه بواسطه حضور دیگری ساخته می‌شود.

خداوند همیشه تنهاست، هستی همیشه یکی است، سیلان هستی همیشه یکی است. اصلاً دیگری وجود ندارد. چه کسی باید مرز را درست کند؟ چه کسی باید نقص را بوجود آورد؟ نه این غیر ممکن است؛ هستی نامحدود است و مطلق. امّا زمانی که بتوانیم نظری اجمالی به درون آن بیاندازیم، آن را خواهیم شناخت.

کسی که حتی قطره‌ای از اقیانوس درون را مزه کرده است، توانِ شناخت راز اقیانوسهای نامتناهی را خواهد یافت کل از کل می‌آید و در کل نیز جذب می‌گردد. در این بین بواسطه چهارچوبه‌های عقل و اندامهای حسی ما است، که ناقص به‌وجود می‌آید، این چهار چوبه‌ها را رها کنید، و کمی ورای آن بروید. آنوقت درون کل قرار خواهید گرفت، و کسی که چنین شود، توان درک معنی پنهان ایشاباش را خواهد داشت.

و حالا در آخر بگذارید به سفر درون برویم. وقتی به من نگاه می‌کنید، کاملاً خیره شوید، چشمهایتان را به هم نزنید، و در عین حال، با هر بازدم صوت "هو، هو" بیرون دهید! این صوت هو، هو با قدرت به‌کوندالینی خوابیده شما ضربه می‌زند. صوفی‌ها عمیقاً در صوت "الله هو" تفحص کرده‌اند! آنان به صوت اله هو شروع می‌کنند، سپس کم‌کم کلمه الله محو می‌گردد و "هو" تنها باقی می‌ماند. با شدت "هو" را فریاد بزنید، و همانطور که این کار را می‌کنید، ناف شما منقبض می‌گردد. اجازه دهید کلمه "هو" به شدت به پائین نافتان ضربه زند. این باعث می‌گردد که انرژی آن کاملا

شود و به‌کوندالینی ضربه زند. این جایی است که کوندالینی در آن قرار دارد. به سختی ضربه خواهد خورد.

نود درصد اکنون در آن وضع قرار داریم که صوت هو به شدت ضربه می‌زند و انرژی درون مانند شعله آتش شروع به بالا آمدن می‌کند. زمانی که بالا بیاید، احساس خواهید کرد که تمام نیروی حیات شما بالا می‌آید؛ احساس تعالی خواهید کرد. و با تمام وجود با صدای بلند فریاد خواهید زد و با تمام توان سماع کرده و خواهید جهید.